

A person is standing in a narrow, brightly lit corridor, looking towards a bright light source at the end of the hallway. The walls are dark, and the floor is also dark, creating a high-contrast scene. The light from the end of the hallway illuminates the person and the surrounding walls.

سازمان

نویسنده: پیرس براون

کاری از گروه ترجمه بوک پیج

پیرس مقام

نویسنده: پیرس براوان



سرخ مقام

اثر: پیرس براون

ترجمه شده توسط تیم ترجمه سایت بوک پیج

<http://www.btm.bookpage.ir>

کلیه حقوق این ترجمه برای تیم ترجمه سایت بوک پیج محفوظ می باشد.
نشر این ترجمه با اجازه رسمی مدیریت تیم ترجمه این سایت بلامانع است.
هرگونه کپی برداری از این اثر برای استفاده های خاص و عام شرعاً و قانوناً حرام است.

فهرست

۱	سخن اول
۹	پیش‌گفتار
۱۰	بخش اول: برده
۱۱	فصل اول: غواص جهنم
۱۷	فصل دوم: محله
۲۷	فصل سوم: لائورل
۳۶	فصل چهارم: هدیه
۴۵	فصل پنجم: نخستین آواز
۵۳	فصل ششم: شهید
۶۰	بخش دوم: تولد دوباره
۶۱	فصل هفتم: لازاروس
۶۵	فصل هشتم: رقص
۷۶	فصل نهم: دروغ
۸۰	فصل دهم: حاکم
۸۹	فصل یازدهم: دیوانه
۹۳	فصل دوازدهم: درد
۱۰۵	فصل سیزدهم: کارهای بد
۱۱۴	فصل چهاردهم: آندرومدوس
۱۱۹	فصل پانزدهم: آزمون
۱۲۵	فصل شانزدهم: انستیتو
۱۳۸	فصل هفدهم: انتخاب
۱۴۲	فصل هجدهم: همکلاسی‌ها
۱۴۸	فصل نوزدهم: گذرگاه

۱۵۳	بخش سوم: طلایی
۱۵۴	فصل بیستم: خانه‌ی مارس
۱۶۴	فصل بیست و یکم: قلمروی ما
۱۷۶	فصل بیست و دوم: قبیله‌ها
۱۸۸	فصل بیست و سوم: ترک
۱۹۷	فصل بیست و چهارم: نبرد تایتوس
۲۰۳	فصل بیست و پنجم: جنگ قبیله‌های
۲۰۸	فصل بیست و ششم: موستانگ
۲۲۱	فصل بیست و هفتم: خانه خشم
۲۲۹	فصل بیست و هشتم: برادرم
۲۳۴	فصل بیست و نهم: اتحاد
۲۴۲	فصل سی‌ام: خانه دایانا
۲۵۵	فصل سی و یکم: شکست موستانگ
۲۶۲	فصل سی و دوم: آنتونیا
۲۷۴	فصل سی و سوم: عذرخواهی
۲۷۹	بخش چهارم: ریپر (دروگر)
۲۸۰	فصل سی و چهارم: جنگل‌های شمال
۲۹۹	فصل سی و پنجم: عهدشکنان
۳۰۷	فصل سی و ششم: دومین آزمون
۳۲۲	فصل سی و هفتم: جنوب
۳۳۳	فصل سی و هشتم: سقوط آپولو
۳۴۸	فصل سی و نهم: هدیه پراکتور
۳۵۴	فصل چهلم: الگو
۳۶۴	فصل چهل و یکم: جکال

۳۷۴

فصل چهل و دوم: جنگ در بهشت

۳۸۲

فصل چهل و سوم: آخرین امتحان

۳۹۳

فصل چهل و چهارم: سرآغاز

سخن اول

تیم ترجمه سایت بوک‌پیچ این افتخار را دارد تا ترجمه کتاب اول از سری کتاب‌های داستانی قیام سرخ را به شما تقدیم نماید. آن چه پیش روی شما قرار دارد، حاصل دست رنج یک تیم بزرگ از مترجمین و ویراستاران است، تا شما ترجمه‌ای خوب و نیکو را با کیفیتی مناسب در اختیار داشته باشید.

مهم‌ترین شعار تیم ترجمه ما، این است: بهترین ترجمه برای کتاب خوان فارسی زبان .

ولی با این حال، با توجه به خبر چاپ این کتاب که در سطح اینترنت پخش گردیده، و به پایان رسیدن ترجمه این کتاب توسط مترجمین، در حال حاضر تصمیم گرفتیم، تنها جلد یک این داستان که ترجمه آن به اتمام رسیده بود را در نت ارائه دهیم. هر چند برای رعایت حق انصاف و حقوق نویسنده خواهشمند هستیم در صورت در دسترس بودن کتاب به صورت چاپی برای حفظ اخلاقیات حداقل در زمینه نشر کتاب و حمایت از نویسنده اصلی، سری مجموعه قیام سرخ را از طریق ناشر خریداری نمایید. در اینجا لازم می‌دانیم از تمام کسانی که کم و زیاد ما را در این زمینه یاری کرده‌اند، تشکر بسیار کنیم، به خصوص اعضای سایت دریم‌رایز که در زمان نیاز، دست یاری به سوی ما دراز کردند .

به جهت آن که از زحمات مترجمین عزیز و ویراستاران دقیقمان قدردانی شده باشد، همین جا نام تمامی آنان را ذکر می‌کنیم. برای فهرستی دقیق‌تر از مترجمین و ویراستاران گروه که در این اثر تیم را یاری داده‌اند می‌توانید به انتهای کتاب مراجعه نمایید.

مترجمین:

Hanieh Ehsani, Morteza. M, Zahra. B , Harir. H, Ghazale. B, Dark Night, Pooya. E,
Mmpa, Ghazal Bookwor, Aram. J, Mehrnaz. N, Marshall, N@Zgol. Gh, Pedram,
Wingknight, Ana, Yasi & Fatemeh.T

ویراستاران: سمیه نجاتی سرشت، Ida-Lee, Abramz

ویرایش نهایی: سمیه نجاتی سرشت، امیرحسین افکاری، امیر کسرا و محمد غلامی

به امید آن که ترجمه حاضر رضایت شما را جلب نماید.

پیش‌گفتار

در صلح زندگی می‌کردم، اما دشمنانم مرا به جنگ کشاندند.

نظاره‌گر ۱۲۰۰ تن از قوی‌ترین پسران و دختران‌شان هستیم که به سخنان مرد طلایی بی‌رحمی که بین ستون‌های مرمری حرف می‌زند، گوش می‌کنند. به حیوان درنده‌ای که شعله‌ای به همراه داشت که قلبم را تکه‌تکه کرد.

او که بلندبالا، پرعتاب و مانند یک عقاب بود، اعلان می‌کند: همه‌ی مردم مساوی آفریده نشده‌اند. ضعفا شما را فریب داده‌اند. آن‌ها می‌گویند: دنیا از آن افتادگان خواهد بود^۱ این که قدرتمندان باید مهربانی را پرورش دهند؛ این دروغ شریف دمکراسی‌ست، سرطانی که بشریت را مسموم کرد.

چشمانش به میان دانش‌آموزهای جمع‌شده نفوذ می‌کند.

- من و شما طلایی هستیم. ما نقطه پایان سیر تکامل هستیم. ما در بالای توده انسان‌ها قرار داریم و رنگ‌های پایین‌تر را رهبری می‌کنیم. شما این میراث را به ارث برده‌اید.

حرفش را قطع می‌کند. صورت‌های حاضر در جمع را بررسی می‌کند و بعد ادامه می‌دهد: اما این مجانی نیست. قدرت را باید طلب کرد. ثروت را باید بُرد. حکومت، سلطه و امپراطوری با خون خریداری می‌شود. شما بچه‌های بی‌زخم و نشان سزاوار هیچ‌چیز نیستید. شما درد را نمی‌شناسید. نمی‌دانید اجدادتان چه فداکاری‌هایی کردند تا شما را در این جایگاه قرار دهند. اما به زودی، خواهید دانست. خیلی زود، ما به شما می‌آموزیم چرا طلایی‌ها بر بشر حکومت می‌کنند. و من قول می‌دهم، در میان شما، تنها افرادی باقی بمانند که شایسته‌ی قدرت‌اند.

اما من طلایی نیستم، من یک قرمز.

او فکر می‌کند افرادی مثل من ضعیف هستند. فکر می‌کند ما احمق، ناتوان و کم‌تر از انسانیم. من در کاخ‌ها بزرگ نشدم، در میان علفزارها اسب نرانده‌ام و غذایی مثل زبان مرغ زربین پر نخورده‌ام. من در قسمت درونی این دنیای خشن ساخته شدم. تنفر تیز و عشق، قدرتمندم کرد.

او اشتباه می‌کند.

هیچ‌یک از آن‌ها زنده نخواهند ماند.

^۱ گفته‌ای از انجیل



بخش اول: برده

در مریخ گلی می‌روید؛ قرمز و قوی، مناسب خاک‌های ما. اسمش هماتتوس^۲ است، به معنی «شکوفه‌ی خون».

² haemanthus

فصل اول: غواص جهنم^۳

اولین چیزی که شما باید در مورد من بدانید این است که من پسر پدرم هستم. و وقتی آن‌ها به دنبالش آمدند، همان‌طوری عمل کردم که او خواسته بود. گریه نکردم. نه حتی وقتی که جامعه، دستگیری‌اش را در تلویزیون نشان داد. نه حتی وقتی که طلایی‌ها او را محاکمه کردند. نه حتی وقتی خاکستری‌ها به دار آویختندش. مادر برای همین مرا کتک زد؛ قرار بود برادرم کیران^۴ خویشتندار باشد؛ هرچه باشد، او برادر بزرگ بود و من برادر کوچک. قرار بود من گریه کنم. در عوض وقتی ائوه^۵ کوچک یک همان‌توس در چکمه کار پای چپ پدر گذاشت و دوان دوان به سمت پدر خودش بازگشت، مثل یک دختر گریه کرد. خواهرم لیانا^۶ در کنار من زیر لب سوگواری می‌کرد. من فقط نگاه کردم و فکر کردم این شرم‌آور است که او در حالی با مرگ به رقص پرداخته که کفش‌های رقصش را به پا ندارد.

در مریخ جاذبه آن قدر زیاد نیست. پس مجبورید برای شکستن گردن، پاها را بکشید. آن‌ها اجازه می‌دهند افراد مورد علاقه‌تان این کار را انجام دهند.

از داخل لباس ضد آتشم بوی بدنم را احساس می‌کنم. این لباس از یک نوع نانوپلاستیک است و همان‌طور که از اسمش پیداست، بسیار داغ است. لباس مرا از سر تا نوک انگشت می‌پوشاند. هیچ‌چیز داخل نمی‌شود، هیچ‌چیز هم خارج نمی‌شود؛ به خصوص گرما. بدترین قسمتش هم این است که نمی‌توانید عرق را از چشمان‌تان پاک کنید. سوزش‌های لعنتی که از میان پیشانی‌بند تا پاشنه‌ی پا پایین می‌روند و آن‌جا، چاله درست می‌کنند. اجازه بدهید دیگر به بوی بد، وقت ادرار کردن اشاره نکنم. کاری که همیشه انجام می‌دهید. آب از میان لوله‌های نوشیدن آب به داخل وارد می‌شود. حدس می‌زنم شما با یک سوند^۷ کارتان راه بیفتد. ما بوی بد را انتخاب می‌کنیم.

همان‌طور که در بالای چنگک حفاری نشستهام و آن را می‌رانم، از طریق وسیله‌ی ارتباطی داخل گوشم به شایعاتی که حفارهای قبیله‌ام پخش می‌کردند، گوش می‌دهم. من در این تونل عمیق، پشت یک ماشین که مثل یک دست آهنی غول‌آسا ساخته شده و به زمین چنگ می‌زند و می‌کند، تنها هستم. انگشتان سنگ ذوب‌کنش را از روی صندلی چرمی بالای مته کنترل می‌کنم، درست همان‌جایی که مفصل آرنج قرار دارد. آن‌جا، انگشتانم در دستکش کنترل، که مته‌های نه متری اختاپوس مانند زیر جایگاهم را کنترل می‌کند، قرار می‌گیرند. می‌گویند برای این که یک غواص جهنم باشی، باید انگشتانت مانند زبانه‌های آتش حرکت کند؛ مال من سریع‌تر حرکت می‌کند.

^۳ Helldiver^۴ kieran^۵ Eo^۶ leanna^۷ لوله‌ای که برای دفع ادرار در لباس قرار می‌گیرد. (مترجم)

با وجود صداهاى داخل گوشم، من در عمق تونل تنها هستم. تمام وجودم در لرزش است، بازتاب نفس خودم را مى‌شنوم، و گرما آن قدر زیاد و زننده است که احساس مى‌کنم در یک لحاف از ادرار داغ، قنداق شده‌ام.

عرق راه جدیدی را از میان عرقبندی که دور پیشانی‌ام بسته‌ام، باز مى‌کند و به داخل چشمانم مى‌ریزد؛ و به قدری آن‌ها را مى‌سوزاند تا به قرمزی موهای زنگ‌زده‌ام برسد. قبلاً سعی مى‌کردم عرق را پاک کنم، اما نتیجه‌ی آن تنها چنگ‌زدن بیهوده به صفحه‌ی صورت لباس ضد آتش بود. هنوز هم مى‌خواهم؛ حتی بعد از سه سال، خارش و سوزش عرق، عذاب تازه‌ای است.

دیوارهای تونل اطراف صندلی چرمی‌ام، عرق درهاله‌های نور، به رنگ زرد گوگردی هستند. وقتی به چاه عمودی باریکی که امروز گندم نگاه کردم، نور محو مى‌شود. در بالا، هلیوم-۳ گرانبها مانند نقره مایعی مى‌درخشد، اما من دارم به سایه‌ها نگاه مى‌کنم، به دنبال پیت‌وایپیر^۸ها هستم که در تاریکی در جستجوی گرمای مته‌ی من مى‌خزند. آن‌ها لباس شما را خراب مى‌کنند، محافظ را گاز مى‌گیرند و سعی مى‌کنند در گرم‌ترین مکانی که پیدا مى‌کنند پنهان شوند؛ معمولاً نافتان، در نتیجه مى‌توانند آن‌جا تخم‌گذاری کنند. من قبلاً گزیده شده‌ام. هنوز کابوس آن موجود را مى‌بینم؛ سیاه، مانند پیچکی کلفت از روغن. آن‌ها مى‌توانند به پهنی یک ران پا و به بلندی سه مرد شوند، اما این بچه‌هایشان هستند که ما ازشان مى‌ترسیم. آن‌ها نمى‌دانند چگونه زهرشان را تقسیم کنند. آن‌ها هم درست مثل من، اجدادشان زمینی هستند، سپس مریخ و تونل‌های عمیق تغییرشان داد.

داخل تونل‌های عمیق ترسناک است؛ خلوت و متروکه. در ورای غرش مته، صدای دوستانم که همه از من بزرگ‌تر هستند را مى‌شنوم. اما نمى‌توانم آن‌ها را در تاریکی، در فاصله نیم کیلومتری بالای سرم، ببینم. آن‌ها بالا را حفاری مى‌کنند، نزدیک دهانه‌ی تونلی که من گنده‌ام، با چنگک و طناب‌ها پایین مى‌آیند؛ تا در طول کناره‌های تونل آویزان شوند و بتوانند رگه‌های کوچکی از هلیوم-۳ را پیدا کنند. آن‌ها با مته‌های نوک دراز حفاری پوسته‌ها را مى‌کنند. حتی این کار هم هنوز مهارت و چالاکی بالایی را در پاها و دست‌ها نیاز دارد، اما من شهرت خوبی در این گروه دارم. من غواص جهنم هستم؛ که نوع خاصی از مهارت را نیاز دارد و تا جایی که خاطرات افراد اجازه مى‌دهد، من جوانترین فرد در این کار هستم.

من سه سال است که در معادن کار مى‌کنم، شما باید در سیزده سالگی این کار را شروع کنید. اگر این سن برای داشتن رابطه جنسی کافی است، برای کارگری هم کافی است. یا حداقل این چیزی است که عمو نارول^۹ گفت. فقط این که من تا شش ماه پیش ازدواج نکردم، به همین علت نمى‌دانم او چرا این را گفت.

در همان حال که با دقت به صفحه‌ی کنترل نگاه مى‌کنم و انگشتان چنگال مانند مته را دور یک رگه‌ی تازه حرکت مى‌دهم، ائو در میان افکارم مى‌رقصد. ائو. بعضی وقت‌ها تصور او با چیزی متفاوت از آن‌چه که در کودکی خطابش مى‌کردیم، سخت است.

^۸ Pitvipers: یک نوع مار

^۹ Narol



اټو کوچولو، دختری کوچک که پشت گیسوان قرمز رنگش پنهان بود. به قرمزی سنگ‌های اطراف من، نه قرمز خالص، قرمز زنگ زده. قرمز مثل خانه‌مان، مثل مریخ. اټو هم ۱۶ ساله است. و شاید شبیه من باشد، از یک قبیله‌ی سرخ، حفارهای زمین، قبیله موسیقی، رقص و خاک، اما او می‌توانست از هوا هم ساخته شده باشد، از قبیله هوا که ستارگان را در یک چهل تکه به هم وصل می‌کند. البته من تا به حال ستارگان را ندیده‌ام. هیچ سرخی از مستعمره‌های معدنکاری، ستارگان را ندیده است.

وقتی اټو کوچولو ۱۴ ساله شد، مثل بقیه‌ی دخترهای قبیله می‌خواستند برایش همسر بیابند، اما او سهمیه‌های کم گرفت و صبر کرد تا من ۱۶ ساله شوم، سن ازدواج برای مردان؛ تا آن ریسمان را به دور انگشتش ببندد. او گفت از وقتی که بچه بودیم می‌دانسته که با هم ازدواج می‌کنیم. من نمی‌دانستم!

- صبر کن. صبر کن. صبر کن!

عمو نارول از طریق کانال ارتباطی داد می‌زد: **دَررو**، صبر کن، پسر!

انگشتانم از حرکت ایستاد. او هم بالا همراه بقیه‌شان است و پیشرفتم را از روی کلاهش نگاه می‌کند.

من که دوست ندارم کسی کارم را قطع کند، دلخور و خشمگین می‌پرسم: چه خبر شده؟

بارلو^{۱۱} ی پیر خنده ریزی می‌کند و می‌گوید: غواص جهنم کوچولو می‌پرسه چه خبر شده.

نارول پرخاش‌کنان جواب می‌دهد: حفره‌ی گاز، این خبره.

او سخنگوی ارشد گروه ۲۰۰ و خرده‌ای نفره‌ی ماست.

- صبر کن. دارم به گروه تجسس زنگ می‌زنم تا قبل از این که همه‌مون رو بفرستی جهنم، ذرات رو بررسی کنن.

می‌گویم: اون حفره گاز؟ خیلی کوچیکه. بیشتر شبیه یه کورک گازه. از عهده‌ش برمیام.

بارلو ی پیر با خشکی اضافه می‌کند: یه ساله پشت مته نشسته و فکر می‌کنه فرق سرش از سوراخش رو می‌فهمه! کوچولو ی ناچیز! حرف‌های رهبر طلایی‌مون رو به یاد بیار. بردباری و فرمانبرداری، جوون. بردباری بخش بهتر شجاعته. و فرمانبرداری بخش بهتر انسانیته. به حرف بزرگترهات گوش بده.

با تمسخر چشمانم را می‌چرخانم. اگر بزرگترها می‌توانستند کاری که من انجام می‌دهم را بکنند، شاید حرف‌هایشان ارزش گوش کردن را داشت. اما آن‌ها، هم در فرز بودن دست و هم در ذهن، گند هستند. بعضی وقت‌ها احساس می‌کنم آن‌ها از من می‌خواهند که مانند آن‌ها باشم؛ مخصوصاً عمویم.

¹⁰Darrow

¹¹ Barlow

می‌گویم: من الآن پر از انرژی‌ام! اگه فکر می‌کنید یه حفره گاز اون جاست، می‌تونم بپریم پایین و دستی بررسی کنم. آسونه. بدون اتلاف وقت.

آن‌ها توصیه به احتیاط می‌کنند. انگار احتیاط تا حالا کمک‌شان کرده است. ما سال‌هاست **لائورل**^{۱۲} را نبرده‌ایم.

- می‌خوای **ائو** رو بپوه کنی؟

بارلو می‌خندد، صدایش مانند پارازیت ترق‌ترق می‌کند: از نظر من مشکلی نیست. اون کوچولوی خوشگلیه. به سمت حفره حفاری کن و **ائو** رو به من بسپار. درسته که پیر و چاقم، ولی مته‌ام هنوز یه سوراخ می‌کُنه.

از بالا، صدای خنده‌ی هماهنگ ۲۰۰ حفار بلند می‌شود. بندهای انگشتم وقتی به کنترل‌ها چنگ می‌زنم سفید می‌شوند.

برادرم **کیران** در ادامه می‌گوید: به حرف **عمو نارول** گوش کن **دُررو**. عقب برو تا ما بتونیم یه مطالعه‌ای بکنیم.

او ۳ سال از من بزرگ‌تر است، که باعث می‌شود فکر کند یک انسان عاقل است، که بیشتر می‌داند. او فقط احتیاط را می‌شناسد.

- وقت خواهیم داشت.

من فریاد می‌زنم: وقت؟ اصلاً و ابداً، ساعت‌ها طول می‌کشه.

آن‌ها همه در این موضوع علیه من هستند. آن‌ها همه در اشتباه و کُند هستند و نمی‌دانند که **لائورل** فقط چند قدم دورتر است. در واقع، بیشتر به من شک دارند.

- داری به یه بزدل تبدیل می‌شی، **نارول**.

سکوت در آن طرف خط حکمفرما می‌شود.

بزدل صدا زدن یک مرد، راه خوبی برای جلب همکاری او نیست. نباید این را می‌گفتم.

لوران^{۱۳}، پسرعمویم و پسر **نارول**، جیغ‌جیغ‌کنان می‌گوید: من می‌گم خودت بررسیش کن. این کارو نکن و **گاما**^{۱۴} هم به خوبی طلایی‌ها میشه. اونا **لائورل** رو برای چندمین بار... یعنی صدمین بار به دست میان.

لائورل. ۲۴ قبیله در مستعمره معدنکاری زیرزمینی **لایکوس**^{۱۵} وجود دارند و تنها یک **لائورل** در هر فصل. این یعنی غذایی بیشتر از آن‌چه که در حالت عادی می‌توانی بخوری، یعنی سیگار بیشتری برای کشیدن، لحاف‌های وارداتی بیشتر

^{۱۲} Laurel یک جایزه خاص برای گردآوری.

^{۱۳} Loran

^{۱۴} Gamma یکی از قبیله‌ها

^{۱۵} Lykos



از زمین، کهربایی شدن با نشان‌های کیفیت دولت؛ این یعنی پیروزی. قبیله‌ی **گاما** آن را از زمانی که هر کس به یاد می‌آورد در اختیار خود داشته است. در نتیجه، برای ما قبیله‌های کم‌اهمیت‌تر، همیشه فقط به اندازه‌ی سهمیه وجود داشته، که تنها برای زنده‌ماندن کافی‌ست. **اِئو** می‌گوید **لائورل** مثل هویجی‌ست که حکومت همیشه دور از دسترس ما آویزان می‌کند. آن قدر دور که بفهمیم واقعاً چقدر خوار هستیم و چقدر کم می‌توانیم کاری در موردش انجام دهیم. قرار بود که ما پیشرو باشیم. **اِئو** ما را برده می‌نامد. من فقط فکر می‌کنم ما هیچ‌وقت به اندازه‌ی کافی سخت تلاش نکردیم. به خاطر پیرمردها هیچ‌وقت ریسک‌های بزرگ نکردیم.

عمو **نارول** خرناس می‌کشد: **لوران**، درمورد **لائورل** زر نزن. به حفره گاز ضربه بزن و بعد ما همه **لائورل**‌های لعنتی بعدی که امپراطوری می‌ده رو از دست خواهیم داد، پسر.

او دارد قضیه را ماست‌مالی می‌کند. عملاً می‌توانم بوی شراب را میان کانال ارتباطی استشمام کنم. او می‌خواهد به یک گروه تجسس زنگ بزند تا خودش را نجات دهد. یا ترسیده. یک مرد مست درحالی به دنیا آمده که از ترس خودش را خیس می‌کند. ترس از چه؟ از اربابان‌مان، طلایی‌ها؟ یا سوگلی‌های‌شان، خاکستری‌ها؟ چه کسی می‌داند؟ تعداد کمی از آدم‌ها. کی اهمیت می‌دهد؟ حتی کم‌تر از آن. در حقیقت، فقط یک مرد به عمویم اهمیت می‌داد؛ و او هم وقتی عمویم پایش را کشید، مُرد.

عموی من ضعیف است. او محتاط است و در شرابخواری، افراطی؛ یک سایه‌ی محو از پدرم. چشم برهم زدن‌هایش بلند و سخت هستند، انگار هر بار که چشمانش را باز می‌کند تا دوباره دنیا را ببیند، برایش دردآور است. این پایین در معادن، یا هرجایی به این منظور، من به او اعتماد نمی‌کنم. اما مادرم به من می‌گوید به او گوش کنم؛ او همیشه به من یادآوری می‌کند به بزرگ‌ترهایم احترام بگذارم. حتی با این‌که متأهل هستم، حتی با این‌که من غواص جهنم قبیله‌ام هستم، او می‌گوید هنوز تاول دست‌هایم به پینه تبدیل نشده‌اند. من حرفش را گوش می‌کنم، حتی با این‌که این کار به اندازه‌ی خارش عرق روی صورت‌م، دیوانه‌کننده است.

زمزمه می‌کنم: خيله خب.

پنجه مته را مش‌ت می‌کنم و صبر می‌کنم تا عمویم از اتاق امن بالای تونل عمیق زنگ بزند. این کار ساعت‌ها وقت خواهد برد. حساب و کتاب می‌کنم. ۸ ساعت وقت هست تا سوت پایان دمیده شود. برای شکست دادن **گاما** من باید نسبت ۱۵۶/۶ کیلو در ساعت را حفظ کنم. در بهترین حالت، ۲ ساعت و نیم زمان لازم است تا گروه تجسس این‌جا برسند و کارشان را انجام دهند. بنابراین بعدش، من باید ۲۲۷/۶ کیلو در ساعت استخراج کنم. غیرممکن است. اما اگر کارم را ادامه دهم و آن تجسس مسخره را انجام دهم، ما می‌بریم.

کنج‌کاوم بدانم آیا عمو **نارول** و **بارلو** می‌دانند ما چقدر نزدیک هستیم. احتمالاً. احتمالاً فقط فکر نمی‌کنند چیزی ارزش ریسک کردن را داشته باشد. احتمالاً فکر می‌کنند مداخله الهی شانس‌مان را تضمین می‌کند. **گاما**، **لائورل** را به دست

می‌آورد. این چیزها این‌گونه هستند و همیشه خواهند بود. ما اهالی لامبدا^{۱۶} فقط سعی می‌کنیم تا با آذوقه‌مان و راحتی و آسایش ناچیزمان سر کنیم؛ نه پیشرفت، نه پسرفت. هیچ چیز ارزش ریسک تغییر سلسله مراتب را ندارد. پدر من این را در ته یک طناب فهمید.

هیچ چیز ارزش مردن را ندارد. روی سینه‌ام، دسته‌ی مو و ابریشم ازدواج، که از طناب دور گردنم آویزان است، را احساس می‌کنم و به دنده‌های آئو فکر می‌کنم.

در همین ماه چیزهای ظریف بیشتری از روی پوستش خواهم دید. او بدون اطلاع من، سراغ خانواده‌های گامایی‌ها خواهد رفت تا ضایعاتشان را بگیرد. من هم طوری نقش بازی خواهم کرد گویی خبر ندارم. اما ما همچنان گرسنه خواهیم ماند. من زیاد می‌خورم چون ۱۶ ساله‌ام و هنوز رشد می‌کنم و بلندتر می‌شوم؛ آئو به دروغ می‌گوید که هیچ وقت اشتباهی زیادی نداشته است. بعضی زن‌ها خودشان را برای غذا یا کالاهای لوکس به تینپات^{۱۷} ها (یا اگر بخواهیم فنی صحبت کنیم، همان خاکستری‌ها)، که نیروهای پادگان جامعه که در مستعمره کوچک معدنکاری ما حضور دارند، می‌فروشند. او خود را برای اینکه به من غذا بدهد، خود را نخواهد فروخت. می‌فروشد؟ اما بعد به آن فکر می‌کنم. من هر کاری برای سیر کردن او می‌کنم...

از بالای لبه‌ی مته‌ام به پایین نگاه می‌کنم. گودال عمیقی تا پایین حفره‌ای که من کنده‌ام وجود دارد. هیچ چیز جز سنگ‌های ذوب شده و مته‌های پر سروصدا وجود ندارد. اما قبل از این که بدانم چه خبر است، بیرون تسمه‌ها، اسکنر در دست و در حال پرش به ۱۰۰ متر پایین تر به سمت انگشتان مته هستم. به دیوارهای محور عمودی معدن و بدنه طویل و لرزان مته ضربه می‌زنم تا سقوطم را کندتر کنم. وقتی دستم را دراز می‌کنم تا چرخ‌دنده‌ای را درست بالای انگشتان مته بگیرم، مطمئن می‌شوم که نزدیک لانه یک پیت‌وایپر نیستم. ۱۰ مته از شدت گرما می‌درخشند. هوا موج بر می‌دارد و غیر عادی می‌شود. گرما را روی صورتم احساس می‌کنم، حس می‌کنم به چشمانم خنجر می‌زند، دردی را که در شکم و زیر شکم می‌پیچد حس می‌کنم. اگر مواظب نباشید، آن مته‌ها استخوان‌هایتان را ذوب می‌کنند. و من مراقب نیستم. فقط فرز و چالاک هستم.

من خودم را دست‌به‌دست پایین می‌برم و قدم‌به‌قدم میان انگشتان مته می‌روم، در نتیجه می‌توانم اسکنر را به اندازه‌ی کافی به طرف حفره‌ی گاز پایین ببرم تا بررسی‌اش کنم. گرما غیرقابل تحمل است. این یک اشتباه بود. از درون کانال ارتباطی بر سرم فریاد می‌زنند. همان‌طور که خودم را به حفره گاز نزدیک می‌کنم، تقریباً یکی از مته‌ها را لمس می‌کنم. اسکنر وقتی شروع به بررسی کرد، در دستم شروع به چشمک زدن کرد. لباسم حباب می‌سازد^{۱۸} و من بوی چیزی شیرین و تیز، مانند شربت سوخته، حس می‌کنم. برای یک غواص جهنم، این بوی مرگ است.

^{۱۶} ۱۱۱ امین حرف یونانی: Lambda

^{۱۷} Tinpots

^{۱۸} صدای جوشیدن! از گرما در حال ذوب شدن



فصل دوم: محله

لباس من نمی‌تواند گرمای این پایین را تحمل کند. تقریباً سرتاسر لایه‌ی بیرونی ذوب شده است. به زودی لایه‌ی دوم هم همین بلا سرش می‌آید. سپس اسکنر به رنگ نقره‌ای چشمک می‌زند و من چیزی که بخاطرش آمدم را بدست می‌آورم. من تقریباً متوجه نشدم. گیج و وحشت‌زده خودم را از جلوی مته‌ها کنار می‌کشم. دست بالای دست به زحمت خودم را بالا می‌کشم و خیلی سریع از آن گرمای وحشتناک دور می‌شوم. بعد چیزی گیر می‌کند. پایم درست زیر یکی از دنده‌ها، نزدیک به یکی از انگشتان مته، گیر می‌کند. از وحشت ناگهانی، نفسم بند می‌آید. وحشت وجودم را فرا می‌گیرد. پاشنه‌ی کفشم را می‌بینم که دارد ذوب می‌شود. لایه اول از بین می‌رود. دومی در حال حباب ساختن است. بعد نوبت گوشت پای من خواهد بود.

به زور یک نفس عمیق می‌کشم و جیغ‌هایی که از گلویم بالا می‌آمدند را قورت می‌دهم. به یاد اسلینگ‌بلید می‌افتم. تیغ نازک لولا دارم را از غلاف کمربش درمی‌آورم. یک وسیله برش دایره‌ای شکل بی‌رحمانه است که بلندی‌اش به اندازه پای من است، که برای در آوردن و سوزاندن اندامی که در دستگاه گیر کرده‌است، درست مثل این مورد، استفاده می‌شود. بیشتر مردها وقتی گیر می‌افتند می‌ترسند، اسلینگ‌بلید یک اسلحه وحشتناک هلالی شکل است که برای استفاده دست‌های لرزان و ناتوان درست شده‌است. با وجود این که ترس وجودم را فراگرفته، اما دست‌هایم لرزان و ناتوان نیستند. با اسلینگ‌بلید سه برش ایجاد می‌کنم و به جای گوشت، نانو پلاستیک را می‌برم. در سومین برش، موفق می‌شوم و با یک حرکت سریع پایم را آزاد می‌کنم؛ تا این کار را می‌کنم، بند انگشتم با لبه‌ی مته تماس می‌یابد؛ دردی سوزاننده کل دستم را فرامی‌گیرد. بوی گوشت سوخته به مشامم می‌رسد، اما من سر پا هستم و در حال بالا رفتن، تا از این گرمای جهنمی دور شوم و به صندلی چرمی‌ام برگردم و بنشینم و تمام این مدت بخندم. احساس گریه کردن دارم.

حق با عمویم بود. من اشتباه می‌کردم. اما لعنت به من اگر اجازه بدهم این را بداند.

- احمق.

این با محبت‌ترین نظرش است.

لوران با فریاد می‌گوید: دیوانه! دیوانه‌ی لعنتی!

می‌گویم: گاز کمی هست، دارم می‌کنم، عمو.

وقتی صدای سوت به گوش می‌رسد، قلاب‌دارها بار مرا حمل می‌کنند. خودم را از مته بیرون می‌کشم، آن را برای شیف‌ت شب در انتهای تونل رها می‌کنم و دست خسته‌ام را به سمت طنابی که دیگران برایم انداخته‌اند، تا به بالا رفتنم از دالان یک کیلومتری کمک کند، دراز می‌کنم. با وجود تراوشات ناشی از سوختگی روی پشت دستم، تا وقتی که از دالان خارج

شوم، خودم را از طناب بالا می‌کشم. کیران و لوران همراه من آمدند تا به بقیه در نزدیک‌ترین آسانسور جاذبه بپیوندیم. نورهای زرد، مانند عنکبوت از سقف آویزان هستند.

وقتی ما به مستطیل آسانسور جاذبه می‌رسیم، افراد قبیله‌ام و ۳۰۰ مرد از قبیله گاما انگشتان پایشان را زیر ریل آهنی گذاشته‌اند. من از عموم دوری می‌کنم، او به اندازه‌ی کافی عصبانی هست که کاری نامعقول انجام دهد؛ و چند دوجین ضربه‌ی روی شانه، به خاطر شیرینکاری‌ام دریافت می‌کنم. جوان‌هایی مثل من که فکر می‌کنند ما لائورل را برده‌ایم. آن‌ها می‌دانند که مقدار هلیوم-۳ خام من در یک ماه بهتر از گاماهاست. پیرهای خرفت فقط غرغر می‌کنند و می‌گویند ما احمقیم. دست‌هایم را پنهان می‌کنم و پاهایم را به سرعت وارد می‌کنم.

جاذبه تغییر می‌کند و ما به سمت بالا پرتاب می‌شویم. یکی از کاگران گامایی، که به اندازه‌ی یک هفته خاک زیر ناخن‌هایش وجود دارد، فراموش می‌کند که پاهایش را زیر ریل‌ها بگذارد. در نتیجه وقتی آسانسور ما را به شش کیلومتر بالاتر پرتاب می‌کند، معلق می‌ماند. به گوش‌ها فشار وارد می‌آید و می‌گیرند.

بارلو با خنده به لامبداس می‌گوید: یه گامایی خرفتِ شناور این‌جا داریم.

هرچقدر هم که مسئله‌ی ناچیزی به نظر بیاید، همیشه خوب است وقتی می‌بینی یک گامایی داد و بیداد می‌کند. آن‌ها غذای بیش‌تر، سوخت بیش‌تر، و مقدار بیش‌تری از همه‌چیز می‌گیرند؛ فقط بخاطر لائورل. ما از آن‌ها متنفریم. اما خب، فکر می‌کنم ما مجبور به این کار هستیم. برایم سؤال برانگیز است که آیا اکنون آن‌ها از ما متنفر خواهند شد یا نه.

دیگر کافی‌ست. لباس ضد حریق قرمز رنگ نانوپلاستیک آن بچه را می‌گیرم و پایین می‌کشمش. بچه؛ خنده‌دار است. او به سختی سه سال از من کوچک‌تر است.

در حد مرگ خسته است، اما وقتی لباس قرمز خونی رنگ من را می‌بیند، خودش را منقبض می‌کند و به چشمانم نگاه نمی‌کند، و در نتیجه تنها کسی می‌شود که سوختگی روی دستم را می‌بیند. به او چشمک می‌زنم و فکر می‌کنم که در لباسش خراب‌کاری می‌کند. همه‌ی ما گاهی وقت‌ها این کار را می‌کنیم. یادم می‌آید وقتی من اولین غواص جهنم را دیدم فکر کردم او خداست.

او الآن مرده است.

در بالا در سکوی بارگیری، که یک گودال بتنی و آهنی بزرگ است، نقاب‌های خود را کنار می‌زنیم و هوای تازه و سردِ دنیایی که مایل‌ها از حفاری‌های مذاب فاصله دارد را فرو می‌دهیم. عرق و بوی گروه ما خیلی زود این محل را به یک گنداب تبدیل می‌کند. چراغ‌ها در دور دست سوسو می‌زنند، و به ما می‌گویند تا از آهن‌ربایی که در سمت دیگر سکو حرکت می‌کند، فاصله بگیریم.

همان‌طور که در لباس‌های قرمز زنگ‌زده، در صفی تلو تلخوران، به سمت **هوریزن ترم** حرکت می‌کنیم، با گاماها محشور نمی‌شویم. هر صف از نصف **لامبدا** ال اس، نصف چوب‌های گاماها که پشت‌شان با قرمز تیره رنگ شده است دو کله‌ی قرمز سخنگو و دو غواص جهنم قرمز تشکیل شده است.

گروهی از تین‌پات‌ها، وقتی ما با زحمت روی زمین بتنی راه می‌رویم، ما را با دقت نگاه می‌کنند. زره‌های نقره-خاکستری آن‌ها ساده و کهنه هستند، درست مثل موهای نگهداری نشده‌شان. زره جلوی یک چاقوی ساده را می‌گیرد، مثلاً یک چاقوی یونی و یک تیغ پالس‌دار یا ریزر، مانند کاغذ از آن رد می‌شود. اما ما فقط آن‌ها را در **هولوکن** دیده‌ایم. خاکستری‌ها حتی به خودشان زحمت نمی‌دهند که نمایشی از خشونت راه بیاندازند. چماق‌هایشان در کنارشان آویزان است. آن‌ها می‌دانند که مجبور به استفاده از آن‌ها نیستند.

اطاعت بالاترین فضیلت است.

کاپیتان خاکستری‌ها، **دن زشت‌رو** که یک حرامزاده‌ی چاپلوس است، سنگ‌ریزه‌ای به سمتم پرت می‌کند. با این که پوستش به خاطر قرار گرفتن در برابر خورشید سیاه شده است، اما موهایش مانند بقیه افراد نژادش خاکستری‌ست؛ موهایش کم پشت‌اند و مثل علف‌های هرز، بالای چشمانش، دو تکه یخ که در خاکستر غلطانندشان، قرار گرفته‌اند. نشان نژاد آن‌ها، یک نشان چهارگوش خاکستری، مانند عدد ۴ است که چندین مفتول در کنارش است و در کنار هر دست و مچی قرار گرفته است. خشن و ظالمانه، مانند خود خاکستری‌ها.

شنیدم که **دن زشت‌رو** را بعد از این که چلاق شد از خط مقدم **اروسیا**، هر کجا که هست، عقب کشیدند، آن‌ها نمی‌خواستند برای او بازوی جدیدی بخرند. او اکنون یک بازوی جایگزین قدیمی دارد ولی در موردش نگران و دلوپس است، بنابراین مطمئن شدم که مرا ببیند که به بازویش نگاه می‌کنم.

- دیدم که روز هیجان‌انگیزی داشتی، عزیزم.

صدایش مانند هوای داخل لباس ضد آتش خفه و سنگین است.

- الان قهرمان شجاعی هستی **دررو**؟ من همیشه فکر می‌کردم که تو یه قهرمان شجاع می‌شی.

من گفتم: تو قهرمانی.

و با سر به آرنجش اشاره کردم.

- و تو فکر می‌کنی که باهوشی، مگه نه؟

- من فقط یه قرمزم.

او به من چشمک می‌زند: به پرنده کوچیکت از طرف من سلام برسون. سیب سرخ برای دست چلاقه.



دندان‌هایش را لیس می‌زند و ادامه می‌دهد: یا حتی برای یه زنگ‌زده هم.

- تا حالا یه پرنده ندیدم.

البته بجز تو هولوکن. پیش خود می‌خندد: چیزی نیست.

و وقتی می‌چرخم می‌پرسد: وایسا، کجا می‌ری؟ تعظیم کردن به از تو به‌ترون کار اشتباهی نیست، این‌طور فکر نمی‌کنی؟ به همراهانش پوزخندی می‌زند. بی‌توجه به مسخره‌بازی او، بر می‌گردد و تعظیم می‌کنم. عمویم ماجرا را می‌بیند و با بی‌زاری رویش را برمی‌گرداند.

خاکستری‌ها را پشت سر می‌گذاریم. تعظیم کردن برایم اهمیتی ندارد، اما احتمالاً اگر فرصتش پیش بیاید، گلوی دن زشت‌رو را می‌برم. یک‌جورهایی مثل این می‌ماند که اگر با خیالات من متناسب باشد یه زیپ را با سفینه فضایی به ونوس ببری.

لوران یکی از غواص‌های جهنم **گاماها** را صدا می‌زند:

- هی دگو.

دگو، او یک افسانه است، بقیه غواص‌ها در مقابلش هیچ‌اند. ممکن است من بهتر از او باشم.

- چقدر جمع کردی؟

دگو با پوست چرم‌مانند رنگ‌پریده، با لب‌خندی تمسخرآمیز روی چهره‌اش، سیگار بلندی را آتش می‌زند و دودی را بیرون می‌دهد.

با لحن کشداری می‌گوید: نمی‌دونم.

- دست بردار!

- اهمیتی نداره. مقدار خام هیچ‌وقت اهمیتی نداشته، لامبدا.

هنگامی که سوار واگن می‌شویم **لوران** می‌گوید: حتماً که اهمیت نداره! پس چی تو این هفته حمل می‌کرد؟

همه داشتند مشعل‌ها را روشن می‌کردند و آشغال‌ها را دور می‌ریختند، اما در عین حال مشتاقانه گوش می‌دادند.

یکی از **گاماها** رجزخوان می‌گوید: ۹ هزار و ۸۲۱ کیلو.

در این موقع، من به عقب تکیه می‌دهم و لب‌خند می‌زنم. صدای شادی **لامبدا**های جوان را می‌شنوم. بزرگ‌ترها واکنشی نشان نمی‌دهند. به شدت در عجبم که **اِئو** این ماه با شکرها چه کار خواهد کرد. ما قبلاً هرگز شکر به دست نیاورده‌ایم، فقط



در مسابقات کارت‌بازی برنده شده بودیم؛ و میوه. شنیدم **لائورل** میوه هم داره. به احتمال زیاد **ائو** همه‌شو به بچه‌ها می‌بخشه تا به **جامعه** ثابت کنه که به جایزه‌ی اونا احتیاجی نداره. من؟ من میوه‌ها را می‌خورم و با شکمی پر، به بازی سیاست می‌پردازم. اما او برای ایده‌ها شور و اشتیاق دارد، در حالی که من برای هیچ‌چیزی شور و اشتیاق اضافی ندارم، به جز او.

دگو وقتی که واگن شروع به حرکت می‌کند، با لحن کشداری می‌گوید: هنوز نمی‌تونید برنده بشید. **دُررو** یک توله سگ جوونه. ولی اون قدر باهوش هست که اینو بدونه، مگه نه **دُررو**؟

- جوون یا پیر، من پشتت رو به خاک می‌زنم.

- از این موضوع مطمئنی؟

- صد در صد.

چشمکی می‌زنم و بوسه‌ای به سمتش می‌فرستم.

- **لائورل** مال ماست. این بار خواهرهاتو برای شکر به شهر من بفرست.

دوستانم می‌خندند و کلاهک‌های لباس ضد حریق‌شان را به پاهای‌شان می‌کوبند.

دگو به من نگاه می‌کند. بعد از دقیقه‌ای، پک محکمی به **پِرِنِرَش** می‌زند. به روشنی می‌درخشد و سریع می‌سوزد. او به من می‌گوید: این تویی.

در کم‌تر از یک دقیقه، از **پِرِنِرَتنها** یک پوسته باقی می‌ماند.

بعد از پیاده‌شدن از **هوریزن ترم**، به همراه دیگر خدمه، به **فلاش** وارد می‌شویم. این محل سرد و قدیمی‌ست و بوی آن دقیقاً به همان چیزی شبیه است که هست؛ اتاقک آهنی تنگی که هزاران مرد بعد از ساعت‌ها ادرار و عرق ریختن، لباس‌های ضد آتش‌شان را در می‌آوردند تا دوش هوا بگیرند.

لباسم را درمی‌آورم، یکی از کلاه‌های مخصوص را بر سرم می‌گذارم و برهنه به سمت نزدیک‌ترین استوانه حمل و نقل می‌روم. دوجین از آن‌ها در **فلاش** قرار دارند. دراین‌جا، نه رقص هست و نه پرش‌های لاف زنانه، تنها همراه، خستگی‌ست و صدای ضربه‌های نرمِ دستان روی ران‌ها، که ریتمی را به همراه صدای غیژغیژ و پرتاب دوش‌ها به وجود می‌آورند.

در استوانه من با صدای هیسی بسته می‌شود و صدای موزیک را خفه می‌کند. صدای آشنای وزوزی از موتور شنیده می‌شود، که با فشار هوای زیاد و طنین مکش همراه است، همان‌طور که هوا با ملکول‌های آنتی‌باکتریال از بالای ماشین پُر می‌شود و به روی پوست من می‌ریزد، تا پوست‌های مرده و کثافت را بشوید و به قسمت تخلیه در انتهای استوانه ببرد؛ درد را حس می‌کنم.



سپس من از **لوران** و **کیران** جدا شدم، چرا که آن‌ها به محل اجتماع می‌رفتند تا در بار نوشیدنی بنوشند و برقصند، قبل از این که زمان رقص **لورائل** رسماً آغاز شود. تین‌پات‌ها سهمیه مقرر غذایی را می‌دهند و **لورائل** را در نیمه‌شب اعلام می‌کنند. برای ما روزکارها، قبل و بعدش رقص است.

افسانه‌ها می‌گویند که خدای مریخ، پدر قطرات اشک و دشمن رقص و موسیقی‌ست. درباره‌ی این آخری، من موافقم. ما افراد قبیله **لایکوس**، یکی از اولین کلونی‌های زیر سطح مریخ، مردم اهل رقص و آواز و خانواده هستیم. ما به آن افسانه آب‌دهان می‌اندازیم و حقوق مخصوص خودمان را می‌سازیم. این یکی از مقاومت‌هایی است که ما موفق شده‌ایم در مقابل **جامعه‌ای** که به ما حکومت می‌کند، انجام دهیم. کمی جرأت به ما بدهید. برای آن‌ها، تا زمانی که مطیعانه حفاری می‌کنیم، اهمیتی ندارد که ما می‌رقصیم یا آواز می‌خوانیم. زمان خیلی طولانی‌ست که ما سیاره را برای بقیه آماده می‌کنیم. با این حال، برای این که جایگاه‌مان را فراموش نکنیم، برای یک آهنگ و یک رقص، مجازات مرگ را در نظر گرفتند.

آخرین رقص پدر من، همان بود. من تنها یک‌بار آن را دیدم و تنها یک‌بار آن آهنگ را شنیدم. از آن‌جا که خیلی بچه بودم، آن را نفهمیدم، درباره‌ی زمینی در دوردست، غبار و مه، عشاق گم‌شده، و مرگ؛ که وظیفه‌اش است تا ما را به خانه‌ی نادیده‌مان راهنمایی کند. من کوچک بودم و کنجکاو، وقتی آن زن به هنگام دار زدن پسرش به خاطر دزدی غذا به دار آویخته می‌شد، آن را خواند. او می‌توانست پسر ق‌بلندی باشد، اما او هیچ‌گاه غذای کافی برای گوشت آوردن روی استخوان‌هایش نداشت. مادرش هم بعد از او مُرد. مردم لایکوس برای آن‌ها سرود محوشدگی را اجرا کردند؛ ضربه‌ی سوزناک مش‌ت به سینه‌ها که به آرامی و آهستگی محو می‌شود تا زمانی که مش‌تها، مانند قلب او، دیگر نمی‌کوبند و ناپدید می‌شوند.

صدا، آن شب مرا اسیر خودش کرد. من به تنهایی در آشپزخانه‌ی کوچک‌مان گریه کردم و متعجب بودم که چرا دارم گریه می‌کنم، در حالی که برای پدرم گریه نکردم. وقتی روی زمین سرد دراز کشیدم، صدای پنجه کشیدنی نرم را روی در خانه شنیدم. وقتی در را باز کردم، یک غنچه همان‌توس کوچک که روی خاکی سرخ قرار داشت را یافتم، هیچ‌کس آن‌جا نبود، تنها رد پای کوچک **اُئو** در خاک دیده می‌شد. این دومین باری بود که او بعد از مرگ گل آورده بود.

از آن‌جا که آواز خواندن و رقصیدن در خون ما جریان دارد، فکر می‌کنم تعجب‌برانگیز نباشد که من در میان آن دو بودم که برای اولین بار متوجه شدم عاشق **اُئو** هستم. نه **اُئوی** کوچک، نه آن‌گونه که بود؛ بلکه **اُئو**، این‌گونه که هست. او می‌گوید قبل از این که پدرم را دار بزنند، مرا دوست داشته‌است. اما در آن مهمانخانه‌ی دودزده، وقتی که موهای زنگ‌زده‌اش می‌چرخیدند، پاهایش با **زیترو** و باسنش با **درامز** حرکت می‌کردند، قلب من فراموش کرد چند ضربانی را بتپد. هیچ‌یک از لودگی‌های متظاهر که نشان‌دهنده‌ی رقص یک جوان باشند، آن پرش‌ها و حرکات، به او تعلق نداشت. حرکات او برازنده و پرغرور بودند. بدون من او غذا نمی‌خورد. بدون او من زندگی نمی‌کنم.

شاید او به خاطر این حرفم من را اذیت کند، اما او روح مردم ماست. زندگی دست سختی را به ما داده‌است. ما مجبوریم برای سعادت مردان و زنانی که نمی‌شناسیم، خود را فدا کنیم. ما حفر می‌کنیم تا مریخ را برای دیگران آماده کنیم. این،

برخی از ماها را به مردمی با ذهن‌های کثیف تبدیل می‌کند. اما مهربانی **اُئو**، خنده‌اش و اراده فولادینش، بهترین چیزی است که از خانه‌ای شبیه به مال ما می‌تواند به دست بیاید.

به دنبال او، در بخش متعلق به خانواده‌ام، می‌گردم؛ که تنها به اندازه‌ی نیم‌مایل تونل از محوطه عمومی فاصله دارد. این محله تنها یکی از دو جین محله‌ای است که محوطه عمومی را در بر گرفته‌اند. مثل کندو از خوشه‌های خانه‌هایی تشکیل شده‌است که در میان صخره‌های معادن قدیمی حفر شده‌اند. سنگ و خاک، سقف، کف و خانه ماست. قبیله یک خانواده بزرگ است. **اُئو** در خانه‌ای بزرگ شده‌است که تنها یک سنگ با خانه من فاصله دارد. برادرهای او درست مانند برادرهای خود من هستند و پدرش برایم شبیه به پدری است که از دست دادم.

دریایی از سیم‌های الکتریکی در امتداد سقف غار در هم تنیده شده‌اند؛ درست مانند جنگلی از تاک‌های قرمز و سیاه. چراغ‌ها از این جنگل آویزان شده‌اند، و همان‌طور که هوا از سیستم اکسیژن مرکزی محوطه همگانی می‌وزد، به آرامی تکان می‌خورند. در مرکز محله، یک هولوکن بزرگ آویزان است، یک مکعب بزرگ که روی هر ضلعش تصویر پخش می‌کند. پیکسل‌هایش سوخته‌اند و تصویری تار و مبهم را نشان می‌دهد، اما هیچ‌وقت از کار نمی‌افتد یا خاموش نمی‌شود و انبوه خانه‌های ما را در نور کمرنگ خود غرق می‌کند. آن‌ها ویدئوهایی از جامعه‌اند.

خانه‌ی خانواده من در یک صخره، در ۱۰۰ متری بالای کف محله، حفر شده‌است. یک راه شیب‌دار از آن تا زمین وجود دارد، هرچند تسمه‌ها و رسن‌ها هم می‌توانند وزن یک نفر را تا بالاترین قسمت محله تحمل کنند؛ اما تنها مسن‌ترها و ناتوان‌ها از آن‌ها استفاده می‌کنند؛ و ما چندتایی از آن‌ها داریم.

خانه‌ی ما اتاق زیادی ندارد. من و **اُئو** به تازگی توانسته‌ایم اتاقی برای خودمان بگیریم. **کیران** و خانواده‌اش دو اتاق دارند و مادر و خواهرم یک اتاق مشترک دارند.

تمام **لامبداس‌ها** در **لایکوس**، در محله‌ی ما زندگی می‌کند. **اُمگاها** و **اُپسیلون‌ها** در همسایگی ما در سمت دیگر شهر، تنها به فاصله اندازه عرض یک تونل یک دقیقه‌ای هستند. همه‌ی ما با هم در ارتباطیم، البته به جز **گاماها**. آن‌ها در کامن، در بالای خرابه‌ها زندگی می‌کنند، چکمه‌ها را تعمیر می‌کنند، مغازه‌های سیلک فروشی دارند و در بازار جنس می‌فروشند. تین‌پات‌ها در قلعه‌ی بالای آن زندگی می‌کنند که به سطح برهوتی دنیای خشن ما نزدیک‌تر هستند. آن‌جا، جایی است که بندرها قرار گرفته‌اند، که از زمین برای ما پیشگامان دور افتاده، مواد غذایی می‌آورند.

هولوکن بالای سر من، تصاویری از تلاش و تقلای انسان‌ها را نشان می‌دهد، سپس با نشان دادن تصاویری از پیروزی جامعه و بالا رفتن موزیک همراه می‌شود. علامت جامعه، یک هرم طلایی است با ۳ خط موازی که به ۳ وجه هرم متصل هستند، و دایره‌ای که همه آن‌ها را در بر گرفته‌است، روی صفحه می‌درخشد. صدای اکتاویا ^{۱۹} **اُلون**، حاکم کهنسال جامعه، تلاش و تقلای انسان برای مستعمره کردن سیاره‌ها و قمرهای منظومه را روایت می‌کند.

^{۱۹} کلمه **اُ** به معنی طلایی است. که نشان دهنده گروه این فرد است. تنها طلایی‌ها اینگونه خطاب می‌شوند Octavia au Lune



- از سرآغاز بشریت، داستان زندگی ما به عنوان یک گونه، جنگ‌های قبیله‌ای بود. محاکمه، فداکاری، شجاعت برای سر باز زدن از محدودیت‌های طبیعی طبیعت. اکنون، به خاطر وظیفه و فرمانبرداری، ما با هم متحد هستیم، اما تلاش و کوشش ما فرقی نکرده‌است. دختران و پسران همه‌ی رنگ‌ها، از ما خواسته‌شده تا دوباره فداکاری کنیم. این‌جا در بهترین ساعت عمرمان، بهترین تبار خود را در میان ستارگان پراکنده خواهیم کرد. ما اولین بار در کجا خواهیم درخشید؟ زهره؟ عطارد؟ مریخ؟ قمرهای نپتون و مشتری؟

صدای او همان‌طور که با چهره‌ی همیشه جوانش، با نگاهی پرشکوه که از هولوکن به پایین می‌اندازد، پرصلابت می‌شود. دستانش که نماد طلایی روی پشت آن‌ها آراسته شده‌است، می‌درخشند؛ یک نقطه روی دایره‌ای پَردار، بال‌هایی طلایی در امتداد ساعدش قرار دارند. تنها یک ایراد، بی‌نقص بودن چهره طلایی‌اش را خدشه‌دار کرده است، یک زخم هلالی‌شکل روی گونه سمت راستش. زیبایی او مانند یک پرنده شکاری بی‌رحم است.

- شما پیشگامان شجاع مریخ، قوی‌ترین فرزندان انسان، برای پیشرفت فداکاری می‌کنید، فداکاری می‌کنید تا راه برای آیندگان هموار شود. زندگی شما، خون شما پیش پرداختی‌ست برای ابدیت نسل بشر که به ماورای زمین و ماه می‌رویم. شما به جایی می‌روید که ما نمی‌توانیم برویم. شما رنج می‌برید که دیگران رنج نبرند.

- من به شما درود می‌فرستم، من عاشق شما هستم. هلیوم-۳ی که شما استخراج می‌کنید، خونی حیاتی برای روند تغییر زمین است. خیلی زود سیاره سرخ هوایی قابل تنفس و خاکی قابل زندگی کردن خواهدداشت. و خیلی زود، وقتی مریخ قابل سکونت شد، وقتی شما پیشگامان شجاع، سیاره سرخ را برای ما رنگ‌های ملایم‌تر آماده ساختید، ما به شما ملحق خواهیم شد و شما در بالاترین درجه احترام، در زیر آسمانی که رنج و عذاب‌تان آن را ساخته‌است، قرار خواهیدگرفت. عرق و خون شما سوخت تغییر زمین است.

- پیشگامان شجاع، همیشه به یاد داشته‌باشید که فرمانبرداری، بالاترین فضیلت‌هاست. بالاتر از همه، فرمانبرداری، احترام گذاری، فداکاری، طبقه بندی...

آشپزخانه‌ی خانه خالی‌ست، اما صدای **اَو** را از اتاق خواب می‌شنوم.

از بین در دستور می‌دهد: همون جایی که هستی بایست! تحت هیچ شرایطی، به این اتاق نگاه نکن.
من می‌ایستم: باشه.

او دقیقه‌ای بعد بیرون می‌آید، دستپاچه و سرخ. موهایش را خاک و تار عنکبوت پوشانده‌است. دستانم را مانند شِن کش به میان گوریدگی موهایش فرو می‌کنم. به خاطر **وبری**، جایی که سیلک گیاهی برداشت می‌کنند، موهایش صاف هستند.
در حالی که لبخند می‌زنم می‌گویم: تو نرفتی تو فلاش.

- وقت نداشتم. مجبور بودم خیلی سریع از **وبری** پیام بیرون که یه چیزی رو بگیرم.



- چی گرفتی؟

او لبخند شیرینی می‌زند: یادت میاد تو به این خاطر با من ازدواج نکردی که من همه‌چیز رو بهت بگم. و داخل اون اتاق نرو.

به سمت در خیز برمی‌دارم. او هم سد راهم می‌شود و هِدبند عرق گیرم را به روی چشمانم می‌کشد. پیشانی‌اش روی سینه‌ام قرار دارد. می‌خندم و هِدبند را جابه‌جا می‌کنم، شانه‌های او را می‌گیرم و به اندازه‌ای که بتوانم به چشمانش نگاه کنم، او را به عقب هل می‌دهم.

با ابروهایی بالا رفته می‌پرسم: یا چی؟

او فقط به من لبخند می‌زند و سرش را خم می‌کند. از در آهنی دور می‌شوم. من بدون لحظه‌ای فکر کردن به درون دریل‌های گداخته شیرجه می‌زنم، اما برخی هشدارها هستند که می‌توانی از آن‌ها چشم‌پوشانی و از برخی‌ها نمی‌توانی. او روی نوک‌انگشتان پایش می‌ایستد و به بینی‌ام ضربه‌ای به عنوان خوب می‌زند.

او می‌گوید: پسر خوب، می‌دونستم می‌شه تو رو به راحتی آموزش داد.

بعد وقتی بوی سوختگی مرا احساس می‌کند، بینی‌اش چین می‌افتد. او مرا نوازش نمی‌کند، سرزنش هم نمی‌کند، حتی حرف هم نمی‌زند جز این که با اندکی نگرانی که در صدایش مشهود است می‌گوید: دوستت دارم.

او تکه‌های ذوب شده لباس ضد آتش را از روی زخم، که از بند انگشتانم تا مچ دست گسترده است، بر می‌دارد، و خیلی سفت باندازی حاوی آنتی بیوتیک و عصب به آن می‌بندد.

می‌پرسم: اونو از کجا آوردی؟

- اگه من ازت انتقاد نکنم، تو هم منو سر این که چی چیه سوال و جواب نمی‌کنی.

بینی‌اش را می‌بوسم و با حلقه نازکی از موی پشم که به دور انگشتش قرار دارد، بازی می‌کنم. ریسمانی از موی من با مقداری از پارچه‌ی ابریشمی، حلقه عروسی او را تشکیل می‌دهند.

او می‌گوید: من امشب برات یه سورپرایز دارم.

من هم در حالی که دارم به **لاروئل** فکر می‌کنم می‌گویم: من هم یکی برات دارم.

عرق گیرم را مانند تاج دور سرش می‌بندم و او به خاطر خیس‌بودنش به دماغش چین می‌اندازد.

- اوه، خب در واقع من دو تا سورپرایز برات دارم **دَررو**. خیلی حیف شد که از قبل بهش فکر نکردی. وگرنه شاید برام یه حبه قند، یا ملحفه ساتن یا... حتی قهوه برای این که با کادوی اول جور در بیاد، می‌گرفتی.



می‌خندم: قهوه! فکر کردی با چه رنگی ازدواج کردی؟

او آهی می‌کشد: هیچ‌فایده‌ای در یک غواص نیست، هیچی هیچی. دیوونه، لجباز، عجول...

- ماهر و زبردست؟

این را با لبخندی بازیگوشانه می‌گویم و دستم را به زیر دامنش می‌لغزانم.

او لبخندی می‌زند و دستم را انگار که یک عنکبوت باشد، به کناری هل می‌دهد.

- حالا این دستکش‌ها رو دست کن، مگه این‌که بخوای ونگ ونگ زنا گیرت بیاد. مادرت راه افتاده و رفته.

فصل سوم: لائورل

ما دست در دست هم در کنار بقیه اهالی محله، از طریق جاده‌های تونلی به سمت محل اجتماع رفتیم. بالای سر ما در داخل هولوکن، در ارتفاع زیاد، لون سخن می‌گوید^{۲۰}، جایی که طلایی‌ها (از نظر فنی زرین‌ها) باید حضورداشته باشند. آن‌ها وحشت بمب‌های تروریستی را نشان می‌دهند که باعث کشته شدن کارگران قرمز یک معدن و گروهی از تکنسین‌های نارنجی می‌شود. فرزندان آرس مقصر هستند. نشان عجیب آن‌ها از آرس، کلاه خود بی‌رحمانه‌ای که اشعه‌های خورشید از تاج آن بیرون زده است^{۲۱}، در سراسر تصویر می‌درخشد. از نوک پیکان‌ها خون می‌چکد. کودکان را لت‌وپار شده نشان می‌دهند. فرزندان آرس را نسل‌کش و آورنده هرج‌ومرج می‌نامند. آن‌ها محکوم هستند. پلیس و سربازان خاکستری جامعه خرابی‌ها را منتقل می‌کنند. دو سرباز افسیدین، مردان و زنان عظیم‌الجثه که تقریباً دو برابر من هستند به همراه چند دکتر زرد زنگ نشان داده می‌شوند که در حال حمل چندین مجروح از صحنه انفجار هستند.

هیچ‌یک از فرزندان آرس^{۲۲} در لایکوس نیستند. جنگ بیهوده‌ی آن‌ها به ما ربطی ندارد، با این حال جایزه‌ای برای هر اطلاعاتی درباره آرس، شاه تروریست‌ها، اهدا می‌شود. ما هزاران بار این خبر را شنیده‌ایم و همچنان شبیه داستان به نظر می‌رسد. فرزندان آرس فکر می‌کنند که با ما بد رفتار می‌شود، پس آن‌ها چیزها را منفجر می‌کنند. این خشمی بی‌نتیجه است. هر خسارتی که آن‌ها به بار می‌آورند، روند آماده‌سازی مریخ برای دیگر رنگ‌ها را به تأخیر می‌اندازد که به انسانیت ضرر می‌رساند.

در جاده‌های تونلی، جایی که پسرچه‌ها برای زدن دست‌هایشان به سقف مسابقه می‌دادند، مردم محله‌ها با خوشحالی به سمت محل رقص ایام لائورل می‌روند. ما در همان حال که می‌رویم، آواز ایام لائورل را می‌خوانیم - ملودی تک ضرب درباره مردی که عروس خود را در میان دشتی از طلا پیدا می‌کند. در همان حال که پسرها در تلاش‌اند در امتداد دیوار بدون و یا پشت سر هم پشتک بزنند و با صورت زمین می‌خورند و یا دختری از آن‌ها بهتر عمل می‌کند، صدای خنده به گوش می‌رسد.

چراغ‌ها در امتداد راهروی طولانی آویزان شده‌اند. در دوردست، عمو نارول که الآن دیگر در سی‌وپنج‌سالگی پیر است، با زیر^{۲۳} خود برای بچه‌هایی که جلوی ما می‌رقصند آهنگ می‌زند، حتی او هم نمی‌تواند تمام‌وقت اخم کند. او ساز را از شانه آویزان می‌کند تا روی پایش قرار گیرد درحالی که تخته‌ی صدا افزای آن و تعداد زیادی از سیم‌های فلزی کشیده شده، رو به بیرون قرار می‌گیرند. شست دست راست سیم‌ها را به صدا درمی‌آورد به جز وقتی که انگشت اشاره پایین می‌آید یا

^{۲۰} Lune drones



^{۲۱} Sons of Ares= پسران آرس خدای جنگ، از مبارزین علیه حکومت و طلایی‌ها- به عبارتی می‌توان گفت آنها خود را فرزندان مریخ هم می‌نامند

^{۲۳} نوعی ساز

وقتی که شست فقط یک سیم را انتخاب می‌کند، همه این‌ها در حالی است که دست چپ سیم پایه آهنگ را انتخاب می‌کند. نواختن هر آهنگی به جز آهنگ‌های غمگین با زیرتر به طرز دیوانه‌ای خیلی سخت است. انگشتان عمو نارول برای این کار متناسب هستند، هرچند مال من فقط آهنگ‌های جانسوز می‌زنند.

او قبلاً عادت داشت برای من آهنگ بزند و به من حرکات رقصی را یاد بدهد که پدرم هرگز شانس آموزشش را پیدا نکرد. او حتی رقص ممنوعه را هم به من یاد داد. همان رقصی که به خاطرش آن‌ها تو را می‌کشند. ما مجبور بودیم در معادن قدیمی انجامش دهیم. او با یک ترکه به مچ‌هایم ضربه می‌زد تا وقتی که من بدون خطا تمام حرکات چرخشی را انجام دادم، درحالی که تکه‌ای فلز شبیه به شمشیر در دستم گرفته بودم؛ و وقتی که آن را دُرُست فراگرفتم، او پیشانی‌م را بوسید و گفت که من پسر پدرم هستم. این درس‌های او بود که به من یاد داد چطور حرکت کنم که به من کمک کرد تا از بقیه بچه‌ها در بازی‌های گرگم به هوا و ارواح در داخل تونل‌های قدیمی، بهتر باشم.

او به من گفت: طلایی‌ها دونه‌ری می‌رقصند. افسیدین‌ها سه‌تایی. خاکستری‌ها گروهی، ما تنهایی می‌رقصیم، چون یک غواص جهنم تنهایی حفر می‌کند؛ و فقط در تنهایی یک پسربچه، مرد می‌شود.

دلم برای آن روزها تنگ می‌شود. روزهایی که من آن‌قدر جوان بودم که او را برای آنکه بوی گند الکل می‌داد، قضاوت نمی‌کردم. یازده سالم بود. فقط پنج سال از آن زمان گذشته. ولی به نظر یک‌عمر می‌رسد.

افراد گروه لامبدا دستی به پشت من می‌زنند حتی وارلو^{۲۴} نانوا ابرویی برای من بالا می‌اندازد و کمی نان به ائو می‌دهد. آن‌ها بی‌شک در مورد لائورل شنیده‌اند، ائو نان را برای بعد، داخل جیب دامنش می‌گذارد و کنجکاوانه به من نگاه می‌کند.

او درحالی که پهلویم را نیشگون می‌گیرد می‌گوید: توداری مثل یک ابله لبخند می‌زنی، چیکار کردی؟

شانه بالا می‌اندازم و سعی می‌کنم نیشخند را از روی صورتم پاک کنم. غیرممکن است.

او با شک می‌گوید: خُب تو از یک‌چیز خیلی مغروری.

پسر و دختر کیران، برادرزاده‌های من تند تند حرف می‌زنند. هر دو، سه‌ساله‌اند، دوقلوها آن‌قدر سریع هستند که از همسر کیران و مادرم هردو، جلو می‌زنند.

لبخند مادرم متعلق به زنی است که هر چه زندگی به او پیشنهاد داده را دیده و در بهترین حالت فقط سرگرم شده است.

- می‌بینم که خودتو سوزوندی، قلب من.

او وقتی دست داخل دستکش من را می‌بیند این را می‌گوید، صدایش آرام و کنایه‌دار است.

^{۲۴} Varlo

اُئو به جای من می‌گوید: تاول زده، یکی از اون بدهاش.

مادرم شانه‌ای بالا می‌اندازد: پدرش با بدتر از این‌ها به خانه آمده بود.

دستم را دور شانه‌هایش می‌گذارم. آن‌ها از زمانی که او – درست مثل همه مادران دیگر – آهنگ‌های مردمانمان را به من می‌آموخت، لاغرتر هستند.

می‌پرسم: اون نشانه دلواپسی بود که من شنیدم مادر؟

مادرم با لبخند کمرنگش آهی می‌کشد و می‌گوید: نگرانی؟ من؟ بچه احمق!

گونه‌ی او را می‌بوسم.

وقتی به محل اجتماع می‌رسیم، نیمی از افراد قبیله مست شده‌اند. ما علاوه بر اینکه مردمان رقص هستیم، مردم مست هم هستیم. تین‌پات‌ها در این مورد ما را به حال خود می‌گذارند. مردی رو بدون دلیل واقعی دار بزن و شاید تعدادی غر و شکایت از اهالی محله‌ها بشنوی؛ اما ما را مجبور کن که هشیار بمانیم و بعد باید به مدت یک ماه لعنتی، از همه جا تیکه پاره جمع کنی. اُئو از آن دست افرادی است که می‌گوید **فونجی**^{۲۵} و **گرندل**^{۲۶} که ما از آنها مشروب می‌گیریم، بومی مریخ نیستند و در عوض اینجا کاشته شده‌اند تا ما را برده مشروب‌خوری کنند. او هر بار که مادرم محموله جدیدی درست می‌کند این موضوع را پیش می‌کشد و معمولا مادرم با خوردن یک قلپ جواب می‌دهد: ترجیح می‌دهم نوشیدنی اربابم باشه تا یک مرد. این غل و زنجیرها مزه شیرینی دارند.

مزه آنها با شیرهای که از جعبه‌های **لائورل** خواهیم گرفت، حتی شیرین‌تر هم می‌شود. آنها برای الکل مزه‌های متفاوت دارند مثل تمشک و چیزی به نام دارچین. شاید من حتی یک ساز زیترا از جنس چوب به جای فلز گیرم بیاید. بعضی وقت‌ها آنها از این چیزها هم می‌دهند. ساز من قدیمی و داغان است. مدت طولانی است که ازش استفاده می‌کنم، ولی به پدرم تعلق داشته است.

صدای موسیقی جلوتر از ما در محل اجتماع بلند است، نواهای بلند از بداهه‌نوازی سازهای ضربی و هیجان‌زیتراها! **امگاها**^{۲۷} و **اپسیلون‌ها**^{۲۸} به ما ملحق می‌شوند و ما شادمان و دلخوش به سمت میخانه‌ها پیش می‌رویم. تمام درهای میخانه به سمت میدان اجتماع باز شده بودند به همین خاطر دود و صدا بیرون می‌زند. میزها دور میدان حلقه زدند و فضایی در اطراف چوبه دار برای رقصیدن خالی گذاشته شده است.

^{۲۵} Fungus= یک نوع قارچ

^{۲۶} grendel

^{۲۷} Omega

^{۲۸} Upsilon



خانه‌های گاماها چندین سطح بعدی را به خود اختصاص داده‌اند که بعد مخازن تدارکات، دیوارهای عمودی و سرانجام در بالای آن‌ها یک گنبد فلزی عمیق که نمایشگرهایی از جنس نانو شیشه دارند. ما به آنجا پات^{۲۹} می‌گوییم، قلعه‌ای که نگه‌دارنده‌ها در آنجا زندگی می‌کنند و می‌خوانند. و رای آن، سطح غیرقابل سکونت سیاره ما است - صحرایی سوخته که من تنها در هولوکن آن را دیده‌ام. هلیوم-۳ که ما استخراج می‌کنیم قرار است آن را تغییر دهد.

رقاص‌ها و شعبده‌بازها و خواننده‌های ایام جشن لائورل مدتی است که برنامه‌های خود را شروع کرده‌اند. ائو، لوران و کیران را می‌بیند و با شادی آن‌ها را صدا می‌زند. آن‌ها سر میز بلند و شلوغی نزدیک سوچی دراپ^{۳۰}، میخانه‌ای که بزرگ قبیله ما، آل ریپر^{۳۱} معرکه می‌گیرد و داستانی‌هایی درباره افراد مست بیان می‌کند، نشسته‌اند. او امشب روی میز بیهوش خواهد شد. باعث شرمندگی است. دوست داشتم من را می‌دید که بالاخره لائورل را برای خودمان می‌برم.

در جشن‌های ما که غذای کافی به سختی برای هر فرد وجود دارد که بخورد، نوشیدن و رقصیدن مرکزیت پیدا می‌کنند. لوران لیوان شرابی را حتی قبل از اینکه من بنشینم برایم پر می‌کند. او همیشه سعی می‌کند تا بقیه را مست کند تا روبان‌های مسخره داخل موهایشان قرار دهد. او برای ائو جا باز می‌کند تا در کنار همسرش، دیو^{۳۲} خواهر ائو که فقط از نظر شباهت دوقلو هستند، بنشیند.

لوران هم مانند لیام^{۳۳}، عشقی برادرانه به ائو دارد، ولی من می‌دانم که او یک‌بار به همان اندازه که عاشق دیو است، عاشق ائو بود. درواقع وقتی همسر من به چهارده‌سالگی رسید، لوران جلوی زانو زد؛ اما خب، نصف پسرهای قبیله در این موضوع به او ملحق شدند. هیچ نگرانی وجود ندارد. ائو خیلی واضح و مستقیم انتخابش را کرد.

بچه‌های کیران به سمت او هجوم می‌آورند، همسرش لب‌های او را می‌بوسد و زن من پیشانی‌اش را می‌بوسد و موهای قرمزش را به هم می‌زند. بعد از گذراندن یک روز در وبری^{۳۴} و جمع‌آوری تار ابریشم عنکبوت، نمی‌دانم زن‌ها چگونه می‌توانند این قدر دوست‌داشتنی به نظر بیایند. من خوش‌قیافه به دنیا آمدم، صورتی زاویه‌دار و لاغر داشتم، اما معادن کار خودشان را برای تغییر من انجام داده‌اند. من قدبلند هستم و هنوز هم دارم رشد می‌کنم. موهایم مانند خون مانده و رنگ چشمانم به همان اندازه که چشمان اُکتویا اُلونا^{۳۵} طلایی است، قرمز زنگ‌زده است. پوست من سفت و رنگ‌پریده ولی پر از زخم سوختگی و بریدگی است. خیلی طول نمی‌کشد تا مثل داگو خشن یا مثل عمو نارول فرسوده به نظر برسم.

^{۲۹} Pot

^{۳۰} Soggy Drop

^{۳۱} Ol' Ripper= آل شکاف دهنده

^{۳۲} Dio

^{۳۳} Liam

^{۳۴} Webbery

^{۳۵} Octavia au Lune

اما زن‌ها فراتر از ما هستند، فراتر از من. آن‌ها علی‌رغم کار در وبری، یا بچه‌هایی که با خود حمل می‌کنند، دوست‌داشتنی و سرزنده هستند. آن‌ها دامن‌های لایه‌لایه تا زیر زانو و نیم دوجین بلوز قرمز می‌پوشند. هیچ‌چیز دیگر نه همیشه قرمز. آن‌ها قلب قبایل هستند؛ و چقدر زیباتر به نظر خواهند رسید وقتی از زبان‌ها و یراق‌هایی که در جعبه **لائورل** هست، استفاده کنند.

علائم روی دستانم را لمس می‌کنم، بافتی استخوانی دارند: یک دایره قرمز زمخت، به همراه یک پیکان و هاشور^{۳۶}. احساس درستی دارد؛ اما برای **ائو** ندارد. شاید مو و چشم‌های **ائو** مانند ما باشد، ولی او می‌توانست یکی از آن طلاهایی باشد که در هولوکن می‌بینیم. او لیاقتش را دارد. بعد او را می‌بینم که خیلی محکم توی سر **لوران** می‌زند درحالی‌که لیوانی از مشروب مادر را روی او می‌ریزد. خدا، اگر او مسئول جایگذاری قطعات است، او را در جای خوبی قرار داده است. لبخند می‌زنم؛ اما وقتی به پشت سرش نگاه می‌کنم، لبخندم از بین می‌رود. بالای رقاص‌های جهنده، در میان صدها دامن چرخان و پوتین‌های کوبش‌گر و دست‌هایی که بر هم می‌خورند، یک اسکلت روی چوبه دار بلند و سرد تاب می‌خورد. دیگران متوجه آن نمی‌شوند. برای من، آن یک سایه است، یک یادآور از سرنوشت پدرم.

با اینکه ما حفار هستیم، اجازه نداریم مرده‌های خود را خاک کنیم. این یکی دیگر از قوانین **جامعه** است. پدرم به مدت دو ماه آویزان بود، تا اینکه آن‌ها جنازه‌اش را از روی چوبه دار برداشتند و اسکلتش را پودر کردند. آن موقع من شش سالم بود ولی همان روز اول سعی کردم که او را پایین بیاورم. عمویم جلویم را گرفت. به خاطر اینکه او من را از بدن پدرم، دورنگه می‌داشت، ازش متنفر بودم. بعدها، دوباره از او متنفر شدم چون فهمیدم او ضعیف بود: پدر من برای چیزی مرد درحالی‌که **عمو نارول** زنده ماند و نوشید و زندگیش را حرام کرد.

پدرم یک‌بار گفت: او یکی از اون دیوانه‌هاست. خودت یک روزی می‌بینی. دیوانه، نابغه و باشرافت، **نارول** بین برادرهای من بهترین.

حالا او فقط آخرینشان است.

من هیچوقت فکر نمی‌کردم که پدرم رقص شیطان را انجام دهد؛ چیزی که افراد مسن به آن مرگ با چوبه دار می‌گویند. او مرد سخن و صلح بود. ولی عقیده‌اش آزادی و قانون‌های خودمان بود. رویاهای او سلاح‌هایش بودند. ارثیه او، **شورش رقاص**^{۳۷} است که همراه با خودش روی چوبه دار مُرد. ۹ مرد همزمان رقص شیطان را اجرا کردند، با پا ضربه می‌زدند و دستانشان را به اطراف حرکت می‌دادند تا جایی که فقط او باقی ماند.



36

37 Dancer's Rebellion



آن چنان شورشی هم نبود، آن‌ها فکر می‌کردند یک اعتصاب بی‌سروصدا **جامعه** را قانع خواهد کرد تا سهمیه‌های غذا را بیشتر کند. برای همین آن‌ها **رقص درو**^{۳۸} را در جلوی **آسانسورهای** جاذبه اجرا کردند و سرهای ماشین‌کاری را از مته‌ها برداشتند تا نتوانند کار کنند. این ترفند شکست خورد. تنها راه به دست آوردن غذای بیشتر، بردن لاروئل است.

ساعت ۱۱، **عمو نارول** با زیترش پشت میز می‌نشیند. او من را چپ‌چپ نگاه می‌کند، به اندازه یک احمق در جشن کریسمس، مست است. ما باهم کلمه‌ای ردوبدل نمی‌کنیم، هرچند او کلماتی مهربانانه با **اُئو** رد و بدل می‌کند. همه **اُئو** را دوست دارند.

وقتی مادر **اُئو** پیش ما می‌آید، پشت سر من را می‌بوسد و خیلی بلند می‌گوید: ما خبرها رو شنیدیم، پسر طلایی. **لاروئل!** الحق که پسر همون پدری.

و عمویم در جای خود تکان می‌خورد.

می‌پرسم: مشکل چیه عمو؟ باد معده داری؟

پره‌های بینی‌اش از شدت خشم گشاد می‌شود: تو بچه کوچولوی عوضی!

او خودش را از روی میز به سمت من پرتاب می‌کند و خیلی زود ما روی زمین همدیگر را به باد مشت و لگد می‌گیریم. او درشت است، ولی من او را زمین می‌زنم و تا وقتی که **کیران** و پدر **اُئو** ما رو جدا نکردند، با دست زخمیم به دماغش می‌کوبیدم. **عمو نارول** به من تف می‌کند که بیشتر از هر چیز دیگری خون و الکل بود. بعد ما دوباره در دو سوی میز نوشیدنی می‌نوشیم. مادرم چشم‌هایش را می‌چرخاند.

لوران دوباره پدرش می‌گوید: اون فقط ناراحته که هیچ‌کار لعنتی‌ای واسه گرفتن **لاروئل** انجام نداده. کل کاری که کرده این بوده که الان اینجا حاضر شده.

با اخم می‌گویم: یه ترسوی لعنتی نمی‌دونه چطوری **لاروئل** رو ببره حتی اگه روی پاش بندازن.

پدر **اُئو** دست نوازشی به سر من می‌زند و می‌بیند که دخترش دارد دست سوخته من را زیر میز بانداز می‌کند. من دوباره دستکشم را می‌پوشم و او به من چشمکی می‌زند.

تا وقتی که تین‌پات‌ها ببینند **اُئو** متوجه می‌شود که این‌همه سروصدا در مورد **لاروئل** واسه چی است، ولی آنقدر که امید داشتم هیجان‌زده نمی‌شود. او دامنش را در دستش می‌کند و به من لبخند می‌زند. ولی لبخندش بیشتر شبیه به دهن‌کجی هست. نمی‌فهمم او چرا اینقدر نگران هست. هیچ‌یک از قبایل دیگر این‌طور نیستند. خیلی‌ها آمدند و عرض

³⁸ Reaping Dance

احترام کردند، همه غواص‌های جهنم هم آمدند به جز ^{۳۹}داگو. او سر میز گروهی از گاما‌های درخشان نشسته است - تنها کسانی که بیشتر از نوشیدنی، غذا دارند - و یک برنر ^{۴۰}، دود می‌کند.

لوران خنده نخودی می‌کند و می‌گوید: نمی‌تونم صبر کنم که اون پست‌فطرت سهمیه عادی رو بخوره. داگو هیچ‌وقت غذای معمولی نخورده.

کیران اضافه می‌کند: ولی بازم از یه زن لاغرتره.

به همراه لوران می‌خندم و تیکه کوچکی نان را به سمت او می‌گیرم.

به او می‌گویم: شادباش. امشب شب جشن گرفتن.

جواب می‌دهد: من اشتها ندارم.

- نه حتی اگر روی نون دارچین داشته باشی؟

بزودی خواهد داشت.

او دوباره همان لبخند نصفه نیمه را به من می‌زند. گویی او چیزی می‌داند که من نمی‌دانم.

ساعت ۱۲، گروهی از تین‌پات‌ها با کفش‌های جاذبه‌شان از پات به پایین می‌آیند. زره آن‌ها مستعمل و پر از لکه است. بیشترشان یا بچه‌اند و یا پیرمردهایی هستند که بعد از جنگ‌های زمین بازنشسته شده‌اند. ولی این چیزی نیست که اهمیت دارد. آن‌ها باطوم و سوزاننده خود را روی کمر بندشان حمل می‌کنند. من هرگز ندیده‌ام که از هیچ‌یک از آن‌ها استفاده شود. نیازی نیست. آن‌ها هوا، غذا و بندر را دارند. ما سوزاننده نداریم که شلیک کنیم. نه اینکه او دوست ندارد یکی بدزدد.

او وقتی آن‌ها را می‌بیند که با پوتین‌های جاذبه‌شان در هوا شناور هستند و دادرس معدن ^{۴۱}، تیمونی کو پادجینوس ^{۴۲}، یک مرد مو برنزی ریزه میزه از پنیز ^{۴۳} (که از نظر فنی یک برنز است) به آنها ملحق می‌شود، عضلات فکش منقبض می‌شوند.

دن زشت‌رو صدا می‌زند: توجه کنید، توجه کنید، کرم‌های خاکی.

^{۳۹} Dago

^{۴۰} سیگار

^{۴۱} MineMagistrate

^{۴۲} Timony cu Podginus

^{۴۳} Pennies

در همان حال که آنها از بالای سر ما حرکت می‌کنند، سکوت سرتاسر جشن را فرامی‌گیرد. کفش‌های جاذبه دادرس پادجینوس زیر استاندارد هستند، برای همین او مثل پیرها، در هوا تلو تلو می‌خورد. در همان حال که پادجینوس دستان کوچک و مانیکور شده‌اش را باز می‌کند، تین پات‌های بیشتری روی آسانسور جاذبه فرود می‌آیند.

او درحالی‌که زیر لیبی می‌خندد، می‌گوید: دوستان پیشرو، چقدر خوب است که جشن گرفتن شما را تماشا می‌کنم. باید اعتراف کنم که طرفدار جشن‌های ساده و بی‌تکلف شما هستم. نوشیدنی ساده، غذای ساده، رقص ساده. اوه، چقدر شما روح‌های بزرگواری دارید که این‌گونه سرگرم می‌شوید. وای، من هم آرزو دارم که این‌گونه سرگرم می‌شدم. من این روزها حتی نمی‌توانم لذت را در هتل‌های برون سیاره‌ای صورتی‌ها بعد از خوردن یک گوشت خوب و تارت آناناس پیدا کنم. چقدر برای من ناراحت‌کننده‌ست. چقدر روح‌های شما عاجز از انتخاب کردن هستند. اگر فقط من می‌توانستم مثل شما باشم. ولی رنگ من، رنگ من است و من به عنوان یک برنز نفرین‌شده‌ام تا زندگی خسته‌کننده‌ای از اطلاعات و کارهای اداری و مدیریت داشته باشم.

او با زبان صدای نیچ نیچ درمی‌آورد و موهای برنزی‌اش با جابه‌جا شدن چکمه‌های جاذبه‌اش، بالا پایین می‌روند.

- بریم سر اصل مطلب. همه از عهده سهمیه‌ها براومدن، به جز **مو**^{۴۴} و **چی**^{۴۵}؛ و در نتیجه آن‌ها این ماه، گوشت، شیر، ادویه، لوازم بهداشتی و آسایش و کمک‌های دندان‌پزشکی دریافت نخواهند کرد. فقط جو دو سر و مایحتاج اصلی. شما متوجه هستید که سفینه‌ها فقط می‌توانند تا حدی تدارکات از مدار زمین برای مستعمرات بیاورند. منابع ارزشمند! و ما باید آن‌ها را به کسانی بدهیم که بیشتر کار انجام میدن. **مو** و **چی** شاید سه ماه بعد، شما کمتر کوتاهی کنید.

مو و **چی** یک دوجین از افراد را در یک انفجار گاز از دست دادند، درست مثل همانی که **عمو نارول** از آن می‌ترسد. آن‌ها وقت تلف نکردند، آن‌ها مُردند.

او با یاهوگویی کمی وقت تلف می‌کند تا بالاخره سر اصل مطلب می‌رود. او **لائورل** رو نشان می‌دهد و در هوا بین انگشتانش نگه می‌دارد. درست است که بارنگ طلایی قلبی رنگ‌شده است، اما با این‌وجود شاخه‌های کوچک آن می‌درخشند. **لوران** به من سلقمه می‌زند، **عمو نارول** اخم می‌کند. تکیه می‌دهم. متوجه نگاه‌ها هستم. جوان‌ترها من را الگو قرار می‌دهند. بچه‌ها تمام غواص‌های جهنم رو می‌پرستند. ولی چشمان بزرگ‌ترها هم به من نگاه می‌کند، همان‌طور که **ائو** همیشه می‌گوید. من مایه افتخارشان، پسر طلایی‌شان هستم. حالا به آن‌ها نشان می‌دهم که یک مرد واقعی چطور عمل می‌کند. من از پیروزی بالا پایین نخواهم پرید. تنها لبخند می‌زنم و سر تکان می‌دهم.

⁴⁴ Mu

⁴⁵ Chi



- و باعث افتخار منه که از جانب فرماندار اعظم مریخ^{۴۶}، نرواً آگوستوس^{۴۷} اعلام می‌دارم، لائورل تلاش و کوشش و برتری ماه و پایداری پیروزمندانه و اطاعت، از خودگذشتگی و...

گاما لائورل را می‌برد.

و ما نمی‌بریم.

⁴⁶ ArchGovernor

⁴⁷ Nero au Augustus



فصل چهارم: هدیه

وقتی که جعبه‌های تاج گل **لائورل** برای **گاما** پایین می‌آیند، به این فکر می‌کنم که واقعاً چقدر هوشمندانه است. آن‌ها اجازه نخواهند داد ما **لائورل** را ببریم. برایشان اهمیتی ندارد که ریاضی اینجا کاربردی ندارد. برایشان فریادی تازه در اعتراض و ناله‌ای قدیمی از روش یکنواخت و خسته‌کننده منطقشان، بی‌اهمیت است. این فقط یک نمایش از قدرت آنها است. این قدرت آنهاست. آنها برنده را تعیین می‌کنند. بازی شایستگی که از تولد، برنده آن معلوم است. این سلسله‌مراتب را در جای خود نگه می‌دارد. این ما را در حال مبارزه نگه می‌دارد، اما به خیانت نمی‌اندازد.

با این وجود علی‌رغم ناامیدی، بعضی از ما **جامعه** را سرزنش نمی‌کنیم. ما **گاما**، کسی که هدایا را گرفت، سرزنش می‌کنیم. فکر می‌کنم یک مرد فقط مقدار زیادی دشمنی و نفرت را دریافت می‌کند. و وقتی او دنده‌های بچه‌هایش را که از میان پیراهنشان بیرون زده است می‌بیند، درحالی که همسایه‌هایش شکم‌هایشان را با آبگوشت گوشت و تارت‌های مربایی شگری شده پر می‌کنند، سخت است که از کسی جز آنها متنفر باشد. فکر می‌کنید آنها شریک خواهند شد؟ نه این‌طور نیست.

عمومی من به سمت من شانه بالا می‌اندازد و دیگران عصبانی و قرمز هستند. به نظر می‌رسد **لوران** ممکن است به **تین‌پات‌ها** یا **گاماها** حمله کند. اما **ائو** اجازه نداد من بیشتر تحریک بشوم. او اجازه نداد وقتی مشتم را از خشم گره می‌کنم، بندهای انگشتانم سفید شوند. او خلق و خوی درونی من را حتی بهتر از مادرم می‌شناسد، و می‌داند چگونه خشم من را قبل از اینکه سرریز شود، فرو بنشانند. مادرم، وقتی می‌بیند **ائو** بازوی من را می‌گیرد، لبخند نرمی می‌زند. چقدر همسرم را دوست می‌دارد.

ائو دم گوشم نجوا می‌کند: با من برقص.

او به سمت **زیترونوازان** و **طبل‌نوازان** فریاد می‌زند تا به نواختن ادامه دهند. بی‌هیچ شکی او آتش به پا می‌کند. او از **جامعه** بیشتر از من متنفر است. اما به همین دلیل است که من عاشق همسرم هستم.

خیلی زود، ضربات تند **زیترونوازان** بلند می‌شود طوری که پیرمردها با دستشان روی میزها می‌کوبند. دامن‌های لایه‌لایه قرمز پرواز می‌کنند. پاها ضربه می‌زنند و می‌چرخند. و من وقتی قبائل رقص‌کنان از میدان وارد می‌شوند تا به ما ملحق شوند، همسرم را محکم در چنگ می‌گیرم. عرق می‌ریزم، و می‌خندیم و سعی می‌کنیم تا خشممان را فراموش کنیم. ما باهم رشد کردیم و حالا بزرگ شده‌ایم. درون چشمانش، من قلبم را می‌بینم. درون نفس‌هایش، صدای روحم را می‌شنوم. او سرزمین من است. او خویشتاوند من است. او عشق من است.

با خنده، من را به کناری می‌کشد. از بین ازدحام جمعیت راه خود را ادامه می‌دهیم تا تنها باشیم. باین حال وقتی به جای خلوتی می‌رسیم، او متوقف نمی‌شود. من را در طول پیاده‌روهای فلزی و سقف‌های سیاه و کوتاه هدایت می‌کند تا به تونل‌های قدیمی و به وبری جایی که زن‌ها کار می‌کنند می‌رسیم. اکنون زمان بین شیفت‌ها است.



می‌پرسم: ما دقیقاً داریم کجا می‌ریم؟

- اگه یادت باشه من هدیه‌هایی برات دارم. و اگه تو به خاطر اینکه هدیه‌ات از دست رفته ازم عذرخواهی کنی، یه سیلی به اون دهنه می‌زنم.

با دیدن یک گل **همانتوس** قرمزرنج که روی دیوار رشد کرده بود، آن را می‌کنم و به او می‌دهم. می‌گویم: هدیه‌ی من. واقعاً قصد داشتم غافلگیرت کنم.

او زیر لب می‌خندد: خُب پس. این نیمه‌ی درونی مال من، این نیمه‌ی بیرونی مال تو. نه، نکنش. من نصفه‌ی تو رو هم نگه می‌دارم.

همانتوس توی دستش را بو می‌کنم. بوی گندی شبیه زنگار و تاس کباب بدون چربی مادر را می‌دهد.

داخل وبری، عنکبوت‌های خرنده که خزهایشان مشکی و قهوه‌ای است با پاهای اسکلتی خود، اطراف ما ابریشم می‌بافند. آنها در طول تیرآهن‌ها می‌خزند و پاهای لاغر و بدقواره‌شان نامتناسب با شکم چاقشان است. **اُئو** من را به سمت بالاترین قسمت وبری هدایت می‌کند. تیرآهن‌های فلزی قدیمی از ابریشم پوشیده شده‌اند. از دیدن جانورانی که بالا و پایین هستند، می‌لرزم. پیت وایپرها را درک می‌کنم، اما عنکبوت‌های خرنده رو نه. **حکاگان جامعه** این موجودات را می‌سازند. **اُئو** خندان، من را به سمت یک دیوار هدایت می‌کند و یک پرده‌ی ضخیم از تار عنکبوت را کنار می‌زند و یک مجرای زنگ‌زده فلزی را آشکار می‌کند.

او می‌گوید: تهویه اس. حدوداً یک هفته پیش، کوبش‌گر^{۴۸} که روی دیوار می‌خورد، اون و اون تونل قدیمی رو رو نمایان کرد.

- **اُئو** اگه پیدامون کنن شلاقمون می‌زنن. ما اجازه نداریم ...

او بینی‌ام را می‌بوسد: من به اون‌ها اجازه نمی‌دم این هدیه رو خراب کنن. بیا، غواص جهنم. حتی یه مته‌ی گداخته هم توی این تونل نیست.

به دنبال او از میان یک لوله کوچک حرکت می‌کنم و چندین بار می‌چرخیم، تا سرانجام از دنیایی سرشار از صداهای غیر انسانی سردر می‌آوریم. در تاریکی وزوزی زمزمه‌وار به گوش می‌رسد. **اُئو** دستم را می‌گیرد. و این تنها شیء آشنا است.

با شنیدن صدایی می‌پرسم: اون صدای چی بود؟

او می‌گوید: حیوانات.

⁴⁸ Mortar

و من را به درون شب ناشناس هدایت می‌کند. یک چیز نرم زیر پاهای من است. نگران به او اجازه می‌دهم من را به جلو بکشد.

- علف. درختان. درّرو، درخت. ما در یک جنگل هستیم.

رایحه گل‌ها. و بعد نورها در تاریکی. حیوانات پردار با شکم‌های سبزشان در میان سیاهی بال و پر می‌زنند. حشرات بزرگی با بال‌هایی رنگین کمانی از میان سایه‌ها بر می‌خیزند. رنگ و زندگی در آنها جریان دارد. وقتی یک پروانه به قدری از نزدیکی من عبور می‌کند که می‌توانم لمسش کنم، نفسم در سینه حبس می‌شود و ائو به من می‌خندد.

آنها در آهنگ‌های ما هستند، همه‌ی این چیزها، اما ما آنها را فقط توی هولوکن دیده‌ایم. رنگ‌هایشان برای من غیر قابل تصور هستند. چشم‌های من هیچ چیز جز خاک، شعله‌ی مته، قرمزها و رنگ خاکستری بتون و فلز ندیده است، هولوکن پنجره‌ای بوده است که من از طریق آن رنگ‌ها را دیده‌ام. اما این یک منظره‌ی متفاوت است.

رنگ‌های حیوانات شناور باعث سوزش چشم‌هایم می‌شود. می‌لرزم و می‌خندم و دستم را دراز می‌کنم و جانوران شناوری که در تاریکی پیش رویم هستند را لمس می‌کنم. مثل یک بچه، آنها را در مشت می‌گیرم و به فضای شفاف بالای سرم می‌نگرم. این یک حباب شفاف است که به آسمان باز می‌شود.

آسمان! زمانی آن فقط یک کلمه بود.

نمی‌توانم سطح مریخ را ببینم، اما می‌توانم منظره‌ی آن را ببینم. ستاره‌ها در آسمان ابریشمی سیاه رنگ، ملایم و دلپذیر می‌درخشند، مانند چراغ‌هایی که بالای محله ما آویزان هستند. ائو طوری به آنها نگاه می‌کند که انگار می‌تواند به آنها ملحق شود. زمانی که به من نگاه می‌کند، صورتش برافروخته است، و زمانی که من روی زانوهایم می‌افتم و بوی علف‌ها را به درون می‌کشم، می‌خندد. بوی عجیبی است، شیرین و نوستالژیک، هرچند من هیچ خاطره‌ای از علف ندارم. زمانی که وزوز حیوانات از داخل علف‌های هرز و درخت‌ها به گوش می‌رسد، ائو را پایین می‌کشم، و برای اولین بار با چشم‌های باز می‌بوسمش. درختان و برگ‌هایشان به نرمی در بادی از سیستم تهویه می‌وزد، خم و راست می‌شوند. و من در همان حال که در بستری از علف و سقفی از ستارگان در بالای سرم به عشق بازی با همسرم مشغولم، صداها، بوها و منظره را سر می‌کشم.

او بعداً وقتی به پشت دراز می‌کشیم، می‌گوید: این کهکشان **آندرومدا** ست.

حیوانات درون تاریکی جیر جیر می‌کنند. آسمان بالای سرم چیز ترسناکی است. اگر زیاد به شدت به آن خیره شوم، کشش جاذبه را فراموش می‌کنم و احساس می‌کنم که دارم در آن فرو می‌روم. لرزه‌ای به ستون فقراتم می‌افتد. من مخلوق گوشه‌ها، تونل‌ها و چاه‌ها هستم. معدن خانه‌ی من است و قسمتی از من می‌خواهد به امنیت برگردد و از این اتاق بیگانه که دارای چیزهای زنده و فضای بیکران است فرار کند.



اُتو غلت می‌زند تا به من نگاه کند و رد زخم ناشی از بخار را که مانند رودخانه از روی سینه‌ام به پایین جریان داشت را با دست دنبال می‌کند. پایین تر از آن، اثر زخم‌های ناشی از نیش پیت‌وایپر را روی شکمم پیدا خواهد کرد.

- مامانم عادت داشت داستان‌های آندرومدا^{۴۹} رو برای من تعریف کنه. او با جوهری که اون تین‌پات، بریج^{۵۰} بهش می‌داد نقاشی می‌کشید. می‌دونی، او عاشق آندرومدا بود.

زمانی که کنار هم دراز می‌کشیم، او نفس عمیقی می‌کشد و من می‌دانم نقشه‌ای کشیده است و چیزی را برای این لحظه نگه داشته است. این مکان تأثیرگذار است.

او به من می‌گوید: تو لائورل رو بردی. همه ما اینو می‌دونیم.

می‌گویم: نیاز نیست نازم رو بکشی. خیلی وقته که دیگه عصبانی نیستم. اهمیتی نداره. بعد از دیدن این، هیچی اهمیتی نداره.

او به تندی می‌پرسد: درباره چی حرف می‌زنی؟ بیشتر از همیشه اهمیت داره. تو لائورل رو بردی، اما اونا اجازه ندادن اونو بگیرن.

- اهمیتی نداره. این مکان

- این مکان وجود داره دررو، اما اونا به ما اجازه نمیدن بیایم اینجا. خاکستری‌ها احتمالاً خودشون از اینجا استفاده می‌کنن. اونا چیزی رو به اشتراک نمی‌دارن.

گیج می‌پرسم: چرا باید این کار رو انجام بدن؟

- چون ما اینجا رو ساختیم. برای اینکه مال ماست!

- واقعاً؟

این طرز تفکر غیر عادی است. تنها چیزهایی که من دارم خانواده‌ام و خودم است. بقیه چیزها مال جامعه است. ما پولی خرج نکردیم که پیشگامان را به اینجا بفرستیم. بدون آنها، ما هم مثل بقیه انسان‌ها در زمین مرده بودیم.

- دررو. یعنی تو واقعاً به قرمز احمقی که نمی‌بینی اونا با ما چیکار کردن؟

به خشکی می‌گویم: حواست باشه چی داری می‌گی.

شاهزاده خانم حبشی از افسانه‌های یونان آندرومدا یا زن بر زنجیر یک کپکشان مارپیچی واقع در صورت فلکی آندرومدا است = Andromeda ۴۹

۵۰ Bridge



فکش سفت شد: معذرت می‌خوام. فقط ... ما تو غل و زنجیریم دَررو. ما مهاجرنشین نیستیم. خب، البته هستیم. اما مناسب‌تره که برده صدامون بزنی. ما برای غذا التماس می‌کنیم. ما برای لائورل‌ها التماس می‌کنیم مثل یه سگ که برای ته مونده‌های روی میز به صاحبش التماس می‌کنه.

به او پرخاش می‌کنم: ممکنه تو برده باشی، اما من نیستم. من گدایی نمی‌کنم. من به دست میارم. من یک غواص جهنم. من متولد شدم تا فداکاری کنم و مریخ رو برای حضور آدم‌ها آماده کنم. در اطاعت کردن، یک اصالتی وجود داره...

او دستانش را بالا می‌برد: تو هم شدی عروسک خیمه شب بازی؟ چرت و پرتای لعنتی اونارو تکرار می‌کنی. پدرت درست می‌گفت. شاید او عالی نبود، اما درست می‌گفت.

او به یک دسته علف چنگ می‌زند و آنها را از زمین می‌کند. این یک جوری تجاوز به مقدسات به نظر می‌آید.

- ما روی این سرزمین حق داریم دَررو. عرق و خون ما این سرزمین رو آب داده. با این وجود اینجا به طلایی‌ها و جامعه تعلق داره. چند وقته که این جوریه؟ صد سال، صد و پنجاه سال که پیشگامان تو معدن کار کردن و مردن. خون ما و دستوره‌های آنها. ما این سرزمین رو برای رنگ‌هایی آماده می‌کنیم که هیچوقت برای ما عرق نمی‌ریزن، رنگ‌هایی که با آسایش روی اورنگ‌شان در زمین نشسته‌اند، رنگ‌هایی که هرگز پا به مریخ نگذاشته‌اند. این اون چیزیه که براش زندگی می‌کنی؟ باز هم تکرار می‌کنم، پدرت در این مورد درست می‌گفت.

من سرم رو به سمتش تکان می‌دهم: ائو، پدر من قبل از بیست و پنج سالگی مرد چون درست می‌گفت.

او زیر لب می‌گوید: پدر تو ضعیف بود.

خون به صورتم هجوم می‌آورد: معنی لعنتی این حرفت چیه؟

او به تندمی می‌گوید: یعنی اون خیلی خوددار بود. یعنی پدر تو رویاهای درستی داشت اما چون نمی‌خواست برای تبدیل کردن رویاهش به واقعیت بجنگه، مرد.

- اون یه خانواده داشت که باید ازشون مراقبت می‌کرد!

- با اینحال اون از تو ضعیف‌تر بود.

با خشم هیس هیس می‌کنم: مواظب باش.

- مواظب باش؟ این رو دَررو غواص جهنم دیوانه از لایکوس می‌گه؟

مغرورانه می‌خندد.



- پدر تو محتاط و فرمانبردار متولد شد. اما تو چی؟ وقتی باهات ازدواج کردم اینجوری فکر نمی کردم. دیگران می گن تو مثل یه ماشینی، چون فکر می کنن تو ترس رو نمی شناسی. اونا کورن. نمی بینن ترس چه جوری تو رو اسیر کرده.

او با مهربانی در یک حرکت ناگهانی، گل همانتوس رو روی ترقوه من می کشد. ائو مخلوق خلق و خو است. گل به همان قرمزی حلقه ی ازدواج در انگشتش است.

برای اینکه با او چهره به چهره شوم، روی آرنجم می چرخم: حرفت رو بگو. چی می خواهی؟

او می پرسد: می دونی من چرا دوستت دارم غواص جهنم؟

- به خاطر حس شوخ طبعیم؟

به خشکی می خندد: چون فکر می کردی می تونی لاروئل رو ببری. کیران بهم گفت امروز چطوری خودتو سوزوندی.

آه می کشم: خبرچین. همش ور میزنه. فکر می کردم این کاریه که برادرهای کوچیکتر معمولاً انجام میدن، نه برادر بزرگتر.

- کیران ترسیده بود دررو. نه برای تو اگه این طوری فکر می کنی. اون از تو ترسیده بود، چون اون نمی تونه کاری رو که تو کردی انجام بده. حتی نمی تونه فکرشو بکنه پسر.

او همیشه با من با ابهام حرف می زند. از آرمانی که او برایش زندگی می کند، متنفرم.

من معمایش را حل می کنم: بنابراین تو برای این من رو دوست داری که باور داری که من فکر می کنم چیزهایی هست که ارزش ریسک کردن رو داره؟ یا به خاطر این که من جاه طلبم؟

دستم می اندازد: چون تو مغز داری.

مجبورم می کند دوباره بپرسم: می خواهی من چیکار کنم ائو؟

- عمل کن. من ازت می خوام که از هدیه هات برای رویای پدرت استفاده کنی. می بینی مردم چه جوری نگاهت می کنن، اشارات تو رو دنبال می کنن. من ازت می خوام فکر کنی که تصاحب این سرزمین، زمین ما، ارزش ریسک کردن رو داره.

- تا چقدر ریسک؟

- زندگیت. زندگیم.

مسخرش می کنم: انقدر مشتاقی از دست من خلاص بشی؟

او اصرار می کند: تو بگو و اونا گوش خواهند داد. به همین سادگی لعنتی است. همه ی گوش ها مشتاق شنیدن صدایی هستن که اونها رو میان تاریکی رهبری کنه.



- بسیار عالی. بنابراین من با یک گروه به دار آویخته خواهم شد. من پسر همون پدر هستم.

- تو رو دار نمی‌زنن.

به تلخی می‌خندم: چه همسر کاملاً مطمئنی دارم. منو دار خواهند زد.

آه می‌کشد و با ناامیدی به پشت دراز می‌کشد: قرار نیست تو فدا بشی. نکته داخلش رو نمی‌بینی.

- اوه؟ خُب پس. بهم بگو ائو. چه نکته‌ای توی مردن هست؟ من فقط یک پسر فدائی‌ام. پس بگو اون مرد با دزدیدن پدرم از من چی به دست آورد؟ به من بگو چه خوبی‌ای از بین اون همه اندوه لعنتی به دست اومد؟ بهم بگو چرا بهتره من رقص رو از عموم یاد بگیرم تا پدرم.

ادامه می‌دهم: مرگ او، غذا روی میز تو آورد؟ زندگی هیچکدوم از ما رو بهتر کرد؟ مردن برای یک هدف هیچ چیز لعنتی‌ای رو عوض نمی‌کنه. فقط خنده‌ی اونو از ما دزدید.

حس می‌کنم اشک چشم‌هایم را می‌سوزاند.

- اون فقط یه پدر و یه شوهر رو دزدید. پس اگه زندگی منصفانه نباشه چی؟ اگه ما خانواده داشته باشیم، این همه ی اون چیزیه که باید اهمیت داشته باشه.

او لب‌هایش را می‌لیسد و قبل از جواب دادن، مکث می‌کند.

- مرگ اون جووری که تو می‌گی پوچ نیست. پوچ، زندگی بدون آزادیه **دَررو**. پوچ، زندگی زنجیر شده با ترسه، ترس از دست دادن، ترس از مرگ. من میگم اون زنجیرها رو بشکنیم. زنجیرهای ترس رو بشکنیم، و تو اون زنجیرهایی که ما رو به طلایی‌ها، به جامعه متکی کردن بشکن. می‌تونی تصور کنی؟ مریخ می‌تونه مال ما باشه. اون می‌تونه مال مهاجرنشین‌هایی باشه که اینجا بردگی کردند، اینجا مردند.

هم زمان با اینکه شب کم کم از میان سقف شفاف کمرنگ تر می‌شود، صورتش بهتر دیده می‌شود. صورتش زنده است، انگار آتش گرفته است.

- اگه تو دیگران رو به سمت آزادی راهنمایی می‌کردی. کارهایی که تو می‌تونستی انجام بدی **دَررو**. چیزهایی که می‌تونستی بذاری اتفاق بیافتن.

او مکث می‌کند و من درخشش چشمانش را می‌بینم.

- این من رو به لرزه می‌اندازه. به تو چیزهای خیلی خیلی زیادی داده شده، اما تو زاویه دیدت رو خیلی پایین قرار دادی.



به تلخی میگویم: همش داری یه سری نکته لعنتی رو تکرار میکنی. فکر می‌کنی یه رویا ارزش اینو داره که به خاطرش بمیری. من میگم نداره. تو می‌گی بهتره روی پاهات بمیری. من می‌گم بهتره روی زانوهات زندگی کنی.

او با پرخاش می‌گوید: تو حتی زندگی نمی‌کنی! ما آدم ماشینی هستیم با مغزهای ماشینی و زندگی‌های ماشینی...

می‌پرسم: و قلب‌های ماشینی؟ این چیزیه که من هستم؟

- دررو!

بی مقدمه ازش می‌پرسم: تو برای چی زنده ای؟ به خاطر من؟ به خاطر خانواده و عشق؟ یا خاطر یه سری رویا؟

- این فقط یه سری رویا نیستن دررو. من برای رویایی زندگی می‌کنم که بچه‌هام آزاد متولد بشن. که اون چیزی که دوست دارند باشند. که مالک زمینی باشند که پدرشان به اونها داده.

با ناراحتی می‌گویم: من برای تو زندگی می‌کنم.

گونه‌ام را می‌بوسد: پس باید برای افراد بیشتری زندگی کنی.

سکوت طولانی و وحشتناکی بینمان گسترش پیدا می‌کند. او نمی‌فهمید کلماتش چه جوری قلبم را به درد می‌آورد، او چه جوری می‌تواند به این راحتی به من آسیب بزند. چون او همون قدر که من عاشقش هستم، عاشق من نیست. ذهن او خیلی بالاست. مال من خیلی پایین است. آیا من برایش کافی نیستم؟

برای عوض کردن بحث می‌گویم: گفته بودی یه هدیه دیگه هم برام داری.

سرش را به علامت نه، تکان می‌دهد: باشه یه وقت دیگه. خورشید داره طلوع می‌کنه. حداقل یه بار اونو همراه من نگاه کن.

در سکوت دراز می‌کشیم و به نور که مانند موجی از آتش باشد، به میان آسمان می‌لغزد می‌نگریم. اصلاً شباهتی به رویاهای من ندارد. زمانی که جهان آن سو، به روشنایی می‌گروید و سبزی و قهوه‌ای و زردی درختان اتاق آشکار می‌شوند، نمی‌توانم اشک‌هایی را که گوشه چشمم جمع شده اند متوقف کنم. این زیباست. این یک رویاست.

زمانی که به مجراهای خاکستری و ناخوشایند بر می‌گردیم، سکوت می‌کنم. در حالی که عظمت چیزی که دیده بودم کمرنگ می‌شود، اشک در چشمانم حلقه می‌زند. در عجبم که ائو از من چه می‌خواهد. آیا او از من می‌خواهد اسلینگ‌بلیدم را بردارم و یک شورش به پا کنم؟ ممکن است بمیرم. خانوادم ممکن است بمیرند. او ممکن است بمیرد، و هیچ چیز نمی‌تواند من را وادار کند که او را به خطر بیندازم. او این را می‌داند.

وقتی که از تونل به سمت وبری بیرون می‌رویم، دارم به هدیه دیگر او که چه می‌تواند باشد فکر می‌کنم. اول من از مجرا بیرون می‌روم و دستم را به سمت او دراز می‌کنم که صدایی می‌شنوم. صدا لهجه‌دار، چاپلوسانه و زمینی است.



صدا آهسته می‌گوید: قرمزها در باغ‌های ما. عجب چیزی!

فصل پنجم: نخستین آواز

دن زشترو، به همراه سه تین پات ایستاده اند. باتوم هایشان با ترق تروقی در دستانشان فرود می آمد. دو تا از آن ها به ریل های تیر آهن اصلی وبری تکیه می کردند. پشت سرشان، زنان ^{۵۱} مو و اپسیلون ^{۵۲} ابریشم به دست آمده از کرم ها را دور دیرک های نقره ای بلند می پیچیدند. آن ها مصرانه سرهایشان را برایم به طرفین تکان می دادند، گویی می خواستند بگویند احمق نباش. ما آن سوی مناطق مجاز رفته ایم. این به معنی شلاق خوردن بود، ولی اگر مقاومت می کردم، به معنی مرگ می شد. آن ها ائو و من را خواهند کشت.

ائو زمزمه می کند: دررو ...

خودم را میان تین پات ها و ائو قرار می دهم، ولی نمی جنگم. نمی گذارم بخاطر نگاه کوتاهی به ستاره ها انداختن، جفتمان بمیریم. دست هایم را بیرون می آورم تا بدانند تسلیم خواهم شد.

دن زشترو به سمت دیگران با دهانی بسته می خندد و می گوید: غواص های جهنم، حتی قوی ترین مورچه ها هم هنوز یک مورچه ست.

او باتومش را به سمت شکم تاب می دهد. مثل گاز گرفته شدن توسط یک مار و لگد خوردن با یک پوتین است. با نفس بریده، و دست هایم که روی نرده ی فلزی قرار می گیرند، می افتم. الکتریسیته در رگ هایم جاری می شود. طعم زردآبی که در گلویم ایجاد می شود را حس می کنم.

دن نجوا کنان می گوید: یه ضربه بزن غواص جهنم.

او یکی از باتوم ها را به جلوی من پرتاب می کند: لطفاً یه ضربه بزن. هیچ عقوبتی نداره. فقط یکم خوش گذرونی بین پسر است. یه ضربه کوفتی بزن.

ائو فریاد می زند: انجامش بده دررو!

من احمق نیستم. دستم را به نشانه ی تسلیم بالا می برم و دن درحالی که دستبند های مغناطیسی را دور مچ دستانم می بندد با ناامیدی آه می کشد. ائو می خواست مرا وادار به چه کاری بکند؟ در همان حال که آن ها بازوهای ائو را به هم می بندند و ما را از وبری به سمت سلول ها می کشانند، ائو به آنها دشنام می دهد و نفرین می کند. این به معنی شلاق است. ولی فقط شلاق، چون من باتوم را برنداشتم، چون به حرف ائو گوش ندادم.

⁵¹ Mu

⁵² Upsilon



پیش از آنکه دوباره **اُئو** را ببینم، سه روز در زندان **پات**^{۵۳} بودم. **بریج**^{۵۴} یکی از تین پات‌های مسن تر و مهربان تر، ما را با یکدیگر بیرون می برد و اجازه می دهد یکدیگر را لمس کنیم. متحیرم که آیا او به خاطر ناتوانی ام بر صورتم تف می اندازد یا مرا نفرین می کند، ولی او تنها انگشتانم را می گیرد و لب‌هایش را به سمت لب‌هایم می آورد.

- دررو.

لب‌هایش گوشم را لمس می کنند. نفسش گرم است، لب‌هایش ترک خورده و لرزان اند. وقتی در آغوشم می گیرد، شکننده است - یک دختر کوچک که در پوستی کمرنگ بسته بندی شده. زانوانش می لرزد و او در آغوشم می لرزد. گرمایی که حین تماشای طلوع آفتاب در چهره اش دیدم از بین رفته و مانند یک خاطره ی محو او را ترک کرده است. ولی به سختی چیزی جز چشم‌ها و موهایش می بینم. بازوانم را دور او حلقه می کنم و صدای پیچ جمعیت در محل اجتماع را می شنوم. در همان حال که در پای چوبه ی دار می ایستیم، جایی که ما را تازیانه خواهند زد، چهره های خویشتاوندان و قبیله مان به ما خیره می نگرند. زیر نگاه های خیره ی آن‌ها و نورهای زردفام، حس می کنم یک کودک هستم.

وقتی **اُئو** می گوید عاشقم است، مانند یک رویا است. دستش در دستم باقی می ماند. ولی چیز عجیبی در چشمانش است. آن‌ها باید تنها او را شلاق بزنند، با این حال این حرف‌های آخرش است، چشمانش غمگین ولی بی باک اند. می فهمم که او دارد خدا حافظی می کند. کابوسی به قلبم حمله می کند. می توانم آن را در حالیکه **اُئو** تک بیتی را در گوشم زمزمه می کند: «زنجیرها رو بشکن، عشقم» مانند ناخنی که بر ستون فقراتم به سختی کشیده می شود، احساس می کنم.

و بعد با کشیدن موهایم از او جدا می شوم. اشک روی صورتش جاری می شود. این اشک‌ها برای من هستند، هرچند هنوز درک نمی کنم چرا. نمی توانم فکر کنم. دنیا در حال چرخ خوردن است. من در حال غرق شدن هستم. دست‌هایی خشن مرا روی زانوانم پرت می کنند، سپس بلند می کنند. هیچگاه تا به حال محل اجتماع را تا این اندازه سوت و کور ندیده ام. صدای پای اسیر کنندگانم وقتی مرا به اطراف حرکت می دهد، منعکس می شود.

تین پات‌ها لباس ضد آتش مرا بر تنم کردند. بوی تند آن باعث می شود حس کنم در امانم، و من کنترل را به دست دارم. اما ندارم. از **اُئو** جدا می شوم و دقیقاً به سمت وسط محل اجتماع کشیده می شوم و به سمت لبه ی چوبه ی دار پرتاب می شوم. پله های فلزی زنگ زده و لکه دار هستند. با دستانم به آن‌ها چنگ می زنم و به بالای چوبه ی دار خیره می شوم. ۲۴ تا از سخنگوهای ارشد^{۵۵} هر کدام ریسمانی چرمی دارند. آنها بالای سکو در انتظار من هستند.

دادر **پادجینوس** فریاد می زند: اوه، موقعیت‌هایی شبیه به این چه ترسناک اند، دوستان من.

پوتین‌های جاذبه مسی‌اش هنگامی که بالای سر من در هوا شناور بودند، وزوز می کردند.

⁵³ Pot

⁵⁴ Bridge

⁵⁵ headTalks



- اوه، چطور قید و بندهایی که ما را متعهد می‌کنند با تصمیم یک نفر برای شکستن قوانینی که از ما محافظت می‌کنند کشیده می‌شوند. حتی جوان‌ترین، حتی بهترین هم مطیع قانون هستند. مطیع طبقه‌بندی! بدون این‌ها ما حیوان خواهیم بود! بدون فرمانبرداری، بدون نظم، هیچ مستعمره‌ای در کار نیست! و آن مستعمره‌های اندکی هم که وجود دارند بدون نظم از هم جدا می‌شوند! بشر به زمین محدود می‌شود. بشر برای همیشه تا آخرین روز در آن سیاره غلت خواهد زد. ولی نظم! انضباط! قانون! این‌ها چیزایی هستند که به نژاد ما قدرت می‌دهند. ملعون کسی است که این تعهدها را بشکند.

سخنرانی از همیشه فصیح‌تر است. پادجینوس سعی دارد کسی را تحت تأثیر هوشمندی خودش قرار دهد. به بالای پلکان می‌نگرم و صحنه‌ای را می‌بینم که هیچگاه فکرش را نمی‌کردم بتوانم با جفت چشمان خودم آن را ببینم. نگاه کردن به او، جذب و پذیرش درخشندگی موهایش و نشان‌هایش، دردآور و سوزش‌آور است. من یک طلایی را می‌بینم. در این مکان خسته کننده، او به شکلی ست که فکر می‌کنم فرشته‌ها باید آن شکلی باشند. پنهان شده در ردایی سیاه و طلایی، انگار خورشید را بسته بندی کرده‌اند. شیری روی سینه‌اش در حال غریدن است. چهره‌اش مسن‌تر، جدی‌تر و پر از قدرت محض است. موهایش می‌درخشند و به پشت سرش شانه شده‌اند. نه لبخندی بر لب دارد و نه اخمی بر چهره‌اش نقش بسته است، تنها خطی که می‌بینم جای زخمی ست که تا استخوان گونه‌ی راستش امتداد دارد.

از هولوکن‌ها یادم هست که تنها والاترین طلایی‌ها همچین زخم‌هایی را دارا هستند. آن‌ها را پیرلس اسکار، (زخم‌دارهای بی‌همتا) ^{۵۶} می‌نامند - مردان و زنان متعلق به رنگ حاکم که از انستیتو ^{۵۷} فارغ‌التحصیل شده‌اند، جایی که آن‌ها رازهایی را می‌آموزند که به بشریت اجازه می‌دهد روزی تمام سیاره‌های منظومه شمسی را مستعمره کند.

او با ما صحبت نمی‌کند. با طلایی بلند و لاغر دیگری صحبت می‌کند، به قدری لاغر است که ابتدا فکر کردم یک زن است. ، صورت بدون زخم مرد، با خمیر عجیبی پوشیده شده است تا رنگ گونه‌هایش را به نمایش بگذارد و خطوط صورتش را بپوشاند. لب‌هایش می‌درخشند و موهایش به نحوی برق می‌زنند که مال اربابش آنطور نمی‌زند. او چیزی عجیب و غریب برای تماشا کردن است. او هم همین فکر را در مورد ما می‌کند. تحقیرآمیز هوا را بو می‌کشد و طلایی مسن‌تر به آرامی با او صحبت می‌کند و نه با ماها.

و چرا باید با ما صحبت کند؟ ما لایق صحبت‌های یک طلایی نیستیم. خیلی کم دلم می‌خواهم به او نگاه کنم. احساس می‌کنم جامه‌ی طلایی و مشکی‌اش را با نگاه قرمز، کثیف می‌کنم. شرم بر من می‌خزد و بعد می‌فهمم چرا.

او کسی است که چهره‌اش را می‌شناسم. این چهره‌ای است که هر مرد و زنی در مستعمرات آن را خواهد شناخت. به جز، اکتاویا ^{۵۸} لون، این مشهورترین چهره در مریخ است ^{۵۹} نروا اگوستوس. فرمانده اعظم مریخ آمده تا تازیانه خوردن من را ببیند و همراه خودش یک ملازم آورده است. دو کلاغ (از نظر فنی ابسیدین) در سکوت پشت سرش شناور هستند. کلاه

⁵⁶ Peerless Scarred

⁵⁷ Institute

⁵⁸ Octavia au Lune

⁵⁹ Nero au Augustus



خودهای مجسمه ایشان به رنگشان می‌آید. من به دنیا آمدم تا در معدن حفاری کنم. آن‌ها به دنیا آمدن تا افراد را بکشند. بیشتر از دو فوت بلندتر از من هستند. و در هر دست گنده‌شان هشت انگشت دارند. آنها را برای جنگ تولید می‌کنند، و نگاه کردن به آن‌ها مانند نگاه کردن به پیت‌وایپ‌هایی است که به معدن‌هایمان هجوم می‌آورند. هر دو موجودات پستی هستند.

دوجین دیگر از این‌ها در جمع ملازمانش هستند، که شامل یک طلایی لاغرتر که به نظر کارآموزش می‌رسد، می‌شود. او حتی زیباتر از فرماندار اعظم است به نظر می‌رسد از آن طلایی لاغر و زن مانند (زنانه) بدش می‌آید. و یک خدمه دوربین هولوکن از سبزه‌ها، که در مقایسه با کلاغ‌ها، موجودات کوچکی هستند. موهایشان تیره است و مانند چشم‌ها و نشان‌های روی دستشان سبز نیست. هیجانی آتشین در چشمانشان سوسو می‌زند. خیلی پیش نمی‌آید که بتوانند از غواص‌های جهنم درس عبرتی بسازند، به همین دلیل منظره‌ی تماشایی از من می‌سازند. در عجبم چند مستعمره حفاری معدن دیگر در حال تماشا هستند. اگر فرماندار اعظم اینجاست، پس همه شان.

نمایشی از درآوردن لباس ضدآتشی که به تازگی بر تنم کرده بودند، می‌سازند. خودم را در صفحه‌ی نمایش هولوکن بالای سرم می‌بینم، حلقه از دواجم را می‌بینم که با ریسمانی دور گردنم آویزان است. جوان‌تر از چیزی که حس می‌کنم، به نظر می‌رسد و لاغرتر. ناگهانی مرا بلند می‌کنند و بالای پله‌ها می‌برند و روی جعبه‌ی فلزی کنار حلقه داری که در آن پدرم به دار آویخته شد، خم می‌کنند. درحالی‌که مرا روی فلز سرد می‌خوابانند و برای مهارم دستانم را می‌بندند، می‌لرزم. بوی ترکیب چرمی تازیانه‌ها را حس می‌کنم، صدای سرفه یکی از سخنگوهای ارشد را می‌شنوم.

پادجینوس می‌گوید: اجازه دهید، عدالت برای همیشه اجرا شود.

سپس تازیانه‌ها فرود می‌آیند. روی هم رفته چهل و هشت ضربه. ضربه‌های ملایمی نیستند، حتی ضربه‌های عمومیم. نمی‌توانند باشند. تازیانه‌ها پوستم را گاز می‌گیرند و صدایی بلند، تیز و عجیبی حین شکافتن هوا ایجاد می‌کنند. موسیقی وحشت است. به سختی می‌توانم انتهای آن را ببینم. دوبار از حال می‌روم، و هربار که بیدار می‌شوم در عجبم که آیا می‌توانم ستون فقراتم را در هولوکن دید یا نه.

همه این‌ها یک نمایش است، نمایشی از قدرت آن‌ها. اجازه می‌دهند تین‌پات، دن زشت‌رو، ابراز همدردی کند، انگار که واقعا برای من متأثر می‌شود. او درگوشم با صدایی به اندازه‌ی کافی بلند برای دوربین‌ها، مرا دلگرمی می‌دهد. و وقتی آخرین ضربه‌ی شلاق کمرم را می‌شکافد، او طوری جلو می‌آید که گویی می‌خواهد مانع فرود آمدن ضربه‌ای دیگر شود. نیمه هوشیار، فکر می‌کنم او مرا نجات داده است. سپاسگذارم. می‌خواهم او را ببوسم. او ناجی است. ولی می‌دانم چهل و هشت ضربه ام را خورده‌ام.

سپس مرا به گوشه‌ای می‌کشند. خونم باقی می‌ماند. مطمئنم فریاد کشیده‌ام، مطمئنم خودم را شرمند کرده‌ام. می‌شنوم که همسرم را بیرون می‌آورند.



- حتی جوان ترین، حتی زیباترین، نمی‌تواند از عدالت فرار کند. به خاطر تمام رنگ‌ها ما نظم و عدالت را حفظ می‌کنیم. بدون این‌ها، ما دچار آشوب می‌شویم. بدون اطاعت، هرج و مرج می‌شود! بشر روی شن‌های پرتوزده زمین تلف خواهد شد. از دریا‌های نابود شده، آب خواهد نوشید. باید اتحاد وجود داشته باشد. اجازه دهید، عدالت برای همیشه اجرا شود.

کلمات دادرس معدن، پادجینوس، پژواکی پوچ و تو خالی دارند.

هیچکس با خونین و مالین بودن من خشمگین و ناراحت نشده است. ولی وقتی ائو به بالای چوبه‌ی دار کشیده می‌شود صدای گریه‌هایی بلند می‌شود. نفرین‌هایی شنیده می‌شود. او حتی حالا هم زیباست، حتی حالا که از نوری که سه روز پیش در او دیده بودم تهی است. حتی حالا که وقتی مرا می‌بیند و به اشک‌هایش اجازه‌ی ریخته شدن بر صورتش می‌دهد، او یک فرشته است.

همه‌ی این‌ها برای یک ماجراجویی کوچک. همه‌ی این‌ها برای گذراندن یک شب زیر ستاره‌ها با مردی که عاشقش است. با اینحال او آرام است. اگر ترسی هست، در من است، زیرا چیز عجیبی در فضا حس می‌کنم. درحالیکه او را روی جعبه‌ی سرد می‌خوابانند پوستش مور مور می‌شود. خود را منقبض می‌کند. آرزو می‌کنم کاش خونم آنجا را برایش بیشتر گرم می‌کرد.

وقتی آنها به ائو شلاق می‌زنند، سعی می‌کنم تماشا نکنم. ولی تنها گذاشتن او بیشتر آزاردهنده است. چشم‌هایش چشم‌های مرا پیدا می‌کنند. مانند یاقوت می‌درخشند و هربار که شلاق فرود می‌آید منقبض می‌شوند. خیلی زود تموم میشه، عشقم. زود برمی‌گردیم سر زندگیمون. فقط شلاق‌ها رو تحمل کن و ما همه چیز رو پس می‌گیریم. ولی آیا او می‌تواند آن همه ضربه شلاق را تحمل کند.

به تین پات کنارم می‌گویم: تمومش کنین.

التماس می‌کنم: تمومش کنین! هرکاری بگین می‌کنم. اطاعت می‌کنم. شلاق‌هاش رو من می‌خورم. فقط تمومش کنین حرومزاده‌های لعنتی! تمومش کنین!

فرماندار اعظم به من نگاه می‌کند، ولی چهره‌اش طلایی، بی‌فکر و بی‌اهمیت است. من هیچی جز لعنتی ترین مورچه نیستم. فداکاری من او را تحت تأثیر قرار خواهد داد. اگر خودم را تحقیر کنم، اگر خودم را به خاطر عشق درون آتش بیاندازم، او احساس دلسوزی خواهد کرد. احساس ترحم خواهد کرد. داستان‌ها اینگونه می‌گویند.

التماس می‌کنم: عالیجناب، مجازاتش رو به من بدین. خواهش می‌کنم!

التماس می‌کنم چون در چشمان همسرم چیزی می‌بینم که مرا وحشت زده می‌کند. در همان حال که آن‌ها پشتش را خونین می‌کنند، در چشمانش مبارزه را می‌بینم. می‌بینم که خشم در درونش ایجاد می‌شود. دلیلی وجود دارد که او نمی‌ترسد.



التماسش می‌کنم: نه! نه! نه! نه! نه! خواهش می‌کنم، نه!

پادجینوس دستور می‌دهد: دهن اون بدبخت رو ببندین! صدای گوش فرماندار اعظم رو خراش می‌دهد!

بریج دهانبندی سنگی را به زور در دهانم می‌راند. دهانم را می‌بندم و گریه می‌کنم.

وقتی سیزدهمین ضربه‌ی شلاق فرود می‌آید، در همان حال که زیرلب به او می‌گویم این کار را نکند، **اِئو** برای آخرین بار به چشمانم خیره می‌شود و سپس آوازش را شروع می‌کند. صدای آرامی ست، صدایی ماتم‌زده، مانند آوازی که معدن‌های عمیق، حین گذر باد از قفسه‌های متروک‌ه‌اش، زمزمه می‌کند. این آواز مرگ و سوگواری است، آهنگی که ممنوع است. آهنگی که قبلاً تنها یک‌بار آن را شنیده‌ام.

به خاطر این، آنها او را خواهند کُشت.

صدایش نرم و خوب است، ولی هیچ‌گاه به زیبایی او نیست. صدایش در کل محل اجتماع طنین می‌اندازد، مانند دعوت یک **سیرن**^{۶۰} بالا می‌رود. تازیانه‌ها متوقف می‌شوند. سخنگوهای ارشد می‌لرزند. حتی تین‌پات‌ها هم وقتی کلمات را می‌شناسند، سرهایشان را با ناراحتی تکان می‌دهند. عده اندکی وجود دارند که واقعاً دوست دارند سوختن یک زن زیبا را ببینند.

پادجینوس زیرچشمی نگاهی شرمنده به فرماندار اعظم آگوستوس می‌اندازد که روی پوتین‌های جاذبه طلایی‌اش پایین می‌آمد تا از نزدیک‌تر تماشا کند. موهای درخشانش روی پیشانی اصیل‌اش برق می‌زدند. استخوان‌های برجسته گونه‌اش نور را به خود می‌گرفتند. چشم‌های طلایی‌اش جوری همسرم را بررسی می‌کنند که گویی یک کرم ناگهان بال‌های پروانه‌ای درآورده است. وقتی با صدایی که قدرت از آن می‌بارد صحبت می‌کند، زخمش قوس بر می‌دارد.

بی‌آنکه زحمتی برای پنهان کردن فریفتگی‌اش بکشد به **پادجینوس** می‌گوید: بزار بخونه

- ولی سرورم ...

- هیچ حیوانی جز انسان با میل و رغبت خودش رو تو آتش نمی‌ندازه، برنز. از این صحنه لذت ببر. دوباره آن را نخواهی دید.

و به سمت خدمه فیلم‌بردارش می‌گوید: به ضبط کردن ادامه بدین. بعداً بخش‌هایی که غیرقابل تحمل باشن رو در خواهیم آورد.

چقدر کلماتش فداکاری **اِئو** را عبث و بیهوده جلوه می‌دهند.

^{۶۰} Siren = جوری دریایی که با صدای خودش، مردان را به تله می‌اندازد

ولی ائو هیچوقت در نظر من زیباتر از این لحظه نبود. در برابر چهره‌ی سرد قدرت، او آتش است. این همان دختری است که در میان میخانه دودگرفته با موهای بلند و سرخ رقصید. این همان دختری است که با موهای خودش برایم حلقه ازدواج بافت. این همان دختری ست که انتخاب می‌کند برای آواز مرگ، بمیرد.

عشق من، عشق من

فریادها را به یاد بیار

وقتی زمستان برای آسمان‌های بهار جان سپرد

آنها نعره کشیدند و نعره کشیدند

ولی ما بذرمان را گرفتیم

و آوازی پراکندیم

برخلاف طمع شان

و

آن پایین، در دره

بشنو دروگر حرکت می‌کند، دروگر حرکت می‌کند

دروگر حرکت می‌کند

آن پایین، در دره

بشنو دروگر آواز می‌خواند

افسانه زمستان به پایان رسیده

پسرم، پسرم

زنجیرها را بیاد بیاور

زمانیکه طلایی‌ها با عنان‌های آهنی حکمرانی می‌کردند

ما نعره کشیدیم و نعره کشیدیم

و چرخیدیم و فریاد کشیدیم

برای خودمان، دره‌ای

از رویاهای بهتر

وقتی بالاخره صدایش بالا می‌رود و کلمات آواز به اتمام می‌رسند، می‌دانم که او را از دست داده‌ام. او تبدیل به چیز مهم تری می‌شود، و او راست می‌گفت، من درک نمی‌کنم.

وقتی آوازش تمام می‌شود، فرماندار اعظم از او می‌پرسد: یک آهنگ جذاب. ولی همه ش همینه؟

او به **اُئو** نگاه می‌کند ولی بلند خطاب به جمعیت حرف می‌زند، برای کسانی از مستعمره‌ها تماشا خواهند کرد. همراهانش به اسلحه **اُئو**، یک آواز، می‌خندند. یک آواز غیر از نت‌هایی در هوا چیست؟ مانند کبریتی در طوفان که در برابر قدرتش بی‌فایده است. او ما را تحقیر می‌کند.

- هیچکدوم از شماها دوست دارین برای آواز خوندن به این دختر ملحق بشین؟ بهتون التماس می‌کنم قرمزهای دلیر ...

او به دستیارش که اسم را برایش لب می‌زند نگاه می‌کند: **لایکوس**، اگه دوست دارین همین حالا بهش ملحق بشین.

به سختی می‌توانم از پشت سنگ نفس بکشم. سنگ دندان‌های آسیابم را خرد می‌کند. اشک روی صورتم روان است. هیچ صدایی از جمعیت بلند نمی‌شود. مادرم را می‌بینم که از خشم می‌لرزد. **کیران** همسرش را نزدیک خودش محکم نگه می‌دارد. **نارول** به زمین خیره می‌شود. **لوران** می‌گرید. همه آنها اینجا هستند، همه آنها ساکت‌اند. همه آنها ترسیده‌اند.

پادجینوس اعلام می‌کند: متأسفانه، عالیجناب، دختره تو این هواخواهی‌اش تنها است.

چشمان **اُئو** فقط به من می‌نگرند.

- این مشخص می‌کنه که عقیده او مطرود و رانده شده است. امکان دارد ادامه دهیم؟

فرماندار اعظم بی‌تفاوت می‌گوید: بله، بعد از این قرار ملاقاتی با **آرکوس**⁶¹ دارم. این ماده سگ زنگ زده رو دار بزنین تا دیگه به زوزه کشیدنش ادامه نده.

⁶¹ Arcos

فصل ششم: شهید

به خاطر **اُئو**، من هیچ واکنشی نشان ندادم. من سرتاپا پر از خشمم. پر از نفرت. همه چیز هستم ولی حتی وقتی او را می‌برند و حلقه دار را دور گردنش می‌اندازند، نگاهم را به نگاهش نگه می‌دارم. به **بریج** نگاه می‌کنم و او به آرامی دهان‌بند را از روی دهانم بر میدارد. دندان‌هایم هیچ وقت مثل قبل نخواهند شد. اشک در چشمان تین‌پات جمع می‌شود. او را رها می‌کنم و با کرختی، لنگ لنگان به پایین سکو می‌روم؛ در نتیجه **اُئو** می‌تواند ضمن مردن، مرا ببیند. این انتخاب اوست. من تا آخر با او خواهم بود. دستانم می‌لرزند. حق هق گریه از جمعیت پشت سرم می‌آید.

پادجینوس از او می‌پرسد: آخرین کلمات قبل از اجرای عدالت را به چه کسی خواهی گفت؟

جلوی دوربین، ادعای همدردی و دلسوزی می‌کند.

خودم را آماده می‌کنم تا اسمم را بگویم، ولی نمی‌گویم. چشمانش، هم چنان به من خیره‌اند، ولی خواهرش را صدا می‌زند.

- **دیو**.

کلمه در هوا لرزه می‌اندازد. او اکنون ترسیده است. وقتی **دیو** از پله‌های سکو بالا می‌رود، عکس‌العملی نشان نمی‌دهم. درک نمی‌کنم، ولی حسود نخواهم بود. این درباره من نیست. من عاشقش هستم. و او تصمیمش را گرفته است. من درک نمی‌کنم، ولی اجازه نخواهم داد با دانستن چیز دیگری جز عشق من، بمیرد.

دن زشت‌رو مجبور است به **دیو** کمک کند تا از چوبه اعدام بالا برود، او در همان حال که به نزدیکی خواهرش متمایل می‌شود، تلوتلو می‌خورد و بی‌احساس است. هرچه گفته می‌شود را من نمی‌شنوم، اما **دیو** ناله‌ای سر می‌دهد که می‌دانم مرا تا ابد اسیر خودش خواهد کرد. او همانطور که می‌گرید به من نگاه می‌کند. همسرم به او چه گفت؟ زنان در حال گریه‌اند، مردان چشمانشان را پاک می‌کنند. آنها مجبورند برای دور کردن **دیو**، او را بیهوش کنند، اما او به پاهای **اُئو** می‌چسبد و گریه می‌کند. **فرماندار اعظم** با تکان سر تأییدیه را می‌فرستد؛ هر چند برایش آنقدر اهمیت ندارد که حتی ما را نگاه کند. و **اُئو**، همانند پدرم، به دار آویخته می‌شود.

با لب‌هایش به من می‌گوید: برای افراد بیشتری زندگی کن. سپس دستش را به سمت جیبش می‌برد و گل همان‌توسی که من به او دادم را در می‌آورد. گل له و صاف شده است. سپس با صدای بلند به افرادی که جمع شده‌اند فریاد می‌زند: زنجیرها را بشکنید!

دریچه زیرپایش باز می‌شود. او می‌افتد، و برای یک دقیقه، موهایش در اطراف سرش، مانند شکوفه سرخ معلق می‌شوند. بعد پاهایش در هوا تکان می‌خورد و او می‌افتد. گلوی نازک او فشرده می‌شود. چشمانش کاملاً باز شده‌اند. فقط اگر می‌توانستم او را از این وضعیت نجات دهم ... فقط اگر می‌توانستم از او محافظت کنم ... اما جهان نسبت به من سرد و



سخت است. آنطور که آرزو دارم، در مقابل من کرنش نمی‌کند. من ضعیف هستم. می‌بینم که همسرم می‌میرد و گل همان‌توس من از دستش فرو می‌افتد. دوربین همه این‌ها را ضبط می‌کند. به سرعت جلو می‌روم، تا فوزک پایش را ببوسم. پاهایش را در آغوش می‌گیرم. نخواهم گذاشت رنج بکشد.

در مریخ جاذبه‌ی زیادی وجود ندارد؛ پس برای شکستن گردن، باید پاها را به سمت پایین کشید. آنها اجازه می‌دهند، تا عزیزان قربانی این کار را انجام دهند.

خیلی زود دیگر هیچ صدایی شنیده نمیشد؛ حتی صدای غرغز طناب.

همسرم خیلی سبک بود.

او تنها یک دختر بود.

بعد، سرود عزای محو شدگی، آغاز می‌شود. هزاران مشت به سینه‌ها زده می‌شود. سریع مانند ضربان قلب مسابقه دهنده. آرام‌تر، یک ضربه در هر ثانیه. یک ضربه در هر پنج ثانیه، هر ده ثانیه. و بعد دیگر هیچ و جمعیت ماتم‌زده، همچون خاک درون دست وقتی باد در تونل‌های قدیمی به ناله و زاری می‌افتد، ناپدید می‌شوند.

و طلایی‌ها، آنها پرواز کردند و رفتند.

پدر ائو، لوران، و کیران در تمام طول شب دم در خانها می‌نشینند. آنها می‌گویند برای همراهی من به آنجا آمده‌اند. ولی آنها آنجا هستند تا نگهبانی من را بدهند، و مطمئن شوند که من نمی‌میرم. من می‌خواهم که بمیرم. مادر زخم‌هایم را با پارچه ابریشمی که خواهرم لیانا از وبری دزدید، پانسمان می‌کند.

- نرونوسلیک^{۶۲} رو خشک نگه دار، وگرنه زخم میشه.

زخم چیست؟ چه بیاهمیت هستند! ائو که آنها را نخواهد دید، پس برای چه باید اهمیت بدهم؟ دستش را بر پشتم نخواهد کشید و زخم‌هایم را نخواهد بوسید.

او رفته است.

بر کمر، روی تختمان دراز می‌کشم تا درد را احساس کنم و همسرم را به فراموشی بسپارم. اما نمی‌توانم او را فراموش کنم. او هنوز بر طناب دار آویزان است. صبح هنگام رفتن به معادن از کنار او عبور خواهم کرد. خیلی زود، او متعفن خواهد شد و به زودی می‌پوسد. همسر زیبای من درخششی روشن‌تر از آن داشت که برای مدت زیادی زندگی کند. هنوز شکستن گردنش توسط دستانم را احساس می‌کنم، دستانی که اکنون در شب می‌لرزند.

^{۶۲} Nerve nuceleic = احتمالا یک دارو

سال‌ها قبل هنگام بچگی‌ام، تونل مخفی‌ای در صخره‌ها کنده بودم تا بتوانم یواشکی بیرون بروم و هنوز هم هست. اکنون از آن استفاده می‌کنم. از طریق راه مخفی خارج می‌شوم و پنهانی از دیوار خانه پایین می‌روم، در نتیجه خویشاوندانم هیچوقت نمی‌بینند که در نور کم فرار می‌کنم.

سکوت محله را فرا گرفته است. تقریباً به غیر از هولوکن، که مرگ همسر را فیلم می‌کند. آنها قصد داشتند تا بیهودگی نافرمانی را نشان دهند. و در این کار موفق شدند؛ اما در فیلم جور دیگری است. آنها شلاق خوردن من و **ائو** را نشان می‌دهند و در طی آن، آواز **ائو** را پخش می‌کنند. و وقتی که او می‌میرد هم دوباره آن را پخش می‌کنند؛ که انگار تأثیرگذاری اشتباهی را به فیلم می‌دهد. طوری که انگار، او همسر من نبود. من یک شهید را می‌بینم. آهنگ زیبای یک دختر جوان با طناب یک مرد ظالم خاموش می‌شود.

بعد هولوکن برای چند ثانیه، با رنگ سیاه می‌درخشد. قبلاً هیچوقت سیاه نشده بود. و **اکتاویا آلون** با پیام قدیمی‌اش بر می‌گردد. تقریباً این طور به نظر می‌رسد که کسی سیستم پخش را هک کرده است، چون تصویر همسر دوباره به صفحه‌ی غول‌آسا برمیگردد.

او فریاد می‌زند: زنجیرها را بشکنید!

بعد او رفته و تصویر سیاه می‌شود. صدای غژ غژ می‌دهد. تصویر دوباره بر می‌گردد. او دوباره آن را فریاد می‌زند. دوباره تصویر سیاه می‌شود. برنامه‌ی متداول بالا می‌آید، سپس دوباره با فریاد آخر او قطع می‌شود، و بعد من هستم که پاهایش را می‌کشم. بعد پارازیت.

در همان حال که به سمت محل اجتماع می‌روم، خیابان‌ها ساکت هستند. شیفت شب به زودی باز خواهد گشت. سپس صدایی می‌شنوم و مردی در مقابلم وارد خیابان می‌شود. از درون سایه‌ها چهره عمومیم زیرچشمی به من خیره می‌شود. یک لامپ که بالای سرش معلق است، قمقمه درون دستش و لباس سرخ مندرسش را روشن می‌سازد.

- تو! حرومزاده‌ی کوچک! پسر پدرتی. احمق و تهی مغز.

دستانم مشت شدند.

- اومدی جلومو بگیری، عمو؟

با غرولند می‌گوید: نتونستم جلوی پدرتو بگیرم تا خود لعنتیش رو نکشه. و اون فرد لعنتی بهتری نسبت به تو بود. خوشتنداری بیشتری داشت.

قدمی به جلو برداشتم: من به اجازه‌ی تو نیازی ندارم.

- نه، پرنده کوچولو. نیاز نداری.



او دستی به میان موهایش می‌کشد: با اینحال، کاری که می‌خواهی بکنی رو انجام نده. باعث خرد شدن مادرت می‌شه. تو شاید فکر می‌کنی مادرت نمی‌دونست بیرون خواهی زد ... می‌دونست. به من گفت. گفت که تو هم می‌خواهی مثل برادرم بمیری ... مثل زنت.

- اگر مادر می‌دونست جلومو می‌گرفت.

- نه، اون می‌زاره ما مردا اشتباهات خودمونو انجام بدیم. ولی این چیزی نیست که زنت می‌خواست.

انگشتم را به سمت عمویم می‌گیرم: تو هیچی نمی‌دونی. هیچی از اینکه چی می‌خواست.

او گفته بود که من معنی شهید بودن را درک نخواهم کرد. به او نشان خواهم داد که می‌فهمم.

او شانه‌ای بالا می‌اندازد و می‌گوید: آره. پس، چون سرت پر از پاره سنگه، باهات میام.

بعد به آرامی می‌خندد: ما لامبداها عاشق حلقه دار هستیم.

او قمقمه‌اش را برای من پرت می‌کند و من با دودلی کنارش قدم برمی‌دارم.

- می‌دونی، سعی کردم پدرت رو از اعتراض کوچیکش منصرف کنم. بهش گفتم ارزش کلمات و رقص، به اندازه خاکه. سعی کردم باهاش بجنگم، اما با خونسردی منو انداخت.

یک ضربه مشت راست آرام زد.

- تو زندگی زمانی می‌رسه که می‌دونی یک مرد در ذهنش تصمیمش را گرفته و مخالفت با اون، توهینه.

از قمقمه او می‌نوشم و آن را به او باز می‌گردانم. شراب مزه‌ی عجیبی می‌دهد و غلیظ‌تر از معمول است. عجیب است. او مرا مجبور می‌کند که کل محتوی قمقمه را بنوشم.

او با دست به سرش ضربه می‌زند و می‌پرسد: تصمیمش را گرفته؟ معلومه که گرفته. فراموش کردم، من بهت یاد دادم چطور برقصی.

به آرامی با یک لبخند کوچک می‌گویم: سرسخت مثل یک پیت‌وایپر. مگه همیشه این طوری منو تشبیه نمی‌کردی؟

برای دقیقه‌ای در سکوت با عمویم راه می‌روم. او دستش را روی شانه‌ام می‌گذارد. بغضی می‌خواهد در سینه‌ام بشکند اما قورتش می‌دهم.

زمزمه می‌کنم: او منو ترک کرد. فقط ترکم کرد.

- حتماً دلیلی داشته، اون دختر احمقی نبود.



هنگامی که وارد محل اجتماع میشوم، اشک‌هایم سرازیر می‌شوند.

عمویم مرا با یک دست در بغل می‌گیرد و پشت سرم را می‌بوسد. این همه کاری است که می‌تواند انجام دهد. او مردی نیست که برای محبت کردن خلق شده باشد. صورتش رنگ‌پریده و روح مانند است. سی و پنج ساله است و همچنین خیلی پیر و خسته. یک زخم لب بالایی او را از شکل انداخته است و موهای پرپشتش، با رنگ خاکستری، راه راه شده است.

او در حالی که ریش‌های زمختش گردنم را اذیت می‌کند، توی گوش من می‌گوید: در دره، از طرف من بهشون سلام برسون. به برادرانم یک نوشیدنی بده و همسرم را ببوس، به خصوص رقص رو.

- رقص؟

- خواهی شناختش. و اگر پدربزرگ و مادربزرگ رو دیدی بهشون بگو که ما هنوز به خاطر اون‌ها می‌رقصیم. اون‌ها خیلی تنها نخواهند ماند.

او دور می‌شود، سپس می‌ایستد و بدون اینکه برگردد می‌گوید: زنجیرها رو بشکن. می‌شنوی؟

- می‌شنوم.

او من را در محل اجتماع، با همسر معلق‌ام، تنها می‌گذارد. می‌دانم وقتی از سکوی اعدام بالا می‌روم، دوربین‌ها من را می‌بینند. پله‌ها آهنی هستند، برای همین جیرجیر نمی‌کنند. او مثل یک عروسک آویزان است. صورتش مثل گچ، رنگ پریده است و موهایش وقتی که صدای دستگاه‌های تهویه بالا می‌رود، کمی تغییر جهت می‌دهند.

وقتی که طناب با اسلینگ‌بلیدی که از معدن دزدیدم بریده شد، انتهای رشته رشته شده آن را گرفتم و او را به نرمی پایین آوردم. همسرم را در بازوهایم گرفتم و هر دو باهم راهمان را از میدان به سمت وبری در پیش می‌گیریم. ساعت کاری شیفت شب رو به اتمام است. وقتی او را به سمت لوله تهویه هوا می‌برم، زن‌ها در سکوت تماشا می‌کنند. در میان آنها، لیانا خواهرم را می‌بینم، بلند و ساکت، مثل مادرم، با نگاهی ناخشنود مرا می‌نگرد. ولی کاری انجام نمی‌دهد. هیچ یک از زن‌ها انجام نمی‌دهند. آنها در مورد جایی که همسرم به خاک سپرده می‌شود، شایعه پراکنی نخواهند کرد. آنها حرفی نخواهند زد، نه حتی به قیمت شکلاتی که به جاسوس داده می‌شود.

تنها پنج روح در طی سه نسل به خاک سپرده شده‌اند - و همیشه یک نفر برای این کار دار زده شده است.

این کار نهایت عشق است. آهنگ بی صدای عزای او.

زن‌ها شروع به گریه کردند، و در همان حال که از کنار آنها عبور می‌کردم، دست‌هایشان را برای لمس کردن صورت او و من دراز می‌کردند. آنها به من در باز کردن لوله تهویه هوا کمک کردند. من همسرم را به درون فضای تنگ فلزی می‌کشم و او را به جایی که زیر ستارگان عشق ورزیدیم، جایی که درمورد نقشه‌هایش به من گفت و من نشنیدم، می‌برم. بدن بی جان‌اش را در آغوش می‌گیرم و امیدوارم روحش مرا در اینجا که با هم شاد بودیم، ببیند.



چاله‌ای در نزدیکی پای درخت می‌کنم. دستانم که با خاک سرزمینمان پوشیده شده است همانند موهایش سرخ هستند، من دستش را می‌گیرم و حلقه عروسپاش را می‌بوسم. قسمت بیرونی گل همان‌توس را روی قلبش می‌گذارم و قسمت داخلی‌اش را نزدیک قلب خودم می‌گذارم. سپس لبانش را می‌بوسم و دفنش می‌کنم. اما قبل از آنکه بتوانم تمام کنم بغضم با حق‌ها گریه می‌شکند. صورتش را از زیر خاک خارج می‌کنم و دوباره می‌بوسمش و بدنش را در آغوش می‌گیرم تا زمانی که طلوع خورشید سرخ رنگ را از میان سقف حبابی مصنوعی می‌بینم. رنگ‌های آن مکان، چشمانم را می‌سوزانند و من نمی‌توانم جلوی اشک‌هایم را بگیرم. زمانی که عقب می‌روم، سر‌بندم را می‌بینم که از جیبش بیرون زده است. آن را برای من ساخته بود تا عرقم را بگیرد. و حالا من اشک‌هایم را به آن می‌دهم و آن را با خودم می‌برم.

کیران وقتی دوباره مرا در محله می‌بیند، به صورتم ضربه می‌زند. لوران نمی‌تواند حرف بزند، و پدر ائو کنار دیوار فرو می‌افتد. آنها فکر می‌کنند در حق من کوتاهی کردند. صدای گریه زاری مادر ائو را می‌شنوم. مادرم همان‌طور که برایم غذایی حاضر می‌کند، هیچ چیز نمی‌گوید. حالم خوب نیست. نفس کشیدن سخت است. لیانا آخرین نفر می‌آید و به او کمک می‌کند، و همان‌طور که من غذا می‌خورم، سرم را می‌بوسد و به اندازه‌ی کافی معطل می‌کند تا موهایم را ببوید. وقتی غذا را از بشقاب به دهنم منتقل می‌کنم، مجبور هستم از یک دست استفاده کنم. مادرم دست دیگرم را بین دستان پینه‌بسته‌اش نگه می‌دارد. او به جای آنکه به من نگاه کند، آن را می‌نگرد انگار زمانی را به یاد می‌آورد که کوچک و نرم بود و متعجب است که چطور اینقدر سفت شده است.

غذایم را درست زمانی تمام می‌کنم که دن زشت‌رو می‌آید. مادرم وقتی مرا می‌کشند و می‌برند، میز را ترک نمی‌کند. چشمانش روی جایی که دستم است، ثابت می‌ماند. فکر می‌کنم اعتقاد دارد اگر بالا را نبیند، این اتفاق نخواهد افتاد؛ حتی با اینکه قدرت تحمل او بسیار بالاست.

آنها مرا در ساعت نه صبح در مقابل یک اجتماع کامل به دار خواهند آویخت. به دلایلی، احساس سرگیجه دارم. قلبم به طرز مسخره‌ای آرام می‌تپد. پژواک گفته‌های فرماندار اعظم، به هم‌سرم را می‌شنوم.

«این تمام قدرت توست؟»

مردم من آواز می‌خوانند، ما می‌رقصیم، ما عشق می‌ورزیم. این قدرت ماست. ولی ما حفر هم می‌کنیم. و بعد می‌میریم. به ندرت می‌توانیم «چرا؟» را انتخاب کنیم. این انتخاب، قدرت است. این انتخاب تنها سلاحمان بوده است. اما کافی نیست. آنها فرصت آخرین کلمات را می‌دهند. دیو را صدا می‌کنم. چشمانش متورم و خون گرفته است. او برخلاف خواهرش، شکننده و ضعیف است.

با وجود این که دهانم به آرامی و به طور عجیبی حرکت می‌کند از او می‌پرسم: آخرین حرف‌های ائو چی بود؟



او به عقب به مادر که سرانجام به دنبال ما آمده است، اما اکنون سرش را به علامت نه تکان می‌دهد، نگاه می‌کند. چیزی هست که آنها به من نمی‌گویند. چیزی که نمی‌خواهند من بدانم. یک راز حتی هنگام مرگم هم از من مخفی نگهش می‌دارند.

- او گفت عاشقته.

حرفش را باور نمی‌کنم، اما لبخند می‌زنم و پیشانیش را می‌بوسم. نمی‌تواند سوالات بیشتری را تحمل کند. من هم گیج هستم. صحبت کردن سخت است.

- سلامت را به او می‌رسانم.

من آواز نمی‌خوانم. من از چیز دیگری ساخته شده‌ام.

مرگ من بی معنی است، این عشق است.

ولی ائو حق داشت، من این را نمی‌فهمم. این پیروزی من نیست. این خودخواهانه است. او به من گفت برای افراد بیشتری زنده باشم. از من خواست مبارزه کنم. اما من اینجایم، رو به مرگ با وجود چیزی که او می‌خواست. بخاطر درد تسلیم می‌شوم.

مانند خودکشی کنندگان وقتی می‌فهمند کارشان چقدر ابلهانه است، می‌ترسم.

خیلی دیر است.

احساس می‌کنم در زیر پایم دری باز می‌شود. بدنم فرو می‌افتد. طناب پوست گردنم را می‌کند. ستون فقراتم غژ غژ می‌کند. سوزن‌هایی به کمرم فرو می‌روند. کیران تلو تلو خوران جلو می‌آید. عمو نارول او را به کناری هل می‌دهد. چشمکی می‌زند و بعد پایم را لمس می‌کند و می‌کشد.

امیدوارم مرا دفن نکنند.



بخش دوم: تولد دوباره

جشنی وجود دارد که در آن ما صورتک‌های هیولاها را به چهره می‌زنیم تا ارواح خبیثه را از مردگانمان در دنیا دور کنیم. این چهره‌ها با زرگولوها^{۶۳} می‌درخشد.

^{۶۳} Fool's gold = پیریت آهن که شبیه به طلاست



فصل هفتم: لازاروس^{۶۴}

من ائو را در مرگ نمی‌بینم. خویشاوندان من باور دارند وقتی ما می‌میریم عزیزانمان را می‌بینیم. آن‌ها در یک دره‌ی سرسبز، جایی که دود چوب سوخته و عطر تاس کباب هوا را پر می‌کنند، منتظر ما می‌مانند. در آنجا یک مرد پیر با شبی روی کلاهش هست که دره را ایمن نگه می‌دارد، و با خویشاوندانمان در یک جاده‌ی سنگی که کنارش گوسفندان می‌چرند، منتظر ما می‌ایستد. آن‌ها می‌گویند مه در آنجا تازه و گل‌ها دلانگیز هستند، و آن‌هایی که دفن شده‌باشند، جاده‌ی سنگی را سریع‌تر می‌پیمایند.

اما من عشقم را نمی‌بینم. دره را نمی‌بینم. هیچ چیز جز نورهای خیالی در تاریکی نمی‌بینم. فشار احساس می‌کنم و مثل هر معدنچی دیگر می‌دانم که زیر زمین دفن شده‌ام. جیغی بی‌صدا می‌کشم. خاک وارد دهانم می‌شود. وحشت وجودم را پر می‌کند. نمی‌توانم نفس بکشم، نمی‌توانم حرکت کنم. زمین مرا در آغوش گرفته تا اینکه در آخر راهم را با چنگ‌زدن آزاد می‌کنم. هوا را احساس می‌کنم، اکسیژن را می‌بلعم. نفس نفس می‌زنم و خاک را تف می‌کنم.

چند دقیقه‌ای طول می‌کشد تا از زانوانم بالاتر را نگاه کنم. من در یک معدن متروکه قوز می‌کنم، یک تونل قدیمی که سال‌هاست رها شده است ولی همچنان به سیستم تهویه متصل است. بوی خاک می‌دهد. یک شعله در کنار قبرم می‌سوزد و سایه‌های عجیبی را روی دیوارها می‌گستراند. شعله هم درست مثل خورشید وقتی از قبر ائو بالا آمد، دیدم را کور می‌کند. من نمرده‌ام.

درک این مطلب بیشتر از چیزی که کسی فکرش را بکند، برایم طول کشید. اما یک زخم خونآلود دور گردنم، جایی که طناب پوستم را برید، وجود دارد. روی جای شلاق‌های روی کمرم هم خاک وجود دارد. با این وجود، من نمرده‌ام.

عمو نارول پایم را به اندازه‌ی کافی سخت نکشید. اما مطمئناً، تینپات‌ها بررسی کرده‌اند مگر اینکه تنبلی اجازه نداده باشد. هیچ راهی وجود ندارد که این جوری باشد، اما چیز دیگری هم در این بازی دخیل است. وقتی به سمت چوبه‌یدار می‌رفتم، خیلی گیج بودم. حتی حالا هم وجود چیزی را در رگ‌هایم احساس می‌کنم، نوعی سنگینی، مثل اینکه چیز خورم کرده باشند. نارول این کار را کرد. او به من دارو خوراند. او مرا دفن کرد. اما چرا؟ و چطور توانسته وقتی جسد را پایین می‌کشیده از دستگیر شدن فرار کند؟

وقتی صدای غرش آرامی از تاریکی پشت شعله آمد، می‌دانم که پاسخ سوالاتم را خواهم گرفت. یک ماشین زره‌ای کوچک، شبیه یک سوسک فلزی روی شش چرخ، در بالای تونل طولانی می‌خزد. هواکش جلویی‌اش، وقتی مقابلم ایستاد، بخار

در لغت معنی ایلعازر. بر اساس انجیل، لازاروس کسی است که بعد از مرگ، توسط مسیح به زندگی بر می‌گردد = Lazarus^{۶۴}



هیس هیس می‌کند. هجده چراغ، دیدم را کور می‌کنند؛ سایه‌هایی از طرفین ماشین خارج می‌شوند، نور مستقیم چراغ‌ها را قطع می‌کنند تا من را بگیرند. آن قدر حیرت زده هستم که هیچ مقاومتی نمی‌کنم. دستانشان مانند معدنچی‌ها، پینه بسته است و صورتشان با ماسک‌های شیطانی شب‌های اکتبر^{۶۵} پوشیده شده‌است. با این حال من را با ملایمت حرکت می‌دهند و به جای هل دادن، به سمت دریچه‌ی ماشین زره‌ای، راهنمایی‌ام می‌کنند.

داخل ماشین، لامپ قرمز و خونی رنگ است. من روی یک صندلی قوس‌دار کهنه، روبه‌روی دو پیکری که مرا از قبرم بیرون آوردند می‌نشینم. ماسک زن، سفید و طلایی رنگ و رو رفته است، مانند یک عفریت شاخ دارد. چشمانش از سوراخ‌های چشم به تیرگی می‌درخشند. پیکر دیگر، یک مرد ترسو است. او ترکه‌ای و ساکت است و به نظر می‌رسد از من ترسیده است. ماسک خفاش خشن‌اش نمی‌تواند نگاه‌های خجالتی یا نحوه‌ای که دستانش را مخفی می‌کند – همان رفتاری که نشان دهنده ترس است، و عمو نارول همیشه وقتی به من رقصیدن یاد می‌داد، ادعایش را داشت، را پنهان کند.

حدسی می‌گویم: شما فرزندان آرس^{۶۶} هستید، نه؟

فرد بی‌بنیه می‌لرزد، اما چشمان زن مرا مسخره می‌کند.

او می‌گوید: و تو هم لازاروس هستی.

صدایش سرد است و آرام؛ درست مثل گربه‌ای که با یک موش گرفتار بازی می‌کند؛ صدایش با گوش بازی می‌کرد.

– من دررو هستم.

– اوه، ما می‌دونیم تو کی هستی.

بی‌بنیه جیغ و ویغ کنان می‌گوید: چیزی بهش نگو، هارمونی^{۶۷}! رقا^{۶۸}ص به ما گفت درمورد چیزی با او حرف نزنیم تا به خونه برسیم.

هارمونی به سمت اون بی‌بنیه آه می‌کشد و سرش را تکان می‌دهند و می‌گوید: خیلی ممنون، رالف^{۶۹}.

بی‌بنیه بعد از فهمیدن اشتباهش، با ناراحتی روی صندلی قوس‌دارش تکان می‌خورد، اما من توجهم را از او برداشته‌ام. اینجا، این زن، شاه است. برخلاف بی‌بنیه که ماسک او شبیه یک عجزه است، یکی از جادوگران شهرهای سقوط کرده زمین که از مغز استخوان بچه‌ها، سوپ درست می‌کرد.

^{۶۵} Octobernacht demon masks= بیارم= نتونستم اطلاعات بیشتری به دست بیارم

^{۶۶} Ares= خدای جنگ- اینجا یک گروه مبارز هستند

^{۶۷} Harmony

^{۶۸} Dancer

^{۶۹} Ralph



- سر و وضعت خیلی افتضاحه.

هارمونی دستش را دراز می‌کند تا گردنم را لمس کند. دستش را می‌گیرم و فشار می‌دهم. استخوان‌هایش در دستان یک غواص جهنم، به اندازه‌ی یک پلاستیک خالی، ترد و شکننده‌اند. ببینیه دستش را به سمت چماغش می‌برد، اما **هارمونی** به او اشاره‌ای می‌کند تا آرام بگیرد.

می‌پرسم: چرا من نمردم؟

بعد از به دار آویخته شدنم، صدایم شبیه کشیدن سنگریزه روی فلز است.

- چون **آرس** یه مأموریت برات داره، غواص جهنم کوچولو.

وقتی دستش را فشار می‌دهم، چهره‌اش در هم می‌رود.

- آرس ...

ذهنم تصاویر انفجار بمب را بخاطر می‌آورد؛ اجزای تکه تکه شده بدن و آشفتگی. آرس. می‌دانم چه جور مأموریتی خواهد خواست. آنقدر بدنم کرخت است که حتی نمی‌دانم به هنگام درخواستش، چه پاسخی خواهم داد. ذهنم پیش **اُئو** است، نه این زندگی. من یک پوسته‌ام. چرا نتوانستم توی زمین بمانم؟

هارمونی می‌پرسد: میشه حالا دستم رو پس بگیرم؟

- اگه ماسک‌هاتون رو بردارید. وگرنه، نگهش می‌دارم.

او می‌خندد و ماسکش را برمی‌دارد. صورتش هم شب است هم روز - سمت راست صورتش یک توده‌ی ناصاف و ورم کرده از پوست درهم تنیده شده و رودخانه‌های صافی از زخم، به وجود آورده است. جای سوختگی با بخار است. منظره‌ای آشنا، اما نه روی صورت زنان. به ندرت پیش می‌آید که زنی در تیم حفاری باشد.

اما با این وجود، آن سمت دیگر صورتش است که حیرت انگیز است. او زیباست، حتی زیباتر از **اُئو**. پوستش نرم و به سفیدی شیر است و استخوان‌های گونه‌اش برجسته و خوشایند هستند. با این وجود، او خیلی سرد به نظر می‌رسد؛ خیلی عصبانی و بی‌رحم. دندان‌های پایینی‌اش کج و کوله هستند و ناخن‌هایش رسیدگی نشده‌اند. او در چکمه‌هایش چاقو دارد. این را از آن جهت می‌گویم که وقتی دستش را گرفتم به سمت پایین خود را منقبض کرد.

بی‌بنیه، **رالف**، به طور معمولی زشت است - صورتش مثل تیغه تبر، تیره است. دندان‌هایش همه ناموزون و سیاه‌اند. او همانطور که ما از میان تونل‌های متروکه می‌رانیم، از دریچه اتاقک ماشین به بیرون خیره است، تا وقتی که به جاده‌های تونلی صاف شده می‌رسیم، که به معنی حرکت با سرعت زیاد است. من این قرمزها را نمی‌شناسم، و با اینکه علامت قرمز دستانشان را مزین کرده است، به آن‌ها اعتماد ندارم. آن‌ها از **لامبدا** یا **لایکوس** هستند. شاید اصلاً نقره‌ای باشند.

سرانجام ماشین‌های باربری و ماشین‌های زرهی کوچک دیگری را را از دریچه اتاقک می‌بینم. نمی‌دانم کجا هستیم، با این وجود، این موضوع کمتر از غم بادکرده در سینه‌ام اذیتم می‌کند. هرچه دورتر می‌رانیم و هرچه زمان بیشتری به افکارم داده می‌شود، درد شدیدتر می‌شود. حلقه ازدواجم را لمس می‌کنم. **اُئو** هنوز هم مرده‌است. او پایان این راه منتظر من نیست. چرا وقتی او مرده من زنده ماندم؟ چرا من آنقدر محکم پایش را کشیدم؟ آیا امکان داشت که او هم زنده بماند؟ حس یک سیاهچاله را در دلم دارم. سنگینی وحشتناکی سینه‌ام را می‌فشارد، و دلم می‌خواهد تا از ماشین بر سر راه یکی از کامیون‌های باربری بپریم. مرگ آسان است وقتی یک بار در طلبش تلاش کرده‌ای.

اما من نمی‌پریم، با **هارمونی** و **رالف** می‌نشینم. **اُئو** چیز بیشتری برای من می‌خواست. هدبند سرخ را محکم در مشتم می‌فشارم.

وقتی به یک ایستگاه بازرسی که توسط تینپات‌های کثیف، در زره مستعملشان، اداره می‌شد می‌رسیم، جاده کمی پهن می‌شود. دروازه‌ی الکتریکی حتی شارژ هم نشده‌است. آنها بعد از بررسی پنل‌های طرفین به ماشین زرهی جلوی ما اجازه‌ی عبور می‌دهند. بعد نوبت ماست و من معذب در جایم، درست مثل **رالف** جابه‌جا می‌شوم. وقتی یک تینپات مو خاکستری طرفین ماشین را بررسی و ما را میان دروازه هدایت می‌کند، **هارمونی** با تحقیر می‌خندد.

- ما کد عبور داریم. توی کله‌ی برده‌ها عقل نیست. معدنچی‌های تینپات احمقند. این نخبه‌های خاکستری، یا هیولاهای اُبسیدین^{۷۰} هستند که باید مراقبشون باشی. اما اون‌ها وقتشون رو این پایین تلف نمی‌کنند.

در همان حال که از جاده‌ی اصلی تونل به سمت بن‌بستی^{۷۱} از انبارهای کالا که چندان هم بزرگتر از محل اجتماع نیستند، حرکت می‌کنیم، سعی می‌کنم خودم را قانع کنم که همه‌ی این‌ها، حقه طلایی‌ها نیست ... که **هارمونی** و **رالف** دشمن نیستند. چراغ‌هایی با نور زننده‌ی سولفور از دیوارهای انبار آویزان هستند. نیمی از لامپ‌ها سوخته‌اند. یکی از آنها در بالای یک گاراژ نزدیک یک انبار که با یک نشان غریب و رنگی عجیب نقاشی شده‌است، خاموش و روشن می‌شود. ما به سمت گاراژ حرکت می‌کنیم. درها بسته می‌شوند و **هارمونی** به من اشاره می‌کند تا از ماشین خارج شوم.

او می‌گوید: هیچ جا خونه‌ی خود آدم نمی‌شه^{۷۲}، حالا وقتشه که رقااص رو ملاقات کنی.

⁷⁰ Obsidianian

⁷¹ Cul-de-sac

⁷² Home sweet home

فصل هشتم: رقاص

رقاص نگاهی سرتاپا به من می‌اندازد. تقریباً هم قد من است، که امری بسیار نادر است، اما زمخت و به شدت پیر است. شاید در دهه‌ی چهارم عمرش باشد. گیجگاهش نامنظم سفید است. روی گردنش اثرات یک دوجین زخم دیده می‌شود. قبلاً شبیه آن‌ها را دیده‌ام. نیش‌های پیت‌وایپرهاست. دست چپش کنار بدنش آویزان است. آسیب عصبی است. اما چشمانش مرا می‌گیرد. آن‌ها از بیشتر چشم‌ها روشن‌تر هستند، که با الگوی یک قرمز به معنی واقعی می‌چرخند، نه قرمز زنگ‌زده. لبخند پدانه‌ای دارد.

- باید در عجب باشی که ما کی هستیم.

با مهربانی این را می‌گوید. بزرگ است اما صدای ملایمی دارد. هشت قرمز، همراه او هستند، همه مرد هستند به جز **هارمونی**، و همه او را با نگاهی تحسین‌برانگیز می‌نگرند. فکر می‌کنم همه معدنچی‌اند، هرکدام از آن‌ها دستان زخمی و قدرتمندی مثل هم‌نوعانمان را دارند. آن‌ها باوقار مردمان حرکت می‌کنند. بی‌شک بعضی از آن‌ها **جامپر**^{۷۳} و **بوستر**^{۷۴} هستند، یعنی ما کسانی که کنار دیوار می‌دویدند و در رقص‌ها چرخش را اجرا می‌کردند را این‌طور صدا می‌زنیم. هیچ غواص جهنمی هم در بینشان هست؟

- اصلاً متعجب نیست.

هارمونی آهنگ کلماتش را با دقت انتخاب می‌کند و همراه با آن‌ها زبانش را می‌چرخاند. او دست **رقاص** را در همان حال که از کنارش رد می‌شود تا به من نگاه کند، می‌فشارد.

- گوساله‌ی لعنتی یک ساعت پیش حدس زد!

رقاص به نرمی لبخندی به او می‌زند: آه. البته همین‌طور. در غیر این صورت، **آرس** از ما نمی‌خواست تا ریسک کنیم و اونو خارج کنیم و به اینجا بیاریم. می‌دونی اینجا کجاست **درو**؟

زمزمه می‌کنم: مهم نیست.

به اطراف به دیوارها به مردان و لامپ‌هایی که تاب می‌خورند، نگاه می‌کنم. همه‌چیز خیلی سرد است و خیلی کثیف.

- چیزی که اهمیت داره ...

موفق نمی‌شوم جمله‌ام را تمام کنم. فکر **ائو** صدایم را قطع می‌کند.

^{۷۳} Jumpers= جهنده

^{۷۴} boosters

- چیزی که اهمیت داره اینه که تو از من چی می‌خوای؟

رقاص می‌گوید: بله این اهمیت داره.

دستش شانه‌ام را لمس می‌کند: اما می‌تونه صبر کنه. از اینکه روی پاهات وایستادی تعجب می‌کنم. زخم‌های پشتت چرک کردن. تو به داروی انتی باکتری و اسکینرز^{۷۵} نیاز داری تا جای زخم‌ها نمونه.

می‌گویم: زخم‌ها اهمیتی ندارن.

به دو قطره خونی که از لبه پیراهنم بر روی زمین می‌چکد زل می‌زنم. زخم‌هایم زمانی که از قبر بالا رفتم، دوباره باز شده بودند.

- آئو ... مرده. درست‌ه؟

- بله ... مرده ... ما نتونستیم نجاتش بدیم، دررو.

می‌پرسم: چرا نه؟

- فقط نمی‌تونستیم.

تکرار می‌کنم: چرا نه؟

با خشم به او و همراهانش نگاه می‌کنم و کلمات را یکی‌یکی با صدای هیس مانندی می‌گویم: شما منو نجات دادین. می‌تونستین اونم نجات بدین. اون کسی که شماها باید می‌خواستنش. شهید عوضی. اون به همه این چیزا اهمیت می‌داد. یا آرس فقط به پسرا نیاز داره و نه دختر؟

هارمونی با خمیازه می‌گوید: شهیدا ارزون و فراوونن.

مثل یک مار به جلو می‌جهم و گلویش را می‌گیرم. امواج خشم، به چهره‌ام هجوم می‌آورند تا وقتی که بی‌حس می‌شود و جمع شدن اشک را پشت چشمانم احساس می‌کنم. در اطرافم سوزاننده‌ها روشن و به ناله کردن می‌افتند. یکی از آن‌ها بر پشت گردنم ضربه می‌زند، لوله‌ی سرد آن را حس می‌کنم.

شخصی فریاد می‌زند: ولش کن! این کارو بکن پسر.

به سمت آن‌ها تف می‌کنم، هارمونی را یک‌بار تکان می‌دهم و او را به سمتی هل می‌دهم. او روی زمین دولا می‌شود؛ سرفه می‌کند و بعد وقتی برمی‌خیزد، یک چاقو در دستش می‌درخشد.

⁷⁵ skinres

رقاص لنگ‌لنگان میان ما قرار می‌گیرد.

- بسه! با هردوتونم! دَررو لطفاً.

هارمونی از سمت دیگر رقاض به من تف می‌اندازد: زنت یه رؤیاپرداز بود پسر. به بی‌ارزشی یک شعله روی آب ...

رقاص پرخاش‌کنان می‌گوید: هارمونی اون دهن عوضیتو ببند! اون چیزای عوضی رو کنار بزارین.

سوزاننده‌ها آرام می‌شوند. سکوت پرتنش ایجاد می‌شود و رقاض به طرف من خم می‌شود تا حرف بزند. صدایش پایین می‌آید. نفس‌هایم سریع هستند.

- دَررو ما دوستیم. ما دوستیم. الان، نمی‌تونم به جای آرس جواب بدم که چرا نمی‌تونست کمکمون کنه زنت رو نجات بدیم. من فقط یکی از دستاش هستم. من نمی‌تونم درد رو بشورم. نمی‌تونم زنتو بهت برگردانم. اما، دَررو به من نگاه کن. به من نگاه کن غواص جهنم.

نگاه می‌کنم. درست به درون آن چشمان سرخ به رنگ خون.

- من نمی‌تونم کارای زیادی بکنم، اما می‌تونم عدالت رو برات بگیرم.

رقاص به سمت هارمونی می‌رود و چیزی پیچ‌پیچ می‌کند، شبیه به اینکه ما باید دوست باشیم. نخواهیم بود. اما قول می‌دهم خفه‌اش نکنم و او قول می‌دهد مرا با چاقو نزند.

هارمونی وقتی مرا از پیش دیگران و از میان راهروی درهم‌برهم آهنی به سمت یک در کوچک که با پیچاندن باز می‌شود می‌برد، ساکت است. صدای قدم‌هایمان در راهروی زنگ‌زده طنین می‌اندازد. اتاق کوچک است و با میزها و تجهیزات پزشکی پر شده است. او مرا مجبور می‌کند لخت شوم و روی یکی از میزهای سرد بنشینم تا بتواند زخم‌هایم را تمیز کند. دستانش زمانی که خاک را از پشت مجروحم تمیز می‌کند، مهربان نیستند. سعی می‌کنم فریاد نزنم.

- تو یه احمقی.

او در همان حال که سنگی را از یک زخم عمیق خارج می‌کند، این را می‌گوید. از درد به خس‌خس می‌افتم و سعی می‌کنم چیزی بگویم اما او انگشتش را به زور در کمرم می‌چپاند، و حرفم را قطع می‌کند.

مطمئن می‌شود که حرف نزنم، می‌گوید: رؤیاپردازهایی مثل همسر تو محدود شدن، غواص جهنم کوچولو. این‌رو بفهم. تنها قدرتی که دارن در مرگه. هرچی سخت‌تر بمیرن، صداشون بلندتر و طنین عمیق‌تری ایجاد میکنه. اما همسر تو به هدفش خدمت کرد.

هدفش. خیلی سرد، دور و غمناک، به نظر می‌رسد، انگار که دختر خنده‌رو و پر لبخند من، جز مرگ معنی نداشت. صدای هارمونی در درونم حک شد و من قبل از آنکه به چشمان خشمگینش نگاه کنم به دیوار آهنی زل می‌زنم.

می‌پرسم: پس هدف تو چیه؟

او دستانش را که از خون و خاک پوشیده شده است، بالا نگه می‌دارد.

- مثل تو غواص جهنم کوچولو. به حقیقت درآوردن رؤیا.

بعد از آنکه هارمونی پشتم را از کثیفی می‌شوید و یک دوز دارو آنتی‌بیوتیک به من می‌دهد، مرا به اتاقی در کنار ژنراتورهای پروسدا می‌برد. محل استراحت از ردیفی از تخت‌های سفری و یک دوش آب^{۷۶} تشکیل شده است مرا آنجا می‌گذارد. دوش گرفتن چیز وحشتناکی است. هرچند از هوای فلاش ملایم‌تر است که نیمی از اوقات احساس غرق‌شدگی و نیم دیگر اوقات، ترکیبی از سرخوشی و عذاب می‌کنم. درجه‌ی حرارت آب گرم را بالا می‌برم، تا بخار بلند می‌شود و درد در کمرم پراکنده می‌شود.

درد باعث می‌شود تا افکارم درباره ائو احمقانه به نظر بیاید. یک تصویر غلط ارائه می‌دهد. می‌خواهم که درد را دوست داشته باشم اما فقط تا همین حد را می‌توانم تحمل کنم. ترکیبی از آب و خون در زیر پای رنگ‌پریده‌ام جمع می‌شود. فکر پاهای معلق ائو باعث می‌شود تا هق‌هق‌کنان روی زمین بنشینم. کمرم را به کناره‌ی دوش فشار می‌دهم تا اینکه درد، افکارم را متوقف می‌کند و زبانه را گاز می‌گیرم و خون می‌آید. من اونقدری که فکر می‌کردم سرسخت نیستم. در حقیقت هیچ غواص جهنمی نیست. هیچ مردی واقعاً نیست.

به یاد می‌آورم که من یک مردم، نه یک پسر بچه. یک مرد شانزده‌ساله. وقتی با ائو ازدواج کردم، احساس می‌کردم قوی و عاقلم. وقتی او را به خاک می‌سپردم، تمام آن احساسات از بین رفتند. شانزده، تقریباً هفده‌ساله. تنها نه سال کوچک‌تر از پدرم هستم، وقتی در سن بیست‌وپنج‌سالگی مُرد. یک عمر به نظر می‌آید.

تروتمیز، لباسی که برایم آماده کرده بودند را می‌پوشم. یک بافتنی یا روپوشی که عادت به پوشیدن داشتم، نیست. جنسش لیز و دلپذیر است، شبیه به چیزی است که فردی از رنگ دیگر ممکن است بپوشد. مشکي است، بیشتر شبیه یک لباس کوتاه است و زمانی که آن می‌پوشم، به پشتم صدمه نمی‌زند. یقه‌ی بلند و اِپُل دارد. شلوارش مشکي و چسبان است و کفش‌ها نرم و عجیب.

رقاص زمانی وارد اتاق می‌شود که نیمه برهنه‌ام. پای چپش پشت سرش روی زمین کشیده می‌شود، و تقریباً به اندازه‌ی دست چپش بی‌استفاده است. با این حال هنوز مرد تأثیرگذاری است، زمخت‌تر از بارلو، و خوش‌قیافه‌تر از من، حتی باوجود

⁷⁶ liquid flush

سن زیاد و آثار بجا مانده از گاز گرفتن‌ها روی گردنش. او ظرفی حلبی با خود حمل می‌کند و روی یکی از تخت‌های سفری می‌نشیند، که زیر وزنش غرغر می‌کند.

- ما جون تو رو نجات دادیم، دررو. پس زندگیت مال ماست، قبول نداری؟

می‌گویم: عموم جونمو نجات داد.

رقاص، بادی به بینی می‌اندازد و می‌گوید: اون مست؟ بهترین کاری که تو عمرش کرد این بود که به ما در مورد تو بگه و این کارو باید زمانی انجام می‌داد که یه بچه بودی، ولی اون تو رو مثل یک راز مخفی کرد. می‌دونی، اون حتی قبل از مرگ پدرت برای ما به عنوان خبرچین کار می‌کنه.

- الان دارش زدن؟

- حالا که تورو پایین کشیده؟ امیدوارم که نه. ما بهش یه پارازیت‌انداز^{۷۷} دادیم تا اون دوربین‌های عهد باستانشون رو از کار بندازه. اون کار یه روح رو انجام داد.

عمو **نارول** سخنگوی ارشد، اما مست، مثل یک احمق. من همیشه او را فردی ضعیف تصور می‌کردم. هنوز هم هست. هیچ فرد قوی‌ای نمیتونه مثل اون بنوشه یا آن قدر تلخ باشه. اما لایق اهانتی که بهش کردم نبود. باین حال چرا ائو را نجات نداد؟

می‌گویم: تو طوری رفتار می‌کنی که انگار عمومی عوضی من به تو بدهکاره.

- اون به مردمش بدهکاره.

- مردم.

به این عبارت می‌خندم.

- خانواده هست، قبیله هست. حتی شاید، محله و معدن، اما مردم؟ مردم. و تو داری طوری رفتاری می‌کنی که انگار نماینده‌ی منی، اگرچه تو به زندگی من حق داری. اما تو یه احمقی، همه شما پسران آرس.

صدایم در رفتار خودپسندانه‌اش می‌پژمرد.

- احمق‌هایی که هیچ کاری جز منفجر کردن چیزها انجام نمی‌دن. مثل بچه‌هایی که لونه پیت‌واپرها رو با عصبانیت لگدمال می‌کنند.

⁷⁷ jammer

این همان کاری است که می‌خواهم انجام دهم. می‌خواهم لگد و شلاق بزنم. برای همین به او توهین می‌کنم، برای همین به پسران تَف می‌اندازم باینکه هیچ دلیل واقعی برای نفرت از آنان ندارم.

چهره خوش‌قیافه **رقاص**، به لبخندی خسته تاب برمی‌دارد، و تنها در آن زمان است که متوجه می‌شوم چقدر بازوی مرده‌اش، واقعاً ضعیف است - نازک‌تر از بازوی راست عضلانی‌اش است، و مانند ریشه یک گل خم می‌شود. اما باوجود این اندام پُژمرده، تهدیدی پیچ‌وخم خورده در او هست، نوعی کمتر آشکار نسبت به **هارمونی**. که وقتی به او می‌خندم، وقتی او و رویاهایش را تحقیر می‌کنم، نمایان می‌شود.

- خبرچین‌های ما برای اطلاع‌رسانی به ما وجود دارند و به ما کمک می‌کنند تا افراد منحصر به فرد رو پیدا کنیم، در نتیجه می‌تونیم بهترین قرمزها رو از معادن بیرون بکشیم.

- پس تو از ما استفاده می‌کنی.

رقاص لبخند بسته‌ای می‌زند، و از تخت کاسه‌ای برمی‌دارد.

- برای اینکه ببینیم آیا یکی از اون منحصر به فردها هستی یا نه، یه بازی می‌کنیم **دَررو**. اگه تو بردی، می‌برمت چیزی رو بینی که تعداد خیلی کمی قرمز رده پایین اون رو دیدن.

قرمزهای رده پایین. هیچ‌گاه این عبارت را نشنیده‌ام.

- و اگه من ببازم.

- تو منحصر به فرد نیستی و طلایی‌ها باز هم برنده می‌شوند.

از تصور کلی، شانه بالا می‌اندازم.

او یک کاسه را به سمت من می‌گیرد و قوانین را توضیح می‌دهد.

- دو کارت در کاسه وجود دارند. یکی داس دروگر را دارد و دیگر نقش یک بره. داس رو انتخاب کن و می‌بازی. بره رو انتخاب کن، و برنده شود.

فقط اینکه، من متوجه تغییر نوسان صدایش وقتی آخرین بخش را گفتم، می‌شوم. این یک امتحان است. که یعنی هیچ عنصر شانس در آن وجود ندارد. پس می‌خواهد هوش من را اندازه‌گیری کند، که یعنی اینجا یک پیچیدگی وجود دارد. تنها راهی که این بازی می‌تواند هوش من را آزمایش کند این است که هر دو کارت داس باشند، تنها متغیر منحصر به فردی که می‌تواند تغییر کند. ساده است. به چشمان زیبای **رقاص** خیره می‌شوم. این یک بازی نامنصفانه است؛ من به این‌ها عادت دارم، و معمولاً از قوانین پیروی می‌کنم. اما این بار نه.

- بازی می‌کنم.



دستم را به درون کاسه فرومی‌برم و یک کارت بیرون می‌کشم، مراقبم که فقط خودم عکسش را ببینم. داس است. چشمان رقااص لحظه‌ای از من برداشته نمی‌شوند.

می‌گویم: من بردم.

او دستش را دراز می‌کند تا عکس آن را ببیند، اما من قبل از اینکه او دستش به آن برسد، کارت را به درون دهانم می‌اندازم. او اصلاً نمی‌بیند من چه بیرون کشیده‌ام. رقااص من را که کاغذ را می‌جوم نگاه می‌کند. آن را قورت می‌دهم و کارت باقی‌مانده را از کاسه بیرون می‌کشم و به سمت او پر می‌کنم. داس است.

می‌گویم: کارت بره به قدری خوب بود که نمی‌شد نخوردش.

- کاملاً قابل‌درک است.

قرمزی چشمش می‌درخشد و او کاسه را به کناری می‌گذارد. شخصیت گرم او برمی‌گردد، انگار اصلاً به تهدیدکننده نبوده است.

- دررو، می‌دونی چرا ما اسم خودمون رو پسران آرس گذاشتیم؟ برای رومی‌ها، مارس (مریخ) خدای جنگ، خدای شکوه نظامی، مدافع کانون خانواده و خانه. محترم و همه‌چیز. اما مارس یه کلاه برداره. اون نسخه رومی شده خدای یونانی، آرسه.

رقااص یک برنر آتش می‌زند و دومی را به من می‌دهد. ژنراتورها وزوز تازه‌ای سر می‌دهند و برنر وقتی دودش در میان ریه‌هایم می‌پیچد، وجودم را از غباری مشابه پر می‌کند.

او می‌گوید: آرس یک حرامزاده، خدای شیطانی خشم، خشونت، کشت و کشتار و قتل و عام بود.

- پس شماها با استفاده از نام او، به حقیقت بعضی چیزها در جامعه اشاره می‌کنید. چه جذاب.

- یه چیزی شبیه اون. طلایی‌ها ترجیح میدن ما تاریخ رو فراموش کنیم. و خیلی از ماها فراموش کرده‌ایم، یا اصلاً بهمون آموزش ندادن. اما من میدونم طلایی چطور صدها سال قبل به قدرت دست‌یافت. اونها بهش می‌گن فتح^{۷۸}. هرکسی که اعتراض کرد رو سلاخی کردن. شهرها و قاره‌ها رو قتل‌عام کردن. نه خیلی سال پیش، اونها کل جهان رو به عَش - رئا^{۷۹} گاهش دادند. لرد عَش برای فراموش کردنش با بمب اتم نابودش کرد. اونا باخشم آرس حرکت کردند و حالا ما پسران همان خشم هستیم.

با صدایی هیس هیس کنان می‌پرسم: تو آرس هستی؟

⁷⁸ Conquering

⁷⁹ ash—Rhea



جهان‌ها. آن‌ها جهان‌ها را نابود کرده‌اند. اما رثا از زمین خیلی دورتر از مریخ است. فکر می‌کنم یکی از اقمار زحل است. چرا باید یک جهان که کاملاً دور و خارج است را بمباران اتمی کنند؟

او پاسخ می‌دهد: نه، من آرس نیستم.

- اما تو به اون تعلق داری.

- من به هیچ‌کس جز **هارمونی** و مردمم تعلق ندارم. من شبیه توأم **دَررو**، در یک قبیله حفار زمین متولد شدم، معدن کارهایی از مستعمره **تایروس**^{۸۰}. فقط، من اطلاعاتم از جهان بیشتره.

او به حالت بی‌صبرانه من اخم می‌کند.

- تو فکر می‌کنی من یه تروریستم. من نیستم.

می‌پرسم: نه؟

او به عقب لم می‌دهد و پکی به برنرش می‌زند.

او توضیح می‌دهد: تصور کن یک میز پر از کک وجود داره. کک‌ها تا ارتفاعات نامشخص می‌پزند و می‌پرد. سپس یک مرد می‌آید و روی کک‌ها یک ظرف شیشه‌ای معکوس قرار می‌دهد. کک‌ها می‌پزند و به بالای ظرف شیشه‌ای برخورد می‌کنند و دیگر بیشتر نمی‌توانند بروند. بعد مرد ظرف شیشه‌ای را برمی‌دارد، و باین حال کک‌ها بازهم بیشتر از آن مقداری که بهش عادت کردند، نمی‌پزند، چراکه اون‌ها هنوز فکر می‌کنند ظرفی شیشه‌ای به عنوان سقف وجود داره.

او دود بیرون می‌دهد. از میان آن چشمانش را که می‌درخشند می‌بینم، مانند اخگر نوک برنرش.

- ما کک‌هایی هستیم که بالا می‌پریم. حالا بذار بهت نشون بدم چقدر بالا.

رقاص من را از یک راهروی زهوار دررفته به سمت یک آسانسور فلزی استوانه‌ای می‌برد. یک‌چیز زنگ‌زده و سنگین است و همان‌طور که به صورت پیوسته بالا می‌رویم، سروصدا می‌کند.

- باید بدونی **دَررو** که همسرت بیهوده نمرده. سبزه‌ها به ما کمک کردن پخش رو هک کنیم. ما هکش کردیم و نسخه واقعی رو در هر هولوکن موجود در سیاره مون پخش کردیم. سیاره، طوایف کلونی‌های صدهزاری معادن و کسانی که در شهرها هستند، آواز همسرت را شنیده‌اند.

غرغرکنان می‌گویم: داری افسانه طول و دراز می‌بافی. حتی نیمی از این مستعمرات وجود نداره.

^{۸۰} Tyros

او من را نادیده می‌گیرد: آن‌ها آوازش را شنیدن و بهش لقب پرسفونه^{۸۱} دادن.

شانه بالا می‌اندازم و به او نگاه می‌کنم. نه، این نام او نیست. او نماد آن‌ها نیست. او به این راهزنان با نام‌های جعلی تعلق ندارد.

با تحقیر و تمسخر می‌گویم: اسمش ائو ست، و به لایکوس تعلق دارد.

- اون الان به مردمش تعلق دارد دررو، و اونا داستان‌های قدیمی درباره یک الهه رو به یاد میارن که توسط خدای مرگ، از خانواده‌اش دزدیده شد. با این حال حتی وقتی دزدیده شد، مرگ نتونست اون رو برای همیشه نگه داره. او میدن^{۸۲} است، الهه بهار که مقدر شده هر سال بعد از زمستان برگردد. نماد زیبایی که می‌تواند از قبر هم زندگی را لمس کند، این اون طوریه که درباره همسر تو فکر می‌کنن.

- اون برنمی‌گرده بر نخواهد گشت.

برای پایان دادن به مکالمه این را می‌گویم. بحث کردن با این مرد، بیهوده است. او کم و بیش ادامه می‌دهد.

آسانسور ما متوقف می‌شود و ما درون یک تونل کوچک وارد می‌شویم. در انتهای آن، به یک آسانسور دیگر که درخشان‌تر و بهتر نگهداری شده بود، می‌رسیم. دو تا از پسران با سوزاننده از آن محافظت می‌کنند. خیلی زود ما دوباره به سمت بالا به حرکت در می‌آییم.

- اون برنمی‌گرده اما زیبایی‌اش و صدای اون تا پایان جهان منعکس میشه، اون به چیزی ورای خودش معتقد بود، و مرگ به صدای اون قدرتی داد که در زمان زنده‌بودن نداشت. اون پاک بود، مثل پدرت. ما، من و تو- او با پشت انگشت اشاره‌اش به سینه من زد - ناپاک هستیم. ما برای خون ساخته شده‌ایم. دست‌های خشن. قلب‌های ناپاک. ما در طرح بزرگ چیزها، موجودات کم‌تری هستیم، اما بدون ما مردان نبرد، هیچ‌کس جز ساکنان لایکوس، آواز ائو را نمی‌شنید. بدون دستان خشن ما، رویاهای قلب‌های پاک هرگز ساخته نخواهند شد.

حرفش را قطع می‌کنم: برو سر اصل مطلب، تو منو برای چیزی می‌خوای.

رقاص می‌گوید: تو قبلاً سعی کردی بمیری، می‌خوای بازهم این کارو بکنی؟

- من می‌خوام...

چه می‌خواهم؟

^{۸۱} Persephone = دختر زاوش و ملکه دنیای مردگان

^{۸۲} Maiden = دوشیزه

- من می‌خوام آگوستوس رو بکشم.

و چهره سرد طلایی درحالی‌که فرمان مرگ همسر مرا صادر می‌کرد، را به یاد می‌آوردم. خیلی نچسب و بی‌تفاوت بود.

- وقتی ائو مرده، اون زنده نمی‌مونه.

به دادرس پادجینوس و دن زشت‌رو فکر می‌کنم. آن‌ها را هم خواهم کشت.

اوه آه می‌کشد: پس انتقام.

- تو گفתי می‌تونی اونو به من بدی.

- گفتم بهت عدالت رو می‌دم. انتقام یه چیز توخالی دَررو.

- من رو پر می‌کنه. کمکم کن فرماندار اعظم رو بکشم.

- دَررو وسعت دیدت رو خیلی پایین گذاشتی.

آسانسور سرعت می‌گیرد. گوش‌هایم می‌گیرند. بالا و بالا و بالا. این آسانسور تا چقدر بالا می‌رود؟

- فرماندار اعظم تنها یکی از طلایی‌های مهم روی مریخه.

رقاص یک جفت عینک رنگی به دست من می‌دهد. با تردید درحالی‌که قلبم در سینه به تپ‌تپ افتاده است، آن را روی

چشمانم می‌گذارم. ما داریم به سطح می‌ریم.

- تو باید نگاهت رو گسترش بدی.

آسانسور متوقف می‌شود. درها باز می‌شوند، و من کور می‌شوم.

از پشت عینک، عنبیه‌هایم برای تنظیم کردن نور تنگ می‌شوند. وقتی سرانجام، می‌توانم چشمانم را بازکنم، انتظار دارم

یک حباب درخشان بزرگ یا یک شعله آتش را به عنوان منبع نور بینم. اما هیچ‌چیز نمی‌بینم. نور محیط است، از یک

منبع دور و نامحتمل. غریزه انسانی من، این قدرت را، این منشأ اولیه زندگی را می‌شناسد. خورشید. نور روز. دستانم

می‌لرزند و من به همراه رقص از آسانسور قدم بیرون می‌گذارم. او چیزی نمی‌گوید. شک دارم حتی اگر چیزی می‌گفت،

من می‌شنیدم.

ما در یک اتاق که از چیزهای عجیب ساخته شده است، ایستاده‌ایم و کاملاً با تصورات من متفاوت است. یک ماده زیر پا

وجود دارد که با وجود سخت بودن نه فلز است، نه سنگ. چوب. آن را از تصاویر هولوکن از زمین می‌شناسم. فرش هزار

رنگ روی آن پهن، و در زیر پاهای من نرم است. دیوارهای اطراف از چوب قرمز با تصاویری حک شده از درختان و آهو

هستند. کمی موسیقی در فاصله دور نواخته می‌شود. صدا را به سمت نور تعقیب می‌کنم.



دیوار بزرگی از شیشه می‌یابم که اجازه می‌دهد نور خورشید به درون و روی یک ابزار موسیقی سیاه با کلیدهای سفیدرنگ که به صورت خودکار در یک اتاق با سقف بلند با سه دیوار و پنجره‌های شیشه‌ای نواخته می‌شود، بتابد. همه چیز خیلی نرم است. پشت آلت موسیقی، پشت شیشه، چیزی قرار دارد که از آن سر در نمی‌آورم. تلوتلوخوران به سمت پنجره، به سمت نور می‌روم، و روی زانوانم فرومی‌افتم، و دستانم را روی نرده فشار می‌دهم. ناله‌ام بلند و طولانی است.

رقاص می‌گوید: حالا می‌فهمی، که ما رو گول زدن.

پشت شیشه، شهری گسترده قرار دارد.

فصل نهم: دروغ

شهر، مجموعه‌ای از مناره‌ها، پارک‌ها، رودخانه‌ها، باغ‌ها و فواره‌هاست. این شهر رویاهاست، شهر آبِ آبی رنگ و زندگی سبز روی سیاره قرمزی که تصور می‌شود به برهوتی صحرایی بی‌رحم است. این، آن مریخی نیست که در هولوکن به ما نشان می‌دهند. این، جایی نامناسب برای آدم‌ها نیست. این، مکان دروغ‌ها، ثروت و وفور بی‌اندازه است.

از این همه تناقض به نفس نفس می‌افتم.

مردان و زنان پرواز می‌کنند. آنها به رنگ‌های طلایی و نقره‌ای می‌درخشند. تنها همین دو رنگ را در آسمان می‌بینم. پوتین‌های جاذبه آنها را مانند خدایان جابه‌جا می‌کنند، تکنولوژی به کار رفته در آنها، بسیار فراتر از پوتین‌های جاذبه‌ی زمختی است که نگهبانان ما در معادن می‌پوشند. مرد جوانی از جلوی پنجره من به هوا اوج می‌گیرد. او پوستی درخشان دارد و در همان حال که دو بطری شراب را به سمت باغ مارپیچی در همان نزدیکی می‌برد، موهایش آزادانه پشتش شناور هستند. او مست است و تلوتلو خوردنش در هوا مرا یاد زمانی می‌اندازد که سیستم هوای لباس ضد آتش حفاری جوان از کار افتاد. او در حالی که برای اکسیژن نفس نفس می‌زد، با تکان‌های شدید و در حال رقص مُرد. این طلایی مثل یک ابله می‌خندد و با خوشحالی پشتکی در هوا می‌زند. چهار دختر همسن و سال من، خوشحال و خندان او را پروازکنان دنبال می‌کنند. لباس‌های چسب‌شان به نظر می‌رسد از مایع ساخته شده باشد و به دور برآمدگی‌های بدن جوان‌شان می‌چرخد. آن‌ها یک جورهایی انگار همسن من هستند، اما خیلی ابلهانه به نظر می‌آیند.

من درک نمی‌کنم.

آن سوی آنها، در مسیر خیابان‌های روشن از آتش، کشتی‌ها با سرعت در هوا حرکت می‌کنند. سفینه‌های کوچک، که **رقاص** به آن‌ها بال‌های درنده^{۸۳} می‌گوید، پیچیده‌ترین کرجی‌های هوایی را همراهی می‌کنند. روی زمین مردان و زنان را می‌بینم که در خیابان‌های وسیع حرکت می‌کنند. در آنجا، اتومبیل‌ها که با لامپ‌های کدگذاری شده با رنگ در قسمت پایین - زرد، آبی، نارنجی، سبز، صورتی و صدها سایه از نیم دوجین رنگ که سلسله مراتب بسیار پیچیده و فضایی را تشکیل می‌دهند، قرار دارند که من به سختی آن را طبیعت انسان‌ها می‌دانم. ساختمان‌های عظیم بین پیاده‌روها بعضی از جنس شیشه و بعضی از سنگ هستند. ولی تعداد زیادی از آنها برای من یادآور آن‌هایی هستند که در هولوکن دیده‌ام، ساختمان‌هایی رومانیایی که این بار به جای مردم، برای خدایان ساخته شده‌اند.

خارج از شهر، که تقریباً تاجایی که چشم کار می‌کرد ادامه داشت، سطح قرمز و برهوتی مریخ با رنگ سبز علفزارها و جنگل‌های انبوه زخم شده بود. آسمان بالای سر آبی است، و سرشار از ستارگان. تبدیل‌سازی زمین کامل است.

⁸³ ripWings

این آینده است. این نباید تا چندین نسل دیگر به این شکل باشد.

زندگی من یک دروغ است.

بارها آکتویا^{۸۳} لونا به ما اهالی لایکوس گفته است که ما پیشگامان مریخ هستیم، ما افراد شجاعی هستیم که برای نسل‌مان فداکاری می‌کنیم، که رنج و زحمت ما برای انسانیت به زودی به پایان می‌رسد. خیلی زود رنگ‌های ملایم‌تر به ما می‌پیوندند، زمانی که مریخ قابل زیستن باشد. ولی آن‌ها همین الان هم به ما پیوسته‌اند. زمین به مریخ آمده است و ما پیشگامان همان زیر در بردگی و رنج و عذاب رها شده‌ایم، تا پایه‌های این... این امپراتوری را خلق و حفظ کنیم. ما همان‌طور که *آئو* همیشه می‌گفت، برده‌های جامعه هستیم.

رقاص در یک صندلی پشت من نشسته است و صبر می‌کند تا من بتوانم صحبت کنم. او کلمه‌ای می‌گوید و پنجره‌ها تاریک می‌شوند. من هنوز می‌توانم شهر را ببینم، ولی خورشید دیگر من را کور نمی‌کند. در کنار ما، دستگاه کوتاهی که پیانو نام دارد، آهنگی دلگیر را زمزمه می‌کند.

به آرامی می‌گویم: اون‌ها به ما گفتن که ما تنها امید بشر هستیم، که زمین بیش از حد شلوغ شده، که تمام دردها، تمام از خودگذشتگی‌ها برای بشریته. فداکاری خوبه. و مطیع بودن بالاترین فضیلت ...

آن پسر طلایی خندان به نزدیک‌ترین ماریپیچ رسیده است و تسلیم دخترها و بوسه‌هایشان می‌شود. به زودی آن‌ها شراب‌شان را می‌نوشند و سرگرمی خودشان را خواهند داشت.

رقاص چگونگی ماجرا را برای من می‌گوید: جمعیت زمین بیش از حد نشده **دَررو**. هفتصد سال پیش، اون‌ها به ماه‌شون **لونا**^{۸۴} رفتن. چون پرتاب سفینه از بین جاذبه زمین و جو اون، خیلی سخته، لونا بندرگاه زمین شد که از طریق اون ماه‌ها و دیگر سیاره‌های منظمه شمسی رو به استعمار خودشون درآوردن.

- هفتصد سال پیش؟

به نفس نفس می‌افتم. ناگهان احساس می‌کنم خیلی ابله هستم.

- در **لونا** کارایی و نظم به اولویت اول بدل شدند. در فضا هر آدمی باید هدفی داشته باشد. پس رنگ‌های اولیه به تدریج شکل گرفتند و قرمزها به مریخ فرستاده شدند تا برای بشر سوخت جمع‌آوری کنند. مستعمره‌های حفاری در مریخ شکل گرفتند؛ چون مریخ بیش‌ترین معادن برای استخراج هلیوم-۳ را داراست، که برای تغییر کاربری دیگر دنیاها و ماه‌ها مورد استفاده قرار می‌گیرد.

حداقل این دروغ نبود.

⁸⁴ Luna

- بقیه‌ی ماه‌ها و سیارات تغییر داده شدن؟

- ماه‌های کوچک، بله. و بیشتر سیارات، طبیعتاً غول‌های گازی نه.

او روی صندلی می‌نشاند.

- در همون مراحل اولیه‌ی مستعمره ساختن بود که ثروتمندان **لونا** متوجه شدن که سیاره زمین چیزی جز عامل کاهش سودشون نیست. حتی وقتی لونا منظومه شمسی رو مستعمره کرد، اون‌ها توسط شرکت‌هایی که روی سیاره زمین بودند تصاحب می‌شدند و باید مالیات پرداخت می‌کردند، البته نمی‌تونستند مالکیتشون رو حفظ کنن، در نتیجه لونا شورش کرد. طلایی‌ها و **جامعه‌شون** علیه کشورهای زمین. زمین هم جنگید و شکست خورد. اون **فتح** بود. اقتصاد، **لونا** رو به قدرت و بندرگاه برتر منظومه شمسی تبدیل کرد و **جامعه** شروع به تغییر کرد و تبدیل به چیزی شد که الان هست - یک امپراتوری ساخته شده روی شونه‌های قرمزها.

به رنگ‌ها که پایین در حرکت هستند نگاه می‌کنم. از ارتفاعی که ما هستیم آن‌ها کوچک‌اند و به سختی می‌توان از هم تفکیک‌شان کرد و چشم‌های من عادت ندارند، نه به این روشنایی و نه به دیدن از این فاصله.

- قرمزها ۵۰۰ سال پیش به مریخ فرستاده شدن. بقیه رنگ‌ها تقریباً سیصد سال پیش به مریخ اومدن، در حالی که اجداد ما هم‌چنان زیر زمین در حال زجر کشیدن بودن. اون‌ها در این شهرهای تغییر یافته‌شون زندگی کردن - شهرهایی با حباب‌های جو در بالایشان - در حالی که بقیه دنیا به کندی تغییر می‌کرد. حالا حباب‌ها در حال جمع‌آوری هستن، و دنیا برای همه قابل زندگیه.

قرمزهای رده بالا به عنوان کارگرهای نگهداری، فاضلاب، مزرعه‌داری و مونتاژ ماشین‌آلات زندگی می‌کنند. قرمزهای رده پایین آن دسته از ما هستند که زیر زمین به دنیا آمده‌ایم؛ به عبارتی، برده‌های واقعی. در شهرها، قرمزهایی که می‌رقصند ناپدید می‌شوند. آن‌هایی که فکرشان را به زبان می‌آورند ناپدید می‌شوند. آن‌هایی که سر خم می‌کنند و قوانین **جامعه** و مکان خودشان را قبول می‌کنند، مثل همه رنگ‌ها، با آزادی نسبی زندگی می‌کنند.

او ابری از دود بیرون می‌دهد. من حتی برنر را در دستش ندیدم.

من احساس می‌کنم که خارج از بدنم هستم؛ مثل این که از چشمانی که مال من نیستند، استعمار دنیاها، تغییر نسل انسان‌ها را تماشا می‌کنم. جاذبه تاریخ، مردم من را به بردگی وادار کرد. ما پایین‌ترین طبقه جامعه هستیم، یک آشغال. **اُئو** همیشه چیزی شبیه به این می‌گفت، هرچند او حقیقت را نمی‌دانست. اگر او این را می‌دانست، چقدر با هیجان بیشتری سخن می‌گفت؟ این موجودیت خیلی بدتر از چیزی‌ست که او می‌توانست تصور کند. درک این که چرا فرزندان آرس می‌جنگند خیلی سخت نیست.

من سرم را تکان می‌دهم: پانصد سال. این سیاره عوضی ماست.



او موافقت می‌کند: که با عرق ریختن و جان کندن به این شکل ساخته شده.

- پس برای بازپس‌گیری به چی نیازه؟

- خون.

رقاص مثل یک گربه خیابانی **محلّه** به من لبخند می‌زند. هیولایی پشت لبخندهای پدرا نه این مرد وجود دارد.

اُئو درست می‌گفت. این به خشونت ختم می‌شود.

او هم صدا بود، مثل پدرم. پس قرار است من چه باشم؟ دست انتقام‌جو؟ درک نمی‌کنم کسی به آن پاکی و پر از عشق از من بخواهد که این نقش را بازی کنم. ولی او خواست. به آخرین رقص پدرم فکر می‌کنم. به مادرم، **لثانا، کیران، لوران**؛ پدر و مادر **اُئو**، عمو **نارول**، **بارلو** و تمام کسانی که دوست‌شان دارم. من می‌دانم چه زندگی سختی خواهند داشت و چقدر سریع خواهند مرد. و حالا می‌دانم چرا.

به دست‌هایم نگاه می‌کنم. آن‌ها همان چیزی هستند که **رقاص** چیزهایی بریده، زخمی و سوخته خطاب‌شان کرد. وقتی **اُئو** آنها را می‌بوسید، برای عشق نرم می‌شدند، حالا که او رفته، آن‌ها برای تنفر سخت می‌شوند. آن‌ها را مشت می‌کنم و فشارشان می‌دهم. تا جایی که بند انگشتانم به سفیدی یخ می‌شوند.

- مأموریت من چیه؟

فصل دهم: حاک

من با دختر خنده‌رویی بزرگ شدم که در پانزده سالگی به قدری عاشق شوهرش بود که وقتی او در معادن دچار سوختگی شد و زخمش چرک کرد؛ در ازای آنتی بیوتیک، بدنش را به یک گاما فروخت. او از شوهرش قوی‌تر بود. وقتی شوهرش بهبود یافت و فهمید بخاطرش چه کاری انجام شده‌است، آن گاما را با یک اسلینگ‌بلید که از معادن دزدیده بود، گشت. این که بعدش چه اتفاقی افتاد، به راحتی قابل حدس زدن است. اسم آن دختر لانا و دخترِ عمو نارول بود. او دیگر زنده نیست.

در حالی که دارم در جایی که هارمونی به آن پنت‌هاوس می‌گوید، هولوکن نگاه می‌کنم و رقاص در حال انجام آماده‌سازی‌هاست، به او فکر می‌کنم. فقط با تکان انگشتم بین تعداد کثیری از کانال‌ها می‌چرخم. حتی آن گاما هم خانواده داشت. او هم مثل من حفاری می‌کرد. مثل من به دنیا آمده بود. مثل من زیر فلاش می‌رفت و مثل من هیچ‌وقت خورشید را ندید. جامعه فقط کمی دارو به او داده بود و تأثیرش را ببین. چقدر آن‌ها باهوش‌اند. چقدر تنفر بین مردمی ایجاد کردند که باید مثل قوم و خویش هم باشند. اما اگر قبایل می‌دانستند چه رفاهی روی سطح وجود دارد، اگر می‌دانستند چقدر از آن‌ها دزدیده شده‌است، آن‌ها هم نفرتی را که من حس می‌کنم، احساس می‌کردند، و با هم متحد می‌شدند. قبیله‌ی من مردم زود جوشی هستند. شورش آن‌ها چگونه خواهد بود؟ احتمالاً مثل آتش برنر داگو است؛ داغ، ولی سریع، تا وقتی که چیزی جز خاکستر باقی نماند.

من از رقاص پرسیدم چرا پسران مرگ همسر من را در معادن نشان می‌دهند؟ چرا به جای آن ثروت سطح را به قرمزهای رده پایین نشان نمی‌دهند؟ آن عصبانیت را بیشتر خواهد کرد.

رقاص توضیح داد: چون اگه الان شورش بشه، ظرف چند روز سرکوب می‌شه. ما باید از راه دیگه‌ای وارد عمل بشیم. امپراتوری رو نمی‌شه از خارج نابود کرد. باید از داخل ویران بشه؛ این رو یادت باشه. ما امپراتوری‌شکن هستیم، نه تروریست.

وقتی رقاص به من گفت قرار است چه کار کنم، خندیدم. نمی‌دانم که می‌توانم این کار را انجام بدهم یا نه. من ذره‌ای بیش نیستم. هزاران شهر روی سطح مریخ وجود دارند. اجسام عظیم فلزی مثل یک ناوگان بین سیارات در رفت و آمد هستند و سلاح‌هایی را با خود حمل می‌کنند که می‌تواند غشای ماه را از بین ببرند. در دور دست، لونا با ساختمان‌هایی که بلندی‌شان به هفت مایل می‌رسد، قرار دارد. آن‌جا کنسول سلطنتی، اکتاویا آلون با امپراتورها و پراتورها^{۸۵} فرمانروایی می‌کنند. لرد عش که سیاره رئا را با خاک یکسان کرد، از خواص مقرب اوست. او همچنین دوازده شوالیه المپ، ارتشی از

^{۸۵} Praetors= حاکمان شهر

پیرلس اسکاردها^{۸۶} (زخم‌دارهای بی همتا) و آبسیدین‌ها^{۸۷}، که به اندازه‌ی ستارگان بی‌شمار هستند، را در خدمت دارد. و آن آبسیدین‌ها فقط از برگزیدگان هستند. سربازان خاکستری در شهرها گشت می‌زنند تا از نظم و فرمانبرداری از سلسله مراتب رنگ‌ها اطمینان حاصل کنند. سفیدها به عدالت قضاوت می‌کنند و فلسفه‌شان را پیش می‌برند. صورتی‌ها، در خانه‌ی رنگ‌های بالاتر، به عنوان خدمتکار و عامل لذت جنسی کار می‌کنند. نقره‌ای‌ها به شمردن و دست بردن در پول و مدیریت آن اشتغال دارند. زردها به یادگیری علوم و پزشکی مشغول‌اند. سبزه‌ها تکنولوژی را ارتقا می‌دهند. آبی‌ها ستارگان را مسیریابی می‌کنند. مسی‌ها به کاغذ بازی‌های اداری مشغول‌اند. همه‌ی رنگ‌ها هدفی دارند. همه‌ی رنگ‌ها عامل پیشرفت طلایی‌ها هستند.

هولوکن رنگ‌هایی را به من نشان می‌دهد که نمی‌دانستم وجود خارجی دارند. مُدها را به من نشان می‌دهد که هم خنده‌دار و هم تحریک‌کننده هستند. اصلاحات زیستی و کاشت هم وجود دارد، زن‌هایی با پوست نرم و صیقلی، با سینه‌هایی کاملاً گرد و موهایی براق که کاملاً گونه‌ای متفاوت از ائو و تمام زنانی که تا به حال شناخته‌ام، به نظر می‌رسند. مردها به طور وحشتناکی عضلانی و قد بلند هستند، با بازوها و سینه‌هایی پوشیده با عضلات مصنوعی. و آن‌ها عضلات‌شان را مثل دختر بچه‌ای که اسباب‌بازی جدیدی دارد، به رخ می‌کشاند.

من غواص جهنم لامبدا از لایکوس هستم؛ ولی آن در مقایسه با این‌ها، هیچ است.

رقاص از کنار در می‌گوید: **هارمونی** این جاست، وقتشه که بریم.

- من می‌خوام بجنگم.

این را زمانی که با آسانسور به همراه **هارمونی** پایین می‌رفتیم به او می‌گویم. آن‌ها نمادهای من را به قدری صیقل داده‌اند که شبیه قرمزهای رده بالا شده‌است. من لباس‌های گشاد قرمزهای رده بالا را پوشیده‌ام و کوله‌ای پر از لوازم شست‌وشوی خیابان‌ها را حمل می‌کنم. موهایم رنگ شده و در چشم‌هایم لنز است. همه این‌ها برای این است که من به رنگ روشن‌تری از قرمز به نظر برسم، کم‌تر کثیف.

- من این مأموریت رو نمی‌خوام. بدتر از این، نمی‌تونم انجامش بدم، آخه کی می‌تونه؟

رقاص می‌گوید: تو گفתי هرکاری که لازم باشه انجام می‌دی.

- اما این...

مأموریتی که او به من محول کرده، دیوانگی‌ست، ولی این هم دلیل ترس من نیست؛ ترسم از این است که به چیزی تبدیل شوم که ائو آن را نمی‌پذیرد. من به شیطانی از داستان‌های شبانه ماه اکتبرمان تبدیل خواهم شد.

^{۸۶} Peerless Scarred

^{۸۷} سیاه

- به من یه سوزاننده^{۸۸} بده، یا یه بمب، بذار یکی دیگه این کارو انجام بده.

هارمونی می‌گوید: ما تو رو برای این کار و فقط همین کار بیرون آوردیم. از زمانی که پسران به وجود اومدن، این بالاترین هدف آرس بوده.

- چند نفر دیگه رو بیرون آوردین؟ چند نفر دیگه کاری رو که از من می‌خواهید انجام بدم، امتحان کردن؟

هارمونی نگاهی به رقااص می‌اندازد، او هیچی نمی‌گوید، برای همین **هارمونی** بی‌صبرانه از طرف او جواب می‌دهد: تاجایی که ما می‌دونیم... نود و هفت نفر در حکاکی شکست خوردند.

نفرین می‌کنم: عوضی... و چه اتفاقی واسه اون‌ها افتاد؟

او رک می‌گوید: مردن. یا درخواست مرگ کردن.

- شاید **نارول** باید می‌داشت من رو دار بزنن.

سعی می‌کنم بخندم.

- **دَررو** بیا این‌جا، بیا.

او شانهام را می‌گیرد و مرا به سمت خود می‌کشد.

- بقیه شاید شکست خورده باشن، اما تو متفاوت خواهی بود، **دَررو**. من تو استخوان‌هام حسش می‌کنم.

وقتی برای اولین بار به آسمان شب و ساختمان‌هایی که اطرافم گسترده شده‌اند نگاه می‌اندازم، پاهایم به لرزش می‌افتند. سرگیجه می‌گیرم. حس می‌کنم دارم سقوط می‌کنم، مثل این که دنیا از محورش خارج شده‌است. همه چیز خیلی باز است، به حدی که به نظر می‌رسد شهر باید به سمت آسمان پرتاب شود. به پاهایم، به کوچه نگاه می‌کنم و سعی می‌کنم تصور کنم که در راه‌های زیر زمینی بین محله و محل اجتماع هستم.

خیابان‌های شهر **یورکتون**^{۸۹} در شب مکان عجیبی هستند. چراغ‌های لومینسنت^{۹۰}، خطی کنار پیاده‌روها و خیابان‌ها ایجاد کرده‌اند. برنامه‌های هولوکن، کنار خیابان‌های این قسمت، سرشار از تکنولوژی بالای شهر مثل مایع جریان دارند، اکثریت روی گذرگاه‌های متحرک راه می‌روند یا سوار وسایل حمل‌ونقل عمومی هستند؛ با سرهایی خم، مثل دسته‌ی عصا. نورهای شعله‌ور، شب را تقریباً به روشنی روز کرده‌اند. من حتی رنگ‌های بیشتری می‌بینم. این بخش از شهر تمیز است. گروه‌های قرمز نظافت‌چی، خیابان‌ها را برق انداخته‌اند. خیابان‌ها و و پیاده‌روها در نظم فوق‌العاده قرار دارند.

^{۸۸} scorcher

^{۸۹} Yorkton

^{۹۰} Luminescent



مسیری که ما باید طی کنیم، نوار کمرنگ قرمزی است، نواری باریک در خیابانی پهن. مسیر ما مثل مسیر دیگران حرکت نمی‌کند. زن مسی رنگی در مسیر پهن‌تر خود در حرکت است، برنامه‌های مورد علاقه‌ی او هر جا که می‌رود، پخش می‌شوند. مگر این که از کنار یک طلایی رد شود که در آن صورت همه هولوک‌ها ساکت می‌شوند. اما اکثر طلایی‌ها راه نمی‌روند. آن‌ها اجازه دارند از پوتین‌های جاذبه و کالسکه‌ها استفاده کنند، درست مانند هر مسی، ابسیدین، خاکستری و نقره‌ای؛ با مجوزهای مورد نیاز، هر چند پوتین‌های دارای مجوز، چیزهای خیلی بنجلی هستند.

تبلیغی برای کرم ضد تاول پوست، روی زمین روبروی من ظاهر می‌شود. زنی با لاغری غیر عادی و با لباس توری قرمز و نسبتاً برهنه، کرم را روی قسمتی از بدنش استفاده می‌کند که هیچ زنی، هرگز در آن جا تاول نزده است. من سرخ می‌شوم و با بی‌زاری نگاهم را بر می‌گردانم، چرا که من تنها یک زن برهنه دیده‌ام.

هارمونی نصیحت‌کنان می‌گوید: تو باید حجب و حیا تو فراموش کنی. اون بیشتر از رنگت، تو رو لو می‌ده.

می‌گویم: حال بهم زنه.

هارمونی با تحکم می‌گوید: این تبلیغ عزیزم.

و پوزخندی به رقااص می‌زند.

یک طلایی مسن در بالای سر ما در حال پرواز است، او پیرترین انسانی‌ست که تا به حال دیده‌ام. وقتی او عبور می‌کند، ما سرهایمان را خم می‌کنیم.

رقااص وقتی تنهاییم توضیح می‌دهد که: به قرمزها این بالا باید دستمزد پرداخت بشه. زیاد نیست، اما اون‌ها به اندازه کافی پول و کمک می‌گیرن که وابسته بشن. هر پولی هم که در بیارن، خرج چیزهایی می‌کنن که بهشون قبولوندن که نیاز دارن.

هارمونی هیس‌هیس‌کنان می‌گوید: درست مثل تمام مفت‌خورها.

می‌گویم: پس اون‌ها برده نیستن.

هارمونی می‌گوید: اوه، اون‌ها برده هستن... با آویزون موندن به پستان اون لاشخورها برده شدن.

رقااص سعی می‌کند پابه‌پای ما بیاید، برای همین وقتی او صحبت می‌کند، من آرام‌تر راه می‌روم. **هارمونی** صدایی به نشانه عصبانیت در می‌آورد.

- طلایی‌ها همه چیز رو به شکلی طراحی می‌کنن تا زندگی خودشون آسون‌تر بشه. اون‌ها برنامه‌هایی برای سرگرمی و آروم کردن مردم می‌سازن. هفتم هر ماه زمینی، پول و خیرات پخش می‌کنن تا نسل‌ها رو به این روز وابسته کنن. اشیایی رو می‌سازند تا به ما تصویری از آزادی بدن. اگه خشونت ورزش طلایی‌هاست، فریبکاری و گمراه کردن هنرشونه.

ما وارد محله رنگ‌های رده پایین می‌شویم و در این جا، خبری از پیاده‌روهای جداکننده نیست. جلوی فروشگاه‌ها با نوار الکتریکی سبز رنگی خط‌کشی شده‌است. بعضی از مغازه‌ها به ازای درآمد یک هفته، تجربه‌ی یک ماه زندگی در دنیایی مجازی را در عرض یک ساعت عرضه می‌کنند. دو مرد کوچک با چشمان سبز زنده و کله‌هایی کچل، که میخ‌های فلزی روی آن وجود دارند و خالکوبی‌هایی از کدهای دیجیتالی تغییر کننده، به من پیشنهاد سفر به جایی به نام /سجلیف^{۹۱} می‌دهند. سایر مغازه‌ها، خدمات بانکی یا اصلاحات ژنتیکی و یا لوازم بهداشتی ساده‌ی شخصی را عرضه می‌کنند. آن‌ها چیزهایی با اعداد و کلمات اختصاری فریاد می‌زنند که من متوجه نمی‌شوم. من هیچ وقت چنین جمعی را ندیده بودم.

فاحشه‌خانه‌ها با نوارهای صورتی خط‌کشی شده بودند و باعث می‌شوند تا من سرخ شوم، درست مثل زنان و مردانی که در پنجره‌ها هستند. هر یک از آن‌ها برچسب قیمت برآقی دارند که از نخی بازی‌گوشانه آویزان است، که شامل اعداد متحرکی‌ست که بنا به تقاضا تغییر می‌کنند. دختر شهوت‌انگیزی مرا به خود می‌خواند صدایش شیرین و در عین حال گوشخراش است. همراستا با مردان و زنان، ماشین‌هایی قرار دارند که عضله می‌سازند. آنها شرکت‌های ارزانی هستند و متصدیان‌شان در حالی که **رقاص** فلسفه‌ی پول را برایم توضیح می‌دهد، سعی در وسوسه کردن من دارند. در **لایکوس** ما فقط از تبادلات کالا به کالا، میگزاسری و برنرها و خدمات برای انجام معامله استفاده می‌کردیم.

بعضی ساختمان‌های شهر برای استفاده‌ی رنگ‌های رده بالا رزرو شده‌اند. دسترسی به این بخش‌ها نیاز به مجوز دارد. من نمی‌توانم خیلی ساده پیاده یا سواره وارد قسمت طلایی‌ها یا مسی‌ها بشوم. ولی یک مسی همیشه می‌تواند وارد قسمت قرمزها شود، حال چه برای فاحشه‌خانه باشد چه یک بار. هیچ وقت جور دیگری نیست، حتی در **بازار وحشی** و آزاد برای همه چیز، که محلی‌ست پر از شلوغی ناشی از تجارت، سروصدا و هوایی سنگین از بوی بدن‌ها و غذاها و دود ماشین‌ها.

ما به اعماق **بازار** می‌رویم. من در این کوچه پس کوچه‌ها احساس امنیت بیشتری می‌کنم تا در خیابان‌های باز و بخش‌های با تکنولوژی بالا. هنوز از جاهای باز خوشم نمی‌آید و دیدن ستاره‌ها در بالای سرم مرا می‌ترساند. بازار تاریک‌تر است، هر چند نور هنوز می‌درخشد و مردم پر جنب‌وجوش هستند. به نظر می‌رسد ساختمان‌ها در یکدیگر تنیده شده‌اند. صداها تراس در فضای بین کوچه‌ها هستند. پیاده‌روها بالای سر و اطراف ما یکدیگر را قطع می‌کنند، نور از دستگاه‌ها چشمک می‌زند. بو مانند صدای ملموس، بالا می‌رود. این‌جا بیشتر مرطوب و کثیف است. تعداد کم‌تری از **تین‌پات‌ها** را در حال گشت می‌بینم. **رقاص** می‌گوید در بازار جاهایی هست که حتی **ابسیدین‌ها** هم نباید بروند.

او می‌گوید: در ازدحام و شلوغی، انسانیت راحت‌تر می‌شکند.

عجیب است در بین جمعیتی باشی که در آن کسی چهره‌ات را نمی‌شناسد و قصدت برایشان اهمیتی ندارد. در **لایکوس**، من از مردی که با او بزرگ شده‌ام، تنه می‌خوردم، به دخترانی بر می‌خوردم که در کودکی دنبال‌شان کرده بودم و با هم

⁹¹ Osgiliath

گُشتی گرفته بودیم. این‌جا، دیگر رنگ‌ها به من تنه می‌زنند و حتی کوچک‌ترین عذرخواهی هم نمی‌کنند. این یک شهر است و من از آن خوشم نمی‌آید. احساس تنهایی می‌کنم.

رقاص می‌گوید: رسیدیم.

و به در تاریکی که اژدهای در حال پرواز الکتریکی روی سنگ می‌درخشد، اشاره می‌کند. یک قهوه‌ای درشت هیکل، با دماغی مثل یک گُل باز، جلوی ما را می‌گیرد. ما صبر می‌کنیم تا آن بینی فلزی عطسه کند. او از **رقاص** هم بزرگ‌تر است. او با خشم دسته‌ای از موهای مرا می‌گیرد و می‌گوید: توی موهای رنگ هست. باید زنگ زده باشه.

یک سوزاننده از کمرش بیرون می‌زند. او یک چاقو پشت آرنجش دارد، از نحوه حرکت دستش می‌توانم این را بگویم. یک چاقوکش دیگر هم به او روی پله ملحق می‌شود. او روی مردمک چشم‌هایش جواهر دارد؛ یاقوت‌های کوچکی که وقتی نور به شکل صحیح به آن‌ها می‌خورد، می‌درخشند. من به جواهر و چشم‌های قهوه‌ای خیره می‌شوم.

آن چاقوکش می‌گوید: این یکی چه مرگشه؟ می‌خواد بمیره؟ همین‌جوری نگاهم کن تا دل و روده‌ت رو دربیارم و تو بازار بفروشم.

او فکر می‌کند من دارم برای او شاخ و شانه می‌کشم؛ در حالی که من فقط درباره یاقوت‌ها کنجکاو هستم، ولی وقتی او تهدیدم می‌کند، لبخندی می‌زنم و به او چشمک کوچکی می‌زنم، درست شبیه به کاری که اگر در معدن بودم، انجام می‌دادم. چاقویی در دستش ظاهر می‌شود. این بالا قوانین فرق می‌کند.

- هی پسر، همین‌جوری ادامه بده. جرأت داری همین‌جوری ادامه بده.

رقاص به مرد می‌گوید: **میکی** منتظر ماست.

من به دوست گُل باز، که به من زل زده بود تا مرا از رو ببرد، طوری که انگار من یک بچه هستم، نگاه می‌کنم. گل باز با پوزخند به دست و پای **رقاص** نیشخند می‌زند.

- هیچ کسی به اسم **میکی** نمی‌شناسم چلاق.

بعد به رفیقش نگاه می‌کند: تو **میکی** می‌شناسی؟

- نه کسی به اسم **میکی** این‌جا نداریم.

رقاص دستش را روی سوزاننده داخل کتش می‌گذارد.

- چه خوب، از اون جایی که شماها **میکی** رو نمی‌شناسید، لازم هم نیست بهش توضیح بدید که چرا دوست ... بخشنده من نتونست به دیدنش بره.



او کتش را کنار می‌زند تا آن‌ها بتوانند نشانی که در انتهای تفنگ نقش بسته است را ببینند. کلاه خود آرس.

وقتی که مرد نشان را می‌بیند، آب دهانش را قورت می‌دهد و می‌گوید: لعنتی.

و آن‌ها روی یکدیگر می‌افتند تا در را باز کنند.

- با... با... باید تفنگ‌ها تون رو بگیرم.

سه نفر دیگه به سمت ما می‌آیند، سوزانده‌هایشان نصفه‌نیمه بالا آمده است. **هارمونی** کتش را باز می‌کند و بمبی را نشان می‌دهد که به شکمش بسته شده‌است، و او چاشنی چشمک‌زن را با انگشتان قرمز رنگش می‌چرخاند.

- نه، ما راحتیم.

گل باز آب دهانش را می‌بلعد و سر تکان می‌دهد: شما راحتید.

داخل ساختمان تاریک است. تاریکی که پر است از دود و نورهای خفهای که خیلی شباهت به معدن من دارد. موزیک می‌کوبد. استوانه‌های شیشه‌ای، مثل ستون بین صندلی‌ها و میزهایی قرار دارند که مردها پشت‌شان می‌نوشند و سیگار می‌کشند؛ درون شیشه‌ها زن‌ها می‌رقصند. بعضی در آب پیچ‌وتاب می‌خورند و انگشتان پَردار عجیب و ران‌های لطیف‌شان با آهنگ حرکت می‌کند. بقیه با موزیک و در هاله‌ای از رنگ طلایی یا نقره‌ای می‌چرخند. وقتی به زن برهنه‌ای که در آتش آبی نارنجی می‌چرخد خیره می‌شوم، سرخ می‌شوم. پوست نرمش نمی‌سوزد. و فکر می‌کنم روی کمرش بال می‌بینم. به نظر خیلی جوان می‌رسد، و وقتی مردانی را می‌بینم که اطراف او روی کاناپه با دیتاپدهایی در دست نشسته‌اند، کوچکتر هم می‌شود.

هارمونی با خشم می‌گوید: دارن روش شرط می‌بندن. بیا.

چاقوکش‌های بیشتری ما را به سمت میزی انتهایی راهنمایی می‌کنند، که به نظر از آب رنگین‌کمانی ساخته شده است. مرد لاغری به همراه چند تا از عجیب‌ترین نوع موجودات روی میز خم شده‌است. در ابتدا فکر می‌کنم آن‌ها هیولا هستند، ولی از نزدیک که نگاه می‌کنم بیشتر گیج می‌شوم؛ آن‌ها انسان‌اند، ولی به شکل دیگری ساخته شده‌اند. به شکل دیگری شده‌اند. دختر جوان زیبایی، نه چندان بزرگ‌تر از ائو، نشسته و با چشمانی زمردین به من نگاه می‌کند. بال‌های عقاب سفیدی از پشتش بیرون زده است. او شبیه موجودی در یک خواب ناشی از تب است، فقط به جز این که او باید همان‌جا باقی می‌ماند. بقیه هم به او شبیه‌اند و میان دود و نورهای عجیب می‌چرخند.

میکی حاک، مردی است لاغر با لبخندی کجکی و موهای سیاه که مانند حوضچه‌ای روغن از یک سمت کله‌اش آویزان است. خالکوبی حلقه‌ای از دود بنفش رنگ دور دست چپش وجود دارد. این علامت بنفش‌ها، یا سازندگان است و همیشه در حال تغییر است. علائم بنفش دیگری روی مچش به چشم می‌خورد. او در حال بازی با یک مکعب پازل کوچک

الکتریکی است که چهره‌های متغیر دارد. انگشتانش سریع هستند؛ لاغرتر و درازتر از چیزی که باید، و دوازده تا هستند. حیرت‌انگیز است. من هیچ‌وقت یک هنرمند ندیده بودم، نه حتی درهولوکن. آن‌ها به نادری سفیدها هستند.

او بدون برداشتن نگاهی از پازل آه می‌کشد و می‌گوید: اوه، رقااص... من از صدای کشیدن پات فهمیدم تویی.

او به پازل در دستش اخم می‌کند.

- و هارمونی، من بوی تو رو از دم در می‌تونم تشخیص بدم، عزیزم. بمب مزخرفی هم هست‌ها. دفعه بعد باید خیلی آب‌زیرکاه باشی تا میکی رو پیدا کنی. خب؟

- میکی.

رقااص این را می‌گوید و سر میز موجودات رویایی می‌نشیند. من می‌توانم بگویم که سر هارمونی از دود دارد گیج می‌رود؛ من به تنفس چیزهای بدتر از این عادت دارم.

میکی خرخرکنان می‌گوید: خب هارمونی، عشق من... هنوز از این چلاق خسته نشدی؟ بیا به خانواده من ملحق شو؟ هان؟ برای خودت یک جفت بال دست و پا کنی؟ یا پنجه روی دست‌هات؟ یه دم؟ شاخ، آه با شاخ خیلی تندخو به نظر می‌ای. به خصوص پیچیده در ملحفه‌های تخت من.

هارمونی نیشخند زنان می‌گوید: واسه خودت یه روح حکاکی کن، اون موقع شاید یه شانس داشته باشی.

- آه، اگر واسه روح داشتن باید یک قرمز باشم، در این یه مورد رد می‌کنم.

- پس بریم سر اصل مطلب.

- خیلی غیر منتظره‌ست، عزیزم. مکالمه باید یه هنر در نظر گرفته بشه، یا یه شام مجلل. هر بخش از غذا، سر وقت خودش.

انگشتانش روی پازل پرواز می‌کنند. او آن‌ها را از روی فرکانس‌های الکترونیکی‌شان با هم تطبیق می‌دهد. ولی برای این که بتواند آن‌ها را قبل از این که تغییر کنند با هم تطبیق دهد، کمی کند است. او هنوز بالا را نگاه نکرده است.

رقااص بی صبرانه می‌گوید: ما پیشنهادی برات داریم میکی.

و به پازل خیره می‌شود.

لبخند میکی طولانی و کج و کوله است ولی بالا را نگاه نمی‌کند. رقااص حرفش را تکرار می‌کند.

- پس یه سره رفتی سر غذای اصلی، ممم، چلاق؟ بگو ببینم پیشنهادات چیه؟

رقاص پازل را با یک ضربه از دست **میکی** خارج می‌کند. میز ساکت می‌شود. چاقوکش‌ها پشت سر ما راست می‌ایستند و موزیک به کوبش خود ادامه می‌دهد. قلبم به آرامی می‌زند و نگاهم روی سوزاننده بسته شده به پای نزدیک‌ترین چاقوکش است. **میکی** به آرامی بالا را نگاه می‌کند و تنش را با لبخندی کجکی از بین می‌برد.

- جریان چیه دوست من؟

رقاص با سر به **هارمونی** اشاره می‌کند و او جعبه کوچکی را به **میکی** می‌دهد.

- یه هدیه؟ نباید این کار رو می‌کردی.

میکی جعبه را بررسی می‌کند و می‌گوید: جنس ارزونیه. چه رنگ بی ذوقی! قرمز.

بعد او جعبه را باز می‌کند و از ترس نفسش بند می‌آید. از میز فاصله می‌گیرد و جعبه را می‌بندد.

- شما حرومزاده‌های احمق عوضی، این دیگه چیه؟

- تو می‌دونی اونا چی هستند.

میکی به جلو خم می‌شود و با صدایی در حد زمزمه می‌گوید: تو اونا رو آوردی این‌جا؟ از کجا گیرشون آوردی؟ دیوونه شدی؟

میکی به همراهانش نگاهی می‌کند که به جعبه خیره شده‌اند و در عجب هستند که چه چیزی رئیس‌شان را این‌گونه بهم ریخته است.

رقاص لبخند می‌زند و می‌گوید: دیوونه؟ ما روانی عوضی هستیم. و لازمه که اونا وصل بشن. خیلی زود.

میکی شروع به خندیدن می‌کند و می‌گوید: وصل بشن؟

رقاص به من اشاره می‌کند: به اون.

میکی سر همراهانش فریاد می‌زند: از این‌جا برید. برید ای اشرار چاپلوس به درد نخور! دارم با شماها حرف می‌زنم، شما عجیب‌الخلقه‌ها! برید بیرون!

وقتی همراهانش می‌روند او جعبه را باز می‌کند و محتویاتش را روی میز می‌اندازد. دو بال طلایی، علامت طلایی‌ها روی میز می‌افتند.

رقاص می‌نشیند: ما می‌خواهیم تو این پسرمن رو به یه طلایی تبدیل کنی.

فصل یازدهم: دیوانه

- تو دیوونه‌ای.

هارمونی لبخند میزند و می‌گوید: خیلی ممنون.

میکی به رقاص می‌گوید: تصور می‌کنم که اشتباه بیان کردی، استدعا دارم، درخواستت را تکرار کنی.

- اگه بتونی اونا رو به دوست جوان من که اینجاست، پیوند بزنی، آرس بیشتر از چیزی که تا حالا تو عمرت دیدی بهت پول میده.

میکی بیان می‌کند: غیره ممکنه.

او به من نگاه می‌کند و برای اولین بار مرا ورنده می‌کند. با اینکه قدم بلند است اما نمی‌توانم تحت تأثیر قرارش بدهم. سرزنشش نمی‌کنم. من یک زمانی خودم را مرد خوشقیافه قبیله می‌دانستم. قوی، عضلانی. این بالا، رنگ پریده و لاغر، جوان و ترسیده‌ام. او آب دهانش را روی میز می‌اندازد و می‌گوید: غیر ممکنه.

هارمونی شونه بالا می‌اندازد و می‌گوید: این کار قبلا انجام شده.

میکی سرش را می‌چرخاند و می‌گوید: می‌پرسم توسط کی؟ نه. تو نمی‌تونی من رو وسوسه کنی.

هارمونی با طعنه می‌گوید: یه آدم با استعداد.

میکی بیشتر از قبل به سمت جلو خم می‌شود؛ تو صورت لاغرش هیچ خللی نیست. می‌گوید: غیر ممکنه. به فرهنگ لغت نیاز نداری؟ من می‌تونم یکی تو مغزت نصب کنم. این غیر ممکنه. از طریق استخراج مغزی، DNA اون با بال‌ها مطابقت پیدا می‌کنه. می‌دونستی اونا تو جمجمه‌شون نشانه‌گذاری‌های زیر پوستی دارن؟ البته که نمی‌دونستی - اونا چیپ‌های اطلاعاتی توی کورتکس‌های پیشانی‌شون کاشتن تا طبقه‌شون رو ثابت کنن. بعد اتصال سیناپسی، پیوند مولکولی، دستگاه‌های ردگیری، برد کنترل کیفیت. و همینطور علامت‌ها و استدلال‌های انجمنی. فرض کن که ما بدنش رو بی‌نقص کنیم، باز هم یه مشکلی وجود داره: ما نمی‌تونیم اونو باهوش‌تر کنیم. همیشه یه موش رو به یه شیر تبدیل کرد.

رقاص خیلی ساده می‌گوید: اون می‌تونه مثله یه شیر فکر کنه.

میکی با پوزخند می‌گوید: اوهوک! اون می‌تونه مته یه شیر فکر کنه.

رقاص با صدای سردی می‌گوید: و آرس می‌خواد که این کار انجام بشه.



- آرس. آرس. آرس. اصلاً مهم نیست آرس چی می‌خواد میمون زشت. علم رو بیخیال. چالاکی و زبردستی ذهنی و فیزیکیش احتمالاً به خرفتی یه کاسه تمیز کنه. مشخصاتش با هم نمی‌خونه. اون از گونه‌ی اونا نیست! اون یه زنگ‌زده است!

می‌گویم: من یه غواص جهنم از لایکوس هستم.

میکی ابروهایش را بالا می‌اندازد: او هوک! یه غواص جهنم! راه و باز کنید! میگی یه غواص جهنم!

اون من را مسخره می‌کند، ولی یک دفعه چشمانش را نیم‌باز می‌کند، انگار من رو قبلاً دیده است. مراسم شلاق خوردن من را توی تلویزیون نشون دادند. خیلی‌ها چهره من رو می‌شناسند. زیر لب می‌گوید: پس فطرت!

من تأیید می‌کنم: تو چهره من رو می‌شناسی.

او ویدئوی ویروسی را بیرون می‌کشد و نگاهش می‌کند و نگاهش بین من و ویدئو در رفت و آمد است.

- تو با اون دوست دخترت نمردی؟

خیلی تند با عصبانیت می‌گویم: همسر.

میکی در همان حال که من را نادیده می‌گیرد، عضلات فکش زیر پوستش در حال لرزیدن هستند. او به رقص نگاه می‌کند و متهمش می‌کند: تو داری یه ناجی می‌سازی. رقص، توی حرومزاده! داری برای هدف لعنتیت یه ناجی موعود^{۹۲} می‌سازی.

من تا حالا بهش اینطوری نگاه نکرده بودم. خارش ناجوری را در پوستم حس می‌کنم.

رقص جواب می‌دهد: بله.

- اگه من اونو به یه طلایی تبدیل کنم، می‌خوای باهاش چی کار کنی؟

- اون برای انستیتو درخواست میده. پذیرفته میشه. در اونجا، به قدری پیشرفت خواهد کرد که به مقام پیرلس اسکارد (زخم‌دارهای بی همتا) برسه؛ به عنوان یه اسکارد، اون می‌تونه به عنوان یک پراتور، یک سفیر، یک سیاستمدار، یک خزانه‌دار، یا هر چیزی، آموزش ببینه. اون تا به دست آوردن یک موقعیت برجسته پیش خواهد رفت، هرچه بالاتر، بهتر. از اونجا، اون در موقعیتی خواهد بود که کارهای لازم مورد نیاز آرس برای رو انجام بدهد.

میکی زیر لب زمزمه می‌کند: مادر مقدس.

او به هارمونی و بعد به رقص خیره می‌شود: تو می‌خوای اون یه پیرلس اسکارد واقعی بشه. نه یه برنزی؟

^{۹۲} میشد گفت یه مسیح موعود.

برنز به طلایی رنگ پریده است. از یک خانواده، ولی با یک ظاهر پست‌تر، اصل و نسب پایین‌تر و قابلیت‌های کمتر. رقاص تأیید می‌کند: نه، به برنز نه.

- یا به پیکسی؟

- ما نمی‌خواهیم اون مثل بقیه اون طلایی‌های بی‌مصرف به کلوب‌های شبانه بره و خاویار بخوره. ما می‌خواهیم که اون ناوگان‌ها رو فرماندهی کنه.

- ناوگان‌ها. تو واقعاً دیوونه شدی. دیوانه.

بعد از مدتی طولانی، چشمان بنفش میکی روی من قرار می‌گیرند: پسر، اونا دارن می‌کشتن. تو به طلایی نیستی. نمی‌تونی کاری که به طلایی می‌تونه انجام بده رو انجام بدی. اونا قاتلن، به دنیا اومدن که به ما مسلط باشن؛ تا حالا یکی از زرین‌ها رو دیدی؟ مطمئناً، ممکنه الان خیلی خوب و صلح‌آمیز به نظر برسن. ولی می‌دونی توی فتح چه اتفاقی افتاد؟ اونا هیولان.

او سرش را تکان می‌دهد و به طرز خبیثانه‌ای می‌خندد: انستیتو به مدرسه نیست، به زمین دستچین‌کرده که در اون طلایی‌ها همدیگه رو تیکه تیکه می‌کنن تا اینکه قویترین و باهوشترین شون پیدا بشه. تو، خواهی، مرد.

مکعب میکی آن طرف میز قرار دارد. من بدون اینکه چیزی به زبان بیاورم، به سمتش می‌روم. نمی‌دانم آن چطور کار می‌کند، ولی من معماهای زمین را بلد هستم.

میکی با ترحم آهی می‌کشد و می‌گوید: پسر، داری چیکار می‌کنی؟ اون به اسباب بازی نیست.

از او می‌پرسم: تا حالا توی به معدن بودی؟ تا حالا شده از انگشت‌ها برای حفر به خط گسل با زاویه دوازده درجه استفاده کنی، در حالی که داری محاسبات تطبیق ۸۰ درصد نیروی چرخش و ۵۵ درصد فشار رو انجام می‌دی تا باعث منفجر شدن گاز نشی در حالی که تو کثافت خودت نشستی و عرق می‌کنی و نگران پیت‌وایپرهای باشی که می‌خوان تو شکمت حفره بکنند و تخم‌ریزی کنند؟

- این ...

او وقتی که می‌بیند چطور مته‌ها حرکت کردن را به انگشتان من یاد داده‌اند، چطور ظرافتی که عمویم در رقص آموزش داد حالا در دستانم جاری است، صدایش محو می‌شود. در همان حال که کار می‌کنم، زیر لب زمزمه می‌کنم. چند لحظه طول می‌کشد، شاید هم یک دقیقه یا سه دقیقه. ولی معما را یاد می‌گیرم و با توجه به فرکانس به راحتی حلش می‌کنم. به نظر می‌رسد یک مرحله دیگر هم وجود دارد، معماهای ریاضی. من ریاضی نمی‌دانم، ولی الگوها را می‌شناسم. من آن و چهار تا پازل دیگر را حل می‌کنم، و بعد آن برای یک بار دیگر در دستان من تغییر می‌کند و به یک دایره تبدیل می‌شود.



چشمان میکی گشاد می‌شوند. پازل‌های دایره را هم حل می‌کنم و بعد دستگاه را برایش می‌اندازم. او در حالی که دارد با دوازده انگشتش کار می‌کند به دستای من خیره می‌شود.

او زیر لب زمزمه می‌کند: غیر ممکنه.

هارمونی جواب می‌دهد: تکامل.

رقاص لبخند می‌زند: باید سر قیمت صحبت کنیم.

فصل دوازدهم: درد

زندگی‌ام تبدیل به عذاب می‌شود.

مهره‌هایم به استخوان‌های کف دستانم وصل شده‌اند. میکی مهر قرمز قدیمی را برمی‌دارد و پوست‌واستخوان جدیدی روی زخم می‌رویاند. سپس آماده نصب یک تراشه اطلاعات زیرپوستی دزدیده‌شده روی پیشانی‌ام می‌شود. به من گفتند که این آسیب مرا کُشت و آن‌ها مجبور شدند قلبم را دوباره به کار بیندازند. پس من دو بار مُردم. آن‌ها به من گفتند دو هفته در کما بودم اما برای من چیزی جز یک رؤیا نبود. همراه با ائو در دره بودم. او پیشانی مرا بوسید و سپس بیدار شدم و بخیه‌ها و درد را احساس کردم.

همان‌طور که میکی مرا تست می‌کند روی تخت دراز می‌کشم. او مرا مجبور می‌کند تا تیله‌ها را از یک ظرف به ظرف‌های دیگری که با رنگ مشخص شده‌اند، جابه‌جا کنم. به اندازه‌ای که انگار تمام عمرم است، این کار را انجام می‌دهم.

- داریم سیناپس‌ها رو درست می‌کنیم عزیزم.

او مرا با معمای کلمات آزمایش می‌کند و تلاش می‌کند مرا وادار به خواندن بکند، اما من بلد نیستم بخوانم. او زیر لب می‌خندد: برای انستیتو باید یادش بگیری.

بیدار شدن از رؤیاهایم، ظالمانه است. در آنها، ائو به من آرامش می‌دهد، اما وقتی بیدار می‌شوم، او چیزی جز خاطره‌ای زودگذر نیست. زمانی که در سلول درمان موقتی میکی دراز می‌کشم، از درون خالی هستم. یک میکروب‌کش یونی در کنار تختم صدا می‌دهد. همه‌چیز سفید است باین‌حال می‌توانم ضربات موسیقی را از کلوپ او بشنوم. دخترانش پوشک‌هایم را عوض می‌کنند و کیسه‌های ادرارم را خالی می‌کنند. یک دختر که هیچ‌وقت صحبت نمی‌کند، روزی سه بار مرا حمام می‌کند. دستانش نرم و باریک مانند درخت بید هستند، چهره‌اش هم صاف و سرد، مانند زمانی است که او را اولین بار همراه با میکی سر میز آب رنگین‌کمانی‌اش دیدم. بال‌هایی که از پشتش بیرون زده‌اند توسط ربانی سرخ بسته‌شده‌اند. او هیچ‌گاه با من چشم در چشم نمی‌شود.

میکی در همان زمان که جای عمل جراحی اعصابم ترمیم می‌کند، مرا مجبور می‌کند تا ارتباط‌های سیناپسی‌ام^{۹۳} را بهبود ببخشم. او هم‌زمان که مرا عزیزم صدا می‌کند، می‌خندد، لبخند می‌زند و برای مدتی طولانی پیشانی‌م را لمس می‌کند. احساس می‌کنم یکی از دخترانش هستم، یکی از فرشتگانی که او تنها برای لذت خودش، حجاری کرده است.

^{۹۳} Synapse= محل تماس دو عصب

او می‌گوید: ما نباید فقط بامغز راضی بشیم، اگه بخوایم به یک طلایی آهنی، تبدیل بشی، کارهای زیادی باید روی این بدن زنگ زدت انجام بدیم.

- و طلایی آهنی چیه؟

- اجداد طلایی‌ها، اونها طلایی آهنی صداشون می‌زنند. افراد محکمی بودند. درحالی‌که ارتش‌ها و ناوگان‌های جمهوری زمین را نابود می‌کردن اونها روی رزم ناوهای جنگی سبانه شون تکیه زده بودن. عجب موجوداتی بودن! چشمانش به دوردست‌ها خیره می‌شوند.

- چندین نسل اصلاح نژاد و دست‌کاری بیولوژیکی انجام شد تا ساخته‌شدن. داروین‌گرایی^{۹۴} اجباری.

او برای لحظه‌ای ساکت می‌شود، به نظر می‌رسد خشمی درونش جمع می‌گردد.

- اونا می‌گن حکاک‌ها هیچ‌وقت نمی‌تونن زیبایی انسان طلایی رو کپی کنند. هیئت کنترل کیفیت ما رو مسخره می‌کنند. شخصاً، نمی‌خوام ازت یک انسان بسازم. انسان‌ها سست‌عنصر هستند، انسان‌ها می‌شکنند. انسان‌ها می‌میرند. نه من همیشه آرزو داشتم که یک خدا بسازم.

او همانطور که با دستش چند طرح روی صفحه‌ی دیجیتالی می‌کشد، لبخندی مودبانه می‌زند. سپس آن را می‌چرخاند و به من قاتلی که به آن تبدیل خواهیم شد را نشان می‌دهد.

- پس چرا تو رو طوری حکاکی نکنم که خدای جنگ باشی؟

بافت آسیب‌دیده‌ی کمرم توسط لیزر برداشته می‌شود و بعد گوشت جدید با پرورش پوست خودم در لوله‌ها که بعداً برای افزایش پیوند مولکولی با اشعه پرتوزده می‌شود، کاشته می‌شود. آن به سرعت روی بدنم رشد می‌کند، شبیه به یک موجودی زنده، جدا از من؛ و مانند یک شیطان می‌خارد. **میکی** پوست کمر و دستم جایی که **اُئو** سوختگی‌هایم را باندپیچی کرده بود را تعویض کرد. او می‌گوید این، پوست اصلی من نخواهد بود. این تنها یک لایه پایه‌ی همگن است.

- استخوان‌ها ضعیفه چون جاذبه‌ی مریخ سدهم جاذبه زمین، پرنده‌ی کوچیک خوشمزه‌ی من. ضمناً، رژیم غذایی تو فقر کلسیم داره. استاندارد تراکم استخوان‌های طلایی‌ها پنج برابر تراکم استخوانی هست که بطور طبیعی در زمین به دست میاد. پس ما مجبوریم اسکلت رو شش برابر محکم‌تر کنیم، اگه می‌خوای تو **انستیتو دووم بیاری**، باید آهنی باشی. این سرگرم‌کننده خواهد بود! البته برای من! نه تو.

میکی دوباره مرا حکاکی می‌کند. درد فراتر از زبان و درک است. بعداً برای پرت کردن ذهنم از درد همیشگی، ویدیوی آن می‌بینم. او با استفاده از یک چاقوی جراحی لרزشی، گوشت رانم را تا میانه می‌برد، با استفاده از انبر، عضلات و پوست را

⁹⁴ Darwinianism

جدا می‌کند تا استخوان‌های پاهایم پدیدار شوند... بعد لایه‌های استخوان را به کمک یک پوستکن استخوان، می‌کند و با دستورالعمل استخوان‌های تقویت‌شده خود، لایه‌های جدیدی را روی آن می‌کشد.

- یه نفر باید حواسش به همه جزئیات باشه.

روز بعد، او دستم را باز می‌کند. بعد نوبت به دنده‌هایم، ستون مهره‌هایم، شانه‌هایم، پاهایم، لگنم و صورتم می‌رسد. او همچنین میزان قابلیت انبساط تاندون‌هایم را تغییر می‌دهد و بایوکالچرهای^{۹۵} را به منظور افزایش تراکم بافت عضله‌ای تزریق می‌کند؛ و از روی بخشندگی، اجازه نمی‌دهد تا چند هفته بعد از این آخرین جراحی بیدار شوم. وقتی بیدار می‌شوم، دخترانش را در اطرافم می‌بینم که پرورش‌دهنده‌های جدید ماهیچه‌ها را به من می‌زنند و با انگشتان شستشان ماهیچه‌هایم را مالش می‌دهند. از خودم می‌پرسم وقتی کار من تمام شد برای آنها چه اتفاقی خواهد افتاد؟ و بعد دوباره به خواب می‌روم.

در درون یک محفظه لوله‌ای شکل می‌خوابم که نور مخصوص آبی‌رنگی روی بدنم می‌تابد تا ترکیب کلسیم زیر گوشتم را یکپارچه کند. پوستم به آرامی شروع به خوب شدن می‌کند. لحاف چهل‌تکه‌ای از گوشت هستم. آنها به من ترکیبی از پروتئین، کراتین و هورمون رشد می‌خورانند تا رشد ماهیچه‌ها و بازبایی تاندون‌ها را بالا ببرند. شب‌ها همان‌طور که از منافذ جدید و کوچکتری عرق می‌ریزم، بدنم می‌لرزد و خارش می‌گیرد. نمی‌توانم از داروهای مسکن به قدر کافی استفاده کنم تا درد را بی‌حس کند، چراکه عصب‌های تغییر یافته‌ام باید یاد بگیرند تا با بافت و مغز تغییر یافته‌ام کار کنند.

او در بدترین شب‌هایم کنارم می‌نشیند و برایم داستان تعریف می‌کند. تنها در آن زمان است که از او خوشم می‌آید، تنها در آن زمان است که فکر نمی‌کنم او تنها هیولایی است پرورده‌ی این جامعه‌ی منحرف.

یک‌شب وقتی در تاریکی نشسته‌ایم می‌گوید: تخصص من در ساختنه، پرنده‌ی کوچولو.

نور آبی روی بدنم می‌رقصد و سایه‌های عجیبی چهره او را در برمی‌گیرد.

- وقتی من جوون بودم، در جایی به اسم **گروو**^{۹۶} زندگی می‌کردم. اون همان جایی بود که میتونی بهش فرهنگ سیرکی بگی. ما هر شب نمایش داشتیم. جشنی از رنگ و موسیقی و رقص.

کنایه‌آمیز زمزمه می‌کنم: به نظر وحشتناک میرسه. درست مثل معادن.

او با آرامش لبخند می‌زند و به دوردست خیره می‌شود: فکر کنم به نظر تو زندگی باشکوهیه. بالاین‌حال در **گروو** یک دیوانگی‌ای وجود داشت. آنها ما رو مجبور می‌کردند آب نبات بخوریم. آب‌نبات‌هایی که ما رو به دیدار جهنم و به بهشت می‌بردند. قرص‌هایی که ما رو بر بال خاک بین سیاره‌ها به پرواز درمیآوردن تا جهان پادشاهان پری مشتری^{۹۷} و پریان دریایی حیل‌گر اروپا^{۹۸} ببینیم. هیچ راه فراری از ماجراجویی‌ها نبود، سفرهای کودکی هیچ پایانی نداشتند، عزیزم. اونجا

^{۹۵} Biocultures= پرورش دهنده زیستی

^{۹۶} Grove

^{۹۷} Jupiter

^{۹۸} Europa= اقمار مشتری



روی علف‌ها، در همان حال که جشن ادامه می‌یافت، آب دهانم، جاری بود. ذهنم همیشه از جسمم جدا بود. بی‌هیچ آرامشی. بی‌هیچ پایانی برای دیوانگی.

سپس او دستانش را به هم می‌کوبد: و حالا من چیزهایی رو حکاکی می‌کنم که توی رؤیاهای تب‌آلودم می‌دیدم. همونطور که اونها همیشه می‌خواستن. فکر می‌کنم، رویای تو رو هم دیدم. درنهایت تصور می‌کنم اونها آرزو خواهند کرد که کاش اصلاً رؤیا نمی‌دیدم.

می‌پرسم: رؤیای خوبی بود؟

- چی؟

- اونی که من توش بودم.

- نه. نه اون یک کابوس بود. یک مرد از جهنم. عاشق آتش.

او برای خواندن طلسم، سکوت می‌کند.

از او می‌پرسم: برای چی اینقدر وحشتناکه؟ زندگی؟ همه‌ی این چیزها. برای چی ما رو مجبور به انجام این‌ها می‌کنند؟ برای چی با ما طوری رفتار می‌کنن که انگار برده‌هاشون هستیم؟

- قدرت.

- قدرت واقعی نیست. تنها یک کلمه است.

میکی در سکوت فکر می‌کند. سپس شانه‌های لاغرش را بالا می‌اندازد.

- این‌طور می‌گن که انسان همیشه برده شده. آزادی ما رو برده‌ی شهوت و طمع می‌کند. اونها آزادی رو از من می‌گیرند و به من یک زندگی پر از رؤیا میدن. به تو یک زندگی فداکارانه، خانواده و اجتماع دادند و جامعه ثبات داره. هیچ خشک‌سالی‌ای نیست. هیچ قتل‌عام دست‌جمعی نیست. هیچ جنگ بزرگی نیست و وقتی طلایی‌ها می‌جنگند، از قوانین پیروی می‌کنند. اونها ... زمانی که خاندان‌های بزرگ بگومگو می‌کنند، شریف هستند.

- شریف؟ اونها به من دروغ گفتن. گفتن من یک پیشگام هستم.

میکی می‌گوید: و خوشحال‌تر می‌بودی اگه می‌فهمیدی یک برده‌ای؟ نه. هیچکدوم از یک میلیارد قرمز رده پایین که زیر مریخ هستند، اگه چیزهایی را که قرمزهای رده بالا میدوند رو می‌دانستند - که یک برده‌اند، خوشحال نمی‌شدند. پس دروغ گفتن بهتر نیست؟

- بهتره که برده نگیرند.

زمانی که آماده‌ام، میکی یک دستگاه فشار به محفظه خواب من وارد می‌کند که جاذبه‌ی افزایش‌یافته روی بدنم را شبیه‌سازی می‌کند. هیچ‌گاه دردی این‌چنینی احساس نکرده‌ام. بدنم درد می‌کند. استخوان‌هایم و پوستم و ماهیچه‌هایم تحت فشار و تغییر فریاد می‌زنند تا زمانی که داروها فریادها را به ناله‌ای تمام‌نشدنی و بی‌حال تبدیل می‌کند. قبل از آنکه مرحله استخوان‌بندی‌ام تمام شود، میکی دندان‌هایم را با دندان‌هایی صاف که نمی‌دانم از آزمایشگاه یا اجساد گرفته است، تعویض می‌کند. زبانم رویشان بازی می‌کند. خیلی لیز هستند، شبیه به سفال‌هایی سرد درون دهانم.

چندین روز می‌خوابم. خواب خانه و خانواده را می‌بینم و همچنان، هر شب بعد از دیدن به دار آویخته شدن ائو، بیدار می‌شوم. او در طول ذهنم تاب می‌خورد. باوجودی که آنها یک ماسک برای غرق شدن در هولوکن برای پرت کردن حواسم به من می‌دهند، دلم برای گرمایش در کنارم روی تخت تنگ‌شده است.

به تدریج، من از داروهای درد جدا می‌شوم. ماهیچه‌هایم هنوز به تراکم استخوان‌هایم عادت ندارند، درنتیجه موجودیتم تبدیل به یک درد ملیح می‌شود. آنها شروع می‌کنند تا به من غذای واقعی بدهند. میکی در طول شب‌ها در کنار تخت سفری‌ام می‌نشیند و موهایم را نوازش می‌کند. برایم مهم نیست که انگشتانش احساس پای عنکبوت را می‌دهد. برایم مهم نیست که او فکر می‌کند که من قطعه‌ای هنری هستم، هنر او. او به من چیزی به نام همبرگر می‌دهد. عاشقش هستم. گوشت قرمز و خامه غلیظ و نان و میوه و سبزیجات، غذای مرا تشکیل می‌دهند. هیچ‌وقت این‌گونه خوب غذا نخورده‌ام. میکی با صدایی نرم و عاشقانه می‌گوید: تو به کالری نیاز داری. برای من خیلی قوی بودی؛ خوب بخور. این غذا حقه توئه. می‌پرسم: چطور پیش میرم؟

- اوه، قسمت‌های سختش تمام‌شده، عزیزم. می‌دونی، تو پسر با استعدادی هستی. اونها به من نوارهای فرآیندهای قبلی رو که حکاک‌های دیگه ای، برای انجام چنین کاری تلاش کردن رو نشون دادن. اوه، چقدر اون حکاک‌ها، ناشی و بدسلیقه بودن، چقدر اون افراد مورد آزمایش ضعیف بودن؛ اما تو قوی هستی و من نابغه‌ام.

او به سینه‌ام ضربه می‌زند: قلب تو مثل یک اسب نر می‌مونه. تا حالا به چیزی شبیه به اون حتی یک نیم‌نگاه هم ننداختم. شاید اینو ندونی، ولی قلبت بزرگه چون یک پیت وایپر تو رو نیش‌زده، فکر می‌کنم تو بجگی، نه؟

- بله. همین طوره.

- فکرشو می‌کردم. قلبت باید برای خنثی کردن تأثیرات سم تطبیق پیدا می‌کرد.

می‌گویم: وقتی نیشم زدند، عموم بیشتر سم رو به بیرون مکید.

میکی می‌خندد: نه این‌یک افسانست. سم رو نمی‌شه به بیرون مکید. سم هنوز درون رگ‌ها جریان داره و اگه می‌خوای به زندگی ادامه بدی، قلبت رو مجبور می‌کند که قوی باشه. تو یک مورد خاص هستی، درست شبیه من.



من ادامه می‌دهم: پس یعنی اینجا نخواهم مرد؟

میکی می‌خندد: نه! نه! ما از اون مرحله گذشتیم. درد خواهد بود. ولی از تهدید مرگ رد شدیم. به زودی ما یک مرد رو تبدیل به خدا خواهیم کرد. قرمز به طلایی. حتی همسرت هم تو رو نخواهد شناخت.

این تمام چیزی است که از آن ترسیده‌ام.

وقتی چشمانم را می‌گیرند و طلایی به من می‌دهند، احساس می‌کنم از درون مرده‌ام. میکی می‌گوید، این یه کار کوچیک اتصال دوباره‌ی اعصاب بینایی به چشمان «هداکننده» است. او می‌گوید کار ساده‌ای که او ده دوازده باری به دلایل زیبایی انجام داده است، قسمت سخت، جراحی پیشانی بود. من مخالفم. درد هست، بله؛ اما با چشمان جدید، من چیزهایی می‌بینم که قبلاً نمی‌توانستم ببینم. محیط اطراف واضح‌تر، دقیق‌تر و غیرقابل تحمل‌ترند. من از این فرایند متنفرم. همه این‌ها، مؤید برتری طلایی‌هاست. این همه زحمت، برای اینکه تازه از نظر جسمی با آنها برابر شوم، همه‌ی این‌ها برای تصحیح چیزی که طبیعت اشتباه انجام داده است. شاید ما باید به آنها خدمت کنیم.

نمی‌دانم چقدر می‌خوابم. زمانی که بیدار می‌شوم، بدنم حکاکی چشمانم را پس می‌زند. فریاد می‌کشم و عرق می‌کنم. در خواب، مشتم را گاز می‌گیرم و قرنیه‌ی چشم‌چپم را به عمق یک میلی‌متر خراشیدم. نه چشم‌چپ خودم. چشم من در یک ظرف در یکجایی است. من چشم فرد دیگری را خراش داده‌ام و درد می‌گیرد. چطور درد می‌گیرد؟ مال من که نیست. هیچ‌کدام از این‌ها مال من نیستند. پوستم خیلی نرم است، خیلی براق، خیلی بی‌نقص. من بدنم را بدون زخم‌ها نمی‌شناسم. پشت دستانم را نمی‌شناسم. ائو مرا نخواهد شناخت.

بعد از آن، میکی موهایم را می‌گیرد، پیازهای مو را خارج می‌کند و با تارهایی طلایی جایگزین می‌کند که همچون شپشک‌های کوچک طلایی که پوست سرم را سوراخ می‌کنند، می‌خارد. همه‌چیز تغییر داده می‌شود.

چندین هفته مخصوص فیزیوتراپی است. وقتی به آرامی در اطراف اتاق با ایوی، دختر بال‌دار راه می‌روم، با افکارم تنهاییم. هیچ‌یک از ما اهمیتی به حرف زدن نمی‌دهیم. او شیطان‌های خودش را دارد و من مال خودم را، پس ما ساکت و آرامیم. غیر از مواقعی که میکی می‌آید تا با تعجب بیان کند که ما باهم چه بچه‌های زیبایی می‌توانیم داشته باشیم. ایوی زمانی که رؤیاهای تب‌آلود دارم کنار تختم می‌نشیند. بیدار که می‌شوم او آنجاست، همیشه آرام است، هیچ‌گاه حرف نمی‌زند.

یک روز، میکی حتی برایم یک زیتر عتیقه با تخته‌ی صدای چوبی به جای پلاستیکی می‌آورد. این پرمحبت‌ترین کاری است که تاکنون انجام داده است. من آوازی نمی‌خوانم، اما آهنگ‌های رسمی لایکوس را می‌نوازم. آهنگ‌های سنتی قبیله‌ام که هیچ‌کس در خارج از معدن، آنها را نشنیده است. او و ایوی گاهی پیش من می‌نشینند و با آنکه من میکی را موجودی پست می‌دانم، با این حال احساس می‌کنم موسیقی را درک می‌کند. زیبایی‌اش و اهمیت‌ش؛ و بعد از آن، او چیزی نمی‌گوید. آن زمان هم او را دوست می‌دارم. در صلح و آرامش. این باید در تضاد با کودکی پر هرج و مرجش باشد. همان‌طور که او آب‌نبات‌هایشان را می‌خورد و آنها ذهنش را دربرمی‌گرفتند، چه موسیقی پخش می‌کردند؟



یک روز صبح، وقتی بیدار می‌شوم، **هارمونی** می‌گوید: خُب، تو یکم محکم‌تر از اونی هستی که اولش تصور می‌کردم.

چشمانم را باز می‌کنم و می‌پرسم: کجا بودی؟

او با دیدن عنبیه‌هایم به خود می‌لرزد، می‌گوید: دنبال یافتن اهداکننده‌ها. چون تو اینجایی قرار نیست دنیا بایسته. ما کارهایی داشتیم که باید انجام می‌دادیم. میکی می‌گه می‌تونی راه بری؟

- دارم قوی‌تر میشم.

او با دیدن من به حدس می‌گوید: نه به اندازه‌ی کافی قدرتمند، تو شبیه یک نوزاد زرافه می‌مونی. من اینو درست می‌کنم.

هارمونی من را به زیر کلوپ میکی، به یک باشگاه کثیف که با نور لامپ‌های گوگردی روشن شده، می‌برد. حس سنگ‌های سرد زیر پای برهنه‌ام را دوست دارم. تعادلم برگشته است و این چیز خوبی است، چون **هارمونی** دستش را برای کمک به راه رفتنم جلو نمی‌آورد؛ در عوض، به سمت مرکز باشگاه تاریک اشاره می‌کند.

هارمونی می‌گوید: اینها رو برای تو خریدیم.

او به دو دستگاه در وسط فضای تاریک اشاره می‌کند. دستگاه‌ها نقره‌ای هستند و مرا به یاد لباس‌هایی که شوالیه‌ها در قرن‌های گذشته می‌پوشیدند، می‌اندازد. زره بین دو سیم فلزی معلق است.

- این دستگاه‌ها متمرکز کننده هستن.

بدنم را به درون دستگاه سُر می‌دهم. ماده‌ی ژلاتینی خشکی پاهایم، ران‌ها، تنه، دستان و گردنم را می‌پوشاند تا جایی که تنها سرم آزاد است. دستگاه برای مقاومت کردن در برابر حرکات من ساخته شده است، باین‌حال به کوچک‌ترین محرک پاسخ می‌دهد. اگر قوس کف پایم منقبض شود، مقاومت در نزدیکی انگشت شست ایجاد می‌شود و ماهیچه‌ها را تحت فشار می‌گذارد. به سرعت عضله‌ها را می‌گیرد. تفکر پشت تقویت ماهیچه، تمرین دادن آن است که جز استفاده سخت از ماهیچه به طوری که در بافت فیبری آن شکاف‌هایی میکروسکوپی ایجاد کند، نیست. این - بافت شکافته شده - دردی است که یک نفر در روزهای بعد از ورزش شدید احساس می‌کند نه اسیدلاکتیک. وقتی ماهیچه شکاف‌ها را ترمیم می‌کند، خودش را می‌سازد. برای تسهیل این فرایند دستگاه‌های متمرکز کننده ساخته شدند. این اختراع شخص خود شیطان است.

هارمونی صفحه فلزی ابزار را جلوی چشمانم می‌آورد.

بدنم هنوز در باشگاه است، اما خودم را در نزدیکی منظره‌ی ناهموار از مارس می‌بینم. دستگاه متمرکز کننده، می‌تواند روی محورهای مستقل حرکت کند، در نتیجه وقتی از لبه سی متری پایین می‌پریم، در دستگاه متمرکز کننده حرکت می‌کنم. سپس دوباره درحالی که دویدم، پاهایم را در مقابل مقاومت دستگاه فشار می‌دهم که بر اساس حال و حوصله **هارمونی** یا مکان شبیه‌سازی شده، افزایش می‌یابد. گاهی اوقات سفری خطرناک به جنگل‌های زمین‌دارم، جایی که با پلنگ‌ها درون بوته‌ها مسابقه می‌دهم، یا روی سطح آبله‌گون ماه می‌روم، قبل از آنکه کسی آنجا ساکن شود؛ اما همیشه به خانه، به مریخ



برمی‌گردم و تا روی خاک سرخش بدوم و از روی دره‌های تند و سختش بپریم. اینگونه سیاره را می‌شناسم، به دنبال قسمت‌های خاکی جهان می‌گردم جایی که رودها روی منظره سرخ و سخت به سمت دره‌هایی گیاهان و درختان حرکت می‌کنند. دریاها هزاران مایل زمین را پوشش می‌دهند، بزرگ می‌شوند چراکه دستگاه‌های بزرگ، با استفاده از نیروی هلیوم-۳، یخ‌های زیرزمینی را گرم می‌کنند. بعضی وقت‌ها هارمونی در دستگاهی دیگر مرا همراهی می‌کند، در نتیجه کسی را دارم تا با او مسابقه دهم.

او به شدت مرا تحت فشار قرار می‌دهد و گاهی فکر می‌کنم که او می‌خواهد من بشکنم. به او این اجازه را نمی‌دهم.

او می‌گوید: اگر وقتی به تمرین فکر می‌کنی، حالت تهوع بهت دست نمیده، پس تلاش نمی‌کنی!

روزها مشقت‌بارند. بدنم، بیچاره‌ای از دردها است، از قوس کف پاهایم گرفته تا پشت گردنم. صورتی‌های میکی هرروز مرا ماساژ می‌دهند. هیچ لذتی بهتر از آن در دنیا نیست، اما سه روز بعد از شروع تمریناتم با هارمونی، باحال استفراغ در تختم بیدار می‌شوم. می‌لرزم و مرتعش می‌شوم و لعن و نفرین می‌شنوم.

میکی فریاد می‌زند: تو! این علمه، عجزه‌ی شیطانی کوچولو. اون یه اثر هنری خواهد بود، اما نه اینکه قبل از خشک شدن رنگ‌ها، روی نقاشی آب بریزی. خرابش نکن!

هارمونی می‌گوید: اون باید کامل باشه، رقص، اگه اون از هر جهت ضعیف باشه، بچه‌های دیگه مثل پسر تازه حفار شده، سلاخیش می‌کنند.

میکی با آه و ناله می‌گوید: توداری سلاخیش می‌کنی! داری خرابش می‌کنی! جسمش نمی‌تونه از کارافتادگی ماهیچه‌ای رو تحمل کنه.

هارمونی به او یادآوری می‌کند: او مخالفتی با این روش نکرده.

میکی می‌گوید: چون نمی‌دونه می‌تونه مخالفت کنه! رقص، اون زن هیچ درکی از مکانیک زیستی این موضوع نداره. نذار پسر منو خراب کنه.

هارمونی با تحقیر می‌گوید: اون پسر تو نیست!

صدای میکی آرام‌تر می‌شود: رقص، دررو شبیه یک اسب نره، یکی از اسب‌های نر قدیمی از زمین. موجودات زیبایی که هرچقدر مجبورشان کنی، خواهند دوید. آن‌ها خواهند دوید و خواهند دوید. تا زمانی که دیگر نمی‌دوند. تا زمانی که قلبشان منفجر بشه.

یک لحظه سکوت برقرار می‌شود، بعد رقص به سخن می‌آید.

- آرس یک‌بار به من گفت سخت‌ترین فولاد از داغ‌ترین آتش، ایجاد می‌شه. پسره رو تحت فشار بذار.



بعد از شنیدن صدای دو استادم، از آنها متنفر می‌شوم: از میکی که فکر می‌کند من ضعیفم؛ از رقاص که مرا وسیله‌اش می‌بیند. تنها هارمونی خشمگینم نمی‌کند. صدا و چشمانش با خشمی که من درون روحم احساس می‌کنم، می‌جوشد. شاید او الآن رقاص را داشته باشد، اما کسی را از دست داده است. سمت سالم صورتش این را به من می‌گوید. به سردی فضا است. او هیچ حقه‌ای مانند رقاص یا اربابش، آرس ندارد. او شبیه به من است - مملو از خشم که باقی چیزها را بی‌اهمیت می‌کند.

آن شب من گریه می‌کنم.

در طی روزهای بعدی، به من دارویی دادند که روند تلفیق پروتئین و بازرویش ماهیچه‌ها را تسریع می‌کند. بعد از آنکه بافت ماهیچه‌هایم از آسیب اصلی درمان شد، آن‌ها مرا سخت‌تر از قبل تمرین دادند، حتی میکی - با وجود حلقه‌های سیاه زیر چشمانش و صورت لاغر به زردی گراییده‌اش، اعتراضی نکرد. در طی هفته‌های قبل او فاصله‌اش را بیشتر کرده است، دیگر برایم داستان تعریف نمی‌کند - گویی حال که شکل‌گیری‌ام کامل‌تر می‌شود، از چیزی که خلق کرده می‌ترسد.

من و هارمونی خیلی کم باهم صحبت می‌کنیم، اما تغییری کوچک در رابطه‌مان وجود دارد، نوعی درک ابتدایی از اینکه هر دو ما از یک نوع موجود هستیم؛ اما همان‌طور که جسمم قدرتمندتر می‌شود، هارمونی دیگر نمی‌تواند پایه‌پایم بیاید، بالینکه او زنی است که درون معادن سخت شده است. این تنها پس از دو هفته است. فاصله میان توانایی‌هایمان همچنان بیشتر می‌شود. بعد از یک ماه دیگر، او در مقابل من شبیه یک بچه است. باوقار، اما بچه. کوچک. ضعیف. بالین حال، سریع. خیلی سریع؛ اما این تمام آن است. حتی آن زمان هم من ثابت نمی‌مانم.

بدنم شروع به تغییر می‌کند. زمخت‌تر می‌شود. ماهیچه‌هایم در دستگاه متمرکز کننده، قدرتمند و عضله‌ای می‌شوند که اکنون با تمرینات وزنه‌ای مکملی را در جاذبه بالا^{۹۹} انجام می‌دهم. در ابتدا شبیه به این است که توسط جاذبه جدید در حال له شدن هستم و به سختی می‌توانم وزنه‌های آزاد را از یک سمت اتاق به سمت دیگر ببرم. به تدریج، قدرت ساخته می‌شود. شانه‌هایم پهن‌تر و گردتر می‌شوند، می‌توانم پدیدار شدن تاندون‌ها را در ساعدم ببینم، مقدار زیادی ماهیچه سفت بالاتنه‌ام را مانند یک زره دربرمی‌گیرند. حتی دستانم که همیشه قدرتمندتر از بقیه‌ی اعضای بدنم بودند، در دستگاه‌های متمرکز کننده، قدرتمندتر می‌شوند. با یک فشار کوچک، می‌توانم یک سنگ را پودر کنم. میکی وقتی آن را دید بالا و پایین پرید. دیگر کسی با من دست نمی‌دهد.

در جاذبه بالا می‌خوابم، در نتیجه وقتی روی مریخ می‌روم، خیلی بیشتر از قبل احساس سریع بودن، فرزی و چابکی می‌کنم. الیاف حرکات سریع شکل می‌گیرند. دستانم شبیه به آذرخش حرکت می‌کنند و زمانی که به کیسه‌بوکس انسان نمای درون باشگاه ضربه می‌زنند، کیسه‌بوکس گویی که توسط یک سوزاننده ضربه خورده، به عقب پرتاب می‌شود. حال می‌توانم

^{۹۹} highGrav

به میانش ضربه بزنم. استفاده از حداکثر توانم به نحوی که بدنم درست شده است، سخت است. گاهی اوقات، نیم ساعتی طول می کشد که پیشانی بند قرمز از عرق خیس شود.

بدنم به یکی از طلایی ها تبدیل می شود، یک نسب اصلی، نه یک پیکسی، نه یک برنز. این بدن نژادی است که منظومه ی شمسی را تصاحب کرد. دستانم غیرعادی اند. آنها نرم، برنزه و چالاک شبیه آنچه هر طلایی باید باشند، شده اند. ولی درونشان قدرتی با درجه ای متفاوت نسبت به باقی بدنم قرار دارد. اگر من یک شمشیر باشم، آنها تیغه هایم هستند.

بدنم تمام آن چیزی که تغییر کرده است، نیست. قبل از اینکه بخوابم، یک داروی مقوی که از تقویت کننده ها و سرعت دهنده های فرآیند پر شده است می نوشم و به رنگ ها، ایلید و ادیسه، اسطوره ها، نمایشنامه های سه گانه تب^{۱۰۰}، برند دراکونیک^{۱۰۱} و آثاری ممنوعه مانند کنت مونت کریستو، ارباب مگس ها، پشیمانی بانو کسترلی^{۱۰۲}، ۱۹۸۴ و گتسبی بزرگ. با دانستن سه هزار سال ادبیات و قوانین حقوقی و تاریخ بیدار می شوم. عوارض جانبی اش این است که وقتی از یک سیگنال الکترومغناطیسی عبور می کنم، دچار اسپاسم ناشی از «شوک ذهنی» می شوم. میکی می گوید این حالت از بین می رود. همه ی طلایی ها، در زمان کودکی از این فرایند عبور می کنند. هیچ روند طولانی برای بهبود فرآیند یادگیری وجود ندارد. تنها راه کوتاه موجود است.

آخرین روزم پیش میکی، دو ماه بعد از آخرین جراحی ام است. بعد از تمرینمان همان طوری که هارمونی مرا تا اتاقم راهنمایی می کند، به من لبخند می زند. صدای ضربات موسیقی در پشت زمینه شنیده می شود. رقاصان میکی امشب با سرعت تمام خواهند رقصید.

- لباس هاتو برات میارم، دررو. رقاص و من می خوایم با تو شام بخوریم و جشن بگیریم. ایوی برای تمیز شدن، کمک می کنه.

او مرا با ایوی تنها می گذارد. امروز هم مثل همیشه، صورتش به آرامی برفی است که در هولوکن دیده ام. همان طور که موهایم را می برد، او را در آینه تماشا می کنم. اتاق به جز نوربالای آئینه، تاریک است. از بالا می تابد و او همانند یک فرشته به نظر می رسد. بی گناه و پاک؛ اما او بی گناه نیست، پاک نیست. او یک صورتی است. آنها، صورتی ها را برای لذت پرورش می دهند، برای انحنای سینه ها و باسن هایشان، برای سفتی شکمشان و لب های گوشتی تاخورده شان. با این حال او یک دختر است و درخشش هنوز از بین نرفته است. دفعه ی قبلی که نتوانستم از کسی مانند او مراقبت کنم را به یاد می آورم. و من؟ سخت است درون آینه به خودم نگاه کنم. من چیزی هستم که از شیطان می شناسم. من مغرور و بی رحم، نوعی از کسی که همسرم را کشت. من یک طلایی هستم؛ و همانند آنها سرد.

سه گانه نمایشی تب نوشته سافوکل که به ترتیب ادیب شهریار، ادیب در کولونوس و آنتیگونه نام دارند = Theban plays^{۱۰۰}

من چیزی براش نیافتم. خوشحال میشم، اطلاعاتی داشتید، به ما خبر بدید^{۱۰۱}

اگه اشتباه نکنم به بازی تاج و تخت اشاره داره. مترجم^{۱۰۲}



چشمانم مانند طلا می‌درخشند. پوستم باشکوه و نرم است. استخوان‌هایم محکم‌ترند. تراکم را در تنه استخوانی‌ام حس می‌کنم. وقتی **ایوی** کار کوتاه کردن موهای طلایی‌ام را تمام می‌کند، قدمی به عقب برمی‌دارد و به من خیره می‌شود. می‌توانم ترسش را احساس کنم و در درون از این رنج می‌برم. من دیگر یک انسان نیستم. از لحاظ جسمی، به چیزی برتر تبدیل شده‌ام.

ایوی به آرامی، همانطور که مهرهای طلاایم را لمس می‌کند می‌گوید: تو زیبایی.

آنها خیلی از بال‌های پرش کوچک‌ترند. دایره در مرکز پشت هر دست قرار دارد. بال‌ها در امتداد گوشت به عقب کشیده شدند و انحنايي شبیه به داس در کناره بالایی استخوان مچم ایجاد می‌کنند.

به بال‌های سفیدرنگ **ایوی** نگاه می‌کنم و می‌دانم که او فکر می‌کند چقدر آن‌ها در پشتش زشت هستند، چقدر او از آنها متنفر است. می‌خواهم چیزی مهربانانه به او بگویم. می‌خواهم او لبخند بزند، اگر می‌تواند. به او خواهم گفت که زیباست، اما زندگی او به نحوی است که مردان برای به دست آوردن بعضی چیزها یا چیزهای دیگر این را می‌گویند. او حرف پسری مثل من را باور نخواهد کرد و من حرف‌های او را به خودم باور نمی‌کنم. ائو زیبا بود. من هنوز می‌توانم درخشش خون را زیرگونه‌هایش، وقتی می‌رقصید به یاد بیاورم. او تمام‌رنگ‌های خام زندگی را در خود داشت، زیبایی خام طبیعت را. من نوع انسانی زیبایی هستم. طلا، هیکل انسان‌ها را نرم و انعطاف‌پذیر می‌کند.

ایوی قبل از اینکه به سرعت خارج شود و مرا تنها بگذارد تا به تماشای هولوکن در آیینه بپردازم، بالای سرم را می‌بوسد. متوجه نشدم که او پری از بال‌هایش را توی جیب روی سینه‌ام گذاشت.

از دیدن هولوکن خسته می‌شوم. اکنون دیگر تاریخ آنها را می‌دانم و هرروز چیزهای جدیدتری یاد می‌گیرم؛ اما از بودن در داخل خسته شده‌ام، از شنیدن ضربات موسیقی کلپ میکی و استشمام برگ‌های نعنا که او می‌کشد، خسته شده‌ام. خسته شده‌ام از دیدن دخترانی که تنها تا زمانی به خانواده او ملحق می‌شوند که قیمت بالاتری برای آنها پرداخت شود. خسته شده‌ام از دیدن چشمان کاملی که تهی می‌شوند. اینجا **لایکوس** نیست. نه عشقی هست، نه خانواده‌ای و نه اعتمادی. این محل، مشمئزکننده است.

میکی از جلوی در می‌گوید: پسر، برای فرماندهی یک ناوگان کشتی‌های تورچ مناسب به نظر می‌آیی.

به درون اتاق می‌آید، بوی برنرهایش را می‌دهد. انگشتان باریک و درازش پر **ایوی** را از جیب روی سینه‌ام برمی‌دارد، آن را از روی بندهای انگشتانش به جلو و عقب می‌چرخاند. او آن را به هر یک از مهرهای طلایی من می‌کشد.

- بال‌ها موردعلاقه من هستند. برای تو نیستند؟ آنها آرزوی برتر انسان‌ها هستند.

وقتی می‌نشینم و به آینه خیره می‌شوم، به پشت سر من می‌آید. دستانش روی شانه‌های من قرار می‌گیرند و چانه‌اش را روی سر می‌گذارد، گویی که من متعلق به او هستم، و صحبت می‌کند. دیدن این که او این‌طور فکر می‌کند، آسان است. دست چپم را روی نماد دست راستم قرار می‌گیرد و همان‌جا می‌ماند.

- بهت گفتم که تو باهوشی. حالا وقتشه که پرواز کنی.

می‌پرسم: تو به دخترا بال میدی، اما بهشون اجازه نمیدی پرواز کنن. میدی؟

میکی توضیح می‌دهد: غیر ممکنه بشه اونها رو پرواز داد. اونها از تو ساده‌ترند؛ و من از عهده خرید مجوز برای داشتن پوتین‌های جاذبه بر نیام. درنتیجه اونها برای من می‌رقصند. می‌بینی، استخوان‌های اونها مانند پرنده‌های کوچک خالی نیست. یکی بود که من استخوان‌هاشو خالی درست کردم، ناویا؛ اما میدونی چی به چیه؟ پرواز نکرد. ویژگی فیزیکیش رو نداشت؛ اما تو، تو پرواز خواهی کرد، این‌طور نیست، پسر باهوش من؟

به او نگاه می‌کنم اما چیزی نمی‌گویم. چون او را عصبی می‌کنم، لبانش به لبخند برش می‌خورند. همیشه این کار را می‌کنم. به او می‌گویم: تو از من می‌ترسی.

می‌خندد: آره؟ او هوک! الان هم پسر م؟

- بله. تو عادت کردی که بدونی چی به چیه. تو هم مثل بقیه اونا فکر می‌کنی.

به سمت بازتاب هولوکن سر تکان می‌دهم.

- چیزها تغییرپذیر نیستند. چیزها به خوبی رتبه‌بندی شدند. قرمزها در پایین تره درجه، بقیه روی پشت ما ایستادند. حالا، تو به من نگاه می‌کنی و می‌فهمی که ما بودن در اون پایین عوضی رو دوست نداریم. سرخ‌ها دارن قیام می‌کنند میکی.

- اوه، دیگه خیلی تند رفتی...

دستم را دراز می‌کنم و مچ دستش را می‌گیرم، درنتیجه او نمی‌تواند تکان بخورد. او در آینه به بازتاب من خیره می‌شود و در مقابل نگاه‌داشتنش مقاومت می‌کند. هیچ چیز قوی‌تر از چنگ زدن یک غواص جهنم نیست. به آینه لبخند می‌زنم، چشمان طلایی‌ام را به چشمان بنفش او می‌دوزم. او بوی ترس می‌دهد. ترس قدیمی. مثل یک موش که توسط یک شیر گوشه‌ای گیر افتاده است.

- با ایوی مهربون باش میکی. مجبورش نکن برقصه. بهش یه زندگی مجلل بده، وگرنه برمی‌گردم و دستات رو از بدنت جدا می‌کنم.



فصل سیزدهم: کارهای بد

ماتئو^{۱۰۳} را میتوان یک صورتی نسبتاً زیبا به حساب آورد، یک صورتی بلند و ظریف، با اندام‌هایی دراز خمیده و چهرهای زیبا. او یک برده است؛ یا بهتر است بگوییم در گذشته، او برده لذت‌های جنسی بود. با اینحال او مانند ارباب آب راه می‌رود؛ قدم‌هایش توأم با زیبایی خاصی است. در حرکات موجی دستش، وقار و ملاحظت دیده می‌شود. علاقه شدیدی به پوشیدن دستکش دارد و با وجود حتی ذره‌های خاک، به فین فین می‌افتد. حفظ و نگهداری فیزیکی بدن، اصلی‌ترین هدف زندگی اش است. پس برایش عجیب نیست که به من کمک کند تا یک کرم از بین برنده مو را به دستها، پاها، بدن و جاهای شخصایم بزنم. اما برای من عجیب است. وقتی کارمان تمام شد هر دو ناله می‌کردیم و فحش می‌دادیم؛ من از سوزش بدنم و او از درد مشتی که به شانه اش زدم. من اتفاقی فقط با مشت زدن، استخوانش را جا به جا کردم. هنوز مقدار قدرت بدنی خودم را نمیدانم. و آنها واقعاً صورتی‌ها را خیلی شکننده درست میکنند. اگر **ماتئو** گل رز باشد، من خارهای آن هستم.

- احمق مثل یک نوزاد، ای بچه کوچک دیوانه.

ماتئو به مقتضای آدمی که بتواند چنین حرفی بزند، آهی کشید.

- درست همونجوری که برای جدیدترین الزامات مد **لونا** نیاز است. خب حالا، یه کمی شکلهی ابرو - اوه ابروهای تو مثل قارچ جویده شده توسط یه کرمه- و از بین بردن موهای بینی، تجدید تعادل پوست، سفید کردن آن دندان‌های نو یک دست - که اگه اجازه داشته باشم، باید بگم: به اندازه سس خردل که توش گل قاصدک ریختن، زرد هستند... بگو ببینم اصلاً تا حالا دندان‌های جدیدت را مسواک زده‌ای؟! - از بین بردن جوشهای سر سیاه (که باید مثل بررسی گاز هلیوم^۳ باشد)، تنظیم تن صدا، و تزریق هورمون ملاتونین^{۱۰۴}، اینطوری تو تمیز خواهی بود و به طور شایسته‌ای قیام خواهی کرد.

من عصبانی از احمقانه بودن همه این‌ها گفتم: من همین جوری هم مثل یک طلایی به نظر می‌رسم.

- تو مثل یک برنزی! یک زرگولو^{۱۰۵}! یکی از اون حرامزاده‌های فاقد آداب معاشرت که بیشتر از اینکه طلایی به نظر بیان، خاکی اند. تو باید عالی و محشر باشی.

- تو یه چکاوک عجیب غریب و لعنتی هستی، **ماتئو**.

او یک سیلی به من می‌زند.

^{۱۰۳} Matteo

هورمونی در مغز که چرخه زمانی خواب و بیداری انسان را تنظیم می‌کند ^{۱۰۴} Melatonin

^{۱۰۵} پیریت آهن که شبیه به طلاست



- حواست باشه! یک طلایی ترجیح میده بمیره تا این زبان لات و لوت‌های معدن رو استفاده کنه. هر بار که بگی فلان فلان شده یا عوضی، می‌زنم توی دهن و صورتت. و هر وقت که بگی خپله یا گاله، یک لگد بین پاهات می‌زنم - که خیلی هم خوب این کار رو میکنم- و همچنین تا وقتی دست از سر این لهجه وحشتناک برداشتی، این کار رو ادامه میدم. تو طوری هستی انگار در یک زباله‌دانی لعنتی به دنیا آمدی.

او اخم کرد و بعد دستانش را روی کمر باریکش گذاشت و گفت: و بعد باید به تو آداب یاد بدیم، و فرهنگ؛ فرهنگ، آقا.
- من ادب دارم.

- اما سازنده‌های تو، که ما هستیم، تو را مجبور خواهند کرد تا دست از سر لهجه و لحن بدت برداری.
او در همان حال که عیب‌های من را به رخم میکشید، به بدنم هم سیخونک می‌زد.

غضبناک زیر لب می‌گویم: بهتره اول خودت ادب یاد بگیری پاچه خوار!

ماتئو یکی از دستکش‌هایم را از دستم در می‌آورد و با آن به صورتم سیلی می‌زند و بطری آبی در دست می‌گیرد و به سمت گلوی من فشار میدهد. به او می‌خنم.

- تو باید زودتر این رفتار و عکس‌العمل‌های غواص جهنمیت رو کنار بزاری تا به اون بدن دست و پا چلفتی جدیدت بیاد.
به بطری نگاه می‌کنم.

- می‌خواهی منو با این بطری بکشی؟!

- این یه شمشیر پولینه^{۱۰۶} آقا. به عبارت دیگه یه ریزر^{۱۰۷}. در یک لحظه مثل مو نرمه، ولی با یک ضربه بنیادی، از الماس سخت‌تر می‌شه. و این تنها وسیله‌ای است که می‌تونه زره پالس^{۱۰۸} رو ببره. در یک لحظه مثل یک شلاقه و در لحظه‌ای دیگه یک شمشیر عالی. این سلاح یک اشراف‌زاده است. یک طلایی. مجازات حمل آن برای هر شخصی از رنگ‌های دیگه مرگ است.

- احمق، این فقط یک بطریه ...

او به گلویم ضربه می‌زند و من به سرفه می‌افتم.

- و این رفتار تو بود که منو مجبور کرد ریزرم رو بکشم و تو رو به مبارزه دعوت کنم و در نتیجه خیلی سریع به زندگی بیشرمانهات خاتمه دهم. احتمالاً تو، تو اون بیغوله‌ای که بهش می‌گفتی خونه با مشت می‌جنگیدی و این باعث افتخارت بوده. پس یه حشره بیشتر نبود، مثل یه مورچه. یک زرین حتی با کوچکت‌ترین تحریکی با شمشیر می‌جنگد. آنها افتخاراتی دارند

¹⁰⁶ polyenne

¹⁰⁷ razor

¹⁰⁸ pulseShield

که تو هیچی ازشون نمیدونی. افتخارهای تو شخصی بودن، ولی افتخارات اونها شخصی، خانوادگی و حتی سیاره‌ایه. این همه ی ماجراست. اونا برای شهرت بیشتر میجنگن، و اگه خونریزی تمام بشه، فراموش نمیکند. از همه بدتر هم زخم دارهای عالی اند. ادب، آقا. ادب از تو محافظت میکنه تا وقتی که تو بتونی از خودت در برابر بطری شامپوی من محافظت کنی.

من گلویم را می‌مالم و می‌گویم: ماتئو ...

ماتئو آهی می‌کشد: بله؟

- شامپو چیه؟

کمی دیگه ماندن در اتاق حکاک می‌کی، نسبت به آموزش ماتئو بهتر می‌بود. حداقل می‌کی از من می‌ترسید.

صبح روز بعد رقص سعی میکند اسم مرا تغییر دهد.

- تو پسر یک خانواده تقریباً ناشناس از دسته ستارگان دور خواهی بود. خیلی زود، این خانواده در اثر یک تصادف سفینه‌ای، خواهند مرد. تو تنها باز مانده و تنها وارث بدهی‌ها و مقام پست اونها خواهی بود. اسم اون پسر، اسم تو، کایس آندرومدوس^{۱۰۹} خواهد بود.

من به او جواب میدهم: آشغال! من یا دررو هستم یا هیچکس.

اون سرش را می‌خاراند و می‌گوید: دررو یک اسم ... عجیبه.

- تو منو مجبور کردی از مویی که از پدر به ارث برده بودم، چشمی که از مادر برایم مانده بود، و رنگی که باهش به دنیا اومدم دست بردارم، پس من اسمی که اونا به من دادن رو نگه میدارم و تو یه کاریش می‌کنی.

رقاص با لحن غر غر مانندی گفت: وقتی مثل یک طلایی رفتار نمیکنی بهتری.

ماتئو در حالی که همراه من پشت میزی در پنت‌هاوس - جایی که رقص اولین بار دنیا را به من نشان داد- می‌نشیند، می‌گوید: حالا، نکته اساسی در غذا خوردن مانند یک زرین، آرام خوردن است. ممکنه در معرض جشن‌های تریمالچیانی

¹⁰⁹ Caius au Andromedus

^{۱۱۰} بسیاری قرار بگیری. در چنین موقعیتهایی، هفت پرس غذا ارائه میشه -پیش غذا، سوپ، ماهی، گوشت، سالاد، دسر و مشروبها.

او به سمت یک سینی کوچک، پر از ظروف نقره‌ای اشاره میکند و درباره چگونگی غذا خوردن با هر یک از آنها توضیح میدهد. بعد به من می‌گوید: اگر در حین خوردن نیاز به دستشویی رفتن داشتی باید صبر کنی. کنترل عملکردهای بدن یکی از توقعاتی است که از یک زرین میره.

- پس این طلایی‌های بیمغز و بیمزه، حق ندارن برن دست به آب؟ و موندم که اگه بخوان مدفوع کنن، ممکنه ازشون طلا خارج بشه؟

ماتئو با دستکش‌هایش یک سیلی به صورتم میزند.

- اگه می‌خوای دوباره قرمز رو ببینی باید اجازه بدی زبونت اشتباه کنه، آقا و اونا خوشحال می‌شن بهت یاد آوری کنن که رنگ خونریزی یک مرد چیه. کنترل و ادب! تو هیچ کدومشون رو نداری.

او با تکان دادن سرش می‌گوید: حالا بهم بگو این چنگال، برای چی استفاده میشه؟

می‌خواهم به او یک جواب بد بدهم، ولی آه می‌کشم و جواب درست را می‌دهم.

- ماهی. اما فقط برای مواقعی که هنوز تیغ داشته باشه.

- و چقدر از این ماهی رو خواهی خورد؟

حدسی می‌گویم: همش رو.

او فریاد می‌زند: نه! اصلاً بهم گوش می‌دادی؟

دستان کوچکش موهایش را چنگ می‌زنند و نفس عمیقی میکشد.

- باید بهت یادآوری کنم؟ اونجا برنزه‌ها، طلایی‌ها و پری‌ها، همه هستن.

و حرفش را ناتمام می‌گذارد تا من تمامش کنم. با صدای بلند می‌گویم: پری‌ها هیچ خویشتن‌داری ندارن. اونا همه غذاهای از ما بهترون رو میخورن، ولی به اونها خدمت هم میکنن. اونا به دنیا اومدن و تنها به دنبال لذت‌های زندگی هستن. آره؟

- اول اینکه، آره نداریم. حالا بگو چه توقعی از یک طلایی میره؟ از پیرلس اسکاردها^{۱۱۱}؟

¹¹⁰ Trimalchian

¹¹¹ Peerless Scarred= کسانی که صورتشان دارای زخم است

- کمال مطلوب.

- که یعنی ...؟

با سرد و بیروح کردن صدایم، لهجه یک طلایی را تقلید میکنم.

- یعنی کنترل، آقا، خویشتن داری. من اجازه دارم با بدیها شوخی کنم تا جایی که به آنها اجازه ندهم از کنترل خارج شوند. کلید درک یک زرین در فهم کنترل از همه نظر است. ماهی رو بخور و ۲۰٪ اون رو بذارم بمونه که نشون بده خوشمزگی اون باعث نشده کنترلمو از دست بدم و بنده چشایی ام شوم.

- پس در نهایت به حرفام گوش میدادی.

روز بعد **رقاص** من را در حالی پیدا می کند که دارم لهجه زرین ها را جلوی آئینه هولوگرام در پنت هاوس تمرین می کنم. می توانم یک تصویر سه بعدی از سرم را در برابرم ببینم. دندان هایم به طور عجیبی حرکت می کردند و زبانم وقتی که می خواستم کلمه ها را به زبان بیاورم، به آنها می گرفت. حتی باوجود گذشت ماه ها از آخرین جراحی هایم، هنوز دارم به بدن جدیدم عادت می کنم.

دندان هایم از آنچه که در ابتدا تصور میکردم، بزرگتر هستند. همچنین اینکه طلایی ها در حالی صحبت می کنند که پاروهای طلایی روی سوراخ های متعفن لعنتی شان چسبانده اند، اصلاً کمکی نمی کند. وقتی خودم را می دیدم که یک طلایی هستم، حرف زدن مثل آن ها برایم راحت تر میشد و اون غرور و تکبر را راحت تر کسب می کردم.

رقاص می گوید: «ر» هایت رو نرم تر بگو.

و در حالی که من از روی صفحه اطلاعات می خوانم، با دقت مینشینند.

- طوری وانمود کن که انگار یک حرف «ح» قبل از هر کدوم از اونها وجود داره.

فندک او من را به یاد خانه میاندازد، و فرماندار اعظم **آگوستوس** در **لایکوس** را به یاد میآورم. وقار و متانت او را به یاد میآورم. رفتار خودپسندانه صبورانه اش را. پوزخندش را.

- «ل» هایت رو بلند و طولانی بگو.

رو به آئینه می گویم: این تمام قدرتی است که تو داری؟

رقاص با صدایی لرزان و تمسخرآمیز می گوید: عا...لیه.



و دست سالمش را روی پایش میزند تا صدا بلند شود. با انزجار میگویم: به زودی مثل یک طلایی عوضی هم خواب خواهم دید.

- نباید بگی عوضی، به جاش میتونی بگی لعنتی یا بد.

به او زل می‌زنم و می‌گویم: اگه یه روز خودم رو تو خیابون می‌دیدم، از خودم متنفر می‌شدم. دلم می‌خواست یک اسلینگ‌بلید بردارم خودمو باهاش ببرم و باقی ماندهام رو هم بسوزونم. ائو با دیدن من، بالا می‌آورد.

رقاص می‌خندد: تو هنوز بچه‌ای، بعضی وقتا فراموش می‌کنم چقدر جوونی.

او یک بطری مشروب از داخل چکمه‌اش بیرون می‌آورد و قبل از پرتاب کردن آن به سمت من، مقداری برای خود می‌ریزد.

می‌خندم و می‌گویم: آخرین باری که مست کردم، عمو **نارول** منو چیز خور کرد.

کمی می‌نوشم: شاید فراموش کرده‌ای معادن چطوری‌اند. من بچه نیستم.

رقاص اخم می‌کند: **دَررو**، من قصدم بی‌احترامی نبود. فقط می‌خواستم بفهمی داری چی کار می‌کنی. بفهمی که چرا داری این کارو انجام می‌دی. اما تو هنوز دورنما رو گم کردی و خودت رو سرزنش می‌کنی. احتمالا الان وقتی به خود تلایت نگاه می‌کنی حالت بهم می‌خوره... آره؟

جرعه بزرگی از بطری مشروب می‌نوشم و می‌گویم: زدی تو خال.

- ولی تو فقط بخشی از نقشه رو اجرا می‌کنی **دَررو**.

او به سرعت انگشتش را حرکت می‌دهد و یک خنجر از انگشتش بیرون می‌زند. عکس‌العمل‌های من به سرعت عقب کشیدن است، طوری که اگر فکر می‌کردم می‌خواهد به من آسیب برساند، ممکن بود آن را به سمت گلوی خودش برگردانم، ولی اجازه می‌دهم با خنجر به انگشت سبابه من ضربه بزند. خون از انگشتم سرازیر می‌شود. خون سرخ.

- فقط برای اینکه به یاد بیاری تو واقعاً کی هستی.

در حال مکیدن انگشتم می‌گویم: بوی خونه رو می‌ده، مامانم عادت داشت از پیت‌وایپرهای سوپ خونی درست کنه. راستشو بخوای خیلی هم بد نبود.

- توش نون خیس می‌کردی و گل خشک بامیه می‌پاشیدی؟

پرسیدم: از کجا می‌دونی؟



رقاص می‌خندد: مادر منم همین کارو می‌کرد. ما زمان‌های رقص^{۱۱۲} یا هنگام لاروئیل^{۱۱۳} وقتی برنده را اعلام می‌کردند، می‌خوردیم. همیشه گاما‌های خپله برنده می‌شدند.

- به سلامتی گاما.

می‌خندم و جرعه‌ای دیگر می‌نوشم.

رقاص به من نگاه می‌کند. سرانجام خنده از صورتش محو می‌شود و چشمانش سرد می‌شوند، می‌گوید: ماتئو قراره فردا بهت رقص یاد بده.

می‌گویم: فکر می‌کردم این تویی که بهم رقص یاد خواهی داد.

او به پای آسیب‌دیده‌اش ضربه می‌زند و می‌گوید: از وقتی اینکارو کردم خیلی زمان می‌گذره. بهترین رقص در اویکوس^{۱۱۴} بودم. میتونستم مثل هوا در عمق تونل حرکت کنم. تمام بهترین رقصامون غواص جهنم بودن. می‌دونی، چندسالی من هم یکی از اونها بودم.

- حدس می‌زدم.

- واقعاً؟ الان فهمیدی؟

به زخم‌هایش اشاره می‌کنم و می‌گویم: فقط یک غواص جهنم ممکنه چند باری گاز گرفته بشه، اونم وقتی که پسرای حفار^{۱۱۵} برای بیرون کشیدن وایپرها^{۱۱۶} اون دور و اطراف نیستن. من رو هم گاز گرفتن. حداقل یک قلب بزرگتر به خاطرش داری.

او سر تکان می‌دهد و چشم‌هایش به دور دست‌ها خیره می‌ماند.

- وقتی داشتم یک ریزگره را روی پنجه مته تعمیر می‌کردم، تو آشیانه‌شان افتادم. آنها بالا توی یک مجرا بودن و من ندیدمشان. از اون نوع خطرناک‌شون بودن.

می‌دانم که به چه می‌خواهد برسد. می‌گویم: بچه بودن.

او سرش را تکان داد.

¹¹² Dancetide

¹¹³ Laureltide

¹¹⁴ Oikos

¹¹⁵ drillBoys

¹¹⁶ Viper = مار

- اونا کینه کمتری دارن. خیلی کمتر از مادر پدرشون، پس مثل یک تخمگذار که تخمش را در بدن من بگذارد نیستن. ولی وقتی گاز بگیرن، از همه شیطان وجودشون استفاده میکنن. خوشبختانه، ما با خودمون ضد سم داشتیم. کمی با گاما به این منظور معامله کردیم.

در لایکوس هیچ ضد سمی نبود.

او به سمت من خم شد.

- دررو ما داریم تو رو داخل لانه یه افعی می‌اندازیم. حواست به این قضیه باشه. امتحان ورودی سه ماه دیگه از همین روزه. من هم ضمن درس‌هایت با ماتئو به تو آموزش خواهم داد. ولی اگه تو دست از قضاوت کردن خودت برداری، اگه همچنان از ظاهرت متنفر باشی، اون وقت امتحان رو رد میشی یا حتی بدتر - امتحان رو قبول میشی و بعد وقتی تو آموزشگاه هستی، اشتباهی انجام میدی و لو میری. و همه چی بدتر میشه.

روی صندلی‌ام جا به جا میشوم. برای اولین بار، ترس دیگری در من وجود دارد - نه ترس از اینکه به چیزی تبدیل شوم که ائو تأیید نمیکرد، بلکه ترسی بیشتر اساسی، ترس مرگباری از دشمن‌هایم. آن‌ها چه شکلی خواهند بود؟ من پوزخند آن‌ها، تحقیرشان را همین الان هم می‌بینم.

به زانوی رقااص ضربه می‌زنم: اگه اونا منو پیدا کنن هم مهم نیست. اونا هرچی می‌تونستن رو قبلاً از من گرفتن. بخاطر همین که تو می‌تونی از من بعنوان یک سلاح استفاده کنی.

رقااص مرا می‌زند و می‌گوید: اشتباهه. من از تو استفاده می‌کنم چون تو بیشتر از یک سلاحی. وقتی همسرت مرد، فقط بهت انتقام جویی نداد. بهت رویاشو داد. تو محافظ اونی. سازندشی. پس از خودت خشم و نفرت نشون نده. مهم نیس هارمونی بهت چی میگه، تو در برابر اونا نمی‌جنگی. تو برای رویای ائو می‌جنگی، برای خانواده‌ات که هنوز زندن، برای مردمت.

- این نظر آرسه؟ ینی منظورم اینه که این نظر خودته؟

رقااص تکرار کرد: من آرس نیستم.

حرفش را باور نکردم. دیده بودم آدم‌هایش چطوری به او نگاه می‌کنند، حتی دیده بودم که هارمونی چگونه با او متفاوت برخورد می‌کند.

- به درون خودت نگاه کن، دررو، و می‌فهمی که تو یک آدم خوبی که مجبوره کارهای بد انجام بده.

وقتی دست‌هایم را در هم فرو می‌کنم و فشار می‌دهم، بدون هیچ جای زخم و نا آشنا هستند، تا وقتی که به همان رنگ آشنای سفید در می‌آیند.



- ببین، این همون چیزیه که من نمی فهمم، اگه من آدم خوبیم، پس چرا باید کارهای بد انجام بدم؟

فصل چهاردهم: آندرومدوس^{۱۱۷}

ماتئو نتوانست به من رقصیدن را یاد بدهد. او به من نشان داد که هر یک از پنج فرم رقص زرین^{۱۱۸} چه شکلی است؛ و کار ما تمام بود. نسبت به رقصی که عمویم به من آموخته بود، در رقص طلایی‌ها بیش‌ترین اهمیت روی هم‌راه قرار دارد، ولی حرکات‌شان مشابه هستند. من هر پنج رقص را با مهارتی بسیار عالی‌تر از آن‌چه که او قادر است، انجام می‌دهم. برای خودنمایی، چشمانم را می‌بندم و بدون موزیک تمام پنج فرم را پشت سر هم از روی حافظه، دوباره انجام می‌دهم. عمو نارول رقصیدن را به من آموخت و با گذراندن هزاران شبی که هیچ‌چیز جز رقص و موزیک آن را پر نمی‌کرد، من استاد کنترل حرکات بدنم هستم؛ حتی این بدن جدید می‌تواند کارهایی انجام دهد که بدن قدیمی‌ام قادر به انجام دادن آن‌ها نبود. عضلات به شکل تازه‌ای منقبض می‌شوند، تاندون‌ها بیشتر کش می‌آیند و عصب‌ها سریع‌تر عمل می‌کنند. در حالی که ما بین حرکات می‌چرخیم، سوزش شیرینی در عضلات بدنم حس می‌کنم.

یکی از رقص‌ها، پولمیدس^{۱۱۹}، حس نوستالژیک دارد. ماتئو من را مجبور می‌کند تا حین اجرای قدم‌های چرخشی، عصایی را در دست بگیرم؛ دستی که عصا را دارد، انگار که با ریزر در حال نبرد باشد، باز می‌شود. حتی در حالی که بدنم در حال حرکت است، نجوایی از گذشته را می‌شنوم. من لرزش معدن و حس و بوی قبیله‌ام را احساس می‌کنم. من این رقص را قبلاً دیده‌ام و بهتر از دیگر رقص‌ها آن را اجرا می‌کنم. این رقصی‌ست که بدنم برای آن ساخته شده است، رقصی بسیار مشابه با رقص غیرقانونی درو.

وقتی تمام می‌کنم، ماتئو عصبانی است.

او با عصبانیت می‌گوید: این یه جور بازیه؟

- منظورت چیه؟

او به من خیره می‌شود و پایش را به زمین می‌کوبد: تو هیچ‌وقت خارج از معادن نبودی؟

می‌گویم: تو خودت جواب رو می‌دونی.

- هیچ‌وقت با شمشیر یا سپر نجنگیدی؟

- چرا جنگیدم. تازه کاپیتان یه سفینه فضایی هم بودم و با پراتورها هم شام خوردم.

می‌خندم و می‌پرسم که قضیه چیست.

¹¹⁷ Andromedus

¹¹⁸ Aureate

¹¹⁹ Polemides



- این بازی نیست، دررو.

- مگه من گفتم هست؟

گیج شده‌ام. چه کار کرده‌ام که او این‌طور عصبانی‌ست؟ خنده‌ی من برای از بین بردن تنش موجود، اشتباه است.

- می‌خندی؟ پسر این **جامعه‌ست** که تو داری باهاش در می‌افتی و تو می‌خندی؟ اونا یه سری ایده‌ی دوردست نیستن؛ اونا حقیقت‌هایی تلخ هستن. اگه بفهمن تو کی هستی، دارت نمی‌زنن.

حالت چهره‌اش وقتی این را می‌گوید، آشفته است. مثل این که او خیلی خوب این را می‌داند.

- می‌دونم.

او من را نادیده می‌گیرد.

- ابسیدین‌ها تو رو می‌گیرن و به سفیدها تحویل می‌دن و اونا تو رو به زندان‌های تاریک‌شون می‌برن و شکنجه‌ت می‌کنن. چشم‌هات رو در میارن و هر چیزی که تو رو یه مرد می‌کنه، می‌برن. اونا روش‌های پیچیده‌تری هم دارن، ولی شرط می‌بندم که تنها هدف‌شون کسب اطلاعات نیست، که اگه اونو بخوان، براش داروهایی دارن؛ به محض این که تو همه چیزهایی که می‌خوان رو بهشون گفتی، اونا من، **هارمونی** و **رقاص** رو می‌کشن. و با کندن پوست خانواده‌ت، اونا رو می‌کشند و روی کله‌ی بچه‌های خواهر و برادرت می‌رقصن. اینا چیزهاییه که تو هولوکن نشون نمی‌دن. این تاوان دشمنی با فرمانرواهای سیاراته. *سیارات* پسر.

سرما را تا مغز استخوان‌هایم حس می‌کنم. این‌ها را می‌دانم. چرا او دائماً این‌ها را در سرم می‌کوبد؟ من همین‌الآن هم وحشت‌زده هستم. نمی‌خواهم که باشم، ولی هستم. مأموریتم دارد مرا کاملاً می‌بلعد.

- خب، دوباره می‌پرسم، آیا تو همون کسی هستی که **رقاص** می‌گه؟

مکث می‌کنم. *آه*. من فکر می‌کردم که اعتماد، میان فرزندان مریخ ریشه دارد. و همه‌ی آن‌ها از یک ذهنیت پیروی می‌کنند. این جا یک شکاف وجود دارد؛ یک دوگانگی. **ماتئو** هم‌پیمان **رقاص** است، ولی دوستش نیست. یک چیزی در رقصیدن من باعث شد تا او دوباره به واقعیت ماجرا فکر کند. بعد متوجه شدم. او ندید که **میکی** من را حاکمی کرد. او تنها با حسن‌نیت قبول کرده است که من زمانی قرمز بوده‌ام و این می‌تواند چقدر سخت باشد. یک چیزی در رقصیدن من باعث شد که او فکر کند من همین‌گونه به دنیا آمده‌ام. یک چیزی در مورد رقص آخر، همان که اسمش پولمدیس است.

- من **دررو** هستم. پسر **دیل**^{۱۲۰}، غواص جهنم **لامبدا** از **لایکوس**. من هیچ‌وقت کس دیگه‌ای نبوده‌ام، **ماتئو**.

او دست به سینه می‌شود : اگه داری به من دروغ می‌گی...

- من به رنگ‌های پست دروغ نمی‌گم.

آن شب درباره‌ی رقصی که اجرا کرده بودم، تحقیق کردم. پولمیدس در زبان یونانی یعنی فرزند جنگ. این رقصی ست که مرا خیلی یاد رقص‌های عمو نارول می‌اندازد. این رقص جنگ طلایی‌هاست، رقصی که آن‌ها به بچه‌های جوان‌شان می‌آموزند تا برای حرکات رزمی، جنگی و استفاده از ریزر آماده‌شان کنند. من تصاویری از جنگ طلایی‌ها را در تلویزیون دیدم و قلبم ریخت؛ آن‌ها مانند آهنگ تابستانی مبارزه می‌کنند. نه مانند افسدین‌ها هیولاوار و وحشیانه؛ بلکه مانند پرنده‌هایی که در باد تند می‌چرخند. آن‌ها دو نفره مبارزه می‌کنند، تغییر جهت می‌دهند، می‌رقصند، می‌کشند و گروه‌های افسیدین‌ها و خاکستری‌ها را، گویی در حال بازی با آدمک‌های مصنوعی هستند، می‌شکافند و تمام جسدهایی که در برابرشان می‌افتند هم مانند خوشه‌های گندمی هستند که به جای کاه، خون از آن‌ها بیرون می‌زند. زره‌های طلایی‌شان می‌درخشند و ریزرهای‌شان برق می‌زنند. آن‌ها خدا هستند، نه آدم.

و من می‌خواهم آن‌ها را نابود کنم؟

آن شب در تخت از جنس ابریشم خیلی بد خوابیدم. خیلی بعد از بوسیدن غنچه همان‌توس ائو، خوابم می‌برد، و خواب پدرم را می‌بینم و این که چگونه می‌بود اگر او را طی سال‌های بزرگ شدنم می‌شناختم، که رقصیدن را از او یاد می‌گرفتم، به جای برادر مستش. وقتی بیدار می‌شوم، سربند سرخ رنگ را در دستانم می‌فشارم. آن را همانند عهد عروسی‌ام، که برایم عزیز است، در دست می‌فشارم؛ تمام آن چیزهایی که مرا به یاد خانه می‌اندازند.

اما با این حال، این‌ها کافی نیستند.

من می‌ترسم.

رقاص هنگام صبحانه من را پیدا می‌کند.

- خوشحال می‌شی بدونی هکرهای ما دو هفته وقت صرف کردن تا سایت هیئت‌مدیره کنترل کیفیت رو هک کنن و اسم کایوس^{۱۲۱} اندرومدوس^{۱۲۲} رو به دررو^{۱۲۱} اندرومدوس^{۱۲۲} تغییر بدن.

- خوبه.

- این تموم چیزیه که داری بگی؟ می‌دونی چقدر... بی‌خیال.

او سرش را تکان می‌دهد و آرام می‌خندد.

¹²¹ Caius au Andromedus

¹²² Darrow au Andromedus



- دررو. این اسم خیلی برای این رنگ غیرعادی، باعث تعجب خیلی‌ها می‌شه.

برای پنهان کردن ترسم، شانه‌ای بالا می‌ندازم.

- پس من امتحان لعنتی‌شون رو می‌ترکونم و اونا دیگه اهمیتی به این نخواهند داد.

- مثل یه طلایی صحبت می‌کنی.

روز بعد، ماتئو مرا با سفینه به استبل‌های ایشتر^{۱۲۳}، که خیلی از یورکتون دور نبود، می‌برد. آن‌جا کنار دریا بود؛ جایی که مزرعه‌های سبز تا بالای تپه‌ها و تا جایی که چشم کار می‌کرد، ادامه داشتند. من هیچ‌گاه در فضایی چنین باز نبودم. هیچ‌وقت ندیده بودم زمین در دوردست منحنی شود. هرگز افق واقعی یا حیواناتی به ترسناکی هیولاهایی که ماتئو برای درس‌مان رزرو کرده بود را ندیده بودم. آن‌ها سُم می‌کوبیدند، شیهه می‌کشیدند، دُم‌های‌شان را تکان و دندان‌های بزرگ زردشان را نشان می‌دادند. اسب‌ها، من همیشه از اسب‌ها وحشت داشتم، علی‌رغم داستان‌های ائو از اندرومدا.

زمزمه‌کنان به ماتئو می‌گویم: اونا هیولان.

او هم زمزمه‌کنان می‌گوید: با همه‌ی اینا، این روش اشراف‌زاده‌هاست. تو باید بتونی خوب سواری کنی. وگرنه خودت رو تو موقعیت‌های رسمی شرمنده می‌یابی.

من به دیگر طلایی‌ها، که سواره از کنارمان می‌گذرند، نگاه می‌کنم. امروز فقط سه نفر در استبل بودند که هر یک خدمتکارهایی مانند ماتئو، از قهوه‌ای‌ها و صورتی‌ها، داشتند.

با پرخاش به او می‌گویم: موقعیتی شبیه این یکی؟ باشه باشه.

به نره اسب سیاه و گول‌پیکری که سم به زمین می‌کوبد، اشاره می‌کنم.

- هیولا رو بر می‌دارم.

ماتئو لبخند می‌زند.

- این یکی بیشتر با سرعت تو جور در میاد.

ماتئو یک پونی^{۱۲۴} به من می‌دهد. یک پونی بزرگ، ولی باز هم یک پونی است. در این‌جا هیچ برخورد اجتماعی نیست، وقتی بقیه سوارکارها از کنار ما رد می‌شوند، سَری به عنوان روز خوش تکان می‌دهند؛ فقط همین. در نتیجه، همین لبخندهای‌شان برای من کافی‌ست تا بدانم چقدر مسخره به نظر می‌رسم. سوارکاری را خوب نمی‌توانم فراگیرم. و وقتی

¹²³ Ishtar

¹²⁴ اسب‌های کوچک



پونی من، هنگامی که من و ماتئو او را به میان انبوهی از درختان هدایت می‌کنیم، جست‌وخیز می‌کند، بدتر هم می‌شود. در سمت دیگر جنگل، از روی حیوان پایین می‌پریم و ماهرانه روی چمن‌ها فرود می‌آیم. کسی در دوردست می‌خندد، دختری با موهای بلند. او سوار بر نره اسبی‌ست که من قبل‌تر به آن اشاره کرده بودم.

او با فریاد می‌گوید: شاید بهتر باشه بچسبی به شهر، کوچولو^{۱۲۵}.

و بعد اسبش را می‌کند و می‌رود. از روی زانوانم بر می‌خیزم و به او که به دوردست می‌تازد، نگاه می‌کنم. موهایش پشت سرش طلایی‌تر از خورشید در حال غروب است.

فصل پانزدهم: آزمون

آزمون من پس از دو ماه تمرینات ذهنی با رقص خواهد بود. من حفظ نمی‌کنم. حتی وقتی که با او هستم چیزی هم یاد نمی‌گیرم. در عوض، تمرینات او طوری طراحی شده‌اند که به ذهن من در انطباق با تغییرات الگویی کمک کنند. برای مثال، اگر جاذبه به طور ناگهانی برعکس شود، اغلب مغزها قادر نخواهند بود تغییر الگو را درک یا خود را با آن تطبیق دهند. مال من، پردازش، هضم و محاسبه می‌کند. یک مثال دیگر، اگر یک ماهی ۳۴۵۳ فلس در یک طرف بدنش داشته باشد و ۳۴۵۳ فلس در سمت دیگر، کدام طرف بدن ماهی فلس‌های بیشتری دارد؟ سمت خارجی. آنها این را تفکر بیرون‌یابی می‌نامند. مانند زمانی که اولین بار رقص را دیدم و فهمیدم که باید کارت داس را بخورم. من در این کار خیلی خوب هستم.

به نظر من خیلی مسخره است که رقص و دوستانش می‌توانند تاریخچه، خانواده و زندگی قلبی برایم درست کنند، اما نمی‌توانند در امتحان ورودی من تقلب کنند؛ بنابراین، سه ماه بعد از اینکه تمریناتم شروع شد، در یک اتاق روشن و در کنار یک دختر ابرو طلایی که مانند یک موش پُر سروصدا است و دائماً قلمش را روی دستبند یشمش می‌زند، در آزمون شرکت می‌کنم، تا جایی که می‌دانم ممکن است او هم قسمتی از آزمون باشد. وقتی او نگاه نمی‌کند، قلم را از میان انگشتانش می‌دزدم و در میان آستینم مخفی می‌کنم. من یک غواص جهنم از لایکوس هستم. پس بله می‌توانم قلم یک دختر احمق را بدزدم بدون اینکه متوجه چیزی بشود. او احمقانه به اینور و آنور نگاه می‌کند انگار جادویی رخ داده است. بعد شروع به ناله و زاری می‌کند. آنها قلم دیگری به او نمی‌دهند، در نتیجه او با گریه به بیرون می‌دود. بعد از آن، پراکتور خوش‌قیافه‌نگاهی به دیتاپدش می‌اندازد و ویدئوی دوربین نانو را به عقب برمی‌گرداند. او به من نگاه می‌کند و لبخند می‌زند. ظاهراً چنین خصایصی ستایش برانگیزند.

تیغه ریزر طلایی دختر زمانی که در راهروی بیرونی از کنار من می‌گذرد، مخالف این نظر است و در گوش من به استهزا «بُرَنده» را زمزمه می‌کند. ماتئو گفت چون من هنوز آماده روابط و برخوردهای اجتماعی نیستم، با کسی صحبت نکنم، در نتیجه به سختی یک جواب کاملاً قرمزگونه را فرو می‌دهم. کلمات او ادامه می‌یابند. بُرنده. چاقوکش. ماکیاولی. بی‌رحم. همه اینها تصور او را از من نشان می‌دهند. خنده‌دار این است که بیشتر طلایی‌ها این اصطلاحات را نوعی ستایش و تمجید می‌دانند.

یک صدای آهنگین مرا خطاب قرار می‌دهد.

- فکر می‌کنم اون در واقع داشت ازت تعریف می‌کرد. پس بهش فکر نکن. اون مثل یک هلو زیباست، ولی از داخل گندیده است. من به بار یه گاز بهش زدم، اگه بدونی منظورم چیه. اولش خوشمزه است و بعد افتضاح. ضمناً، اونجا قاپ زدن، باورنکردنی بود. من خودم نزدیک بود چشای اون احمق رو از کاسه در بیارم. با اون ضربه‌های لعنتیش!

صدای درخشان از سمت مرد جوانی می‌آید که گویی از یک شعر یونانی جدا شده است. غرور و زیبایی از او چکه می‌کند. یک‌گونه بدون نقص. هرگز لبخندی به آن وسعت و به آن سفیدی و پوستی به آن صافی و درخشانی ندیده‌ام. او نماد تمام آن چیزهایی است که من از آنها متنفرم.



او دستش را به شانه‌ام می‌زند و دستم را به یکی از روش‌های مختلف معرفی‌های نیمه‌رسمی می‌فشارد. کمی دستش را فشار می‌دهم. محکم دست می‌دهد، اما وقتی می‌خواهد برتری خودش را ثابت کند، دستش را آنقدر فشار می‌دهم که آن را عقب می‌کشد. در چشم‌هایش نگرانی را می‌توان دید.

او با خنده گفت: خدایا، دستات مثل یک انبرند!

او خیلی سریع خودش را **کاسیوس** می‌نامد و من خیلی خوش‌شانس هستم که او زمانی کوتاه برای صحبت کردن به من می‌دهد، چرا که وقتی حرف می‌زنم ابروهایش در هم می‌روند. لهجه‌ام هنوز بدون نقص نیست.

او تکرار می‌کند: **دَررو**، خُب، این به نظر یه اسم خارج از رنگ میاد. آه ...

او به دیتاپد خودش نگاهی می‌اندازد و تاریخچه زندگی شخصی‌ام را بیرون می‌کشد.

- خُب، تو به هیچ‌کس خاصی مربوط نیستی. یه دهاتی از یه سیاره دور. تعجبی نداره **آنتونیا**^{۱۲۶} بهت با تحقیر نگاه می‌کرد؛ اما گوش کن، اگه بهم بگی که چه جوری تست رو گذروندی، به خاطر این موضوع می‌بخشمت.

- اوه، تو منو می‌بخشی؟

ابروهایش به هم گره می‌خورند: من دارم سعی می‌کنم مهربون باشم. ما **بلوناها** اصلاح‌طلب نیستیم، اما می‌دونیم که ممکنه یه مرد خوب از یه نژاد پست به وجود بیاد. با من کنار بیا، رفیق.

به خاطر نحوه نگاه کردنش، حس می‌کنم نیاز دارم عصبانی‌اش کنم.

- خُب به جرأت انتظار داشتم آزمون از این سخت‌تر باشه. ممکنه اون تست شمع رو اشتباه کرده باشم، ولی به جز اون ...

کاسیوس با یک لبخند معذرت‌خواهانه به من نگاه می‌کند. چشم‌های گیرای او روی صورتم می‌رقصند و من به این فکر می‌کنم آیا مادرش هر روز صبح موهای او را با یک فلز طلایی چین می‌دهد یا خیر.

او هدفمند می‌گوید: با دست‌هایی که تو داری، باید با یک ریزر ترسناک باشی.

به دروغ می‌گویم: متوسطم.

ماتئو اجازه لمس کردن آن را نمی‌دهد.

¹²⁶Antonia

- فروتنی! وایتکول‌ها^{۱۲۷} بزرگ کردن مرد؟ مهم نیست، من بعد از تست‌های جسمانی به آجیا^{۱۲۸} می‌رم. با من می‌ای؟ شنیدم حکاک‌ها کار عالی‌ای رو با زن‌های جدید تو تمپتیشن^{۱۲۹} انجام دادن؛ و جدیداً زمین‌های جاذبه رو تو میعادگاه‌ها نصب کردن، یعنی می‌تونیم بدون پوتین‌های جاذبه، تو هوا شناور بمونیم. چی میگی مرد؟ به نظرت جالب نیست؟ او به یکی از بال‌هایش ضربه می‌زند و چشمک می‌زند: اونجا خیلی هلو داره؛ و هیچ کدومشونم گندیده نیستن.

- متأسفانه، نمی‌تونم.

او از جای خودش می‌پرد انگار تازه به یاد می‌آورد که من یک دهاتی از سیاره‌ای دور هستم: اوه، نگرانش نباش، آقای من، شخصاً همه هزینه‌هاشو میدم.

مؤدبانه درخواستش را رد می‌کنم، ولی او دیگر به حرکت درآمده بود. قبل از رفتن، روی دیتاپدم ضربه می‌زند. هولواسکرینی که در قسمت داخلی دست چپ من وصل است، سوسو می‌زند. ابعاد چهره‌اش و همین‌طور اطلاعاتی درباره مکالمه‌ای که داشتیم - آدرس کلوب‌هایی که او درباره‌شان صحبت کرد، دانش‌نامه‌ای درباره آجیا و اطلاعات خانوادگی‌اش نشان داده شدند. نامش کاسیوس ابلونا^{۱۳۰} است. پسر پراتور تایبریوس ابلونا^{۱۳۱}، امپراتور ششمین ناوگان جامعه و شاید تنها فرد روی مریخ که در قدرت، رقیب فرماندار اعظم آگوستوس است. ظاهراً این دو خانواده از یکدیگر متنفر هستند. به نظر می‌آید آنها عادت زشت کشتن همدیگر را دارند. حقیقتاً بچه پیت‌وایپر هستند.

تصور می‌کردم از این مردم خواهم ترسید. تصور می‌کردم آنها خدایان کوچک خواهند بود. ولی به جز کاسیوس و آنتونیا، خیلی از آنها شکوهمند نیستند. فقط هفتاد نفر در اتاق آزمون من حضور دارند. بعضی از آنها شبیه کاسیوس هستند. ولی همه آنها زیبا نیستند. همه آنها بلند قد و مغرور نیستند؛ و عده کمی از آنها با من مثل مردان و زنان رفتار می‌کنند. با وجود قامت فیزیکی‌شان، آنها بچه‌هایی هستند که حس خود باارزش‌بینی‌شان اغراق‌شده است، آنها نمی‌دانند سختی و محنت چیست. بچه‌اند. اکثراً پیکسی یا برنزی‌اند.

در مرحله بعد، آنها ویژگی‌های فیزیکی مرا آزمایش می‌کنند. برهنه روی یک صندلی بادی در یک اتاق سفید می‌نشینم در حالی که ممتحن‌های مسی از هیئت کنترل کیفیت مرا از طریق دوربین‌های نانو می‌نگرند.

می‌گویم: امیدوارم خوب بتونید ببینید.

یک کارگر قهوه‌ای می‌آید و به بینی من یک گیره نصب می‌کند. چشم‌هایش خالی هستند. هیچ مبارزه‌ای در او نیست، هیچ تحقیری برای من وجود ندارد. پوستش رنگ‌پریده است و حرکاتش ناشیانه و خام هستند.

¹²⁷ Whitecows

¹²⁸ Agea

¹²⁹ Temptation

¹³⁰ Cassius au Bellona

¹³¹ Tiberius au Bellona



به من گفته می‌شود که نفس‌هایم را تا جایی که ریه‌هایم اجازه می‌دهند نگه‌دارم. ده دقیقه. بعد از آن قهوه‌ای گیره را باز می‌کند و می‌رود. سپس باید دم و بازدم انجام دهم. انجام می‌دهم و متوجه می‌شوم که ناگهان هیچ اکسیژنی در اتاق وجود ندارد.

وقتی در صندلی شروع به تکان خوردن می‌کنم، اکسیژن برمی‌گردد. آنها دمای اتاق را پایین می‌آورند و اندازه می‌گیرند چقدر طول می‌کشد تا من بی‌اختیار شروع به لرزیدن کنم. بعد اتاق را گرم می‌کنند تا ببینند چه موقع قلبم به سختی می‌افتد. آنها گرانش اتاق را زیاد می‌کنند تا زمانی که دیگر قلب من نتواند خون و اکسیژن کافی را به مغزم برساند. بعد، می‌بینند تا قبل از اینکه حالم به هم بخورد، چقدر می‌توانم حرکت کنم. من به سواری در یک دریل ۹۰ متری شوم عادت دارم، در نتیجه مجبورند تسلیم شوند.

وقتی به قدری خوب می‌شوم که آماده‌ام تا هرکسی که کلید این اتاق جهنمی را دارد بگشیم، دستیاران قهوه‌ای را داخل می‌فرستند تا لباسی زیست سنج، بر من بپوشانند و مرا به سمت تالار ورزش هدایت کنند. در آنجا، آنها مقدار جریان اکسیژن در عضلاتم، ضربان قلبم، تراکم و طول رشته‌های عضلانی‌ام و ضریب انبساط استخوان‌هایم را اندازه می‌گیرند. همه اینها بعد از چند دور دویدن و بالا رفتن از دیوار درتقابل با جاذبه بالا است. بعد از جهنمی که با **هارمونی** گذراندم، این برایم مثل قدم زدن در پارک است.

آنها مرا مجبور می‌کنند توپ‌هایی را پرتاب کنم، بعد من را جلوی یک دیوار قرار می‌دهند و از من می‌خواهند تا جلوی توپ‌های کوچکی که از یک ماشین مدور به سمت شلیک می‌شود را بگیرم. دست‌های غواص جهنم سریع‌تر از ماشین آنهاست، در نتیجه آنها یک تکنسین سبز می‌آورند تا ماشین را تنظیم کند تا زمانی که مثل موشک‌های واقعی شلیک می‌کند. عاقبت، یک توپ به پیشانی‌ام برخورد می‌کند. مدت‌زمانی بیهوش می‌شوم. آنها این را هم اندازه‌گیری می‌کنند.

بعد از آن آزمایش چشم، گوش، بینی و تمام. بعد از تست، حس مبهم دور شدن از خودم را دارم. انگار آنها به جای من، بدن و مغزم را اندازه‌گیری کرده‌اند. هیچ عکس‌العمل متقابل شخصی نداشتم به جز مسئله‌ای که با **کاسیوس** پیش آمد. همه چیز به نظر سرد می‌رسید، خیلی آکادمیک.

تولتو خوران به اتاق رختکن می‌روم، کوفته و متعجبم. عده دیگری هم هستند که لباس عوض می‌کنند، در نتیجه لباس‌هایم را برمی‌دارم و به قسمت خلوت‌تری از ردیف طولانی کمد‌های پلاستیکی می‌روم. بعد صدای یک سوت عجیب را می‌شنوم. آهنگی که من می‌شناسم. همانی که در رؤیاهایم تکرار می‌شود. همانی که **اُئو** به خاطرش مُرد. صدا را دنبال می‌کنم و به دختری می‌رسم که در گوشه رختکن در حال عوض کردن لباس‌هایش است. پشتش به من است و وقتی لباسش را می‌پوشد عضله‌هایش خم می‌شوند. سر و صدا می‌کنم. او ناگهان برمی‌گردد و برای یک لحظه عجیب، من آنجا خجالت‌زده می‌ایستم. طلایی‌ها نباید به برهنگی اهمیت بدهند. ولی من نمی‌توانم جلوی عکس‌العملم را بگیرم. او زیباست – صورت قلب مانند، لب‌های پُر، چشم‌هایی که به تو می‌خندند. آنها می‌خندند درست به همان شکلی که وقتی سوار بر اسب از کنار من رد شد، می‌خندیدند. این همان دختری است که وقتی سوار یک پونی بودم، مرا پیکسی خطاب کرد.



یکی از ابروهایش به سمت بالا قوس برمی‌دارد. نمی‌دانم چه بگویم، پس دستپاچه می‌چرخم و با تمام سرعتی که می‌توانم، به بیرون از رختکن قدم برمی‌دارم.

یک طلایی چنین کاری نمی‌کند. ولی وقتی با **ماتئو** در شاتل نشستیم تا آن ما را از **یورکتون**^{۱۳۲} به **توتون**^{۱۳۳} برگرداند، صورت دختر را به یاد می‌آورم. او هم خجالت کشیده بود.

این یک پرواز کوتاه است، به اندازه کافی طولانی نیست. مریخ را از کف شیشه‌ای اتاق می‌نگرم. با اینکه زمین، تغییر داده شده است، پوشش گیاهی در مسیر پرواز ما کم است. سطح سیاره از نوارهای سبزی در دره‌ها و همینطور در اطراف خط استوایش راه‌راه شده است. پوشش گیاهی مانند زخم‌هایی است که در سطح پر آبله آن را بریده باشند. از زمانی که چشم‌های طلایی‌ام را گرفتم، تقریباً هر روز سفرهایی مجازی را به سیاره داشته‌ام.

آب حفره‌های آتش‌فشانی پیچیده‌اش را پر می‌کند و دریاچه‌های بزرگی را به وجود می‌آورد و حوضچه **بورالیس**^{۱۳۴} که در نیمکره شمالی امتداد می‌یابد، سرشار از آب شیرین و سرشار از موجودات عجیب و غریب دریایی است. در جلگه‌های بزرگ شیطاين گردوغبار پوشش و خاک سطحی آن را جمع می‌کنند و گندمزارها را به دو قسمت تقسیم می‌کنند. طوفان و یخ در قطب‌ها، جایی که **آب‌سیدین‌ها** آموزش می‌بینند و زندگی می‌کنند، فرمانروایی می‌کنند. می‌گویند، هوای آنجا بی‌رحم و سرد است، اگرچه امروزه تغییرات آب و هوا در بیشتر سطح مریخ معمول و شایع است.

یک هزار شهر در مریخ وجود دارد، بر هر یک، یک فرماندار حکمرانی می‌کند و فرماندار اعظم، بر همه آنها نظارت می‌کند. هر شهر در مرکز یک کُلنی صد معدنه واقع شده است. فرماندارها کُلنی‌ها را مدیریت می‌کنند و دادرس‌های مستقل معادن مانند **پادجینوس** به مسائل روزمره رسیدگی می‌کنند. دژ فرماندار اعظم در **آجیا**، در **والس مارینریز**^{۱۳۵} - بزرگ‌ترین دره در منظومه شمسی قرار دارد.

فکر می‌کنم، با این همه شهر و معدن، تنها شانس بود که فرماندار اعظم را با تیم فیلم‌برداری‌اش به خانه من آورد. شانس و موقعیت من به عنوان یک غواص جهنم. آنها می‌خواستند از من یک نمونه بسازند، **اُئو** مثل یک فکر ثانویه بود؛ و اگر فرمانده اعظم آنجا نبود، او هیچ وقت آواز نمی‌خواند. طعنه‌های زندگی اصلاً جذاب نیستند.

همانطور که از پنجره به بیرون نگاه می‌کنم از **ماتئو** می‌پرسم: اگه وارد **انستیتو** بشم، چه جور جاییه؟

- تصور می‌کنم پر از کلاسه. من از کجا باید بدونم؟

- هیچ اطلاعاتی در موردش وجود نداره؟

¹³²Yorkton

¹³³Towton

¹³⁴Borealis

¹³⁵Valles Marineris



- نه.

می پرسم: نه؟

ماتئو اقرار می کند: خُب، فکر کنم یه کم هست. سه نوع فارغ التحصیلی وجود داره: پیرلس اسکاردها، فارغ التحصیلان و شرمزدگان. پیرلس ها در جامعه بالا میرن، فارغ التحصیلان هم می تونن، ولی چشم اندازهای اونها نسبتاً محدوده و هنوز باید توی جامعه اسکارهاشون رو به دست بیارن؛ و شرمزدگان به جای دوری فرستاده می شن، کلنی های دوری مثل پلوتو که روی سال های اولیه شبیه زمین سازی سیاره نظارت کنن.

- چطور میشه یه پیرلس شد؟

- تصور می کنم که یه جور سیستم رتبه بندی وجود داشته باشه، یا یک جور مسابقه. نمی دونم. ولی طلایی ها گونه ای هستن که از پیروزی و تسخیر ساخته شدن. منطقی به نظر می رسه این هم جزئی از مسابقه شما باشه.

آه می کشم: چقدر مبهم. تو بعضی وقت ها به اندازه یه سگ یه پا به آدم کمک می کنی.

- توضیح می دهم.

- هیچ آدم لعنتی ای جلوت رو نگرفته.

- آقا، بازی، در جامعه طلایی ها یه جور حمایته. اعمال تو در انستیتو به عنوان یک نمایش طولانی مدت، در خدمت اون حمایت است. تو نیاز به کارآموزی داری. تو به یه حامی بزرگ نیاز داری.

او نیش خندی می زند: پس اگه می خوای به آرمان ما کمک کنی، باید به بهترین نحو عوضی ای که می تونی عمل کنی. تصور کن اگه کارآموز یه پراتور بشی. ظرف ده سال خودت می تونی یه پراتور بشی. می تونی یه ناوگان داشته باشی! تصور کن با یه ناوگان چه کاری می تونی بکنی آقای من! فقط تصورش رو بکن.

ماتئو هیچوقت در مورد چنین رویاهای فانتزی صحبت نمی کند، به همین دلیل هیجان درون چشم هایش گیراست. این موضوع باعث می شود که من هم خیال پردازی کنم.



فصل شانزدهم: انستیتو

نتایج زمانی می‌آید که در حال تمرین روی آشنایی با فرهنگ و تلفظات لهجه‌ام در پنت‌هاوس مرتفع‌مان با ماتئو هستیم. منظره‌ای از شهر و خورشید در حال غروب در پشت آن، در دیدرس ما قرار دارد. در میانه پاسخی هوشمندانه درباره کلوب ورزشی یورکتون سوپرنوا فاکس‌وار هستیم که دیتاپدم، با گرفتن پیغام مهمی در استریم خود، به صدا در آمد. تقریباً، قهوه‌ام را می‌ریزم.

می‌گویم: دیتاپدم به یک دستگاه دیگه وصل شده. هیأت رئیسه‌ی کنترل کیفیت.

ماتئو به سرعت از جایش برمی‌خیزد.

- شاید حدوداً ۴ دقیقه وقت داشته باشیم.

و به سرعت به سمت کتابخانه، جایی که هارمونی روی یک صندلی راحتی مطالعه می‌کند، می‌دود. هارمونی در کمتر از سه ثانیه، از جا می‌پرد و از آپارتمان بیرون می‌رود. از وجود تصاویر سه‌بعدی من و خانواده‌ی قلابیم در اتاق و کل پنت‌هاوس اطمینان حاصل می‌کنم. چهار خدمتکار استخدام‌شده - قهوه‌ای و صورتی - شروع به انجام کارهای خانه، می‌کنند. آنها لباس مستخدمین پگاسوس، خانواده قلابی من را دربردارند.

یکی از قهوه‌ای‌ها به آشپزخانه می‌رود. دیگری، یک زن صورتی، شانه‌هایم را ماساژ می‌دهد. ماتئو کفش‌هایم را در اتاقم برق می‌اندازد. البته که دستگاه‌هایی برای انجام این کارها هست، اما یک زرین هیچوقت کاری که یک انسان می‌تواند انجام بدهد را به ماشین واگذار نمی‌کند. در آن، هیچ حس قدرتی وجود ندارد.

یک ناو شهری، ظاهر می‌شود، از دور شبیه یک سنجاقک است. همانطور که با صدای یکنواختش نزدیک می‌آید بزرگتر می‌شود و خارج از پنجره‌ی پنت‌هاوسم توقف می‌کند. در خروجی آن می‌لغزد و باز می‌شود و فردی در لباس مسی‌رنگ تعظیم رسمی انجام می‌دهد. اجازه می‌دهم دیتاپدم پنجره از جنس دُر گلس^{۱۳۶} خانه را باز کند و مرد به داخل پرواز می‌کند. سه سفید هم همراه او هستند. هر یک از آنان، مهری روی دستشان دارند. اعضای آکادمیک و یک صاحب‌منصب مسی.

- آیا افتخار این را دارم که دررو آندرومدوس، پسر لینوس آندرومدوس و لکسوس آندرومدوس که به تازگی فوت کردند، مورد خطاب قرار می‌دهم؟

- این افتخارو داری.

صاحب‌منصب، نگاهی محترمانه اما باعجله به سرتاپایم می‌اندازد.

¹³⁶duroglass

- من بوندیلوس کُ تانکروس^{۱۳۷} از هیأت مدیره کنترل کیفی انستیتو هستم. سؤالاتی هست که درخواست داریم از شما پرسیده شوند.

ما رو به روی یکدیگر پشت میز چوب بلوط در آشپزخانه‌ام می‌نشینیم. در آنجا، آنها انگشتانم را به یک ماشین متصل می‌کنند، یکی از سفیدها، یک جفت عینک بر چشم می‌گذارد که یکی از آنها عکس‌العمل مردمک چشمم را تحلیل می‌کند و دیگری عکس‌العمل‌های روحی‌ام را. اگر من دروغ بگویم، آنها قادر به فهمیدن آن خواهند بود.

- برای ارزیابی عکس‌العمل شما وقتی حقیقت را می‌گویید، از سؤال‌های کنترلی شروع می‌کنیم. آیا شما از خانواده آندرومدوس هستید؟

- بله.

- آیا شما از طبقه زرین هستید؟

- بله.

در کمال وقاحت دروغ می‌گویم و سؤال‌های کنترلی‌شان را خراب می‌کنم.

- آیا شما در آزمون ورودی دو ماه قبل، تقلب کرده‌اید؟

- خیر.

- آیا از نوکلئیک‌های^{۱۳۸} عصبی برای تشدید تحریک عملکردهای ادراکی و تحلیلی خود در طی آزمون استفاده کردید؟

- خیر.

- آیا از دستگاهی متصل به شبکه‌ی ارتباطی برای جمع‌آوری یا ترکیب منابع خارجی در زمان واقعی استفاده کردید؟

- خیر.

با بی‌حوصلگی آهی می‌کشم: نه. یک نویزانداز در اتاق وجود داشت، بنابراین انجام این کار، غیرممکن بود، خیلی خوشحالم که تحقیقات تو انجام دادی و وقت منو حروم نمی‌کنی، میسی!

لبخندش خشک و رسمی است.

- آیا از قبل از محتوای سؤالات اطلاع داشتید؟

- خیر.

¹³⁷Bondilus cu Tancrus

¹³⁸nervenucleic

در این زمان به پاسخی خشمگین و تلخ فکر می‌کنم.

- و دلیل این کارا چیه؟ من عادت ندارم توسط یه نفر از گونه تو دروغگو خطاب بشم.

صاحب‌منصب با لحنی یکنواخت می‌گوید:

- ارباب زرین، این فرآیند برای هر رتبه ممتاز انجام می‌شود. تقاضا می‌کنم درک کنید. هر امتیازی که از انحراف معیار فاصله زیاد و بالاتری داشته باشد، مورد بررسی قرار می‌گیرد. آیا در طول تست، دستگاهی را به فرد دیگری وصل کردید؟

- خیر، همونطور که گفتم اونجا یک نویزانداز وجود داشت. ممنون که اینقدر خوب کار می‌کنی **کله مسی**.

آنها نمونه‌ای از خونم می‌گیرند و مغزم را اسکن می‌کنند. جوابش فوری آماده است، اما صاحب‌منصب، آنها را با من در میان نمی‌گذارد. او یادآوری می‌کند:

- تشریفات است! ظرف دو هفته، نتایج به دستتان خواهد رسید.

در هفته چهارم دریافتش می‌کنیم. من، آزمون کنترل کیفیت را قبول شده‌ام. من تقلب نکرده بودم. سپس دو ماه پس از دادن آن آزمون لعنتی نمرات آزمونم می‌آید و متوجه می‌شوم که چرا آنها فکر کرده‌اند تقلب کرده‌ام. من یک سؤال را اشتباه کرده‌ام. فقط یکی. از بین صدها سؤال. وقتی نتایج را به **رقاص**، **هارمونی** و **ماتئو** می‌گویم، آنها تنها به من خیره می‌شوند. **رقاص** روی صندلی می‌افتد و شروع به خندیدن می‌کند، یک‌جور خنده هیستریک.

او ناسزاگویان می‌گوید: لعنتی! ما انجامش دادیم.

ماتئو حرفش را تصحیح می‌کند: اون انجامش داد.

چند دقیقه‌ای طول می‌کشد تا حواس **رقاص** به اندازه‌ی کافی جمع شود که برود و یک بطری شامپاین بیاورد، اما من هنوز حس می‌کنم چشمانش مرا طوری می‌بیند که گویی چیز دیگری هستم، چیزی عجیب. انگار آنها ناگهان چیزی که ساخته‌اند را درک نمی‌کنند. به شکوفه‌ی گل **همانتوس** در جیبم دست می‌زنم و حلقه ازدواج را دور گردنم احساس می‌کنم. آنها مرا نساخته‌اند. **ائو** ساخته است.

وقتی پیشخدمت مخصوص می‌رسد که مرا تا انستیتو همراهی کند، با **رقاص** در داخل پنت‌هاوس، خداحافظی می‌کنم. زمانی که دست می‌دهیم، دستم را محکم می‌گیرد و به من نگاهی را می‌اندازد که پدرم قبل از به دار آویخته شدن به من انداخت. یک نگاه اطمینان‌بخش؛ که در پشت آن نگرانی و تردید وجود دارد. آیا او مرا برای دنیای بیرون آماده کرده است؟ آیا وظیفه‌اش را انجام داده است؟ پدرم ۲۵ ساله بود که آن نگاه را به من انداخت. **رقاص** ۴۱ ساله است. هیچ تفاوتی ندارد. زیر لب می‌خندم. **عمو نارول** هیچوقت چنین نگاهی به من نینداخت، نه حتی وقتی به من اجازه داد **ائو** را پایین بیاورم. احتمالاً به این خاطر بوده که به اندازه‌ی کافی مشت از دست راستم خورده بود که جواب را بداند؛ اما اگر به استادانم، پدرانم

فکر کنم، **عمو نارول** کسی بود که بیش از همه مرا شکل داد. او به من رقصیدن را آموخت، به من یاد داد چگونه یک مرد باشم، شاید می‌دانست که قرار است آینده‌ام اینگونه باشد؛ و با اینکه او تلاش کرد تا مرا از یک غواص جهنم شدن باز دارد، درس‌های او بود که مرا زنده نگه داشت. اکنون درس‌های جدیدی آموخته‌ام. امیدوارم اینها هم همان کار را انجام دهند.

رقاص به من حلقه - چاقویش که با آن انگشتانم را چند ماه پیش تکه‌تکه کرد، می‌دهد؛ اما ظاهر آن را تغییر داده است تا به شکل L دربیاید. می‌گوید:

- اونها فکر خواهند کرد این نشانی که اسپارتان‌ها روی سپرشون دارند، L برای **لاکادامونیا**^{۱۳۹}. اما این برای **لایکوسه**، برای **لامبدا**.

هارمونی با گرفتن دستم و بوسیدن جایی که زمانی با نشان سرخ مزین بود، مرا متعجب می‌کند. او در یک چشم اشک دارد، در همان چشم سرد و بدون زخمش. چشم دیگرش نمی‌تواند اشک بریزد. به من می‌گوید:

- **قراره ایوی** با ما زندگی کنه.

قبل از این که بپرسم چرا، لبخندی می‌زند که بر چهره‌اش عجیب به نظر می‌رسد.

- فکر می‌کنی تو تنها کسی هستی که متوجه چیزها میشی؟ ما در مقایسه با **میک** زندگی بهتری بهش خواهیم داد.

ماتئو و من به هم تعظیم می‌کنیم و لبخند می‌زنیم. ما کلمات قدردانی مناسب را رد و بدل می‌کنیم و او دستش را دراز می‌کند. دست مرا نمی‌گیرد. در عوض، گل را از جیبم می‌رباید. سعی می‌کنم آن را بگیرم، اما او همچنان، تنها مردِ سریع‌تر از من است که دیده‌ام.

- نمی‌تونی اینو با خودت ببری، آقا. حلقه عروسی در دستت، به اندازه‌ی کافی عجیب‌وغریب هست. گل دیگه زیاده. می‌گویم: پس یک گلبرگشو بده.

- می‌دونستم که این رو می‌خوای.

یک گردنبند بیرون می‌آورد. نماد **آندرومدوس** است. بیاد می‌آورم که آن نماد من است. طلایی است. آن را در دستم می‌گذارد.

- اسمش را زمزمه کن.

این کار را می‌کنم و پگاسوس شبیه به یک غنچه **همانتوس** باز می‌شود. او گلبرگ را در مرکز آن می‌گذارد. دوباره بسته می‌شود.

¹³⁹ Lacadaemonia

- این قلب توست. پس با فلز ازش مراقبت کن.

با اشک در چشمانم می‌گویم: متشکرم **ماتئو**.

با وجود اعتراضش، او را در آغوش می‌کشم و بلند می‌کنم.

- اگر بیشتر از یک هفته زنده موندم، کاری می‌کنم که از شما تشکر بشه آقای من.

زمانی که او را پایین می‌گذارم سرخ می‌شود.

او همان‌طور که صدای کمش رو به تیرگی می‌رود، یادآوری می‌کند: خشم رو کنترل کن. ادب، ادب، بعد خانه‌های لعنتیشون رو خاکستر کن.

همان‌طور که سفینه از قسمت خارج شهر مریخ عبور می‌کند، پگاسوس را در چنگ می‌فشارم. زبانه‌های سبز روی زمینی که من زنده بودم تا حفرشان کنم، کشیده شده‌اند. در عجبم که اکنون غواص جهنم لامبدا کیست؟ **لوران** زیادی جوان است. **بارلو** زیادی پیر است. **کیران**؟ او زیاد مسئولیت‌پذیر است. او فرزندانی دارد که به آنها عشق بورزد و به اندازه‌ی کافی مرگ را در خانواده‌ی ما دیده است. هیچ آتشی در وجودش نیست. **لئانا**، به اندازه کافی تبحر دارد، اما زنان اجازه‌ی حفاری ندارند. احتمالاً **دین** است، برادر **ائو**. سرکش، اما نه باهوش. یک غواص جهنم معمولی. او به سرعت خواهد مرد. فکرش هم به من حالت تهوع می‌دهد.

فقط به خاطر این فکر نبود. من مضطربم. این را کم‌کم همان‌طور که به قسمت درونی سفینه نگاه می‌کنم می‌فهمم. شش جوان دیگر هم در سکوت نشسته‌اند. یکی از آنها که پسری لاغر با لبخندی زیبا و نگاهی خیره است، به من نگاه می‌کند. از آن دست افرادی است که هنوز به پروانه‌ها می‌خندند.

- **جولیان** ۱۴۰.

او مؤدبانه نامش را می‌گوید و ساعد دستم را می‌گیرد. ما هیچ اطلاعاتی برای تبادل از طریق دیتاپدهایمان نداریم. وقتی وارد سفینه شدیم، آنها را از ما گرفتند. پس در عوض، من صندلی مقابلم را به او پیشنهاد می‌دهم.

- **دَررو**، یک اسم خیلی جالب.

از **جولیان** می‌پرسم: تا حالا در **آجیا** بودی؟

او با لبخند می‌گوید: البته.

او همیشه لبخند می‌زند.

- یعنی، منظورت اینه که تو نبودی؟ عجیبه.

- فکر می‌کردم طلایی‌های زیادی رو می‌شناسم، اما تعداد کمی از اونها تونستن آزمون ورودی رو قبول بشن. نگرانم که یه دنیا، چهره جدید وجود داشته باشه. به هر حال من بهت حسودی می‌کنم که توی آجیا نبودی. جای عجیبه. بدون شک، زیباست؛ اما اون جور که می‌گن، زندگی، اونجا سریع و بی ارزشه.

- اما نه برای ما ...

او به آرامی می‌خندد.

- فکر نکنم. حداقل نه تا زمانی که در سیاست‌بازی کنی.

- من زیاد بازی کردن رو دوست ندارم.

متوجه واکنشش می‌شوم، پس با خنده و چشمک جدیتم را از بین می‌برم.

- مگر اینکه شرط‌بندی وجود داشته باشه، مرد. می‌فهمی؟

- می‌فهمم! چه بازی می‌کنی؟ **بلادچس**^{۱۴۱}؟ **گریوکراس**^{۱۴۲}؟

با نیش‌خندی طلایی می‌گویم: اوه، بلادچس خوبه؛ اما **فاکس‌وار**^{۱۴۳} بهتره.

او تائید می‌کند: به خصوص اگه طرفدار **نورتاون**^{۱۴۴} باشی!

با چهره‌ای در هم می‌گویم: اوه ... **نورتاون**. فکر نکنم بتونیم با هم کنار بیاییم.

بعد با شصت به سینه‌ام ضربه می‌زنم، می‌گویم: **یورکتون**^{۱۴۵}!

او می‌خندد: **یورکتون**! فکر نمی‌کنم هیچوقت بتونیم با هم کنار بیایم!

و با اینکه لب‌خند می‌زنم، او نمی‌داند که چقدر از درون سرد هستم. صحبت کردن، حرف‌های خنده‌دار، لب‌خند زدن‌ها، همه اینها یک الگوی معاشرتی است. **ماتئو** کارش را خوب انجام داده است، اما درباره **جولیان** باید بگویم او شبیه یک هیولا نیست.

او باید شبیه یک هیولا باشد.

^{۱۴۱} Bloodchess= شطرنج خونی

^{۱۴۲} Gravcross

^{۱۴۳} fauxWar= نبرد روباه‌ها

^{۱۴۴} Nortown

^{۱۴۵} Yorkton



- برادرم باید تا الآن به انستیتو رسیده باشه. اون از قبل در املاک خانوادگی مان در آجیا بود، بدون شک هم در حال مشکل درست کردنه!

جولیان با افتخار سرش را حرکت می‌دهد.

- بهترین فردیه که می‌شناسم. فقط بین، اون پرایموس^{۱۴۶} میشه. مایه افتخار و دلخوشی پدرم؛ و این نشون میده خانواده من چند نفره است.

هیچ ردی از حسادت در صدایش نبود، فقط عشق.

می‌پرسم: پرایموس؟

- اوه، سخنگوی انستیتو، یعنی رهبر خانه.

خانه‌ها. آنها را می‌شناسم. ۱۲ خانه که بدون ثبات بر خصلت‌های اساسی شخصیتی، بنا شده‌اند. هریک از آنان، به نام یکی از خدایان معابد روم نام‌گذاری شده‌اند. خانه‌های مدرسه، شبکه‌ای از ابزار و کلوب‌های اجتماعی بیرون از مدرسه دارند. کارت را خوب انجام بده و آنها برایت خانواده‌ی قدرتمند برای خدمت کردن، پیدا می‌کنند. خانواده‌ها قدرت واقعی در جامعه‌اند. آنها ارتش و ناوگان‌های جنگی خود و سهم خاص خود را در نیروی حکومتی دارند. وفاداری با آنها آغاز می‌شود. عشق کمی برای اهالی سیاره‌ی خود شخص وجود دارد. هرچه باشد، آنها در رقابت هستند.

یک بچه‌ی شیطان، از گوشه‌ی سفینه با تمسخر می‌گوید: شما زرزروها، کتک‌کاری‌هاتون هنوز تموم نشده؟

او خیلی شلخته است، به جای طلایی، خاکی‌رنگ است. لبانش نازک و چهره‌اش شبیه شاهینی ظالم است که یک موش را می‌پاید. یک برنزی است.

- ما شما رو اذیت می‌کنیم؟

طعنهام زخم‌زبان مؤدبانه‌ای داشت.

- سروصدای دو تا سگ اذیتم می‌کنه؟ احتمالاً، بله اگه پر سروصدا باشن.

جولیان از جا بلند می‌شود.

- ای آدم پست، عذرخواهی کن.

بچه‌ی کوچک می‌گوید:

¹⁴⁶ Primus



- جمش کن بابا!

در نیم ثانیه جولیان یک دستکش سفید از یک جایی درمی آورد.

- عذرخواهی کن آدم پست.

- اونو آوردی تا دستشویی رو باهاش تمیز کنی، کاسه لیس؟

جولیان که شوک زده است، می گوید: چی؟ ای مُشرک کوچولو. کی تو رو بزرگ کرده؟

- گرگ ها، بعد از اینکه از شکم مادرت پرت شدم بیرون.

- حیوان.

جولیان دستکشش را به سمت بچه ی کوچک می اندازد. من نگاه می کنم و فکر می کنم این اوج کمندی است. به نظر می رسد بچه را مستقیماً از دسته لایکوس خارج کرده باشند. شاید بتا. او شبیه به لوران زشت، کوچک و غیرقابل تحمل است. جولیان نمی داند چه بکند، پس او را به مبارزه می خواند.

- یک مبارزه، آقا.

- یک دوئل؟ اونقدر بهت توهین شد؟

بچه ی زشت به سمت شاهزاده خُرخر می کند.

- باشه؛ من بعد از گذرگاه^{۱۴۷}، غرور خاندانتو بهت گره می زنم! کاسه لیس.

و دماغش را با دستکش پاک می کند.

جولیان فریاد می زند: چرا الان نه ترسو؟

سینه ی لاغرش باد می کند، احتمالاً درست به همان شکلی که پدرش به او یاد داده است. هیچ کس حق توهین به خانواده اش را ندارد.

- تو احمقی؟ دنبال ریزر می گردی؟ ابله. برو پی کارت. ما بعد از گذرگاه دوئل می کنیم.

جولیان بالاخره آنچه که من بهش فکر می کنم را می پرسد: گذرگاه...؟

بچه استخوانی، خبیثانه لبخند می زند. حتی دندان هایش خاکی هستند.

- این آخرین تسته، احمق؛ و بهترین راز در این سمت حلقه‌ها، درباره شکم **اُکتاویا اُلونا**ست.

می‌پرسم: پس تو چطور در موردش می‌دونی؟

بچه می‌گوید: یه نفوذی دارم؛ و من در موردش چیزی نمی‌دونم. فقط ازش خبر دارم. غول دیوانه!

اسم او **سورو**^{۱۴۸} است؛ و من از زاویه‌ی دیدش خوشم می‌آید.

اما صحبت در مورد **گذرگاه** مرا نگران می‌کند؛ و همانطور که **جولیان** بحثی را با آخرین عضو سفینه شروع می‌کند، متوجه می‌شوم که خیلی کم در موردش می‌دانم. آنها در مورد نمرات آزمونشان صحبت می‌کنند. تمایز شدیدی بین نمرات پایین آنها و مال من وجود دارد. متوجه می‌شوم که وقتی آنها بلندبلند نمره آزمونشان را می‌گویند، **سورو** با بی‌صبری باد از بینی خارج می‌کند. چطور آزمون دهنده‌هایی با چنین نمرات پایینی توانستند وارد شوند؟ احساس بدی به من دست می‌دهد؛ و **سورو** چه نمره‌ای کسب کرده است؟

در تاریکی به **والس مارینریز** می‌رسیم که نوار عظیمی از نور در قسمت تاریک مریخ است و تا جایی که چشم کار می‌کند، پیش می‌رود. در مرکز آن، پایتخت سیاره من، در تاریکی مانند باغی از شمشیرهای زینتی، سر برمی‌آورد. سقف‌های کلوب‌های شبانه چشمک می‌زنند و سالن‌های رقص از هوای متراکم ساخته‌شده‌اند. دختران با لباس‌های بدن‌نما و پسران احمق همانطور که **میکسرجاذبه**^{۱۴۹} با قوانین فیزیک بازی می‌کند، بالا و پایین می‌روند. حباب‌های صدا قسمت‌های مختلف شهر را از هم جدا می‌کند. ما از آنها می‌گذریم و دنیای مختلفی از صداها را می‌شنویم.

انستیتو پشت منطقه‌ی شب **آجیا**، قرار دارد و در کنار دیوار هشت کیلومتری بلند **والس مارینریز** ساخته‌شده است. دیوارها همانند موج شکنی از سنگ سبز، تمدن را با گیاه در برگرفته است. خود انستیتو از سنگ‌های سفید ساخته‌شده است - مکانی است از ستون‌ها و مجسمه‌ها که تا مرکز، شبیه به رُم است.

من هیچوقت اینجا نبودم؛ اما ستون‌ها را دیده‌ام. مقصد سفرمان را دیده‌ام. وقتی به چهره‌اش می‌اندیشم، تلخی در درونم می‌جوشد، مانند زهرآب که از معده‌ام به سمت گلو بالا می‌آید. به کلماتش می‌اندیشم، چشمانش که جمعیت را جست‌وجو می‌کرد. من در هولوکن، فرماندار اعظم را دیده‌ام که سخنرانی‌هایش را به ورودی‌های جدید، قبل از خودم، بیان می‌کند. خیلی زود، شخصاً آنها را از زبان خودش می‌شنوم. خیلی زود، خشمگین خواهم شد. وقتی دوباره او را ببینم، آتش در قلبم زبانه خواهد کشید.

ما روی صفحه‌ی فرود پایین می‌آییم و به سمت یک میدان با نمای مرمری بدون سقف که بر دره‌ی وسیع احاطه دارد، هدایت می‌شویم. هوای شب تازه است. **آجیا** در پشت سرمان رشد یافته است و درب‌های انستیتو به رویمان گسترده‌اند. من، به همراه هزاران نفر از ابرو طلایی‌های با اطمینان به نفس و از خودراضی، از نسلشان، می‌ایستم. عده‌ای از آنها، با

¹⁴⁸ Sevro

¹⁴⁹ gravMixers



دوستانی که خارج از دیوارهای سفید مدرسه داشتند، دور هم جمع می‌شوند. فکر نمی‌کردم کلاس ورودی‌شان آنقدر بزرگ باشد.

یک مرد طلایی قد بلند که در هر طرفش یک اُپسیدین قرار داشت به همراه یک گروه از مشاوران طلایی قبل از دروازه با پوتین‌های جاذبه، به پرواز درمی‌آیند. وقتی چهره‌اش را می‌شناسم و صدایش را می‌شنوم؛ و برقی که در چشمان شمش ماندنش است را می‌بینم، قلبم به سردی می‌گراید.

- خوش‌آمدید فرزندان زرین.

فرماندار اعظم، **نروا آگوستوس**، با صدایی به ملایمت و نرمی پوست **ائو** صحبت می‌کند. صدایش به طرز غیرعادی ای بلند است.

- فکر می‌کنم شما اهمیت حضورتان را در اینجا درک می‌کنید. از بین هزاران شهر مریخ، از بین همه‌ی خانواده‌های بزرگ، تنها شما انتخاب‌شده‌اید. شما رأس هرم انسان هستید. امروز، شما مبارزه خودتان را برای عضویت در بهترین طبقه‌ی گونه‌مان، آغاز می‌کنید. هم‌رتبه‌های شما، در انستیتوهای ونوس، نیم‌کره‌های شرقی و غربی زمین، لونا^{۱۵۰}، ماه‌های غول‌آسای گاس^{۱۵۱}، اروپ^{۱۵۲}، شاخه‌های یونانی^{۱۵۳} و تروایی استرودیان^{۱۵۴}، مرکوری^{۱۵۵}، کالیستو^{۱۵۶}، در برنامه مشترک انسلداس^{۱۵۷} و سِرِس^{۱۵۸} و در پیشرویان هیلداس^{۱۵۹}، درست همانند شما ایستاده‌اند.

به نظر می‌رسد تنها یک روز از زمانی که می‌دانستم من پیشگام مریخ هستم، می‌گذرد. تنها یک روز از زمانی که من رنج می‌کشیدم تا انسان‌ها که دیگر زندگی روی زمین در حال مرگ، برایشان آسان نبود، بتوانند روی سیاره سرخ، پخش شوند. اوه، حاکمان من چه خوب دروغ گفتند.

پشت سر **آگوستوس**، در ستاره‌ها، حرکتی وجود دارد، اما این ستاره‌ها نیستند که حرکت می‌کنند. سیارک‌ها یا ستاره‌های دنباله‌دار هم نیستند. آنها، پنجمین و ششمین ناوگان هستند. آرمادای^{۱۶۰} مریخ. نفسم در سینه حبس می‌شود. ششمین ناوگان توسط پدر **کاسیوس** رهبری می‌شود درحالی‌که پنجمین ناوگان که کوچکتر هم است، به طور مستقیم تحت نظارت فرماندار اعظم قرار دارد.

بیشتر ناوگان‌ها به خانواده‌هایی تعلق دارند که به خاندان‌های **آگوستوس** یا **بلونا** متعهد هستند.

¹⁵⁰ Luna

¹⁵¹ Gas Giant Moons

¹⁵² Europa

¹⁵³ Astrodian Greek Cluster

¹⁵⁴ Astrodian Trojan Cluster

¹⁵⁵ Mercury

¹⁵⁶ Callisto

¹⁵⁷ Enceledas

¹⁵⁸ Ceres

¹⁵⁹ Hildas

¹⁶⁰ Armada



آگوستوس نشان می‌دهد که چرا ما، آنها، حکمرانی می‌کنند. بدنم مورمور می‌شود. من بسیار کوچکم. میلیاردها تن از دُرُاستیل‌ها^{۱۶۱} و نانومتال‌ها^{۱۶۲}، در میان آسمان‌ها، حرکت می‌کنند و من هیچ‌وقت قدم به خارج از جو مریخ نگذاشته‌ام. آنها مانند نقطه‌هایی نقره‌ای در دریایی از جوهرند؛ و من خیلی از آن کمترم؛ اما آن نقطه‌ها، می‌توانند مریخ را غارت کنند. می‌توانند ماه را نابود کنند. آن نقطه‌ها بر هستی حکومت می‌کنند. هر امپراتور، بر یک ناوگان فرماندهی می‌کند، هر پراتور گردان‌هایی را در آن ناوگان هدایت می‌کند. من با چنین قدرتی، چه کارها که نمی‌توانستم بکنم...

آگوستوس هنگام سخنرانی‌اش، مغرور و پُر نخوت است. از آنجا که فاصله دشمنانم بسیار زیاد است زرداب درون گلویم را قورت می‌دهم، خشمم که زمانی سرد و ساکت بود. حال در درونم می‌سوزد.

- جامعه سه مرحله دارد. وحشی‌گری، اوج، زوال. بزرگان به خاطر وحشی‌گری قیام می‌کنند، در اوج فرمانروایی می‌کنند و به خاطر زوالشان، سقوط می‌کنند.

او به ما درباره چگونگی سقوط ایرانیان و چگونگی به انحطاط کشیده شدن رُمی‌ها به خاطر فراموشی حاکمانشان از نحوه به دست آوردن امپراتوری توسط پدرانشان، می‌گوید. به یابوگویی درباره سلسله‌های مسلمان و زنخویی اروپاییان و ناحیه‌گرایی چینی‌ها و از خود تنفر داشتن و خود باختگی آمریکایی‌ها می‌پردازد. همه‌ی نام‌های باستانی را می‌گوید.

- وحشی‌گری ما زمانی شروع شد که پایتخت ما، لونا، علیه حکومت ظلم و ستم زمین شورش کرد و خود را از قید و بندهای دموکراسی از دروغ شرافتمندانه - ایده‌ای که انسان‌ها برادرند و برابر ساخته شده‌اند - رها کرد.

آگوستوس دروغ‌هایش را با آن زبان طلایی‌اش، می‌بافد. او از رنج طلایی‌ها قصه می‌گوید. از مردمی می‌گوید که درون واگن نشسته بودند و از بزرگان انتظار داشتند واگن را بکشند. آنها نشسته بودند و بر بزرگان، شلاق می‌زدند تا زمانی که ما دیگر نتوانستیم، تحمل کنیم.

من نوع دیگری از شلاق زدن را بیاد می‌آورم.

- انسان‌ها یکسان به وجود نیامده‌اند. همه این را می‌دانیم. افراد متوسط وجود دارند. افراد پر ارزش وجود دارند. زشت هستند. زیبا هستند. اگر همه مساوی بودیم این‌گونه نبود. همان طور که یک قرمز نمی‌تواند یک سفینه فضایی را رهبری کند، یک سبز هم نمی‌تواند به عنوان یک دکتر خدمت کند!

وقتی به ما می‌گوید تا به آتن بیچاره، به زادگاه سرطانی به نام دموکراسی بنگریم، خنده‌های بیشتری در میدان شنیده می‌شود. ببینیم که چگونه از اسپارتا شکست می‌خورد. این دروغ شرافتمندانه، آتن را ضعیف کرد. باعث شد تا مردمانش علیه بهترین ژنرال‌ش، **السی‌بیادز**^{۱۶۳}، به خاطر حسادت، شورش کنند.

¹⁶¹ durosteel

¹⁶² nanometal

¹⁶³ Alcibiades

- حتی ملت‌های زمین هم به یکدیگر حسادت می‌کردند. ایالات متحده‌ی آمریکا این ایده‌ی برابری را به زور تحمیل کرد؛ و زمانی که ملت‌ها متحد شدند، آمریکایی‌ها از اینکه موردتفر هستند، تعجب کردند. توده مردم، حسودند! چه رؤیای شگفت‌انگیزی می‌شد اگر همه‌ی مردم برابر به وجود می‌آمدند! اما ما برابر نیستیم.

- جنگ ما علیه دروغ شرافتمندانه است؛ اما همانطور که قبلاً گفتم و حالا به شما می‌گویم، ما علیه اهریمن دیگری نیز می‌جنگیم. اهریمنی خانمان‌برانداز، اهریمنی ویرانگر که به آرامی پخش می‌شود. یک آتش سوزان نیست، یک سرطان است؛ و آن سرطان زوال است. جامعه‌ی ما از وحشی‌گری عبور و به اوج و برتری رسید؛ اما ما هم مثل اجداد معنوی‌مان، رُمی‌ها، می‌توانیم به زوال بیفتیم.

او در مورد پیکسی‌ها صحبت می‌کند.

- شما بهترین انسان‌ها هستید؛ اما شما نازپرورده شدید. با شما مثل بچه‌ها رفتار شده. اگر در رنگ دیگری زاده شده بودید، دستانتان از کار زیاد پینه‌بسته بود. زخم می‌داشتید. درد را می‌شناختید.

او طوری لبخند می‌زند که گویی درد را می‌شناسد. من از این مرد متنفرم.

- فکر می‌کنید درد را می‌فهمید. فکر می‌کنید جامعه، نیروی غیرقابل‌انکار تاریخ است. آن را انتهای تاریخ می‌دانید؛ اما خیلی‌ها قبلاً این‌طوری فکر می‌کردند. بسیاری از فرمانرواهای مختلف فکر می‌کردند که آخرین فرمانروایی به آنان تعلق دارد و در اوج هستند. پس نرم شدند، چاق شدند. فراموش کردند که این پینه‌ها، زخم‌ها، خراش‌ها، سختی‌ها هستند که از همه لذت‌های کلویی که شما پسران جوان دوست دارید همیشه به آنجا بروید و تمام آن ابریشم‌های درجه یک و الماس‌ها و تک‌شاخ‌هایی که شما دختران برای تولدتان می‌خواهید، محافظت می‌کند. بیشتر زرین‌ها فداکاری‌ای نکرده‌اند. برای همین، آنها این را ندارند.

او یک زخم بلند روی گونه‌ی راستش را نشان می‌دهد. اکتاویا اُلونا نیز زخم مشابهی دارد.

- زخم اشرافی، چون ما در منظومه شمسی به دنیا آمدیم، اربابان آن نشده‌ایم. ما اربابان آن هستیم، چون ما، پیرلس اسکاردها، طلایی‌های آهنین، آن را این‌گونه ساختیم.

او زخم گونه‌اش را لمس می‌کند. اگر من نزدیکش بودم، زخم دیگری به او هدیه می‌دادم. بچه‌های اطراف من، حرف‌های مزخرف و آشغال او را مانند اکسیژن می‌بلعند.

- در حال حاضر، رنگ‌هایی که در این سیاره حفاری می‌کنند از شما محکم‌ترند. آنها با پینه به دنیا آمده‌اند. با زخم و نفرت به دنیا آمده‌اند. به اندازه‌ی فلز نانو، محکم‌اند. خوشبختانه آنها خیلی هم احمق هستند. برای مثال، این پرسفونه که بی‌شک، در موردش شنیدید، چیزی جز یک دختر احمق نیست که فکر می‌کرد خواندن یک شعر ارزش به دار آویخته شدن را دارد.

وقتی می‌فهمم، همسرم بخشی از سخnrانی این حرامزاده است، لپم را از درون گاز می‌گیرم. پوستم از هجوم احساساتی که به نظر می‌رسد به بدنم شلیک می‌شود، به لرزه می‌افتد.

- آن دختر حتی نمی‌دانست که فیلمش پخش خواهد شد. با این حال تمایلش برای تحمل سختی‌ها، به او قدرت داد. می‌بینید، شهدا مثل زنبورها هستند. تنها قدرتشان در مرگشان است. چه تعداد از شما حاضرید نه برای کشتن، که تنها برای آسیب رساندن به دشمنان، فداکاری کنید؟ شرط می‌بندم، هیچ کدامتان.

مزه خون را درون دهانم حس می‌کنم. حلقه - چاقویی که رقص به من داد را به همراه دارم؛ اما خشم را قورت می‌دهم. من شهید نیستم. من انتقام نیستم. من رؤیای ائو هستم. با این حال، انجام ندادن هیچ کاری وقتی که قاتلش نگاه پیروزمندانه دارد، حس خیانت را به من منتقل می‌کند.

آگوستوس حرفش را اینگونه پایان می‌برد: به موقعش، زخم‌هایتان را از شمشیر من دریافت خواهید کرد؛ اما قبل از آن، باید لیاقت آن را به دست بیاورید.

فصل هفدهم: انتخاب

یک سرپرست طلایی خسته‌کننده از من می‌پرسد: پسر لینوس و لکسوس آندرومدوس که هر دو از خانه آپولو^{۱۶۴} بودند. می‌خواهی خانه آپولو رو به عنوان انتخابت درخواست کنی؟

اولین وفاداری ابرو طلایی‌ها، به رنگشان بود، بعد به ترتیب خانواده، سیاره و خانه. بیشتر خانه‌ها تحت سلطه‌ی یک یا دو خانواده قدرتمند قرار دارند. در مریخ، خاندان‌های آگوستوس و بلونا و آرکوس بقیه را تحت تأثیر قرار می‌دهند. جواب می‌دهم: نه.

او در بالای دیتاپدش جابه‌جا می‌شود و توضیح می‌دهد: بسیار خُب فکر می‌کنی در تست‌های هوش لعنتی چطور عمل کردی؟

یک آزمایش برون‌یابی است.

- فکر می‌کنم نتایجم مشخص هستند.

- دَررو توجه نمی‌کنی. باید اینو برات به عنوان یه نمره منفی در نظر بگیرم. ازت می‌خوام که خودت درباره‌ی نتایجت حرف بزنی.

- من فکر می‌کنم تستتون را به چالش کشیدم، آقا.

او لبخند می‌زند: اوه، خُب تو واقعاً این کارو انجام دادی. خانه مینروا^{۱۶۵} که متعلق به ذهن‌هاست، ممکنه برات مناسب باشه. شایدم پلوتو^{۱۶۶} برای حيله‌گری. آپولو برای غرور. بله. هم. بسیار خُب، من برات یه تست دارم. لطفاً اون رو با بهترین تواناییت انجام بده. وقتی کارت تموم بشه، مصاحبه‌ها شروع میشن.

تست سریع و به شکل بازی غوطه‌ور شدن است. یک جام روی تپه است که من باید به دستش بیاورم. موانع زیادی سر راهم وجود دارند. من آنها را تا جایی که می‌شد منطقی حل می‌کنم، سعی می‌کنم وقتی یک الف کوچک کلیدی که به زحمت به دست می‌آورم را می‌دزدد، خشمم رو پنهان کنم؛ اما در هر قدم از راه، شکست‌های لعنتی و دردسرهایی وجود دارد که همیشه غیرقابل پیش‌بینی‌اند. همیشه چیزی فراتر از برآورد وجود دارد. در نهایت، من به جام می‌رسم، اما فقط پس از کشتن یک جادوگر آزاردهنده و به بردگی درآوردن ظالمانه قبیله الف‌ها به وسیله چوب جادوی جادوگر. می‌تونستم الف‌ها رو آزاد بذارم. ولی آنها من را به ستوه آوردند.

^{۱۶۴} یا همان آپولون، خدای خورشید، موسیقی، کمانداری، پزشکی، هنر و پیشگویی Apollo=

^{۱۶۵} مینروا یا آتنا که الهه عقل و هنر است Minerva=

^{۱۶۶} Pluto= ایزد جهان زیرین، هادس



خیلی زود مصاحبه‌کننده‌ها با فاصله زمانی، آمدند. من فهمیدم که به آن‌ها پراکتور (ناظر) می‌گویند. هر یک از آنان، یک پیرلس اسکاردار است. آنها توسط فرماندار اعظم انتخاب شده‌اند تا دانش آموزان خانه‌های درون انستیتو را آموزش داده و نماینده آنها باشند.

همه می‌گفتند پراکتورها شگفت‌انگیزند. در بین آنها یک اسکاردار مذکر بزرگ با موهای شبیه شیر با یک علامت آذرخش روی یقه‌اش، نشان ژوپیتتر^{۱۶۷}، یک خانم موقر با چشم‌های طلایی مهربان و یک مرد تیزهوش که علامت پای بالدار روی یقه‌اش است، وجود دارند. او دیگر نمی‌تواند ثابت بنشیند و به نظر می‌رسد صورت بی‌جگانه‌اش بی‌اندازه مجذوب‌دستان من شده است. او مرا مجبور می‌کند با او بازی کنم به این شکل که او دستانش را افقی و به سمت بالا می‌گیرد و من دستانم را روی آنها، رو به پایین می‌گذارم. او تلاش می‌کند به دستان من ضربه بزند ولی تقریباً هیچ‌گاه موفق نمی‌شود. او بعد از اینکه دستانش را از سر شوق به هم می‌کوبد، آنجا را ترک می‌کند.

از دیگر برخوردهای عجیب زمانی اتفاق می‌افتد که یک مرد زیبا با موهای حلقه‌حلقه، با من مصاحبه می‌کند. علامت یک کمان روی یقه‌ی او است؛ یعنی آپولو. او از من می‌پرسد که فکر می‌کنم چقدر جذاب هستم و وقتی به کمتر از پیش‌بینی‌اش اشاره می‌کنم، ناراحت می‌شود. با این حال فکر می‌کنم او از من خوشش می‌آید چون از من می‌پرسد که دوست دارم در آینده چه کسی شوم؟

می‌گویم: فرمانده یک ناوگان.

او آه می‌کشد و درحالی که هر کلمه را با خُرخُری گریه‌مانند بیان می‌کند می‌گوید: با یک ناوگان کارهای بزرگی می‌تونی بکنی؛ اما یک تصور مغرورانه ... شاید یکم برای خانواده‌ی تو زیادی بزرگ باشه. شاید اگر یک حامی از یک خانواده‌ی بزرگ داشتی. بله ... اون موقع شاید میشد.

او به دفترچه اطلاعاتش نگاه کرد و گفت: اما با توجه به تولدت ... امم. امیدوارم شانس بیاری.

من حدود یک ساعت یا بیشتر تنها می‌نشینم تا یک مرد عبوس به من می‌پیوندد. صورت نگون‌بخت او مانند تبر باریک بود اما او اسکار (زخم) داشت و یک قبضه ریزر از کمرش آویزان بود. اسم او فیتچنر^{۱۶۸} است. دهانش با تکه‌ای آدامس در حال جدال بود. یونیفرمش سیاه با رگه‌های طلایی است و تقریباً شکم کوچکش را که بیرون زده بود را با وجود بویی که می‌داد می‌پوشاند. او هم مثل بقیه، نشان‌های برجسته خود را در بر دارد. یک گرگ دوسر طلایی یقه‌ی او را تزئین کرده است و دکمه‌ی سردستش هم منقش به یک دست عجیب است.

او می‌گوید: اونا به من سگ‌های دیوانه، قاتل‌های نژادمون رو میدن، همون‌هایی که پر از بوی کثافت، مواد منفجره و سرکه‌اند.

^{۱۶۷} Jupiter= زئوس، خدای خدایان

^{۱۶۸} Fitchner

او هوا را بو می‌کشد: تو بوی کثافت میدی.

هیچ چیز نمی‌گویم. او به در تکیه می‌دهد و طوری به آن نگاه می‌کند که انگار به نحوی او را دلخور کرده است. سپس به سمت من برگشت و به طرز ناشایستی بینی‌اش را بالا کشید.

- مشکل اینه که ما خانه مارس‌ها^{۱۶۹}، همیشه کاملاً می‌سوزیم. اولش، بچه‌ها به انستیتو حکمرانی می‌کنند. بعد می‌فهمند که مواد منفجره تنها ... - او بشکنی می‌زند- انقدر دوام می‌آورد.

هیچ جوابی برایش ندارم. او آهی می‌کشد و خود را تلپی روی صندلی می‌اندازد. بعد از مدتی که من را برانداز می‌کند، بلند می‌شود و مشت به صورت‌م می‌زند: اگر تو هم به من مشت بزنی، به خونه برگردونده میشی، پیکسی.

لگدی به ساق پایش می‌زنم.

او لنگان به عقب می‌رود و مانند عمو نارول به هنگام مستی، می‌خندد.

من به خانه برگردانده نمی‌شوم. در عوض خود را در حالی می‌یابم که به همراه صد نفر دیگر به اتاق بزرگی هدایت می‌شوم که صندلی‌هایی شناور و یک دیوار که با شبکه‌ای از عاج تزئین شده است، دارد. شبکه‌ی کارشده روی دیوار به شکل یک مربع شطرنجی است که ۱۰ ردیف ارتفاع و ۱۰ ردیف عرض دارد. من به وسیله یک بالابر به ردیف وسط برده می‌شوم که فاصله‌اش با زمین حدود ۵۰ فوت است. ۹۹ دانش‌آموز دیگر به داخل راهنمایی می‌شوند تا اینکه همه‌ی جعبه‌ها پُر می‌شوند. این دسته‌بندی اولیه، از بهترین‌های شاگردان است. به بیرون جعبه‌ی خودم به بالا نگاه می‌کنم. پاهای دخترانه‌ای از جعبه‌ی بالای سر من آویزان است. ناگهان اعداد و حروفی جلوی جعبه‌ام ظاهر می‌شوند. آمار و نتایج! ظاهراً من خیلی بی‌پروا هستم و شخصیت فوق منزوی در شهودگری و وفاداری و به شکل قابل‌توجهی خشن دارم.

۱۲ گروه در میان حضار وجود دارند. اعضای هر گروه نزدیک به هم و در صندلی‌های شناور در اطراف پرچم طلایی عمودی، نشسته‌اند. در میان آنها یک کمان، یک آذرخش، یک جغد، یک گرگ دوسر، یک تاج چپه و یک نیزه‌ی سه شاخ را تشخیص می‌دهم. یک پراکتور هر گروه را همراهی می‌کند. آنها تنها کسانی هستند که صورتشان را نپوشانده‌اند. بقیه افراد ماسک‌های مرسوم بی‌چهره و طلایی و تا حدی شبیه به حیوانات خانه‌شان زده‌اند. فقط اگر من می‌دانستم قرار است چنین اتفاقی بیفتد، شاید با خود یک بمب اتم می‌آوردم! اینها انتخاب‌کننده‌ها هستند، مردان و زنانی با بالاترین اعتبار. پراتورها، امپراتورها، تربیون‌ها، داوران و فرمانداران نشسته‌اند و ما را می‌نگرند و در تلاش‌اند تا دانش‌آموزان جدیدی را برای خانه خود انتخاب کنند، سعی می‌کنند مردان و زنان جوانی را بیابند که بتوانند تست کنند و برای دوره کارآموزی پیشنهاد دهند. با یک بمب می‌توانستم بهترین و باهوش‌ترین‌های حکومت طلایی‌شان را از بین ببرم. خُب شاید این بی‌پروایی بود که حرف می‌زد!

^{۱۶۹} همتاس آرس، خدای جنگ، مارس معنی مریخ نیز می‌دهد = Mars

انتخاب وقتی شروع می‌شود که یک پسر غول‌پیکر از نسل آلت^{۱۷۰} اولین انتخاب برای خانه آذرخش بود. خانه‌ی ژوپیتز. سپس دخترها و پسرهای دیگر با زیبایی‌های غیرطبیعی و مهارت‌های فیزیکی انتخاب می‌شوند. من فقط می‌توانم حدس بزنم که آنها احتمالاً نابغه هستند.

پنجمین انتخاب فرا میرسد. مصاحبه‌گری که صورت بچگانه داشت با پاهای بالدارش که درون چکمه‌هایی طلایی بودند، به سمت من پرواز می‌کند. چند انتخاب‌کننده از خانه **مرکوری** (عطارد)^{۱۷۱} همراه با او پرواز می‌کنند. آنها قبل از اینکه از من سؤال بپرسند به آرامی بین خودشان صحبت می‌کنند.

- والدین تو چه کسانی هستند؟ دستاوردهای خاندانشان چیه؟

من درباره‌ی خانواده‌ی بدلی محقرم به آنها می‌گویم. یکی از آنها به نظر می‌رسد به شدت به یکی از فامیل‌های من که خیلی وقت پیش مرده است ارج می‌نهد؛ اما با وجود اعتراض پراکتور، آنها از من رد می‌شوند تا به سوی دانش‌آموز دیگری که خانواده‌اش مالک ۹۰ معدن و سهامشان در قاره‌ی جنوبی مریخ است، بروند.

پراکتور مرکوری (عطارد) لعنتی می‌فرستد و لبخند سریعی به من می‌زند. او می‌گوید: امیدوارم برای دور بعد در دسترس باشی.

نفر بعدی، دختری ظریف با لبخندی تمسخرآمیز است. به سختی می‌توانم توجه کنم و مواقعی بودند که فهمیدن اینکه نفر بعدی که انتخاب می‌شود کیست، سخت است. ما به یک آرایش عجیب صف‌بندی می‌شویم. در دهمین انتخاب، پراکتوری که در مصاحبه‌ها مرا زد، به سمتم در پرواز بود. در میان انتخاب‌کنندگان عدم توافق وجود دارد. من دو طرفدار سرسخت دارم، یک زن که به قدبلندی **آگوستوس** است، اما موهایش در سه بافته طلایی روی ستون فقراتش جاری است و دومین طرفدار که خیلی بلند نیست، اما چهارشانه‌تر است. او پیر است. این را می‌توانم با توجه به زخم‌ها و چین‌وچروک‌های روی دستش بگویم. دستانی که حامل نشان شوالیه المپیک هستند. من او را به سرعت حتی بدون دیدن صورتش می‌شناسم. **لورن آ آرکوس**^{۱۷۲}. شوالیه‌ی خشم، سومین مرد بزرگ مریخ که به جای دستیابی به مقام‌های بالا در سیاست، ترجیح داده بود تا با پاسداری از ساختار **جامعه**، به **جامعه** خدمت کند. وقتی او به من اشاره می‌کند، **فیتچنر** نیشخند می‌زند.

من دهمین منتخب هستم. دهمین نفر از بین هزار نفر.

^{۱۷۰} Alt

^{۱۷۱} Mercury = همتای خدای یونانی هرمس

^{۱۷۲} Lorn au Arcos

فصل هجدهم: همکلاسی‌ها

وقتی با جمعیت پر سرو صدا وارد سالن غذا خوری می‌شوم، ته نشین شدن حس بدی را درون معده‌ام احساس می‌کنم. این اتاق فوق مجلل است – کف‌های مرمر سفید، ستون‌ها و یک آسمان کامل در حال غروب آفتاب با پرندگان در حال پرواز. **انستیتو** چیزی نیست که من انتظارش را داشتم. بر اساس حرف‌های **آگوستوس**، قرار است کلاس‌ها برای این خدایان کوچک سخت باشد. خنده‌ام را با خرناسی فرو می‌برم. بذارید بیشتر آنها یک سال را در معدن سر کنند.

۱۲ میز آنجا است، که هر کدام از آن‌ها حدود صد صندلی برای نشستن دارد. اسامی ما روی حروفی طلایی در بالای صندلی‌هایمان شناور است. نام من، در سمت راست بالای میز قرار دارد. آنجا جایگاه ممتاز است. اولین انتخاب‌شونده. یک شمش طلایی در سمت راست و یک ۱- در سمت چپ نامم قرار دارند. اولین شخصی که ۵ شمش بگیرد، **پرایموس** خانه می‌شود. هر شمش، جایزه یک عملکرد شایسته است. ظاهراً امتیاز بالای من در آزمون، اولین شایستگی‌ام بود.

صدای آشنایی گفت: شگفت‌انگیزه، برای پرایموس، یه بُرنده پیش رو داریم.

همان دختری است که در آزمون‌ها دیدم. نامش را می‌خوانم. **آنتونیا اُ سوریوس**^{۱۷۳}. او چهره بیرحمانه و زیبایی دارد- استخوان‌های گونه‌اش برجسته، پوزخندی بر لب و نگاه تمسخرآمیزی در چشمانش وجود دارد. موهایش بلند و طلایی است انگار میداس^{۱۷۴} آنها را لمس کرده است. او به دنیا آمده بود که از همه متفرد و مورد تنفر همه باشد. در کنار نام او یک ۵- خود نمایی می‌کرد. او دومین امتیاز نزدیک به من را در کل میز دارد. **کاسیوس**، پسری که هنگام آزمون دیدم، در زاویه روبروی من نشسته است. در کنار لبخند عریض او یک ۶- سوسو می‌زند. او دستی به میان حلقه‌های پشت سرش می‌کشد.

پسر دیگری دقیقاً روبروی من می‌نشیند، ۱- و یک شمش طلایی در کنار نامش شناور است. در حالی که **کاسیوس** لم داده، این پسر دیگر، **پریام**^{۱۷۵}، مانند تیغه‌ی خنجر کاملاً صاف می‌نشیند. چهره‌اش آسمانی است. چشمانش هوشیاراند. موهایش آراسته شده بودند. او به قد بلندی من است، اما شانه‌هایش عریض‌ترند. فکر نکنم تا کنون انسان کامل‌تری از او دیده باشم. یک تندیس لعنتی است. متوجه می‌شوم که او در میان انتخاب‌شدگان نبود. او کسی است که به او عالی‌ترین می‌گویند، آن‌ها را نمی‌توان گزینش کرد. والدینش خانه او را انتخاب می‌کنند و پس از آن می‌فهمم چرا. مادر لعنتی او، بزرگ زنان خاندان **بلونا**، مالک دو تا از ماه‌های سیاره ما هست.

کاسیوس به سمت من آرام می‌خندد و می‌گوید: سرنوشت دوباره مارو دور هم جمع کرد. و آنتونیا، عشق من! به نظر می‌رسه که پدران ما تباری کردند ما را در کنار هم بزارن.

آنتونیا با پوزخند جواب می‌دهد: یادم بنداز یه پیغام رادیویی تشکر براشون بفرستم.

^{۱۷۳} Antonia au Severus

^{۱۷۴} Midas= پادشاه به هرچی دست می‌زد به طلا تبدیل می‌شد

^{۱۷۵} Priam



کاسیوس با شوخ‌طبعی انگشتش را تکان می‌دهد و می‌گوید: تونی دیگه نیازی به خشونت نیست. حالا هم مثل یه عروسک خوشگل یه لبخند بهم بزن.

او با انگشتانش یک صلیب می‌کشد و می‌گوید: ترجیح می‌دم تو رو از پنجره پرت کنم بیرون، کسی.

- رررررر

کاسیوس برای او بوسه‌ای می‌فرستد که آنتونیا نادیده‌اش می‌گیرد.

- خب پریام فکر کنم تو و من باید با این احمقا با ملایمت رفتار کنیم، نه؟

پریام با حالتی خشک و رسمی جواب می‌دهد: اوه، آن‌ها برای من مانند یک زخم در گلو هستند. تصور می‌کنم می‌توانیم گروه خوبی باشیم.

آن‌ها با زبان اعیان، صحبت می‌کنند.

- اگر نخاله‌های انتخاب، ما را پایین نکشد، آقای من.

او به سمت انتهای میز اشاره و شروع به نام‌گذاری افراد می‌کند: اسکروفیس (صورت مسخره)^{۱۷۶} که دلیلش مشخصه. کلون (دلک)^{۱۷۷} به خاطر اون موهای پف کرده‌ی مسخره. وید (علف هرز)^{۱۷۸} چون، خب اون لاغره. اوی! تو، تو تیستل (خار)^{۱۷۹} هستی چون دماغت مثل اونا کجه. و... اون ریزه میزه‌ای که دقیقاً کنار اون پسر شبیه برنزه‌هاست، اون یه پبل (سنگریزه)^{۱۸۰} هست.

پریام در دفاع از افراد آخر میز گفت: فکر می‌کنم آن‌ها تو را سورپرایز خواهند کرد. ممکن است به بلندی یا ورزشکاری یا حتی به تیزهوشی تو یا من نباشند، البته اگر هوش حقیقی را بشود با آن تست اندازه گرفت، اما فکر نمی‌کنم از سر سخاوت بگوییم که آنها ستون گروه ما خواهند بود. اگه بخواهی بگویی، نیکومنش هستند. از نوع خوبش.

پسر کوچک از شاتل، سورو، را در انتهای میز می‌بینم. نیکومنش، با کسی دوست نمی‌شود. من هم همین‌طور. کاسیوس نگاه کوتاهی به ۱- من انداخت. می‌بینم که قبول کرده که ممکن است پریام از او امتیاز بیشتری کسب کرده باشد، اما وقتی او گفت هیچگاه درباره پدر و مادر من چیزی نشنیده است، منظور خود را بیان کرد.

او می‌پرسد: خب دررو عزیز، چطوری قلب کردی؟

¹⁷⁶ Screwface

¹⁷⁷ Clown

¹⁷⁸ Weed

¹⁷⁹ Thistle

¹⁸⁰ Pebble



آنتونیا از ورای صحبتش با آریا^{۱۸۱} دختر کوچکی که موهای فرفری و چال گونه داشت، به من خیره می‌شود. می‌خندم: اوه مرد چی می‌گی؟ اونا کنترل کیفیت رو دنبال فرستادند. چطوری می‌تونستم تقلب کنم؟ غیر ممکنه. تو تقلب کردی؟ امتیاز تو هم بالاست.

من با زبان میانه صحبت می‌کنم که از زبان اعیان که آن مردیکه پریام با آن وراجی می‌کند، راحت‌تر است. کاسیوس جواب می‌دهد: من؟ تقلب! نه. فقط ظاهراً به اندازه کافی تلاش نکردم. اگه عقل داشتم، زمان کمتری رو با دخترها می‌گذروندم و مثل تو بیشتر درس می‌خوندم.

او سعی داشت بگوید که اگر تلاش بیشتری می‌کرد می‌توانست عملکرد خوبی داشته باشد. اما سرش شلوغ‌تر از آن بوده که تلاش بیشتری انجام دهد. اگر او را به عنوان یک دوست می‌خواستم، باید می‌گذاشتم که با این حرف در برود. حسی ناگهانی برای شرمندگی او احساس می‌کنم، پس می‌پرسم: تو درس خوندی؟ من که ابداً نخوندم. سرمایی در هوا جریان یافت.

نباید این حرف رو می‌زد. دلم هُری فرو ریخت. رفتار درست.

چهره کاسیوس دمغ می‌شود و آنتونیا پوزخند می‌زند. من به او توهین کرده‌ام. پریام، اخم می‌کند. اگر من به دنبال شغلی در ناوگان می‌گردم، بی شک به تفقد پدر کاسیوس ابلونا نیاز خواهم داشت. او پسر یک امپراتور است. ماتئو، این را تو مغزم فرو کرده بود. چقدر فراموش کردن آن ساده است. ناوگان همان جایی است که قدرت آنجاست. ناوگان، یا حکومت یا ارتش. و من حکومت را دوست ندارم، و نیازی به یادآوری نیست که این نوع توهین‌ها باعث شروع دوئل‌ها می‌شوند. وقتی می‌فهمم چه خط نازکی برای عبور وجود دارد، ترس در ستون فقراتم به پایین می‌خزد. کاسیوس می‌داند چگونه دوئل کند. و من، با وجود تمام مهارت‌های جدیدم، نمی‌دانم. او می‌تواند مرا تکه تکه کند و به نظر می‌رسد که دقیقاً همین قصد را دارد.

سرم را به سمت کاسیوس کج می‌کنم و می‌گویم: هی مرد. شوخی کردم ... چطور می‌تونستم بدون اینکه تا سرحد مرگ درس بخونم همچین امتیاز بالایی بگیرم؟ کاش می‌تونستم زمان بیشتری رو مثل تو خوش بگذرونم. در هر حال، الان تو یک جایگاهیم. و اون مطالعه کار زیادی برای من انجام نداد.

پریام در تأیید پیشنهاد آتش‌بس سر تکان می‌دهد.

و کاسیوس مغرورانه می‌گوید: شرط می‌بندم کار خیلی سختی بوده!

¹⁸¹ Arria

و سرش را در پذیرش عذرخواهی عجیب و غریب من تکان داد. انتظار داشتم متوجه بازی‌ام نشود. فکر می‌کردم به خاطر عذرخواهی غیر منتظره‌ام، غرورش او را کور کند. شاید یک طلایی مغرور باشد، اما احق نیست. هیچ یک از آنان نیستند. باید به خاطر بسپارم.

بعد از آن باعث افتخار ماتئو می‌شوم. با دختری به نام کویین^{۱۸۲} لاس می‌زنم، با کاسیوس و پریام - که احتمالاً هیچگاه در زندگی‌اش فحشی نداده است - دوست می‌شوم و جوک می‌گویم، و دستم را به سمت یک پسر قد بلند و بی احساس به نام تایتوس^{۱۸۳} که گردنش به اندازه پاهای من کلفت است، دراز می‌کنم. او از قصد، به شدت دستم را فشار می‌دهد. و وقتی من تقریباً دستش را می‌شکنم، متعجب می‌شود، اما لعنتی، پنجه‌های قدرتمندی دارد. آن پسر حتی از من و کاسیوس هم بلندتر است، صدایی شبیه تایتان‌ها دارد، اما زمانی که می‌فهمد حداقل پنجه‌های من از مال او قوی‌ترند، لبخند می‌زند. هرچند چیزی عجیب در رابطه با صدایش وجود دارد. چیزی تعمداً تحقیرآمیز. یک پسر مانند پرنده‌ها هم هست به نام روک^{۱۸۴} که هم از لحاظ چهره و هم از لحاظ ظاهر، شبیه به شعرا است. لبخندش آرام، کم اما واقعی و نادر است.

جولیان فریاد می‌زند: **کاسیوس!**

کاسیوس می‌ایستد و بازویش را دور دو قلوی لاغرتر و زیباترش حلقه می‌کند. من قبلاً متوجه این نشده بودم، اما آنها برادرند. دو قلو. غیر همسان. **جولیان** گفته بود که برادرش در آجیا است.

جولیان خطاب به میز با چهره‌ای گرفته گفت: این **درو** اونی که به نظر میاد نیست.

او مهارت و هنر تئاتر بازی کردن را دارد. **کاسیوس** دستش را بر دهانش می‌گذارد و می‌گوید: منظورت این نیست که...

چاقوی استیک خوری انگشتانم را خراش می‌دهد.

جولیان سرش صادقانه تکان می‌دهد: بله.

کاسیوس سرش را به شدت تکان داد: نه! او حامی **یورکتون** نیست؟ **جولیان**، بگو که اینطوری نیس! **درو**! **درو** چطور می‌تونی؟ آن‌ها هیچ وقت برنده نمی‌شن! **پریام**، می‌شنوی؟

دستانم را به حالت عذرخواهی بالا می‌برم: فکر کنم یه نفرین تولد باشه. من اینطور تربیت شدم، توسری خورا رو تشویق می‌کنم.

موفق می‌شوم به این کلمات نیشخند زنم.

¹⁸² Quinn

¹⁸³ Titus

¹⁸⁴ Roque



- اون تو شاتل اعتراف کرد.

جولیان به اینکه من رو می‌شناخت افتخار می‌کرد. افتخار می‌کرد که برادرش می‌داند که او مرا می‌شناسد. او به دنبال تأیید **کاسیوس** به او نگاه می‌کند. **کاسیوس** هم به این مسئله بی توجه نیست، او به مهربانی تعریفی می‌کند و **جولیان** بخش منتخبین برتر را ترک و به سمت جایگاهش در منتخبین میانه در قسمت وسط و پایینی میز برمی‌گردد. فکر نمی‌کردم **کاسیوس** فرد مهربانی باشد.

از بین کسانی که ملاقات کرده‌ام، تنها **آنتونیا** است که به صورت کاملاً مشخصی از من متنفر است. او مرا مانند دیگر افراد دور میز نگاه نمی‌کند. از سمت او فقط یک نوع تحقیر سرد را حس می‌کنم. او در یک لحظه در حال خندیدن و لاس زدن با **روک** است و بعد زمانی که نگاه خیره مرا حس می‌کند، به سختی یخ می‌شود. این احساس دو طرفه است.

مدیر انستیتو، خانم **کلینتوس**^{۱۸۵} یک زن لاغر و بی روح است. او به کمک صدایش، به کل اتاق فرمان می‌دهد. تربیت شده، اما ترسناک است، درست مانند فریاد یک عقاب. نمی‌دانم چرا. او خوش‌آمدگویی مختصری به ما گفت، و دوباره همان نکاتی که **آگوستوس** پیشتر اشاره کرده بود را تکرار کرد و حرف‌هایی که میزد به همون اندازه برای من بی حوصله و خسته کننده بود. او اهمیتی به ما نمی‌دهد.

- شما بهترین صد نفرِ رنگِ خودتونید.

و غیره و غیره و غیره. آن حس بد را هنوز در معده‌ام احساس می‌کنم.

- گذرگاه، فردا شروع میشه. دانش‌آموزان، تا آن زمان، خوب بخوابید.

خوابگاهم، جزئی از یک رویا است. حاشیه‌هایی طلایی پنجره‌ای می‌سازند که به سمت دره باز می‌شود. تخت خواب پُر از ابریشم و لحاف و ساتن است. کمی بعد، سه صورتی لاغراندام، می‌آیند تا به نیازهایم رسیدگی کنند. در عوض، آن‌ها را به اتاق **کاسیوس** می‌فرستم. برای خواباندن و سوسه، یک دوش آب سرد می‌گیرم و خود را در یک تجربه کامل حفاری مجازی در معادن مستعمره **کرنیت**^{۱۸۶} غرق می‌کنم. غواص جهنمی در تجربه مجازی، استعداد کمتری از من دارد، اما سر و صدا، گرمای شبیه‌سازی شده، تاریکی و وایپرها، به قدری مرا آرام می‌کنند که تکه پارچه کهنه قرمز را دور سرم می‌پیچم.

غذای بیشتری آورده می‌شود. همه صحبت‌های **آگوستوس** اغراق بود. این روش سختی و محنت آن‌ها است. وقتی با شکم پُر می‌خوابم، احساس گناه می‌کنم، گردنبندی که گل **اُئو** در آن است را محکم در دست می‌گیرم. خانواده‌ام امشب گرسنه به رختخواب می‌روند. اسم او را زیر لب زمزمه می‌کنم. حلقه عروسیم را از جیبم بیرون می‌آورم و می‌بوسم. درد را حس می‌کنم. آن‌ها او را دزدیدند. اما او به آن‌ها اجازه این کار را داد. مرا ترک کرد و برایم اشک و درد و آرزوی خواستش را باقی

¹⁸⁵ Clintus

¹⁸⁶ Corinth



گذاشت. او مرا ترک کرد تا به من عصبانیت را بدهد، و من دست خودم نیست، جز اینکه برای لحظه‌ای از او متنفر باشم، هرچند بعد از آن لحظه فقط عشق وجود دارد.

زیر لب زمزمه می‌کنم: ائو.

و گردنبند بسته می‌شود.

فصل نوزدهم: گذرگاه

به محض این که بیدار می شوم بالا می آورم. مشت دومی به شکم پُرم برخورد می کند؛ و بعد سومی. شکم خالی می شود و برای هوا نفس نفس می زنم. استفراغم را قورت می دهم. سرفه می کنم. سرفه ام خشک است. سعی می کنم چهار دست و پا خودم را کنار بکشم. یک مرد با دست به موهایم چنگ می زند و مرا به سمت دیوار پرت می کند. خدایا، او به طرز باور نکردنی ای قدرتمند است. انگشت های اضافی هم دارد. دستم را به سمت حلقه - چاقویم دراز می کنم، اما آن ها همین حالا هم من را به درون سالن کشیده اند. هیچ وقت تاکنون تحت این چنین رفتار خشونت آمیزی قرار نگرفته ام. حتی بدن جدیدم هم نمی تواند از ضربه های آنها بهبود یابد. چهار نفر از آنها سیاه پوشیده اند، کلاغ ها، قاتل ها. به رازم پی برده اند. آنها می دانند من چه هستم. تمام شد همه چیز تمام شد. چهره آن ها مجموعه هایی بی احساس است. نقاب. چاقویی که از سر شام برداشته ام را از کمرم بیرون می کشم و تقریباً موفق می شوم به میان پای یکی از آن ها ضربه بزنم. سپس برقی از طلا را روی مچشان می بینم و آن ها آنقدر مرا می زنند که چاقو را بیندازم. این یک آزمون است. حمله کردن به یک رنگ بالاتر توسط قانون گذار دستبندها ممنوع شده است. آن ها اصلاً به راز من پی نبرده اند. یک آزمون. این چیزی است که هست. این یک آزمون است.

می توانستند از بیهوش کننده ها استفاده کنند. دلیلی برای این کتک زدن وجود دارد. این چیزی است که اکثر طلایی ها تجربه اش نکرده اند. پس صبر می کنم. خودم را جمع می کنم و اجازه می دهم که من را بزنند. وقتی مقاومت نکنم، آن ها احساس می کنند کارشان تمام شده. به نوعی هم این فکر را می کنند، وقتی راضی می شوند، من کاملاً له و لورده شده ام.

توسط مردانی که حدوداً سه متر قد دارند در میان سالن کشیده می شوم. یک کیسه روی سرم قرار می گیرد. آن ها برای ترساندن من از تکنولوژی استفاده نمی کنند. کنجکاوم بدانم چند نفر از این بچه ها تا به حال چنین فشار فیزیکی ای را احساس کرده اند؟ چند نفر تحت چنین رفتار غیر انسانی ای قرار گرفته اند؟ همان طور که مرا می کشند، کیسه روی سرم بوی مرگ و ادرار می دهد. درست مثل لباس ضد آتش لعنتی من است. شروع به خندیدن می کنم. بعد مشت به سینه ام برخورد می کند و نفس نفس زنان مچاله می شوم.

در کیسه یک دستگاه صدا نصب کرده بودند. من خیلی بلند نفس نمی کشم اما نفس هایم بلندتر از چیزی که باید به گوشم می رسند. اینجا بیشتر از هزار دانش آموز است که چندین نفر از آنها باید از سرنوشتی مشابه رنج ببرند، اما من همچنان چیزی نمی شنوم. آن ها نمی خواهند من صدای دیگران را بشنوم. قرار است فکر کنم که تنها هستم که رنگ من هیچ معنایی ندارد. به طرز غافلگیرانه ای، متوجه می شوم از اینکه آن ها به خود جرأت داده اند مرا بزنند، آزرده خاطر هستم؛ یعنی آن ها نمی دانند که من یک طلایی لعنتی ام؟ و بعد دوباره شروع به خندیدن می کنم. حقه ها تأثیر گذارند.

من را بلند می کنند و محکم به زمین می کوبند. احساس لرزش می کنم، بوی دود موتور را حس می کنم. خیلی زود در هوایم. چیزی در کیسه ای که سرم را پوشانده، مرا گیج می کند. نمی توانم بگویم به کدام جهت در حال پروازیم یا تا چه

ارتفاعی بالا رفته‌ایم. صدای نفس‌های خشکم وحشتناک شده است. فکر می‌کنم کیسه، اکسیژن را نیز فیلترشده عبور می‌دهد، زیرا تند تند نفس می‌کشم که باعث سرگیجه‌ام می‌شود؛ اما هنوز، بدتر از لباس ضد آتش نیست.

مدتی بعد، - یک ساعت؟ دو ساعت؟ - فرود می‌آییم. آن‌ها من را روی پاشنه‌هایم روی زمین می‌کشند. سرم به سنگی برخورد می‌کند که باعث لرزیدنم می‌شود. خیلی نمی‌گذرد که در یک اتاق سنگی خالی که تنها با یک چراغ روشن شده است، کیسه روی سرم را برمی‌دارند. یک نفر دیگر از قبل در اتاق است. کلاغ‌ها لباسم را در می‌آورند، گردنبند با ارزش پگاسوسم را پاره می‌کنند و می‌روند.

- اینجا سرده.

جولیان؟

همانطور که می‌ایستم به آرامی می‌خندم. سربند قرمز رنگم هنوز روی پیشانی‌ام قرار دارد. صدایم در اتاق منعکس می‌شود. هردوی ما برهنه هستیم. الکی روی پای راستم می‌لنگم. می‌دانم قضیه چیست.

جولیان می‌پرسد: دروغ، خودتی؟ حالت خوبه؟

به دروغ می‌گویم: عالیم، گرچه اونا پای راستم رو خُرد کردند.

او نیز با فشار دست چپش به زمین از جا برمی‌خیزد. این دست غالب اوست. زیر نور، به نظر ق‌دبلند و خیلی ضعیف می‌رسد. مثل کاه خم‌شده است. با این وجود، من بیشتر از او مشت و لگد خورده‌ام، خیلی خیلی بیشتر. دنده‌هایم ممکن است ترک برداشته باشند.

درحالی‌که نواحی خصوصی بدنش را می‌پوشاند می‌پرسد: فکر می‌کنی قضیه چیه؟

- مسلماً، گذرگاه.

- اما اونا دروغ گفتن. اونا گفتن قراره فردا باشه.

در چوبی ضخیم جیرجیرکنان روی لولاهای زنگ‌زده‌اش می‌چرخد و پراکتور فیتچنر، سلانه‌سلانه درحالی که آدامسش را باد می‌کند وارد می‌شود. جولیان معترضانه می‌گوید: جناب پراکتور، قربان! شما به ما دروغ گفتین.

او موهای خوشگلش را از جلوی چشمانش کنار می‌زند.

حرکت فیتچنر آرام و با تنبلی همراه است، ولی چشمانش مثل چشمان گربه است. بی‌هدف خُر خُر می‌کند: دروغ گفتن انرژی زیادی می‌بره.



جولیان با پرخاش به او می‌گوید: خب... تو چطور جرأت کردی با ما اینجوری رفتار کنی؟ تو باید بدونی پدر من کیه و مادر من یک لیگیتنه^{۱۸۷}! می‌تونم ظرف یک لحظه به خاطر رفتار خشونت آمیزتون ازت شکایت کنم! و شما به پای دَررو هم صدمه زدین!

فیتچنر بار دیگر آدامشش را باد می‌کند: ساعت یک صبحه، **دپیستیک**^{۱۸۸}. الان فرداست. در ضمن شما دو نفرید. متأسفانه، فقط یک‌جا توی کلاستون وجود داره.

او یک حلقه طلایی منقش به گرگ **مارس** و سپر ستاره‌ای انستیتو را روی زمین سنگی کثیف پرت می‌کند.
- می‌تونستم این کارو مبهم انجام بدم. ولی به نظر میاد شما دوتا پسرای کله زنگ‌زده‌ای باشین. فقط یکی از شما دوتا زنده بیرون میاد.

او از همان راهی که آمده بود، برمی‌گردد. در جیرجیر می‌کند و سپس محکم بسته می‌شود. **جولیان** از صدای در از جا می‌پرد ولی من نه. هردوی ما به حلقه خیره می‌شویم و من از اینکه تنها کسی در اتاق هستم که فهمیده الان دقیقاً چه اتفاقی افتاده است، احساس بدی دارم.

جولیان از من می‌پرسد: اونا فکر می‌کنن دارن چیکار می‌کنن؟ واقعاً انتظار دارن که ما ...

حرفش را تمام می‌کنم: همدیگه رو بکشیم؟ بله این همونیه که اونا انتظار دارن.

با وجود بغضی که در گلویم است، دستم را مشت می‌کنم، حلقه ازدواج **اِئو** به دستم فشار می‌آورد.

- من قصد دارم حلقه رو دستم کنم **جولیان**. بهم اجازه میدی داشته باشمش؟

من از او گنده‌ترم. به بلندی او نیستم، ولی این مهم نیست. او هیچ شانس نمی‌دارد.

او به بالا نگاه می‌کند و زمزمه می‌کند: من مجبورم که داشته باشمش **دَررو**. من از خاندان **بلونا** هستم. نمی‌تونم بدون اون به خونه برم. می‌دونم ما کی هستیم؟ تو می‌تونی بدون شرم به خونه برگردی، من نه. من بیشتر از تو بهش نیاز دارم!

- ما به خونه برنمی‌گردیم، **جولیان**. خودت که شنیدی فقط یه نفر زنده می‌مونه.

او تلاش می‌کند: اونا این کارو نمی‌کنن ...

- نمی‌کنن؟

^{۱۸۷} Legate

^{۱۸۸} Dipstick= میله اندازه‌گیری



- لطفاً، لطفاً **دَرُرو**. فقط برو خونه. تو به اندازه من بهش احتیاج نداری. نداری. **کاسیوس** ... اگه نتونم از پشش بریام اون خیلی شرمنده می‌شه. من نمی‌تونم بهش نگاه کنم. همه اعضای خانواده من **اسکارد** هستند. پدر من یک امپراتوره، امپراتور! اگه پسرش حتی نتونه از **گذرگاه** عبور کنه ... سربازاش چه فکری می‌کنن؟

- اون بازم دوستت خواهد داشت. پدر من داشت.

جولیان سرش را تکان می‌دهد، نفسی می‌کشد و تمام‌قد می‌ایستد: آقا، من **جولیان اُ بلونا** از خاندان **بلونا** هستم. نمی‌خواهم این کار را انجام بدهم. نمی‌توانم توضیح بدهم که تا چه حد نمی‌خواهم به **جولیان** صدمه بزنم؛ اما کی آنچه من خواسته‌ام اهمیت داشته است؟ مردم من به این نیاز دارند. **ائو** خوشبختی و زندگی‌اش را قربانی کرد. من هم می‌توانم خواسته‌هایم را قربانی کنم. می‌توانم این شاهزاده خوشگل ترکه‌ای را قربانی کنم. حتی می‌توانم روحم را قربانی کنم. اولین حرکت را به سمت **جولیان** انجام می‌دهم.

او زمزمه می‌کند: **دَرُرو...**

دَرُرو در **لایکوس** مهربان بود. من نیستم. به این خاطر از خودم متنفرم. به گمانم دارم گریه می‌کنم، زیرا دیدم تار شده است.

قوانین، اصول اخلاقی و بد و خوب‌های جامعه کنار گذاشته می‌شوند. تمام چیزی که نیاز است یک اتاق سنگی و دو نفر آدم است که به یک چیز محدود و مشترک نیاز دارند. با این وجود، تغییر آنی نیست. حتی وقتی که من به صورت **جولیان** مشتم می‌زنم و خون بند انگشتانم را لکه‌دار می‌کند. به نظر یک دعوا نمی‌آید. اتاق ساکت است. به طرز ناجوری از مشتم زدن به او احساس بدی دارم؛ مانند این است که دارم نقش بازی می‌کنم. سنگ زیر پاهایم سرد است. پوستم سوزن سوزن می‌شود. صدای نفس کشیدنم منعکس می‌شود.

آن‌ها می‌خواهند من او را بکشم، زیرا او در آزمون‌های آن‌ها خوب عمل نکرده است. این یک عدم تطابق است. من داس **داروین**^{۱۸۹} هستم. طبیعت بی‌ارزش‌ها را رها می‌کند. من نمی‌دانم چگونه بکشم، من هرگز انسانی را نکشته‌ام. من هیچ تیغه، هیچ پُتک، هیچ سوزاننده‌ای ندارم. به نظر غیرممکن می‌آید که بتوانم این پسر ساخته‌شده از گوشت و ماهیچه را فقط با دست خالی از خون خشک کنم. می‌خواهم بخندم و **جولیان** می‌خندد. من بچه برهنه‌ای هستم که در اتاقی سرد به بچه برهنه دیگری سیلی می‌زند. حس تردیدش مشخص و محسوس است. پاهایش جوری حرکت می‌کنند گویی در تلاشند تا رقصی را به یاد بیاورد؛ اما وقتی آرنج‌هایش به سطح چشمانم می‌رسند، وحشت می‌کنم. من نمی‌دانم او چطور مبارزه

^{۱۸۹} شاید بهتر باشد اینجا به توضیحی بدهم. داس بیشتر در هنگام درو محصولات استفاده می‌شود، یعنی عصای دست دروگر است. دروگر در زبان انگلیسی یعنی ریپر. و در طول این داستان، **دَرُرو**، کم کم به نام ریپر شناخته می‌شود. نویسنده خیلی خلاقانه از همین ابتدای داستان یک جورایی این دو مورد را به هم متصل کرده است.

می‌کند. او بدون اطمینان و به طرزی غریب و هنرمندانه ضربه‌ای به من می‌زند. او دو به شک و گُند است اما مشت لرزانش به بینی‌ام برخورد می‌کند.

خشم وجودم را در بر می‌گیرد.

صورت‌م بی‌حس می‌شود و قلب‌م به شدت می‌کوبد. انگار در گلویم است. رگ‌هایم سوزن سوزن می‌شوند.

با یک ضربه مستقیم بینی‌اش را می‌شکنم. خدایا، دست‌انم قوی‌اند.

او ناله می‌کند و تلوتلوخوران به سمت‌م می‌آید، بازویم را می‌گیرد و با زاویه‌ای غیرطبیعی خم می‌کند. صدایی می‌دهد. از پیشانی‌ام استفاده می‌کنم. دقیقاً به بالای بینی‌اش ضربه می‌زنم. پشت گردنش را می‌قایم و دوباره با پیشانی‌ام به او می‌کوبم. نمی‌تواند خودش را رها کند. دوباره انجامش می‌دهم. چیزی ترک برمی‌دارد. خون و تف روی موهایم می‌پاشد. دندان‌هایش جمع‌هم‌ام را می‌بُرند. به عقب خم می‌شوم، انگار که در حال رقصیدنم، در جهت عکس پای چپ‌م به سمتش می‌چرخم و با قرار دادن تمام وزنم پشت مشت راست‌م، بر سینه‌اش می‌کوبم. بند انگشت‌های غواص جهنمی من، قفسه سینه تقویت‌شده او را خُرد می‌کند.

نفس خِس خِس مانند بلندی شنیده می‌شود؛ و صدای ترک خوردنی مانند خُرد شدن شاخه درخت به گوش می‌رسد.

او به پشت‌روی زمین می‌افتد. سرم از ضربه‌هایی که با پیشانی به او زده‌ام گیج می‌رود. همه چیز را قرمز می‌بینم و دیدم دوگانه شده است. تلوتلوخوران به سمتش می‌روم. اشک روی گونه‌هایم جاری است. او به خود می‌پیچد. وقتی موهای طلایی‌اش را می‌گیرم می‌فهمم او همین حالا هم مثل یک پَر طلایی خیس ناتوان شده است. خون از بینی‌اش فواره می‌زند. او ساکت است. دیگر حرکت نمی‌کند. دیگر نمی‌خندد.

همانطور که به زمین می‌افتم تا سرش را در آغوش بگیرم نام هم‌سرم را زمزمه می‌کنم. چهره جولیان مانند شکوفه خون شده است.

بخش سوم: طلایی

پس عمو نارول گفت: این اسلینگ بلید توست. رگ‌های زمین را برای تو تکه پاره خواهد کرد. پیت‌وایپرها را خواهد کشت. همیشه تیز نگهش دار، و اگه تو ماشین حفاری گیر افتادی، در ازای یک عضو، جانت را نجات خواهد داد.

فصل بیستم: خانه‌ی مارس

همانطور که به پسرک درهم‌شکسته نگاه می‌کنم، درونم بی‌حس است. حتی کاسیوس هم دیگر نمی‌تواند جولیان را تشخیص دهد. حفره‌ای در قلمم ایجاد شده است. دستانم، همانطور که خون از روی مُهرهای طلایی دستم، جریان دارد و از آن روی سنگ سرد می‌چکد، می‌لرزند ... من یک غواص جهنم هستم، اما بعد از پایان یافتن گریه هنوز هق‌هق می‌کنم ... خونی که از زانو بر ساق بی‌مویم جاری می‌شود. قرمز است. طلایی نیست. همان‌طور که هق‌هق می‌کنم، زانویم سنگ را لمس و پیشانیم روی آن قرار می‌گیرد تا زمانی که خستگی سینه‌ام را در برمی‌گیرد.

وقتی به او می‌نگرم، همچنان مرده است.

این درست نبود.

من فکر می‌کردم جامعه تنها با برده‌هایش بازی می‌کند. اشتباه می‌کردم. جولیان مانند من در امتحان امتیاز نگرفته بود. بدن او به اندازه من آماده نبود. پس او گوسفند قربانی بود. ۱۰۰ دانش‌آموز برای هر خانه و پنجاه نفر پایین، اینجا بودند تا توسط ۵۰ نفر برتر کشته شوند. این یک امتحان لعنتی است ... برای من. حتی خانواده‌ی بلونا هم، با همه قدرتش، نتوانستند از فرزند کم‌توان‌ترشان محافظت کنند و این نکته‌ی مهم است.

از خودم متنفرم.

می‌دانم که آنها مرا مجبور به این کار کردند، با این حال حس داشتن انتخاب را به من منتقل می‌کند؛ مانند زمانی که پای ائو را کشیدم و شکستگی ستون مهره‌های کوچکش را احساس کردم. انتخاب من بود؛ اما چه انتخاب دیگری برای او یا جولیان وجود داشت؟ آنها این کار را می‌کنند تا ما احساس گناه داشته باشیم.

هیچ جایی نیست که خون را پاک‌کنم، تنها سنگ و دو بدن برهنه موجود است. این چیزی نیست که من هستم، چیزی که بخوام باشم. می‌خواهم یک پدر باشم، یک شوهر و یک رقاص. بگذارید زمین را حفر کنم. بگذارید آهنگ‌های مردمانمان را بخوانم، بپریم و بچرخیم و در امتداد دیوار بدوم. من هرگز آهنگ ممنوعه را نخواهم خواند. کار خواهم کرد. سر تعظیم فرود می‌آورم. بگذارید به جای خون، خاک و کثیفی را از دستانم بشویم. من فقط می‌خواهم با خانواده‌ام زندگی کنم. ما به اندازه‌ی کافی خوشحال بودیم.

آزادی بهای گزافی دارد.

اما ائو مخالف بود.

لعنت بر او.

منتظر می‌شوم، اما کسی نمی‌آید تا آشفته‌گی‌ای که به وجود آورده‌ام را ببیند. قفل در باز شده است. پس از آنکه چشمان جولیان را می‌بندم، حلقه‌ی طلایی را به دور انگشتم می‌لغزانم و برهنه به درون تالار سرد قدم برمی‌گذارم. خالی است. نور



ملایمی مرا به بالای پله‌های تمام‌نشدنی هدایت می‌کند. قطره‌های آب از سقف تونل زیرزمینی می‌چکند. از آنها استفاده می‌کنم و سعی می‌کنم بدنم را تمیز کنم، اما تنها خون را روی پوستم پخش می‌کنم، رقیق می‌شود. مهم نیست تا چه حد در تونل پیش بروم، نمی‌توانم از آنچه انجام داده‌ام، فرار کنم. من با گناهم تنها هستم. این دلیل حکمرانی آنان است. پیرلس اسکاردها، می‌دانند که اعمال تاریکی در زندگی اتفاق می‌افتد. از آنها نمی‌توان گریخت. برای کسی که می‌خواهد حکمرانی کند، از برگردنش الزامی است. این درس اولشان است. یا شاید هم این که ضعیفان لیاقت زندگی را ندارند؟

از آنها متنفرم، اما صدایشان را می‌شنوم.

حس گناه را به دوش بکش، برنده شو و حکمرانی کن.

آنها مرا بی‌رحم می‌خواهند. آنها می‌خواهند که من فراموش کنم.

اما من به گونه‌ای دیگر بزرگ شده‌ام.

تمام آنچه مردمان من می‌خوانند، خاطرات است. پس من این مرگ را به ذهن خواهم سپرد. این بر دوش من سنگینی خواهد کرد، نه آنطور که بر دیگر دانش آموزان سنگینی می‌کند، من نباید اجازه دهم این تغییر کند و نباید شبیه به آنان شوم. به یاد خواهم داشت که تمام این گناهان، تمام مرگ‌ها، تمام فداکاری‌ها برای آزادی است.

بالین حال، الان می‌ترسم.

آیا می‌توانم درس بعدی را تحمل کنم؟

آیا می‌توانم به اندازه آگوستوس به سردی تظاهر کنم؟ حال می‌دانم چرا او زمان اعدام همسر من منقبض هم نشد و دارم می‌فهمم که چرا طلایی‌ها حکومت می‌کنند. آنها می‌توانند کاری را بکنند که من نمی‌توانم انجام بدهم.

با اینکه تنهاییم، می‌دانم که به زودی بقیه را خواهم یافت. آنها می‌خواهند در حس گناه غوطه‌ور شوم. می‌خواهند من تنها باشم، عزادار باشم در نتیجه وقتی بقیه‌ی برنده‌ها را می‌بینم، احساس آرامش خواهم کرد. جنایت‌هایمان، ما را به هم متصل خواهد کرد، من با همراهی برندگان بر احساس گناهم مرهم خواهم گذاشت. من دانش آموزان دیگر را دوست ندارم، اما فکر خواهم کرد که دوست دارم. آرامششان را خواهم خواست، اطمینانشان را به اینکه من پلید نیستم؛ و آنها هم همینطور. این برای تبدیل کردن ما به یک خانواده است، یک خانواده با رازهایی بیرحمانه.

درست می‌گویم.

تونل مرا به سمت بقیه هدایت می‌کند. اول روک شاعر را می‌بینم. از پشت سرش خونریزی دارد. خون آرنج راستش را به طور یکدست پوشانده است. فکر نمی‌کردم او توانایی کشتن داشته باشد. خون چه کسی است؟ چشمانش به دلیل گریه کردن سرخ است. بعد ما، آنتونیا را پیدا می‌کنیم. او هم شبیه به ما، برهنه است. او شبیه به یک کشتی طلایی حرکت می‌کند، همراهان می‌آید، ساکت و بی‌اعتنا. پاهایش درجایی که حرکت می‌کند، ردی خون‌آلود باقی می‌گذارند.



می ترسم کاسیوس را بیایم. امیدوارم مرده باشد، از او می ترسم. او مرا یاد رقاص می اندازد، خوشتیپ، پر از خنده، با این حال اژدهایی زیرپوستش وجود دارد؛ اما این دلیل ترس من نیست. از این می ترسم چون او دلیلی دارد که از من متنفر شود، که بخواهد مرا بکشد. هیچ کس در زندگی ام چنین دلیلی نداشته است. هیچ کس حتی از من متنفر نبوده است. اگر بفهمد، متنفر خواهد شد. سپس متوجه می شوم. چطور یک خانه می تواند با چنین رازهایی به هم پیوند بخورد؟ نمی تواند. کاسیوس خواهد دانست که کسی اینجا برادرش را کشته است. بقیه دوستانشان را از دست داده اند و اینگونه خانه خودش را نابود خواهد کرد. جامعه این کار را از قصد کرده است، آنها هرج و مرج می خواهند. این امتحان دوم ما است. نزاع قبیله ای.

ما سه نفر، بقیه بازماندگان را در یک سالن غذاخوری سنگی و غار مانند که فضای زیادی از آن را یک میز چوبی بلند گرفته است، می یابیم. مشعل ها اتاق را روشن می کنند. مه شبانه از پنجره های باز به درون می خزد. چیزی شبیه به داستان های قدیمی است. زمانی که آن را قرون وسطی می گفتند. در انتهای اتاق طویل یک ستون پایه قرار دارد. یک سنگ بزرگ مثل یک برج که در مرکز آن دست طلایی پرایموس قرار دارد. یک پارچه سیاه و طلایی منقش، سنگ را احاطه کرده است. گرگی روی آن پارچه در حال زوزه کشیدن است، گویی دارد اخطار می دهد. همین دست پرایموس، این خانه را از هم می پاشاند. تمامی این شاهزاده ها و شاهزاده خانم های کوچک فکر می کنند که لیاقت هدایت خانه را دارند. باین حال تنها یک نفر می تواند این کار را بکند.

روح وار به همراه بقیه دانش آموزان در اطراف سالن سنگی که به نظر می رسد قلعه ای بزرگ باشد، حرکت می کنم. اتاقی وجود دارد که خودمان را در آن تمیز می کنیم.

یک جوی آب سرد بر کف سرد اتاق جاری است. اکنون، خون، با آب به سمت راست می رود و در سنگ ها ناپدید می شود. احساس می کنم یک شبیح در سرزمین مه و صخره هستیم.

لباس هایی به رنگ طلایی و سیاه، در اسلحه خانه ای نسبتاً متروک برای ما قرار داده اند. هر دانش آموز یک بسته لباس که اسمش با برچسب روی آن قرار دارد را می یابد. یک نشان طلایی گرگ زوزه کش بر یقه های ایستاده و آستین لباسمان وجود دارد. لباس هایم را برمی دارم و به تنهایی در اتاقی شبیه به انباری، می پوشم. در آنجا، در گوشه ای می افتم و گریه می کنم، نه به خاطر جولیان، بلکه چون این مکان بسیار سرد و ساکت است؛ و از خانه ام خیلی دور است.

روک مرا می یابد. در لباسش می درخشد - لاغر مانند ساقه ی طلایی گندم تابستان، با گونه های استخوانی و چشمانی گرم، اما چهره اش رنگ پریده است. قبل از آنکه دستش را دراز کند و دستانم را محکم بگیرد، چند دقیقه ای روی پاهایش در مقابل من می نشیند. دستم را عقب می کشم، اما تا زمانی که به او نگاه کنم، دستش را نگه می دارد.

- اگه تو به جای عمیق افتادی، شنا نکنی، غرق میشی.

این را می گوید و ابروهای نازکش را بالا می برد.

- پس به شنا کردن ادامه میدی، درسته؟



من اشک‌های بی‌صدایم را پاک می‌کنم و به زور خنده آرامی می‌کنم.

- منطق یک شاعر.

او شانه بالا می‌اندازد.

- خیلی اهمیت نداره. پس بهت حقایق رو میگم، برادر. این سیستمه. رنگ‌های پایین‌تر فرزندان‌شون رو با استفاده از کاتالیزورها به دنیا میارن. یک تولد سریع، حتی گاهی بارداری قبل از وضع حمل فقط پنج ماه طول میکشه. به جز اُبسیدین‌ها، فقط ما نه ماه برای به دنیا آمدن صبر می‌کنیم. مادرهامون هیچ کاتالیزوری، هیچ مسکنی و هیچ نوکلئیکی استفاده نمی‌کنن. تا حالا از خودت پرسیدی چرا؟

- تا محصول خالص باشه.

- و اینکه به طبیعت شانس کشتنمون داده بشه. هیأت کنترل کیفیت به شدت معتقده که ۱۳/۶۲۱۳ درصد از فرزندان طلایی‌ها باید قبل از یک‌سالگی بمیرن. گاهی اونها کاری می‌کنن که در واقعیت با این عدد برابر بشه. او دستان نازکش را از هم باز می‌کند.

- چرا؟ چون باور دارن تمدن انتخاب طبیعی رو ضعیف می‌کنه. اونها کار طبیعت رو انجام میدن تا ما به نژاد ضعیف تبدیل نشیم. به نظر میرسه، گذرگاه، در ادامه همون سیاست باشه. فقط ما وسایلی بودیم که اونها استفاده کردن. قس... قربانی من... روحش در آرامش باشه، یک احمق بود. از یه خانواده‌ی بی‌ارزش، عقل نداشت، هوش نداشت، جاه‌طلبی نداشت. او قبل از اینکه آه بکشد، روی این کلمات، اخم کرد.

- اون چیزی که هیأت کنترل می‌خواست رو نداشت. دلیلی وجود داشت که باید می‌مرد.

آیا دلیلی وجود داشت که به خاطرش باید **جولیان** می‌مرد؟

روک می‌داند چه می‌کند، چون مادرش عضوی از هیأت است. او از مادرش متنفر است و تنها آن زمان است که می‌فهمم باید از او خوشم بیاید. نه تنها آن، بلکه من به کلماتش پناه می‌برم. او با قوانین مخالف است، اما آنها را اجرا می‌کند. این ممکن است. من هم می‌توانم همان کار را بکنم تا زمانی که قدرت کافی برای تغییرشان را داشته باشم. می‌ایستم و می‌گویم: باید به بقیه ملحق بشیم.

در سالن غذاخوری، نام‌هایمان با حروف طلایی بر بالای صندلی‌ها معلق است. نمره‌های آزمونمان ناپدید شده‌اند. همچنین، نام‌هایمان در زیر دست پرایموس بر سنگ سیاه ظاهر شده‌اند. آنها با رنگی طلایی به بالا و به سمت دست طلایی روی هوا حرکت می‌کنند. من نزدیک‌ترینم، هرچند، هنوز مقدار زیادی فاصله دارم.



بعضی دانش آموزان در کنار میز بلند چوبی در گروه‌های کوچک اشک می‌ریزند. بقیه در مقابل دیوار نشسته‌اند، با دست‌هایشان سر خود را گرفته‌اند. یک دختر، لنگ‌لنگان دارد به دنبال دوستش می‌گردد. آنتونیا به میزی که سیوری کوچک نشسته و غذا می‌خورد، خیره می‌شود. البته او تنها کسی است که اشتها دارد. حقیقتاً، من تعجب کردم که زنده مانده است. او کوچک است و نود و نهمین و آخرین نفر لیست انتخاب‌ها بود. بر اساس قوانین پیشنهادی **روک**، او باید می‌مرد.

تایتوس، غول‌پیکر، زنده و پر از کبودی است. بند انگشتانش مانند تخته‌ی کثیف قصابی به نظر می‌رسد. او با تکبر زیاد، جدا از بقیه می‌ایستد، جوری نیشخند می‌زند که گویی همه‌ی اینها تفریحی عالی است. **روک** به آرامی با دختر لنگ، لیا، حرف می‌زند. او با گریه به زمین می‌افتد و انگشترش را پرتاب می‌کند. شبیه یک آهو است، با چشمانی درشت و براق. **روک** با او می‌نشیند و دستانش را می‌گیرد. حس آرامشی با او است که در این اتاق بی‌نظیر است. در عجبم وقتی با بچه‌ی دیگری تا سرحد مرگ سروکله می‌زده، چقدر آرامش داشته است. انگشترم را دائم درمی‌آورم و دوباره به دست می‌کنم.

شخصی به آرامی از پشت به سرم ضربه می‌زند.

- اوی، برادر.

سرم را برایش تکان می‌دهم: **کاسیوس**.

- برای پیروزی تبریک میگم. می‌ترسیدم، فقط مغز داشته باشی.

او می‌خندد. حتی مدل موهای طلایش هم بهم نخورده است. دستش را دور من حلقه می‌کند و با چینی بر بینی‌اش، اتاق را بررسی می‌کند. او تظاهر به سهل‌انگاری و بی‌قیدوبندی می‌کند. می‌توانم نگرانی‌اش را احساس کنم.

- چیزی زشت‌تر از ترحم برای خود هست؟ همه‌ی این گریه کردن‌ها.

او نیشخندی می‌زند و به دختری که دماغش شکسته اشاره می‌کند.

- و اون به شدت بدریخت شده، این‌طور هم نیست که قبلاً چیز مالی بوده باشه. هوم؟ هوم؟

صحبت کردن را فراموش می‌کنم.

- روانت بهم ریخته مرد؟ زبونت رو بریدن؟

می‌گویم: فقط خیلی حال و حوصله شوخی ندارم. چندتا ضربه به سرم خورده. شونم هم یکم ضربه دیده، این صحنه‌ها برام آشنا نیستن.

- شونه رو میشه همین الان درست کرد. بزار بندازیمش سر جاش.



قبل از اینکه بتوانم اعتراضی کنم، خیلی معمولی به شانه از جا دررفته‌ام چنگ می‌زند و با تکانی در حفره‌اش قرارش می‌دهد. از درد نفس عمیقی می‌کشم. او به آرامی می‌خندد.

- عالی، عالی.

بر شانه‌ای که جا انداخته، ضربه‌ای می‌زند و می‌گوید: به من کمک می‌کنی، مگه نه؟

دست چپش را جلو می‌آورد. انگشتان دررفته‌اش شبیه رعدوبرق هستند. صاف می‌کشمشان. با درد می‌خندد، نمی‌داند که خون برادرش زیر ناخن‌های من است. سعی می‌کنم نفس‌های کوتاه و تند نکشم.

او سرانجام می‌پرسد: **جولیان** رو هنوز ندیدی، مرد؟

حال که **پریام** در دیدرس نیست، به زبان میانه صحبت می‌کند.

- نه حتی به نظر.

- اهههه، احتمالاً اون بچه داره سعی می‌کنه توی مبارزش مهربون باشه. پدرم بهمون «هنر بی صدا»^{۱۹۰} کراوات^{۱۹۱} رو یاد داده. **جولیان** توش یه نابغه است. اون فکر می‌کنه من بهترم.

کاسیوس اخم می‌کند.

- اون فکر می‌کنه من توی همه‌چیز بهترم - که قابل درکه. فقط باید راهش بندازم. حالا که بحثش شد، تو کی رو تبدیل به جسد کردی؟

دل‌پیچه می‌گیرم.

دروغی می‌سازم و دروغ خوبی هم هست. مبهم و خسته‌کننده. به هر حال او دوست دارد الان در مورد خودش حرف بزند. در هر حال، **کاسیوس** این‌جوری بزرگ‌شده بود. حدوداً پانزده بچه هستند که سوسوی آرام و مشابهی درون چشمانشان دارند. شیطانی نیست. فقط هیجان‌زده‌اند و آنان کسانی هستند که باید زیر نظر گرفته شوند، چون آنان قاتل متولد شده‌اند.

به اطراف می‌نگرم، دیدن درستی حرف **روک** آسان است. مبارزات سخت زیادی وجود نداشت. این **انتخاب طبیعی** زورکی بود. افراد انتهایی گروه توسط برترها سلاخی شدند. تقریباً هیچ‌کس آسیب جدی ندیده است به جز دو تا از انتخاب‌های آخر. **انتخاب طبیعی** گاهی سورپرایزهای خودش را دارد.

¹⁹⁰ Silent Art

¹⁹¹ Kravat



کاسیوس می گوید نبردش ساده بود. او آن را درست، منصفانه و سریع انجام داده است. او گلولی حریفش را با یک ضربه‌ی بلید جب^{۱۹۲} در هم شکاند، ده ثانیه طول کشید تا کار را تمام کند. با این حال به طرز عجیبی انگشتانش از جا دررفتند. نفر اول. من از برادر بهترین قاتل یک جنازه ساخته‌ام. ترس ذره‌ذره درونم پخش می‌شود.

وقتی **فیتچنر** سلانه سلانه وارد می‌شود و به ما دستور می‌دهد دور میز بنشینیم، **کاسیوس** ساکت‌تر می‌شود. یکی یکی، پنجاه صندلی پر می‌شود؛ و چهره **کاسیوس** ذره‌ذره که شانس ملحق شدن **جولیان** کم‌تر می‌شود، تاریک‌تر می‌شود. زمانی که آخرین صندلی پر می‌شود، او حرکت نمی‌کند. این خشمی سرد است که تشعشع می‌یابد، نه آتشین، آنگونه که فکر می‌کردم باید باشد. **آنتونیا** مقابل ما، روبه‌رویم می‌نشیند و او را نگاه می‌کند. دهانش حرکت می‌کند ولی چیزی نمی‌گوید. آدم‌هایی از این دست را نمی‌توان تسکین داد و من فکر نمی‌کنم **آنتونیا** از گروهی باشد که تلاشی هم برای اینکار بکند.

جولیان تنها فرد غایب نیست. **آریا**، کسی که موهای فر و چال گونه داشت، یک‌جایی بی‌حرکت روی کف سرد دراز کشیده است؛ و **پریام** رفته است. **پریام** عالی و برتر، نفر اول، نواده ماه‌های مریخ. شنیده بودم او به خاطر سال تولدش اولین شمشیر در منظومه‌ی شمسی بود. یک دوئل‌کننده بی‌همتا. فکر می‌کنم آنقدرها هم مشت‌هایش مرگبار نبودند. به چهره‌های خسته اطرافم می‌نگرم. کدام فرد لعنتی‌ای او را کشته بود؟ هیأت رئیس، اینجا را خراب کرده است. شرط می‌بندم مادرش جهنم به پا کند، چون او قطعاً نباید می‌مرد.

کاسیوس آهسته زمزمه می‌کند: ما داریم بهترین‌ها را رو حروم می‌کنیم.

- سلام بی‌ارزش‌ها.

فیتچنر خمیازه‌ای می‌کشد و پاهایش را روی میز می‌اندازد.

- حالا، شاید متوجه شده باشید که اسم **گذرگاه** رو میشه گلچین هم نامید.

فیتچنر کشاله رانش را با دسته ریزرش می‌خاراند.

رفتارش از من بدتر است.

- و شاید فکر کنید این حروم کردن یه سری طلایی‌های خوبه، اما احمقید اگه فکر کنید پنجاه بچه تأثیری بر ارقام ما داره. بیشتر از یک میلیون طلایی روی مریخ وجود دارند. بیش از یک صد میلیون نفر در منظومه‌ی شمسی. البته که همه نشان پیرلس اسکارد رو به دست نمیارن. هوم؟ حالا اگه هنوزم فکر می‌کنید که این کار پستی، در نظر بگیرید که اسپارته‌ها بیشتر از ده درصد همه‌ی بچه‌های متولدشده شون رو می‌کشتن، طبیعت هم سی درصد دیگه رو می‌کشت. به نسبت اونها

¹⁹² bladejab

ما هم‌نوع دوستان لعنتی‌تری هستیم. از ششصد دانش‌آموزی که باقی موندن، بیشترشون در بین یک درصد برتر داوطلبین بودند. از بین ششصد نفری که کشته شدن بیشترشون بین یک درصد پایین داوطلبین بودن. هیچ‌چیزی هدر نرفته. او می‌خندد و با غرور بسیاری که خیلی تعجب‌آور است، به اطراف میز نگاه می‌کند.

- به جز اون احمق، **پریام**. آره. این برای شماها یه درسه. اون پسر نابغه بود. زیبا، قوی، سریع، نابغه‌ای که شب و روز همراه با یک دوجین استاد آموزش می‌دید؛ اما ناز پرورده بود؛ و یک نفر که نمیگم کی، چون اون وقت از شدت تفریح این برنامه آموزشی کم میشه، اما یه نفر اون رو روی سنگ زمین زد و اینقدر روی نای و گلوش لگد زد که مُرد. البته مدتی هم زمان برد.

دستانش را پشت سرش می‌گذارد.

- حالا! این خانواده‌ی جدید شماست. خانه‌ی مارس. یکی از ۱۲ خانه. نه، چون شما روی مریخ زندگی می‌کنید و در خانه‌ی مارس هستید، ویژه نیستید. افراد خانه‌ی ونوس، در سیاره ونوس هم ویژه نیستند. اونها فقط برای آن خانه مناسب هستند. متوجه اوضاع خواهید شد. بعد از انستیتو، به دنبال کارآموزی خواهید گشت، اگه می‌خواین باعث افتخارم بشین، امیدوارم با خانواده‌های **بلونا**، **آگوستوس**، یا **آرکوس** باشه. فارغ‌التحصیلان قدیمی خانه‌ی مارس ممکنه بهتون کمک کنن تا این کارآموزی‌ها رو پیدا کنید، شایدم کارآموزی خودشون رو بهتون پیشنهاد بدن، یا شایدم اینقدر موفق باشین که کمک کسی رو احتیاج نداشته باشین.

ولی بزارین براتون روشن کنیم. شما الان بچه‌اید. یه سری بچه احمق کوچک. پدر و مادرتون همه‌چیز بهتون دادن. دیگران گندکاری‌هاتون رو تمیز کردن. غذاتونو پختن. برای شما جنگیدن. دماغ‌های کوچولوی درخشانتون رو تو شب براتون گرفتن. زنگ‌زده‌ها قبل از اینکه شانس هم‌خوابگی داشته باشن، زمین رو می‌کنند. صورتی‌ها هنر لذت دادن به دیگران رو حتی قبل از اینکه نیاز به اصلاح کردن داشته باشن یاد می‌گیرن. اُسیدین‌ها لعنتی‌ترین زندگی‌ای که می‌تونید تصور کنید رو دارن- هیچی جز سرما، آهن و درد ندارن. اونها برای کارشون تربیت شدن، از بچگی براش تعلیم دیدن. همه‌ی شما شاهزاده‌ها و شاهزاده خانم‌های کوچولو تنها کاری که باید می‌کردین این بود که شبیه نمونه‌های کوچک پدر و مادرتون باشین، آداب بیاموزین، پیانو بزنین و اسب‌سواری و ورزش کنین؛ اما حالا شما متعلق به انستیتوی خانه مارس هستید، به حوزه و سیاره مریخ، به رنگتون، به جامعه؛ و هر خزعل دیگه‌ای که فکر می‌کنید.

نیشخند فیتچنر بی‌حوصله است. دست پر رگش روی شکمش قرار دارد.

- امشب شما بالاخره کاری رو خودتون انجام دادین. یک بچه‌ی شبیه به خودتون رو زدین؛ اما ارزشش در حد باد معده‌ی یک هرزه صورتیه. جامعه‌ی کوچک ما بر نوک یک سوزن متعادل شده. رنگ‌های دیگه اگه بهشون شانس داده بشه قلب لعنتیتون رو میدرن؛ و بعد نقره‌ای‌ها هستند. مسی‌ها. آبی‌ها. فکر می‌کنید اونها به یه مشت بچه وفادار بموندن؟ فکر می‌کنید

اُبَسیدین‌ها از پشگل‌های کوچکی مثل شما پیروی می‌کنند؟ اون بچه خفه‌کن‌ها اگه ضعف ببینند، شما رو به برده‌های هم‌خوابه‌ی خودشون تبدیل می‌کنند. پس شما نباید هیچ وضعی نشون بدین.

تایتوس غول‌پیکر خرخر می‌کند: خب که چی، انستیتو قراره ما رو خشن کنه؟

- نه احمق گنده. قراره شما رو باهوش، بی‌رحم، عاقل و سخت کنه. قراره تو ده ماه، پنجاه سال به عمرتون اضافه کنه و نشونتون بده اجدادتون چیکار کردن تا این امپراطوری به شماها برسه. حالا می‌تونم ادامه بدم؟

او آدامسش را باد می‌کند و می‌ترکاند.

دست نازکش شکمش را می‌خاراند و می‌گوید: حالا خانه‌ی مارس. بله ما خانه پرافتخاری داریم که حتی می‌تونه با بعضی از خانواده‌های ارشد برابری کنه. ما سیاستمدار، پراتور و قاضی داریم. فرماندار اعظم فعلی عطارد و اروپ، یک تریبون^{۱۹۳}، یک دوجین پراتور، دو قاضی، یک فرماندهی ناوگان. حتی **لورن اُ آرکوس** از خاندان **آرکوس**، سومین خانواده‌ی قدرتمند روی مریخ، برای اونایی که اطلاعات زیادی از خاندان‌ها ندارن، رابطه‌ی خودشو با ما حفظ می‌کنه.

- همه‌ی اون بالادستی‌ها دنبال استعدادهای تازه هستند. اونا شمارو از بین باقی کاندیداها انتخاب کردن تا فهرست رو پر کنند. این مردان و زنان مهم رو تحت تأثیر قرار بدین و اون وقت بعد از اینجا، یک کارآموزی خواهید داشت. برنده بشید و اون وقت می‌تونید بین خانه‌ها و حتی یک خاندان ارشد، یک کارآموزی رو انتخاب کنید، شاید حتی خود **آرکوس** شما رو بخواد. اگر این اتفاق بیفته، شما در مسیر پرسرعت به سمت مقام و شهرت قرار خواهید گرفت.

من به جلو خم می‌شوم، می‌پرسم: اما ببریم؟ چی رو ببریم؟

او لبخند می‌زند.

- هم‌اکنون شما در یک منطقه‌ی دور افتاده در جنوبی‌ترین قسمت **والس مارینریز** هستید که زمینش تغییر کاربری داده شده است. در این دره، ۱۲ خانه در ۱۲ قلعه وجود دارند. بعد از آشنایی فردا، شما با دانش آموزان دیگه وارد جنگ میشین تا به هر وسیله‌ای دره رو تصاحب کنین. اینو یه جور آموزش عملی در تصرف و حکمرانی امپراطوری بدونین.

زمزمه‌هایی ناشی از خوشحالی وجود دارد. این یک بازی است؛ و من فکر می‌کردم باید درون یک کلاس درس بخوانم.

آنتونیا درحالی که انگشتش را درون موهای طلایی فرخورده‌اش می‌پیچاند می‌پرسد: و اگه تو پرایموس خانه‌ی برنده بشی، چی می‌شه؟

- اون وقت، عزیزم به دنیای افتخار خوش‌آمدی. به دنیای شهرت و قدرت خوش‌آمدی.

پس من باید پرایموس شوم.

¹⁹³ Tribune=قاضی

ما شام ساده‌ای می‌خوریم. زمانی که فیتچنر می‌رود، کاسیوس تکان می‌خورد. صدایش سرد و سرشار از طنزی تلخ است.

- بیا این یه بازی بکنیم دوستان. ما هر کدوم می‌گیم چه کسی رو کشتیم. من شروع می‌کنم. نکسوس اُ سلینتوس^{۱۹۴}.
من اونو از بچگی می‌شناختم، همونطور که بعضی از شمارو می‌شناسم. من گلوشو با انگشتام خرد کردم.

هیچکس حرفی نمی‌زند.

- بی‌خیال. اعضای خانواده که نباید بین خودشون راز نگه دارن.

با این حال، کسی جواب نمی‌دهد.

سورو اولین کسی است که می‌رود و تمسخرش را نسبت به بازی کاسیوس بطور شفاف نشان می‌دهد. اولین کسی است که غذا می‌خورد. اولین کسی که می‌خواهد. می‌خواهم رفتار او را تقلید کنم. در عوض، بعد از آنکه کاسیوس بی‌خیال بازیش می‌شود و به بستر می‌رود، صحبت کوتاهی با روک و تایتوس غول‌پیکر انجام می‌دهم. دوست داشتن تایتوس غیرممکن است. او آدم شوخ‌طبعی نیست، اما همه‌چیز برایش شوخی است. طوری است که گویی به من پوزخند می‌زند، به همه، با اینکه لبخند می‌زند. دلم می‌خواهد بزنمش، اما او به من دلیل نمی‌دهد. هرچه می‌گویم کاملاً بی‌ضرر است. باین حال از او متنفرم. شبیه آن است که او مرا به چشم یک انسان نمی‌بیند؛ بلکه من برایش یک مهره‌ی شطرنج‌م که او منتظر است تا به اطراف حرکت بدهم. نه. به اطراف پرتابم کند. او گویی یادش رفته است تا مانند بقیه هفده یا هجده‌ساله باشد. او یک مرد است. به آسانی بلندتر از دو متر است. شاید نزدیک به دو و نیم متر باشد. از سوی دیگر، روک لاغراندام، مرا بسیار یاد برادرم کیران می‌اندازد، اگر کیران می‌توانست کسی را بکشد. لبخندهایش مهربان است. کلماتش دقیق، پر امید و خردمندانه‌اند، درست همان‌طور که مدتی قبل بود. لیا، دختری که شبیه به بچه آهوئی لنگ است، همه‌جا او را دنبال می‌کند. او با لیا با بردباری برخورد می‌کند، به نحوی که من نمی‌توانم.

شب دیر هنگام، به دنبال مکان‌هایی می‌گردم که دانش آموزان کشته‌شده‌اند. نمی‌توانم پیدایش کنم. پله‌ها دیگر وجود ندارند. قصر آنها را بلعیده است. آرامش را در خوابگاه درازی می‌یابم که پر از تشک‌های نازک است. گرگ‌ها از فلات‌های پشت قصر که در درون مه پوشانده شده‌اند، زوزه می‌کشند. به سرعت به خواب می‌روم.

¹⁹⁴ Nexus au Celintus

فصل بیست و یکم: قلمروی ما

فیتچنر در تاریکی صبح، ما را در خوابگاه‌های درازمان بیدار می‌کند. غرغرنان از تخت‌های دو طبقه بیرون می‌خزیم و از قلعه اصلی عازم فضای باز قلعه می‌شویم، جایی که در آن کش‌وقوسی به خود می‌دهیم و بعد شروع به دویدن می‌کنیم. به راحتی با گرانش ۰/۳۷ می‌دویم.

ابرها رگبار ملایمی می‌زنند. تنگه‌ای پنجاه کیلومتر غرب و چهل کیلومتر شرقِ برج میان کوه کوچک ما را با شش کیلومتر ارتفاع محصور می‌کند. بین آنها، اکوسیستمی از کوه‌ها، جنگل‌ها، رودها و دشت‌ها وجود دارد؛ که میدان نبرد ماست.

میدان نبرد، منطقه‌ای کوهستانی است. در آنجا تپه‌های باتلاقی و قله‌های ناهموار که به دره‌های تنگ پوشیده از علف به شکل V ختم می‌شوند. همه چیز، حتی جنگل‌های انبوه که مانند یک پتوی دست‌بافت دورتادور پایین دامنه‌ی کوه‌ها را در برگرفته‌اند، می‌پوشاند. قلعه ما بالای یک تپه، درست شمال یک رود در میان یک دره کاسه‌ای شکل که نصفش چمن است و نصف دیگر جنگل، قرار گرفته است. تپه‌های بزرگتر دره را به شکل نیم‌دایره به شمال و جنوب دربر گرفته‌اند. باید از اینجا خوشم بیاید. ائو خوشش می‌آمد. ولی بدون او، مانند قلعه‌مان روی تپه بلند و تنه‌ایش، احساس تنهایی می‌کنم. دستم را به سمت گردن‌بندم، به سمت همان‌توس‌مان، می‌برم. هیچ کدامشان پیش من نیستند. در این بهشت احساس تهی بودن می‌کنم.

سه دیوار قلعه تپه مانندمان، بالای صخره‌های سنگی هشتاد متری قرار دارند. خود قلعه بزرگ است. دیوارهایش سی متر بلندی دارند. اتاقک نگهبانی به عنوان سنگری با برج‌های متحرک از دیوار بیرون زده است. درون دیوارها، فضای باز قلعه، بخشی از دیوار شمال غربی است و پنجاه متر بلندا دارد. شیب ملایمی، ما را از زمین دره به دروازه‌ی غربی، رو به روی قلعه اصلی هدایت می‌کند. از این شیب و در میان تک جاده‌ی خاکی به پایین می‌دویم. مه ما را در آغوش می‌گیرد. از هوای سرد لذت می‌برم که مرا از ساعت‌ها خواب منقطع، می‌آلاید.

با طلوع آفتاب یک روز تابستانی، مه از بین می‌رود. یک بچه آهو، لاغرتر و سریع‌تر از مخلوق زمینی، در جنگل صنوبر می‌چرد. پرندگان در آسمان دایره می‌زنند. یک کلاغ تنها، خبر از اتفاقات ترسناکی می‌دهد. گوسفندان روی زمین آشغال می‌ریزند و بزها روی تپه‌های سنگی بلندی که ما به صورت یک ستون پنجاه‌ویک نفری از آن بالا می‌دویم، پرسه می‌زنند. اعضای دیگر خانه‌ام ممکن است تنها جانوران زمینی یا مخلوقات عجیب‌وغریبی که حکاک‌ها از سر تفریح، تصمیم به درست کردنشان گرفته بودند را ببینند. ولی من فقط غذا و لباس می‌بینم.

جانوران مقدس مارس، خانه‌شان را در قلمروی ما می‌سازند. دارکوب‌ها به درختان بلوط و صنوبر می‌کوبند. در شب، گرگ‌ها در میان کوهسارها زوزه می‌کشند و در طول روز میان زمین‌های جنگلی قلمرویمان با وقار جولان می‌دهند. در نزدیک رود، مار وجود دارد. کرکس‌ها هم در پرتگاه هستند. قاتل‌ها همراه من می‌دوند. چه دوستانی دارم. فقط اگر لوران، یا کیران یا ماتئو اینجا بودند تا هوای مرا داشته باشند. کسی که می‌توانستم به او اعتماد کنم. من گوسفندی هستم که در میان گروهی از گرگ‌ها، لباس گرگ برتن کرده‌ام.



وقتی فیتچنر ما را به بلندی‌های سنگی می‌دواند، لیا، دختری که لنگ می‌زند، می‌افتد. فیتچنر با تنبلی و با پایش به دختر سقلمه می‌زند تا زمانی که ما او را روی دوشمان حمل می‌کنیم. من و روک این بار را حمل می‌کنیم. تایتوس پوزخند می‌زند و وقتی روک خسته می‌شود فقط کاسیوس کمک می‌کند. بعد پولاکس^{۱۹۵}، پسری لاغر و نحیف با صدایی نخرانیده و موهای وزوزی جای مرا می‌گیرد. به نظر می‌آید او از دوسالگی برنر دود می‌کرده است.

با زحمت از میان دره‌ی جنگل‌ها و زمین‌ها پیش می‌رویم. آنجا حشرات ما را نیش می‌زنند. از ابرو طلایی‌ها، عرق می‌چکد، ولی از من نه. این در مقابل گرمای لباس ضد آتش قدیمی‌ام، حمام یخ است. من کاملاً مناسب این موقعیت هستم، ولی من به همراه کاسیوس، سورو، آنتونیا، کوبین (سریع‌ترین دختر یا موجود لعنتی‌ای که روی دو پا دیده‌ام)، تایتوس و سه تا از دوستان جدیدش توانستیم از بقیه جلو بیفتیم. فقط فیتچنر با پوتین‌های جاذبه‌اش می‌تواند از ما جلو بزند. او مانند بچه آهو جست‌و خیز می‌کند، سپس یکی را دنبال می‌کند و ریزش را بیرون می‌کشد. تیغ دور گلوی بچه آهو را می‌گیرد و او تیغه را منقبض می‌کند تا حیوان را بکشد.

او با نیش باز می‌گوید: شام. بکشیدش.

سورو زیر لب غر می‌زند: می‌تونستی یه جا نزدیکتر به قلعه بگشیش.

فیتچنر سرش را می‌خاراند و نگاهی به اطراف می‌اندازد: کسی صدای یه گابلین کوچولوی زشت خپله‌ای رو که... خب، هر صدایی که گابلین‌ها از خودشون درمیارن، شنید؟ بکشیدش.

سورو پای آهو را می‌گیرد.

- مغز فندقی.

به نوک قلعه‌ی بلند سنگی در پنج کیلومتری جنوب غربی قلعه‌مان می‌رسیم. یک برج سنگی بالای قله است. از بالا، زمین نبرد را بررسی می‌کنیم. یک‌جایی آن بیرون، دشمنان ما هم همین کار را می‌کنند. پیکارگاه جنگ به سمت جنوب و دور از دیدرس ما کشیده می‌شود. یک‌رشته کوه برفی افق غربی را پر کرده است. در سمت جنوب شرقی، جنگلی بسیار کهن، منظره را پیوند می‌زند. دشت سرسبزی، با رود عظیم رو به جنوب، آرگوس^{۱۹۶} و شاخه‌های فرعی‌اش، شکافته شده است و آن را به دو نیم تقسیم کرده است. در قسمت‌های جنوبی دورتر، پشت دشت‌ها و رودها، زمین در لجنزار فرو می‌رود. نمی‌توانم دورتر را ببینم. یک کوه شناور بزرگ، در مسافتی دو کیلومتری در آسمان آبی‌رنگ مزین به ستاره، معلق است. فیتچنر توضیح می‌دهد که آن، المپوس^{۱۹۷} است، کوهستانی مصنوعی که پراکتورها هر سال ورودی‌ها را از آنجا نظاره

¹⁹⁵ Pollux

¹⁹⁶ Argos

¹⁹⁷ Olympus



می‌کنند. قلعه‌اش با قصری از داستان‌های پری‌گون سوسو میزند. لیا لخلخ کنان خود را به کنار من می‌کشانند تا پیش من بایستد.

او به شیرینی می‌پرسد: چطوری شناوره؟

کوچک‌ترین ایده‌ای ندارم.

به شمال نگاه می‌کنم.

دو رود در دره‌های جنگلی، قلمروی کوهسار شمالی ما را که در کناره طبیعت وحشی وسیع کوهسار است، جدا می‌کند. آنها با شکل V به سمت جنوب غربی زمین‌های پست اشاره می‌کنند، جایی که ناچار یک انشعاب شده و به آرگوس سرازیر می‌شوند. اطراف دره را کوهسارها فراگرفته‌اند – تپه‌ها و کوه‌های کوتاه که به صورت پراکنده پخش شده‌اند و پرتگاه‌هایی ژرف را به وجود آورده‌اند، جایی که مه هنوز در آن وجود دارد.

فیتچنر می‌گوید: این برج فوبوسه^{۱۹۸}.

برج در جنوب غربی‌ترین قلمروی ما قرار دارد. درحالی‌که ما تشنه هستیم، از قمقمه‌اش می‌نوشد و به شمال غربی جایی که دو رود در دره به هم می‌رسند تا شکل V را به خود بگیرند، اشاره می‌کند. یک برج عظیم بر بالای رشته‌کوهی کوتاه در دوردست، درست پشت نقطه برخورد، قرار دارد.

– و اون دیموسه^{۱۹۹}.

او خطی فرضی را دنبال می‌کند تا به ما مرزهای قلمروی خانه‌ی مارس را نشان دهد.

اسم رود شرقی **فیورور**^{۲۰۰} است. رود غربی که درست از جنوب قلعه‌ی ما می‌گذرد، **متاس**^{۲۰۱} است. یک پل تک، روی **متاس** قرار دارد. دشمن باید از آن عبور کند تا از میان V وارد دره شود و به آسانی از میان زمین جنگل از سمت شمال شرقی عبور کند تا به قلعه‌ی ما برسد.

سورو از فیتچنر می‌پرسد: این یه شوخی کثیفه، نه؟

فیتچنر آدامس بادکنکی‌اش را می‌ترکاند: منظورت چیه، گابلین؟

¹⁹⁸ Phobos Tower

¹⁹⁹ Deimos

²⁰⁰ Furor

²⁰¹ Metas



- پاهامون به اندازه پاهای یه فاحشه صورتی باز هستند. همه‌ی این کوه‌ها و تپه‌ها و هرکسی می‌تونه خیلی راحت به در جلویی برسه. این یه جاده هموار عالی از زمین‌های پسته که یک‌راست به دروازه ما می‌رسه. فقط یه رود بوگندو سر راهشونه که باید ازش رد شن.

- چیزای واضحو اشاره می‌کنی، ها؟ می‌دونی، من واقعاً ازت خوشم نمیاد، گابلین احمق کوچولو.

فیتچنر برای لحظه‌ای با نگاهی معنادار به سورو خیره می‌شود و بعد شانه بالا می‌اندازد.

- به هر حال من در المپوس هستم.

کاسیوس با ترشروی می‌پرسد: این چه معنی‌ای داره، پراکتور؟

او هم از ظاهر قضایا خوشش نمی‌آید. اگرچه چشمانش از گریه‌ی زیاد در طول شب برای برادر مرده‌اش سرخ‌شده‌اند، ولی تأثیری روی گیرا بودنش نگذاشته است.

- منظورم اینه که این مشکل توئه، شازده کوچولو. مشکل من نیست. هیچ‌کس چیزی رو برات روبه‌راه نخواهد کرد. من پراکتور شماهام. مامانتون نیستم. شماها توی مدرسه‌اید، یادتون میاد؟ پس اگه پاهاتون باز شدن، خب، یه کمر بند پاکدامنی درست کنید تا از اون نقطه‌ی آسیب‌پذیر محافظت کنید.

همه غرغر می‌کنند.

می‌گویم: می‌تونست بدتر از این باشه.

به پشت سر آنتونیا به سمت دشت‌های جنوبی، جایی که دژ نظامی دشمن روی رود بزرگی گسترده است، اشاره می‌کنم.

- می‌تونستیم مثل اون حرومزاده‌های بدبخت در معرض دید باشیم.

فیتچنر متفکرانه می‌گوید: اون حرومزاده‌های بدبخت محصول و باغ میوه دارن. شماها ...

او از بالای برآمدگی نگاه می‌کند تا آهوپی که کشته است را پیدا کند.

- خب، گابلین آهو رو پشت سرش رها کرده، پس شماها هیچی ندارین. گرگ‌ها هر چیزی رو که شما نخورین می‌خورن.

سورو متفکرانه می‌گوید: مگه اینکه ما گرگا رو بخوریم.

و نگاه عجیب باقی اعضای خانه را به خود جلب می‌کند.

پس ما باید غذای خودمان را به دست بیاوریم.

آنتونیا به زمین‌های پست اشاره می‌کند.



- اونا دارن چی کار می کنند؟

یک سفینه فضایی باری سیاه از ابرها به پایین سرازیر می شود و در مرکز دشت پوشیده از چمن، مابین ما و قلعه رودخانه ای دور دست دشمن، **سِرِس** فرود می آید. زمانی که قهوه ای ها با شتاب بیرون می دوند تا گوشت های ران، استیک، بیسکوئیت ها، شراب، شیر، عسل و پنیر را روی یک میز یکبار مصرف، در هشت کیلومتری برج فوبوس بچینند، دو اُبسیدین و دوازده تینپات از آنها محافظت می کنند.

سورو خرناس می کشد: کاملاً واضح که یه تله ست.

کاسیوس آه می کشد: ممنون، گابلین. ولی من صبحونه نخوردم.

دور چشم های بی پروایش حلقه افتاده است. او از میان جمعیت هم خانه ای هایمان، به من نگاهی می اندازد و لبخندی می زند.

- آماده مسابقه هستی، **دَررو**؟

از تعجب جا می خورم. بعد لبخند می زنم: با علامت تو.

و او می دود.

من برای غذا دادن به خانواده ام، کارهای احمقانه تری کرده ام. وقتی کسی که دوستش داشتم مُرد، کارهای احمقانه تری کردم. و وقتی **کاسیوس** از سرازیری تپه به پایین مسابقه می دهد، یک همراهی از من طلب دارد. چهل و هشت بچه، ما را که برای پر کردن شکمان می دویم نگاه می کنند، اما هیچ کدام ما را دنبال نمی کنند.

فیتچنر فریاد می زند: برای من یه تیکه گوشت عسلی بیارین!

آنتونیا با صدای بلند ما را احمق خطاب می کند. وقتی زمین های کوهسار را پشت سر گذاشته و به زمینی نرم تر وارد می شویم، سفینه ی باری، از ما دور می شود. طی کردن هشت کیلومتر با جاذبه ۰/۳۷۶ (با استاندارد زمینی) آسان است. تفلاکنان از دامن های تپه های سنگی پایین می رویم، سپس در یک سرایش تند و میان چمنی که تا مچ پا می رسد، به دشت های زمین پست می رسیم. **کاسیوس** به خاطر قد و گام های بلندش، زودتر از من به میز می رسد، او سریع است. هر کداممان یک پینت^{۲۰۲}، آب یخ از روی میز برمی داریم. من مال خودم را سریع تر می نوشم. او می خندد.

- انگار علامت خانه ی **سِرِس** روی میله ی پرچمشون هست. الهه ی محصولات.

کاسیوس به آن سوی دشت های سبز، به قلعه اشاره می کند. تعدادی درخت در چند کیلومتر بین ما و قلعه قرار دارند. پرچم های سه گوش از باروهایشان آویخته شده اند. او انگوری را در دهانش بالا انداخت.

هر هشت پینت معادل یک گالن است = ۲۰۲ Pint

- باید قبل از این که قورتشون بدیم، با دقت نگاهشون کنیم. باید یه کم دیده‌وری کنیم.

به آرامی می‌گویم: موافقم... ولی یه چیزی اینجا درست نیست.

کاسیوس رو به دشت باز می‌خندد.

- مزخرف نگو، اگه قرار بود مشکلی باشه، می‌دیدیمش؛ و من فکر نمی‌کنم هیچ کدوم از اونها به اندازه ما دو تا سریع باشن.

می‌تونیم تا دروازه‌شون بریم و هر کوفتی که دوست داشته باشیم رو برداریم.

به معده‌ام دست می‌زنم و می‌گویم: یه چیزی داره معدم رو به هم می‌ریزه.

با این وجود، هنوز یک چیزی مشکل دارد؛ و فقط شکم نیست.

شش کیلومتر فضای باز بین ما و قلعه رودخانه‌ای قرار دارد. رود در دوردست از سمت راست قُل قُل می‌کند. جنگل در

فاصله‌ی دوری در سمت چپ است. دشت‌ها جلوی روی ما هستند. کوه‌ها آن‌سوی رود قرار دارند. باد در چمن‌های بلند

صدای خش‌خش ایجاد می‌کند و یک گنجشک همگام باد ملایم سُر می‌خورد. او قبل از این که از ترس خود را بالا بکشد و

دور شود، به سمت زمین شیرجه می‌رود. بلند می‌خندم و روی میز لَم می‌دهم.

زمزمه می‌کنم: اونا توی چمنزارن. یه تله است.

او بلند می‌گوید: می‌تونیم ازشون یه پاکت بدزدیم و چیزای بیشتری از اینها رو برگردونیم عقب.

- بدویم؟ فرار کنیم؟

- پیکسی.

او نیشخندی می‌زند، اگرچه هیچ‌کدام از ما مطمئن نیست که آیا اجازه داریم در طول روز آشنایی جنگ را شروع کنیم یا

نه. حالا هر چی.

با شماره سه، پایه‌های میز یکبار مصرف را با لگد جدا می‌کنیم تا وقتی که هر کدام یک متر دُر پلاستیک (پلاستیک محکم)^{۲۰۳}

به عنوان سلاح داریم. من مانند یک مرد دیوانه فریاد می‌زنم و با حداکثر سرعت به طرف جایی که گنجشک از آن فرار کرد

می‌دوم. **کاسیوس** کنار دست من است. پنج طلایی خانه‌ی سِرِس از چمنزار برمی‌خیزند. آن‌ها از یورش دیوانه‌وار ما،

ترسیده‌اند. **کاسیوس** اولین نفر را با یک ضربه ناگهانی و رو به جلوی یک شمشیرباز شایسته به صورتش، غافلگیر می‌کند.

من به اندازه او برازنده نیستم. شانه‌ام سفت و مجروح است. فریاد می‌زنم و سلاحم را با زانوی یک از آنها می‌شکنم. او زوزه

کشان فرو می‌افتد. از مسیر شمشیر یک نفر جاخالی می‌دهم. **کاسیوس** آن را منحرف می‌کند. ما دوتایی می‌رقصیم. سه

نفر از آنها باقی‌مانده‌اند. یکی از آنها برای تلافی رو به من قرار می‌گیرد. او چاقو یا چماق ندارد. نه، او چیزی دارد که من

^{۲۰۳} Duroplastic سفت شده= پلاستیک

خیلی به آن علاقه‌مندم. یک شمشیر به شکل علامت سؤال. یک اسلینگ‌بلید، برای درو کردن حبوبات و غله. او با قرار دادن پشت دستش روی کمر، و تیغه عصایی شکلش که مانند ریزر به سمت بیرون گرفته است، با من مواجه می‌شود. اگر ریزر بود، مرده بودم. ولی نیست. جاخلی می‌دهم، و جلوی ضربه‌ی حریف **کاسیوس** را سد می‌کنم، بعد به طرف حریفم خم می‌شوم. من خیلی سریع‌تر از او هستم و چنگ من برای او مثل دُرُاستیل^{۲۰۴} است. در نتیجه، قبل از اینکه او را با مشت زمین بزنم، چاقو و اسلینگ‌بلیدش را می‌گیرم.

آخرین پسر مجروح نشده، وقتی می‌بیند چگونه اسلینگ‌بلید را در دستم می‌چرخانم، می‌فهمد که زمان تسلیم شدن فرا رسیده است. **کاسیوس** در جاذبه ۳۷۶. به هوا می‌پرد و با پا یک ضربه‌ی یک‌وری چرخشی و غیرضروری را به صورت پسر می‌زند. این حرکتش مرا یاد رقاص‌ها و بندبازهای **کراوات**^{۲۰۵} **لایکوس** می‌اندازد. رقص خاموش. به طرز ترسناکی شبیه رقص رجزخوانی‌های سرخ‌های جوان است.

پسرها، دست از فحش دادن و نفرین کردن، برنمی‌دارند. هیچ احساس همدردی با این شاگردان ندارم. همه آنها شب گذشته کسی را کشته‌اند، درست مثل من. هیچ بی‌گناهی در این بازی وجود ندارد. تنها چیزی که نگرانم می‌کند دیدن این است که **کاسیوس** چقدر سریع کار قربانی‌هایش را تمام می‌کند. او با وقار و متبحر است. من بی‌رحم و سریع هستم. اگر او رازم را می‌دانست، در عرض یک ثانیه مرا می‌کشت.

با حالتی آوازمانند می‌گوید: چه تفریحی! تو یه خونخوار لعنتی بودی! تازه سلاحش رو ازش گرفتی! به طور وحشتناکی سریع! خوشحالم زودتر از این ما رو با هم ننداختن. خوردنی‌های عالی! شما احمق‌های پست چی دارین که بگین؟ طلایی‌های اسیر فقط به ما ناسزا می‌گویند.

بالای سرشان می‌ایستم و سرم را کج می‌کنم: این اولین باریه که سر یه چیزی شکست خوردین؟ جوابی نمی‌دهند. اخم می‌کنم: خب، باید خجالت‌آور باشه.

چهره‌ی **کاسیوس** می‌درخشد؛ برای لحظه‌ای مرگ برادرش را فراموش کرده است. من فراموش نکرده‌ام. وقتی که آدرنالین محو می‌شود تاریکی را احساس می‌کنم. پوچی را. دیوسیرتی را. این چیزی بود که **ائو** می‌خواست؟ این که این بازی‌ها را انجام دهم؟ **فیتچنر** در حال دست زدن، به بالای سر ما می‌رسد. پوتین‌های جاذبه‌اش، با نوری طلایی می‌درخشند. او تکه‌ی گوشتش را به دندان می‌کشد.

او می‌خندد: افراد تازه‌نفس بیاین!

^{۲۰۴} Durosteel= فلز سفت شده

^{۲۰۵} Lykos Kravat

تایتوس و نیم دوجین از دخترها و پسرهای سریع‌تر از زمین‌های کوهسار به طرف ما می‌دوند. از سوی دیگر، پیکری طلایی از قلعه رودخانه ای دوردست، بلند می‌شود و به سمت ما پرواز می‌کند. یک زن زیبا با موهایی کوتاه کنار **فیتچنر** در هوا می‌ایستد. پراکتور خانه‌ی **سِرِس**. او یک بطری شراب و دو لیوان با خود حمل می‌کند.

- **مارس!** یک پیک‌نیک!

او **فیتچنر** را با نام خدای خانه‌اش صدا می‌زند. **فیتچنر** می‌پرسد: پس کی ترتیب این نمایش رو داده، **سِرِس**؟

- اوه، فکر می‌کنم، **آپولو**. اون بالا توی املاک کوهستانیش تنهاست. بفرما، این شراب قرمز از تاک‌های اونه. خیلی بهتر از نوع پارساله.

فیتچنر اعلام می‌کند: خوشمزه ست! ولی پسرهای تو توی چمن چمباتمه زده بودن. تقریباً انگار که انتظار داشتن پیک‌نیک خودبه‌خود ظاهر شه. مشکوکه، نه؟

پراکتور **سِرِس** می‌خندد: اینا جزئیاته! جزئیات نامعلوم!

- خب اینجا یه ذره از جزئیات هست. عزیزم، به نظر می‌رسه، امسال دو تا از بچه‌های من ارزشی برابر با پنج تا از افراد تو رو دارن.

سِرِس زیر لب می‌خندد: این پسرهای خوشگل؟ فکر می‌کردم خودبین‌هاشون به **آپولو** و ونوس رفتن.

- اوها! خب، بچه‌های تو مطمئناً مثل کشاورزها و خانه‌دارها می‌جنگن. خوب جایی قرار گرفتن.

- ای عوضی، هنوز زوده بخوای دربارشون قضاوت کنی. اونا انتخاب‌های میانی‌اند. انتخاب‌های برتر من، یه جای دیگه دارن اولین پینه‌هاشون رو به دست می‌آرن.

فیتچنر طعنه‌آمیز می‌گوید: دارن کار کردن با اجاق رو یاد می‌گیرن؟ آفرین! اونطور که شنیدم، نونواها بهترین فرمانده‌ها می‌شن.

سِرِس به **فیتچنر** سقلمه می‌زند: اوه، تو شیطان! تعجبی نداره که برای پست شوالیه‌ی مصاحبه دادی. تو یه رذلی! همانطور که ما از روی زمین به آنها نگاه می‌کنیم، آنها لیوان‌هایشان را به هم می‌زنند.

سِرِس زیر لب می‌خندد و می‌گوید: چقدر من روز آشنایی رو دوست دارم. **مرکوری** همین الان صد هزار موش توی قلعه **ژوپیتر** رها کرد. ولی **ژوپیتر** آماده بود چون **دایانا** دهن لقی کرد و برنامه‌ی فرستادن هزار گربه رو چید. پسرهای **ژوپیتر** مثل سال قبل گشنه نمی‌مونن. گربه‌ها به چاقی **باکخوس**^{۲۰۶} می‌شن.

²⁰⁶ Bacchus

فیتچنر اظهار می‌کند: دایانا یه هرزه س.

- مهربون باش.

- مهربون بودم. براش یه کیک به شکل آلت تناسلی پر از دارکوب زنده فرستادم.

- تو این کارو نکردی.

- کردم.

- حیوون!

سِرس بازوی او را نوازش می‌کند و من متوجه رفتار آزاد عاشقانه‌ای که این مردم دارند، می‌شوم. در عجبم که آیا دیگر پراکتورها هم مثل اینها عاشق و معشوق هستند یا خیر.

- قلعه‌اش سوراخ‌سوراخ میشه. اوه، صداس باید وحشتناک باشه. بازی خوبی بود، مارس. میگن مرکوری حقه‌بازه، ولی شوخی‌های تو همیشه یه جور... قابلیت به خصوصی دارن!

- قابلیت، آره؟ خب، مطمئنم که می‌تونم تو المپوس چند تا حقه برات بچینم...

سِرس به طور وسوسه‌آمیزی با صدای نرم و عاشقانه زمزمه می‌کند: آفرین.

آنها شناور در بالای سر شاگردان عرق کرده و خونی خود، دوباره به سلامتی هم می‌نوشتند. نمی‌توانم جلوی خندیدنم را بگیرم. این مردم دیوانه‌اند. در سرهای طلایی خالیشان یک مشت دیوانه‌ی عوضی هستند. آنها چطور فرمانروایان من شده‌اند؟

کاسیوس یادآور می‌شود: هوی! فیتچ! اگه ناراحت نمی‌شی، قراره ما با این کشاورزها چی کارکنیم؟

او روی بینی یکی از اسیرهای زخمی‌مان می‌زند و ادامه می‌دهد: قوانین در این باره چی‌اند؟

فیتچنر داد می‌زند: بخوریدشون! و درُرو، اون داس لعنتی رو بذار زمین. شبیه (ریپر) دروگر^{۲۰۷} گندم شدی.

آن را نمی‌اندازم. خیلی شبیه به شکل اسلینگ‌بلید من در خانه است. به آن اندازه تیز نیست، چون کاربردش برای کشتن نیست، ولی تعادلش فرقی ندارد.

سِرس از بالا به ما پیشنهاد می‌کند: می‌دونید می‌تونید اجازه بدید بچه‌هام برن و داس رو بهشون پس بدین.

کاسیوس می‌گوید: بهم یه بوس بده و بعدش مال تو میشه.

سِرِس از فیتچنر می پرسد: پسر امپراتور؟

فیتچنر به نشانه تأیید سر تکان می دهد.

سِرِس از روی شانهاش نگاه می کند و می گوید: وقتی اسکار د شدی، بیا و یه درخواست بده، شازده کوچولو. تا اون موقع، به تو و ریپر (دروگر) پیشنهاد می دم فرار کنی.

ما قبل از این که اسب های رنگ شده که در دشت به سمت ما چهارنعل می تاختند را ببینیم، صدای سم هایشان را می شنویم. آنها از دروازه های باز قلعه خانه سِرِس می آیند. دختران اسب سوار، با خود تور حمل می کنند.

فیتچنر اعتراض می کند: اونا به تو اسب دادن! اسب! این خیلی ناعادلانه است!

ما می دویم و به زحمت خود را به جنگل می رسانی. من اولین رویارویی ام با اسب ها را دوست نداشتم. آنها هنوز هم مرا می ترسانند. همه شان خرخر می کنند و لگد می زنند. من و کاسیوس نفس نفس می زنیم. شانهایم درد می کنند. دو نفر از نیروهای تایتوس وقتی خود را در فضای باز می یابند، دستگیر می شوند. تایتوس جسور، یک اسب را کله پا می کند و وقتی می خواهد فضولات را با پوتینش روی یکی از دخترها بریزد، می خندد. سِرِس او را با یک استان فیس^{۲۰۸} می زند و بعد با فیتچنر صلح می کند. استان فیس باعث می شود که تایتوس خودش را خیس کند. فقط سورو آنقدر بی خیال است که بخندد. کاسیوس چیزی در مورد رفتار بد می گوید، ولی او هم یواشکی زیر لب می خندد. تایتوس متوجه می شود.

او آن شب سر شام غرغر می کند: اجازه داریم بکشیمشون یا نه؟

ما داریم باقی مانده جشن باکخوس را می خوریم.

- یا قراره که هر دفعه خشک بشم؟

فیتچنر می گوید: خب، هدف کشتنشون نیست. پس نه. بیا دوره نچرخ و همکلاسی هاتو قتل عام نکن، میمون دیوونه.

تایتوس اعتراض می کند: ولی ما قبلاً این کارو کردیم!

فیتچنر می پرسد: تو چت شده؟ تو گذرگاه دست چین انجام شد. دیگه دوران بقای اصلح گذشته، گنده بک عضله ای احمق دیوونه. فایده اش چیه اگه الان بخوایم بقای اصلح داشته باشیم تا همدیگه رو بکشیم تا وقتی که فقط یه عده کم باقی بمونن؟ الان برای قبول شدن آزمون های جدیدی داریم.

آنتونیا دست به سینه می شود: بیرحمانه ست. پس حالا قابل قبول نیست؟ منظورت اینه؟

مشت بیهوش کننده - خشک کننده = Stunfist²⁰⁸



تایتوس با نیش باز می‌خندد: اوه، بهتره که قابل قبول باشه.

او تمام شب درباره کله پا کردن اسب لاف می‌زند، انگار که این باعث می‌شود همه ادرار کردن او به خودش را فراموش کنند. بعضی‌ها فراموش کرده‌اند. او همین‌الانش هم یک گله سگ دور خود جمع کرده است. به نظر می‌رسد فقط برای من و **کاسیوس** کمی احترام قائل است، ولی حتی ما هم به او پوزخند می‌زنیم. **فیتچنر** هم همینطور.

فیتچنر گوشت در عسل خوابانده شده‌اش را زمین می‌گذارد.

- بچه‌ها، بذارید تا این گاومیش اهلی شده به اعصابمون لگد نزده، توضیح بدیم. **آنتونیای** عزیز بیرحمی قابل قبوله. اگه کسی تصادفی بمیره، قابل درکه. اتفاقات برای بهترین‌های ما هم پیش میان. ولی شماها همدیگه رو با **سوزاننده** نمی‌کشین. شما افراد رو از برج و باروهاتون آویزون نمی‌کنین، مگه اینکه قبلاً مرده باشن. روبودکترها برای هر شرایطی که توجه پزشکی و خیمی نیاز باشه، در حالت آماده‌باش هستن. بیشتر اوقات، اونقدری سریع هستن که جون آدم‌ها رو نجات بدن.

او **آدامسش** را می‌ترکاند می‌گوید: هرچند، **یادتون باشه**، هدف کشتن نیست. برای ما مهم نیست که شماها به بی‌رحمی **ولاد دراگولا** باشین. اون با وجود بی‌رحمیش شکست خورد. هدف بردنه. این چیزیه که ما می‌خوایم.

و آن آزمون ساده‌ی بی‌رحمی دیگر گذشته است.

- ما ازتون می‌خوایم که به ما زیرکیتون رو نشون بدین. مثل **اسکندر**، **سزار**، **ناپلئون** و **ماریواتر**^{۲۰۹}. ما ازتون می‌خوایم که یه لشکر رو اداره کنین، عدالت رو برقرار کنین، ترتیب تهیه غذا و سلاح رو بدین. هر احمقی می‌تونه شمشیرو تو شکم یکی دیگه فرو کنه. نقش مدرسه اینه که فرماندهان رو پیدا کنه، نه قاتل‌های افراد رو. پس هدف، بچه کوچولوهای ابله، کشتن نیست، فتحه؛ و توی یه بازی، جایی که توش یازده تا قبیله دشمن وجود داره، چطوری پیروز می‌شین؟

تایتوس باحالتی آگاهانه می‌گوید: دونه دونه می‌کشیمشون.

- نه غول.

سورو با خود پوزخندی می‌زند: خرفت!

افراد **تایتوس** در سکوت به کوچکترین پسر در کل انستیتو نگاه می‌کنند. بوی هیچ تهدیدی به مشام نمی‌رسد. هیچ صورتی منقبض نمی‌شود. فقط یک پیمان در سکوت. سخت است که به یاد داشته باشی همه آنها نابغه‌اند. آنها خیلی زیبا هستند. خیلی ورزشکار. خیلی بی‌رحم‌تر از آنکه نابغه باشند.

فیتچنر می‌پرسد: کسی به جز غول حدسی می‌زنه؟

هیچ کس جواب نمی‌دهد.

سرانجام می‌گویم: یه قبیله از بین دوازده تا می‌سازی. با به بردگی گرفتن.

درست مثل جامعه که با ایستادن روی شانه‌های بقیه بنا شد. این بی‌رحمانه نیست، کاربردی است.

فیتچنر با تمسخر دست می‌زند: عالی، ریپر^{۲۱۰}. عالی. به نظر میاد یکی داره برای پرایموس شدن، جفتک می‌ندازه.

همه سر آخرین حرف، مضطربانه جابه‌جا می‌شوند. فیتچنر یک جعبه‌ی دراز را از زیر میز بیرون می‌کشد: خب، خانم‌ها و آقایان، این چیزیه که برای به بردگی گرفتن ازش استفاده می‌کنید.

او درفش ما را بیرون می‌کشد: از این محافظت کنید. از قلعه‌تون محافظت کنید؛ و بقیه رو فتح کنید.

فصل بیست و دوم: قبیله‌ها

صبح، فیتچنر رفته است. درفش^{۲۱۱} روی صندلی‌اش قرار دارد. درفش، میله‌ای آهنین به طول یک فوت است که در نوک آن نقش گرگ مخوف ما حک شده؛ ماری بزرگ هم زیر پای گرگ حلقه زده و نشان جامعه یعنی هرمی با سری ستاره‌ای شکل زیر نقش مار به چشم می‌خورد. چوبی پنج فوتی از جنس بلوط هم به انتهای آهن متصل است. اگر قلعه، خانه ماست، درفش، نشان عزت و افتخار ماست. با فشردن این درفش به پیشانی دشمنانمان می‌توانیم آنها را تبدیل به برده‌هایمان کنیم. بعد از اینکار در آنجا علامتی شبیه گرگ پدیدار خواهد شد تا زمانی که درفش دیگری روی آن فشرده شود. برده‌ها باید از دستورات ما پیروی کنند یا باید تا ابد بار خفت و شرمساری را به دوش بکشند.

در تاریکی صبحگاهی، روبه روی درفش می‌نشینم و در حال خوردن باقیمانده غذای آپولو هستم. بیرون، یک گرگ در مه صبحگاهی زوزه می‌کشد. صدای زوزه‌اش از پنجره بلند قلعه شنیده می‌شود. آنتونیای قد بلند، اولین نفری است که به من ملحق می‌شود. او همانند برجی تنها، یا عنکبوتی طلایی و زیبا، به درون می‌خرامد. هنوز تصمیم نگرفته‌ام که شخصیت او چگونه است. نگاهی به هم می‌اندازیم اما سلام نمی‌کنیم. او پرایموس را می‌خواهد. بعد کاسیوس و پولاکس اعصاب خورد کن، سلانه سلانه وارد می‌شوند. پولاکس در این مورد که باید بدون آنکه صورتی‌ها، وی را در تخت‌خواب قرار دهند بخوابد، غر می‌زند.

آنتونیا غرولند می‌کند: یه درفش بی‌چون و چرا سهمگین و مخوف، اینطور فکر نمی‌کنی؟ حداقل می‌تونستن رنگ و لعابی بهش بدن. من فکر می‌کنم باید به نشانه‌ی خون و خشونت، با رنگ قرمز تزئین بشه.

- خیلی هم سنگین نیست.

کاسیوس، درفش را از دسته‌اش بلند می‌کند.

- فکر می‌کردم طلایی باشه.

کاسیوس، دست طلایی پرایموس در داخل تکه سنگ سیاه را تحسین می‌کند. او هم آن را می‌خواهد.

- و اونا به ما یه نقشه دادن، چه عالی.

یک نقشه‌ی سنگی جدید، یکی از دیوارها را می‌پوشاند. جزئیات مربوط به اطراف قلعه‌ی ما، قابل توجه هستند. بقیه‌ی نقشه، کمتر جلب نظر می‌کند. مه و تیرگی جنگ. کاسیوس به پشتم می‌زند و در خوردن غذا به من ملحق می‌شود. او نمی‌داند که باز صدای گریه‌اش را در شب شنیده‌ام. ما در برج بلند قلعه، روی یک تخت جدید مشترک با هم می‌خوابیم. بیشتر افراد

درفش، یا بیرق یا به عبارتی همان پرچم = Standard^{۲۱۱}

هنوز در برج اصلی می‌خوانند. تایتوس و دوستانش، برج پایین را اشغال کرده‌اند، حتی با آنکه تعداد افرادشان برای پُر کردن آن کافی نیست.

زمانی که سورو یک گرگ مرده را از پا گرفته و به داخل می‌کشید، بیشتر افراد قلعه بیدار شده‌اند. گرگ، پوست‌کنده و دل‌وروده‌اش هم خارج شده بود.

کاسیوس متظاهراً دست می‌زند: گابلین با خودش آذوقه آورده. هومم. به هیزم نیاز داریم. کسی می‌دونه چطوری باید آتش روشن کرد؟

سورو می‌داند. کاسیوس پوزخند می‌زند: البته که تو بلدی، گابلین.

می‌پرسم: کشتن یه گوسفند زیادی آسون بود؟ اسلحه از کجا آوردی؟

- باهاش به دنیا اومدم.

ناخن‌هایش خونی هستند. آنتونیا چینی به بینی‌اش می‌اندازد: تو توی کدوم جهنمی بزرگ شدی؟

سورو انگشت میانی‌اش را به او نشان می‌دهد.

آنتونیا با تحقیر بینی‌اش را بالا می‌کشد: آه، پس، جهنمه.

کاسیوس وقتی همه‌ی ما دور میز جمع شده بودیم، اعلام می‌کند: خب، همون طور که من مطمئنم، شما همگی متوجه شده‌اید که مدتی وقت لازمه تا کسی لیاقت کافی رو برای تبدیل شدن به پرایموس به دست بیاره. طبیعتاً، من داشتم به این موضوع فکر می‌کردم که قبل از اینکه پرایموس انتخاب بشه، به یه رهبر نیاز داریم.

او از جایش بلند می‌شود و از سورو فاصله می‌گیرد، در نتیجه انگشتانش روی لبه‌ی درفش قرار می‌گیرند.

- برای اینکه بتونیم بهتر عمل کنیم باید فوری و هماهنگ تصمیم بگیریم.

آنتونیا خشک و جدی می‌پرسد: و کدوم یکی از شما دو تا احمق فکر می‌کنه باید رهبر باشه؟

چشمان بزرگش از او به من نگاه می‌کنند. به سمت دیگران برمی‌گردد، صدایش به شیرینی شربتی غلیظ است: اینجا چه چیزی هرکدام از ما رو تبدیل به گزینه‌ی مناسب‌تری برای رهبری می‌کنه؟

لیا با فروتنی از کنار روک می‌گوید: اونا به ما شام ... و صبحانه دادن.

او به باقی‌مانده‌ی آذوقه‌ی پیک‌نیک اشاره می‌کند.

- درحالی‌که مستقیم به سوی تله می‌دویدن ...



روک این موضوع را به همه یادآوری می‌کند.

آنتونیا زیرکانه سر تکان می‌دهد: بله، بله. نکته‌ی حکیمانه‌ایه. بی‌ملاحظگی می‌تونه به ما آسیب برسونه.

روک صحبت خودش را تمام می‌کند: اما اونا آزادانه جنگیدن.

و آنتونیا نگاهی خیره به وی می‌اندازد.

تایتوس تأیید خود را غرولند کنان و با مهارت، ادا می‌کند: با پایه‌های میز در مقابل اسلحه‌هایی واقعی، اما بعد فرار کردن و غذاها رو پشت سرشون جا گذاشتن. پس این فیتچنر بود که به ما غذا داد. اونا ممکن بود درست مثل قهوه‌ای‌ها، غذاها رو تحویل دشمن بدن.

کاسیوس می‌گوید: بله این تحریفِ آنچه که واقعاً رخ داد هستش.

تایتوس شانه بالا می‌اندازد: من فقط تو رو دیدم که شبیه به یک پیکسی کوچولو فرار می‌کردی.

کاسیوس سرد می‌شود.

—خواست به رفتارت باشه، آقا.

تایتوس دستانش را بالا می‌برد: من چیزی رو که دیدم گفتم، چرا انقدر عصبانی می‌شی، شاهزاده کوچولو؟

—خواست به چیزی که میگی باشه، آقا، یا اینکه ما مجبور می‌شیم کلماتمون رو با شمشیر رد و بدل کنیم.

کاسیوس چنگال به یغما برده‌اش را بلند می‌کند و به سمت تایتوس نشانه می‌رود.

—متوجه شدی، تایتوس اُ لادروس^{۲۱۲}؟

تایتوس به نگاه خیره او پاسخ می‌دهد، سپس به من نگاهی می‌اندازد و من را با کاسیوس در یک گروه قرار می‌دهد. ناگهان، کاسیوس و من، در دید همگان، قبیله‌ای تشکیل می‌دهیم. الگو به همین سرعت تغییر می‌کند. سیاست. من با چرخاندن چاقوی به یغما برده‌ام میان انگستانم، به خودم زمان می‌دهم. همه افراد سر میز به چاقو نگاه می‌کنند. به خصوص سورو. دست راست قرمز من، با زبردستی‌اش، میلیون‌ها تُن، هلیوم ۳ جمع‌آوری کرده است. دست چپم، نیم میلیون. زبردستی یک فرد متوسط قرمز رده پایین می‌تواند این طلایی‌ها را از جا بپراند. نگاهی خیره به آنها می‌کنم. چاقو در انگستان چالاک من مانند بال‌های مرغ مگس‌خوار است. به نظر آرام می‌رسم اما ذهنم آشفته است.

²¹² Titus au Ladros

همه‌ی ما آدم کشته‌ایم. آنها بهای ورودمان بودند؛ اما حالا چه هستند؟ **تایتوس** از قبل مشخص کرده است که می‌خواهد بکشد. شرط می‌بندم می‌توانم همین الان چاقویم را در گلویش فرو ببرم و جلوی او را بگیرم. اما فکرش هم تقریباً باعث شد تا چاقویم را بیندازم. **خون ائو** را روی دستانم حس می‌کنم. صدای تپش خیس قلب **جولیان** هنگام مرگ را می‌شنوم. نمی‌توانم ریختن خون، آن هم زمانی که ضروری به نظر نمی‌رسد را تحمل کنم. من می‌توانم پوز این سگ گنده را به خاک بمالم.

به سردی نگاهم را به **تایتوس** می‌اندازم. لبخندش، آرام است، بی‌زاری‌اش به سختی قابل تشخیص است. او مرا صدا می‌کند. اگر که نگاهش را برنگرداند یا باید با او بجنگم یا کاری کنم - فکر می‌کنم این کاری است که گرگ‌ها می‌کنند. چاقویم می‌چرخد و می‌چرخد؛ و بعد ناگهان **تایتوس** می‌خندد. او به سمت دیگری نگاه می‌کند. قلبم آرام می‌شود. من برنده شده‌ام. از سیاست متنفرم. به خصوص در اتاقی پر از گرگ‌های آلفا.

تایتوس با دهان بسته می‌خندد: مسلماً صداتو می‌شنوم، **کاسیوس**. تو ده فوت اونورتر ایستادی.

تایتوس فکر نمی‌کند که به اندازه‌ی کافی برای آنکه علناً من و **کاسیوس** را به چالش بکشد، قوی باشد، حتی با وجود گله‌اش. او دیده است که ما چه بلایی سر پسران **سِرِس** آورده‌ایم؛ اما به همین راحتی، خطوط و مرزها کشیده شدند. من ناگهان از جا برمی‌خیزم و همراهی خود با **کاسیوس** را تأیید می‌کنم. این کار، دست **تایتوس** را در انجام هر حرکتی، خالی می‌کند.

می‌پرسم: اینجا کسی هست که نخواهد یکی از ما دو نفر رهبری کنیم؟

سُورو می‌گوید: من نمی‌خواهم **آنتونیا** رهبر باشه. اون یه هرزه ست.

آنتونیا، با شانه بالا انداختن، موافقت خود را اعلام می‌کند، اما سرش را کج می‌کند.

او می‌پرسد: **گسی**، چرا انقدر برای یافتن رهبری برای ما، عجله داری؟

کاسیوس می‌گوید: اگر ما رهبر نداشته باشیم، از هم گسسته می‌شیم و هر کدام اون کاری رو انجام می‌دیم که فکر می‌کنیم بهترین کاره. این جوری شکست می‌خوریم.

او با لبخندی نرم و سر تکان دادنی، می‌گوید: به جایش اون چیزی که تو فکر می‌کنی بهترین کاره، متوجهم.

- با من این‌طور خودپسندانه رفتار نکن، **آنتونیا**. حتی **پریام** هم موافق بود که ما به یه رهبر نیاز داریم.

تایتوس می‌خندد: **پریام** کی هست؟

او در تلاش است تا دوباره توجهات را به سمت خود جلب کند. هر بچه‌ی طلایی روی سیاره، **پریام** را می‌شناسد. حال **تایتوس** دارد تلاش می‌کند تا معلوم کند چه کسی او را کشته است و بقیه متوجه این موضوع می‌شوند. او دوباره قدرت را به دست می‌گیرد. به جز آنکه من می‌دانم که **تایتوس**، **پریام** را نکشته است. آنها کسی شبیه به او را با **پریام** قرار نمی‌دهند. آنها یک آدم ضعیف را در برابر او قرار می‌دادند؛ بنابراین **تایتوس** هم قلدر است و هم یک دروغگو.

- آها، فهمیدم. چون تو با **پریام** توطئه چیدید، می‌دونی چه کاری لازمه که انجام بشه، **کاسیوس**؟ تو بهتر از همه‌ی ما می‌دونی؟

آنتونیا سرش را به سمت افراد دور میز تکان می‌دهد: تو داری می‌گی ما بدون راهنمایی و رهبری تو، بیچاره و درمونده می‌شیم.

آنتونیا، **کاسیوس** و همچنین مرا به تله انداخته است.

ادامه می‌دهد: گوش کنید، پسر، من می‌دانم که شما مشتاق رهبری کردن هستید، من متوجه این هستم. ما همه ذاتاً رهبر هستیم. هر فردی در این اتاق، از شکم مادرش نابغه و کاپیتان زاده شده؛ اما به همین خاطره که سیستم لیاقت پرایموس وجود داره. وقتی، کسی پنج نماد لیاقت رو دریافت کرده باشه، آماده‌ی پرایموس شدن، اونوقت ما به رهبر داریم.

- تا آن موقع، من حرفم اینه که دست نگه داریم. اگه **کاسیوس** یا **درو** به این درجه رسیدن، خب، یکی از اونا رهبر میشه. من هر چی که دستور بدن رو انجام می‌دم و مثل یه صورتی فرمان‌بردار و مانند یک قرمز ساده و بی‌تکلف خواهم بود.

او به سمت دیگران اشاره می‌کند: تا آن وقت، من فکر می‌کنم که یکی از شماها هم باید برای پرایموس شدن فرصت داشته باشه ... به هر حال این می‌تونه مسیر شغلی شما رو تعیین کنه!

او باهوش است؛ و ما را غرق کرده است. بدون شک هر بچه لوس و نری در این اتاق آرزو داشت که از اول قاطعیت بیشتری به خرج می‌داد، آرزو داشت که فرصت دیگری برای آنکه دیگران متوجه آنها شوند در اختیار داشته باشد. حالا **آنتونیا** به آنها چنین فرصتی می‌دهد. به این شکل، آشوب و هرج و مرج به وجود خواهد آمد؛ و او ممکن است در نهایت به عنوان پرایموس انتخاب شود. مسلماً او یک عنکبوت است.

لیا از کنار **روک** می‌گوید: نگاه کنید!

شیپوری از پشت قصر دمیده می‌شود.

درفش، این لحظه را برای خاموش و روشن شدن انتخاب می‌کند. مار و گرگ روی پوسته درفش آهنین با درخششی طلایی جدا می‌شوند. نه تنها این، بلکه نقشه‌ی سنگی روی دیوار هم زنده می‌شود. پرچم گرگ ما، بالای مینیاتور قصر ما به اهتزاز درمی‌آید. پرچم **سپرس** نیز همین‌طور. هیچ قلعه دیگری نقشه را نشانه‌گذاری نمی‌کند، اما پرچم‌های خانه‌های کشف نشده

در کلید نقشه خاموش می‌شوند. شکی وجود ندارد که آنها به محض آنکه ما به جستجوی قلمروهای اطراف برویم، خانه‌ای خواهند یافت.

بازی شروع شده است؛ و حال همه می‌خواهند که پرایموس شوند.

حالا می‌فهمم که چرا دموکراسی، غیرقانونی است. اول، داد و فریادها بلند می‌شود. ناامیدی و ناکامی. تردید و دودلی. عدم توافق‌ها. ایده‌ها. دیده‌وری. استحکام‌سازی. جمع‌آوری آذوقه. تله‌گذاری. حمله‌ی برق‌آسا. تاخت‌وتاز. دفاع. یورش. پولاکس آب دهانش را پرت می‌کند. تایتوس بدون آمادگی قبلی او را ناکار می‌کند. آنتونیا اتاق را ترک می‌کند. سورو حرفی کنایه‌آمیز به تایتوس می‌زند و گرگش را خدا می‌داند به کجا که در آن نیازی به روشن کردن آتش نیست، با خود می‌کشد و می‌برد. بیشتر شبیه به زمانی است که سخنگوی ارشد در تیم حفار لامبدای من، یک ساعت مرخصی استعلاجی می‌گرفت. اینگونه بود که من فهمیدم می‌توانم حفر کنم. بارلو دزدکی خارج شد تا سیگاری بکشد و من روی آلات و ادوات دکل حفاری پریدم و کاری که به نظرم بهترین بود را انجام دادم. الان نیز وقتی این کودکان با هم در نزاع هستند، همان کار را انجام می‌دهم.

کاسیوس، روک و لیا – که هر جا که روک می‌رود، دنباله‌روی او است – با من می‌آیند، اگرچه احتمالاً کاسیوس فکر می‌کند که ما داریم او را دنبال می‌کنیم. ما توافق می‌کنیم که دیگران نخواهند دانست که چه کاری انجام دهند و بنابراین ناچاراً امروز هیچ کاری انجام نخواهند داد. آنها از قصر محافظت خواهند کرد یا به دنبال چوب برای برپا کردن آتش خواهند گشت یا از ترس آنکه درفش فرار کند، دور آن جمع خواهند شد.

من نمی‌دانم چه کنم. نمی‌دانم آیا دشمنان ما دزدکی در حال پیشروی به سمت ما هستند یا نه. نمی‌دانم آیا آنها در مقابل مارس با هم متحد شده‌اند یا نه. من حتی نمی‌دانم این بازی لعنتی را باید چگونه انجام دهم؛ اما به دلایلی، بر این تصور هستم که باقی خانه‌های دیگر به چنین دعا و منازعه‌ای دچار نخواهند شد. به نظر می‌رسد ما ماری‌ها مستعد ناسازگاری و عدم توافق هستیم.

از کاسیوس می‌پرسم که به نظرش چه کاری باید انجام دهیم.

– یکبار من یه آدم احمق خودنما رو به خاطر بی‌احترامی به خانواده‌ام، به دوئل دعوت کردم – یه آگوستوس ابله. اون خیلی منظم و مرتب بود – دستکش‌هایش را محکم کرد، موهای زیبایش را محکم پشت سرش بست، ریزش را با صدای غژی بیرون کشید، درست شبیه به کاری که هربار قبل از هر مسابقه‌ی تمرینی لعنتی که تا به حال توی کلپ آجیا مارشال داشته بود، انجام می‌داد.

– و؟

- و من اونو گیر انداختم و در حالی که هنوز داشت برای آماده شدن، با صدای غژی شمشیرش را درمی‌آورد به زانوش ضربه زدم.

او متوجه مخالفت لیا با کاری که کرده بود می‌شود.

- چیه؟ دوئل شروع شده بود. من یه روباه‌صفت هستم، اما هیولا نیستم. من فقط برنده میشم.

می‌گویم: فکر می‌کنم که همه‌ی شما چنین فکری می‌کنید، منظورم همه‌ی ماست.

آنها متوجه اشتباه من نمی‌شوند.

نکته‌ای که او مطرح کرد به قوه‌ی خود باقی می‌ماند. خانه ما نمی‌تواند در وضعیت فعلی مان به دشمن حمله کند، اما دشمن می‌تواند درحالی که ما به دنبال آماده شدن هستیم، به ما حمله کند و تمامی امیدهای من برای صعود در این **جامعه** را از بین ببرد. پس اطلاعات، ما باید بدانیم که آیا دشمنان ما در دره‌ای در نیم کیلومتری شمال یا ۱۵ کیلومتر در سمت جنوب مستقر هستند؟ آیا ما در گوشه این میدان مبارزه قرار داریم یا در مرکز آن؟ آیا دشمنانی در کوهسارها هستند؟ در شمال کوهسار چی؟

من و **کاسیوس** موافق هستیم. باید دیده‌وری کنیم.

تقسیم می‌شویم. من و **کاسیوس** به سمت فوبوس می‌رویم و سپس خلاف حرکت عقربه‌های ساعت حرکت می‌کنیم. **لیا** و **روک** به سوی دیموس می‌روند و در جهت حرکت عقربه‌های ساعت، پیش می‌روند. قرار است که با آغاز تاریکی، به یکدیگر برسیم.

از بالای فوبوس هیچ احدی را نمی‌بینیم. دشت‌ها خالی از اسب‌ها و جنگجویان **سپرس** هستند و سلسله کوهسارهای رو به جنوب پر از دریاچه‌ها و بڑها هستند. در جنوب شرقی، در بالای یک کوه کوتوله، نگاهی اجمالی به جنگل‌های گریت‌وود در جنوب و جنوب شرقی می‌اندازیم. تمام آنچه می‌دانیم آن است که ارتشی از غول‌ها می‌تواند در آنجا پنهان شوند و ما نمی‌توانیم این موضوع را بررسی کنیم؛ تنها نصف روز راه‌پیمایی برای رسیدن به مرز این جنگل لازم است.

تقریباً ده کیلومتر دورتر از قلعه، یک دژ سنگی قدیمی روی تپه‌ای کوتاه یافتیم که از یک معبر محافظت می‌کرد. در داخل آن، جعبه‌ای زنگ‌زده برای زنده ماندن حاوی یُد، غذا، یک قطب‌نما، طناب، شش کیف دُر^{۲۱۳}، یک مسواک، چوب کبریت‌های سولفوری و پانسمن‌های ساده است. ما این چیزها را در یک کیف دُر تمیز، می‌گذاریم.

پس تجهیزات و ملزومات در کنار دره پنهان شده‌اند. چیزی به من می‌گوید که چیزهای مهم‌تری از جعبه‌های زنده ماندن در بیلاقات پنهان شده است. اسلحه‌ها؟ حمل‌ونقل؟ زره؟ فن‌آوری؟ امکان ندارد از ما بخواهند با چوب و سنگ و ابزارهای

^{۲۱۳} کیف‌هایی که جنس محکمی دارند = Durobags

فلزی جنگی را شروع کنیم و اگر آنها نمی‌خواهند که ما همدیگر را بکشیم، اسلحه‌های بیهوش‌کننده باید به زودی جایگزین اسلحه‌های فلزی بشوند.

در آن روز اول، دچار آفتاب‌سوختگی‌های نامطبوعی می‌شویم. هنگامی که در حال بازگشت هستیم، مه پُست آفتاب‌سوخته‌مان را خنک می‌کند. **تایتوس** و گروهش که حالا شش نفر هستند، تازه از حمله‌ای بی‌ثمر به دشت بازگشته‌اند. آنها دو بز را کشته‌اند ولی چون **سورو** یواشکی در رفته است، آتشی برای طبخ آن ندارند. من به آنها درباره‌ی چوب‌کبریت‌هایم نمی‌گویم. **کاسیوس** و من، موافقیم که **تایتوس**، اگر می‌خواهد که مرد بزرگ (رهبر) باشد، باید حداقل بتواند از عهده‌ی برپا کردن آتش برآید. **سورو**، هر جا که هست، باید با چنین چیزی موافق باشد. پسران **تایتوس**، در تلاش برای ایجاد جرعه، فلز را به سنگ می‌زنند، اما سنگ‌های قلعه، جرعه نمی‌زنند. پراکتورهای باهوش.

گله‌ی **تایتوس**، نخاله‌ها را، یعنی انتخاب‌های آخر را مجبور می‌کنند علی‌رغم آنکه آتشی ندارند، چوب جمع کنند. همه‌ی آنها آن شب، گرسنه می‌مانند. به جز **روک** و **لیا**. آنها چند جعبه‌ی زنده ماندن ما را می‌گیرند. من از این دو نفر خوشم می‌آید، حتی با اینکه طلایی هستند و دلیل دوستی با آنها را این‌طور به خودم می‌قبولانم که این کار تنها به خاطر آن است که قبیله‌ی خودم را تشکیل دهم. به نظر می‌رسد **کاسیوس** فکر می‌کند آن دختر سریع از انتخاب‌های میانی، **کویین**، می‌تواند مفید باشد؛ اما او می‌تواند در مورد بیشتر دختران زیبا، چنین تصویری کند.

قبیله‌ها رشد می‌کنند و اولین درس اتفاق افتاده است.

آنتونیا، با **اسکوات**، **سور**^{۲۱۴} و فرد مو فرفری به نام **سیپیو** دوست می‌شود و موفق می‌شود گروه‌هایی مسلح به تبرها و بیل‌هایی که در قلعه یافته‌اند برای استقرار در **دیموس** و **فوبوس** بفرستد. این دختر ممکن است هرزه‌ای لوس باشد، اما حداقل احمق نیست. بعد گروه **تایتوس**، زمانی که آنها خوابند، تبرهایشان را می‌دزدند و من در عقیده‌ام، تجدیدنظر می‌کنم.

من و **کاسیوس** با هم دیده‌وری می‌کنیم. در روز سوم، دودی را در فاصله‌ای دور می‌بینیم، در فاصله‌ای حدود ۲۰ کیلومتری شرقی. دودی شبیه به یک فانوس دریایی در شفق است. ممکن است گروه‌های دشمن مانند ما در حال دیده‌بانی باشند. اگر فاصله نزدیک‌تر بود یا ما اسب داشتیم، ممکن بود آن را بررسی کنیم. یا اگر افراد بیشتری داشتیم، ممکن بود شبانه حمله می‌کردیم و برنامه حمله‌ای برای برده‌گیری می‌ریختیم. فاصله و فقدان همبستگی ما، چیزهایی هستند که در اینجا تفاوت ایجاد می‌کنند. میان ما و دود، مسیله‌ها و دره‌هایی وجود دارند که می‌توانند مخفیگاه گروه‌های جنگی باشند و کیلومترها پیاده‌روی در دشت‌های بی‌حفاظ و بی‌پناه در این میان وجود دارد. ما این سفر را به پایان نخواهیم رساند. نه وقتی که بعضی از خانه‌ها، اسب‌دارند. به **کاسیوس** چیزی نمی‌گویم، اما من می‌ترسم. در کوهسار احساس امنیت می‌کنم اما آن بیرون، ورای چشم‌انداز، گروه‌های ولگرد خدایان کوچک دیوانه وجود دارند. خدایان کوچکی که هنوز علاقه‌ای به رو به رو شدن با آنها ندارم.

تند مزاج=Sour^{۲۱۴}

اندیشه‌ی دیدار با خانه‌های دیگر با این فکر که حتی خانه هم امن نیست، بر وحشت و ترس بیشتر می‌افزاید. این درست شبیه به چیزی است که **اُکتاویا لونا** همیشه می‌گوید: هیچ فردی نمی‌تواند در مواجهه با جنگ قبیله‌ای، تلاش و کوششی را دنبال کند. نمی‌توانیم **تایتوس** را برای مدتی طولانی تنها بگذاریم. او قبلاً توت‌هایی که **کوبین** و **لیا** جمع کردند را دزدیده است؛ و امروز صبح تلاش کرد تا درفش را روی **کوبین** استفاده کند تا ببیند می‌تواند با آن از اعضای خانه کسی را برای گروه‌های تاخت‌وتازش برده کند یا خیر. نتوانست.

زمانی که در حال دیده‌بانی در کوهسار شمالی هستیم، **کاسیوس** به من می‌گوید: ما باید این خانه را به جوری با هم گره بزنیم. انستیتو تا آخر عمر در زندگی‌های ما اثرگذار. اگر شکست بخوریم، ممکنه هیچ‌وقت، هرگز موقعیتی کسب نکنیم. می‌پرسم: و اگر در جریان این بازی، به اسارت دربیایم؟

او با نگرانی به من نگاه می‌کند: چه شکستی بدتر از این می‌تونه وجود داشته باشه؟
انگار که من انگیزه‌ی بیشتری نیاز داشتم.

می‌گویم: شرط می‌بندم پدرت جنگ سال ورودی خودش را برده. اون پرایموس بود؟
برای آنکه یک امپراتور باشد، باید سال خود را برنده میشد.

- درسته. اون همیشه می‌دونست که سالش رو می‌بره، البته من هیچ ایده‌ی مزخرفی نداشتم که این یعنی چی تا اینکه اومدیم اینجا.

ما هر دو موافق هستیم که برای آنکه خانه‌مان دوباره با هم متحد شود، **تایتوس** باید برود؛ اما آشکارا با او جنگیدن، کاری بیهوده و بی‌ثمر است؛ فرصت این کار همان روز اول از دست رفت. قبیله او بسیار بزرگ‌شده است.

کاسیوس پیشنهاد می‌دهد: من می‌گم، اون رو توی خواب بکشیم. من و تو می‌تونیم اینکار رو انجام بدیم.

کلماتش باعث می‌شود که یخ کنم. ما تصمیمی نمی‌گیریم، با این حال، پیشنهادش به من یادآوری می‌کند که من و او دو موجود متفاوت هستیم. یا آیا واقعاً متفاوتیم؟ خشم او ظالمانه و سرد است. با آنکه من هرگز عصبانیت او را دوباره ندیدم، حتی درمقابل **تایتوس**. او همیشه لبخند به لب دارد و اعضای گروه **تایتوس** را هنگامی که مشغول حمله و تاخت‌وتاز نیستند، به مسابقه‌ی دو و زورآزمایی دعوت می‌کند - دقیقاً مانند وقتی که من در اطراف دشمنانم هستم.

با این حال، درحالی‌که اکثریت محتاطانه با من برخورد می‌کنند، همه به جز گروه **تایتوس**، **کاسیوس** را دوست دارند. او حتی یواشکی شروع به جیم شدن با **کوبین** کرده است. من **کوبین** را دوست دارم. او یک گوزن را با تله کشت، بعد داستانی درباره اینکه چگونه این گوزن را با دندانش کشته است، تعریف کرد. حتی شواهد و مدارکی از این موضوع نشانمان داد - مو در میان دندان‌ها و لثه‌هایش در کنار جای گازگرفتگی روی بدن گوزن. ما فکر می‌کردیم که **سوروی** زیباتری در

اختیار داریم تا اینکه **کوبین** برای ادامه داستان خیالی‌اش به شدت به خنده می‌افتد. **کاسیوس** به او کمک می‌کند تا موی گوزن را از لای دندان‌هایش در بیاورد. من یک دروغگوی متعهد را دوست دارم.

شرایط در چند روز اول، بدتر می‌شوند. افراد گرسنه باقی می‌مانند، چرا که هنوز باید در قصر آتشی به پا کنیم و زمانی که دوتا از دختران‌مان هنگام شستشو در رودخانه‌ای که دقیقاً پایین دروازه‌ی ما قرار دارد، توسط اسب‌سواران **سِرس** ربوده می‌شوند، بهداشت و تمیزی سریعاً فراموش می‌شود. طلایی‌ها زمانی که روزنه‌های کوچک روی پوستشان شروع به مسدود شدن می‌کنند و جوش می‌زنند، دچار سردرگمی می‌شوند.

روک به من و **کاسیوس** می‌خندد: شبیه به نیش زنبوره! یا پرتویی از خورشیدی در فاصله‌ی دور!

تظاهر می‌کنم که در مقابل این حرف دچار حیرت و تعجب شده‌ام، هرچند من در کل زندگی قرمز، اینها را نداشتم.

کاسیوس به جلو خم می‌شود تا آنها را بررسی کند: برادر، این فقط ...

بعد **روک**، جوش را درست روی صورت **کاسیوس** می‌ترکاند و سبب می‌شود تا او تلو تلو بخورد و حالت تهوع به او دست دهد. **کوبین** از خنده غش می‌کند.

روک پس از اینکه **کاسیوس** حالش بهتر می‌شود، شروع به حرف زدن می‌کند: یه وقتایی تعجب می‌کنم، قصد و هدف همه اینها چیه. این چطور می‌تونه کارآمدترین روش برای آزمون لیاقت ما باشه و چطوری ما رو به افرادی تبدیل می‌کنه که قادرن بر این جامعه حکومت کنن؟

کاسیوس محتاطانه می‌پرسد: و تا حالا به نتیجه‌ای رسیده‌ای؟

او اکنون فاصله‌اش را با **روک** حفظ می‌کند.

می‌گویم: شُعرِا هرگز نمی‌رسند.

روک با دهان بسته می‌خندد و می‌گوید: برخلاف اغلب شُعرِا، من گاهی اوقات موفق می‌شم؛ و من جوابمون رو برای این پرسش می‌دونم.

کاسیوس او را ترغیب می‌کند: پس بگو.

روک آه می‌کشد: انگار که من نمی‌خواستم این کار رو بدون دستور از سمت یه آدم از خود راضی هم‌گروهمون انجام بدم. اونا ما رو اینجا گذاشتن چون این دره مثل نژاد بشر قبل از حکمرانی طلایی‌ها بود. گسیخته شده. از هم پاشیده، حتی در قبیله‌ی خودمان. آنها می‌خواهند ما همان فرآیندی رو طی کنیم که اجدادمون طی کردند. قدم‌به‌قدم، این بازی برای آنکه به ما درس‌های جدیدی یاد بده متحول خواهد شد. سلسله مراتب درون بازی، به وجود خواهد آمد. ما قرمزها، طلایی‌ها و مسی‌ها را خواهیم داشت.



کاسیوس امیدوارانه می پرسد: صورتی‌ها؟

می گویم: منطقیه.

کاسیوس می خندد و انگشتر گرگی‌اش را در انگشتش می چرخاند: اوه، این خیلی عجیبه، اگه این وضع این‌جوری ادامه پیدا می کرد، پدر و مادرها از عصبانیت منفجر می شدند. احتمالاً به همین خاطره که تایتوس با هیزی به دخترا نگاه می کنه. احتمالاً به اسباب بازی می خواد. صحبت از اسباب بازی شد، ویکسوس رو کجا فرستاد؟

می خندم. ویکسوس، احتمالاً یکی از خطرناک‌ترین پیروان تایتوس است و سائیرین تقریباً دو ساعت پیش به دستور تایتوس برای استفاده از مزایای ارتفاعی برج فوبوس برای دیده‌بانی از دشت‌ها و تدارک دیدن حمله‌ای به سمت خاندان سیرس، رفته اند.

می گویم: اگه قراره حرکتی کنیم، بهتره ویکسوس رو در گروه خودمون داشته باشیم، اون دست راست تایتوسه.

روک خط فکری دیگری را ادامه می دهد.

می گوید: من... در مورد صورتی‌ها نمی دانم.

این ایده که یک طلایی، یک صورتی باشد، او را دلخور می کند.

- اما ... بقیه چیزها ساده است. اینجا به جهان کوچک شده از منظومه شمسیه.

پاسخ می دهم: برای من شبیه بازی گرفتن پرچم البته با شمشیر هستش، اگر آن بازی یادت باشه.

من هرگز در ورزشی بازی نکرده‌ام، اما مطالعاتم نزد ماتئو، اطلاعاتی درباره بازی‌هایی که این کودکان در باغ‌های والدینشان بازی می کنند، در اختیارم می گذارد.

کاسیوس سر تکان می دهد: هومم.

او انگشتش را باحالتی به ظاهر جدی، به سمت سینه روک می گیرد.

- موافقم. روک، می تونی این حرفاتو برداری و ببری جایی که خورشید جرأت نورافشانی در اونجا رو نداره. ما دو مغز بزرگ تصمیممون رو گرفتیم. این بازی گرفتن پرچمه.

روک می خندد و می گوید: فهمیدم. هر کسی نمی تونه استعاره و ظرافت‌ها رو مثل من بفهمه؛ اما نترسید دوستان قدرتمند، من اینجا خواهم بود تا شما را در مسایل بغرنج راهنمایی کنم. برای مثال، می تونم به شماها بگم که اولین آزمون ما این خواهد بود که قبل از آنکه دشمن به پشت درهای ما برسه، این خونه رو دوباره با هم یکپارچه کنیم.



در حالی که از لبه‌ی دیواره سنگی به بیرون نگاه می‌کنم، غرولند کنان زیر لب می‌گویم: به دَرک.

کاسیوس می‌پرسد: چیزی رفته تو ماتحتت؟

به پایین اشاره می‌کنم و می‌گویم: به نظر می‌رسه بازی همین الان شروع شده.

آن طرف دره، دقیقاً جایی که جنگل به دشت سبز می‌رسد، **ویکسوس**، دختری را از موهایش روی زمین می‌کشد. اولین برده خانه مارس؛ و بیشتر از آنکه حس انزجار داشته باشم، حسادت می‌کنم. حسادت برای آنکه من آن دختر را دستگیر نکرده‌ام. نوچه **تایتوس** این کار را کرد و این یعنی، افتخار و اعتبار آن نصیب **تایتوس** می‌شود.

فصل بیست و سوم: ترک

با وجودیکه همه ما هنوز زیر یک سقف می‌خوابیم، فقط چهار روز طول کشید تا خانه به چهار گروه تقسیم شود. آنتونیا که ظاهراً فرزند خانواده مالک یک کمر بند سیاره‌ای قابل‌ملاحظه بود، انتخاب‌های میانی را می‌گیرد، حراف‌ها، زرزروها، باهوش‌ها، وابسته‌ها، بی‌عرضه‌ها، افاده‌ای‌ها و سیاستمدارها.

تایتوس اکثرأ، انتخاب‌های برتر یا انتخاب‌های میانه را به سمت خود می‌کشد - افراد با قدرت فیزیکی، خشونت، سرعت، جسارت، به طور کامل باهوش، جاه‌طلب، فرصت‌طلب و انتخاب‌های واضح برای خانه مارس. **اعجوبه** پیانیست، **کساندرای** ساکت هم مال او است. همین‌طور هم **پولاکس** زودرنج و **ویکسوس** روان‌پزش که فقط با فکر فرو کردن یک فلز داخل گوشت، از لذت به لرزش می‌افتد.

اگر من و **کاسیوس** کمی سیاست‌مدارتر بودیم، ممکن بود بتوانیم کاری کنیم که انتخاب‌های برتر را از **تایتوس** بدزدیم. لعنت، حتی ممکن بود همه از ما پیروی کنند اگر فقط به آن‌ها گفته بودیم که مجبور به اطاعت هستند. به هر حال، ما برای مدتی کوتاه قوی‌ترین بودیم، اما بعد به **تایتوس** فرصت ترساندن و به آنتونیا فرصت دغل‌کاری دادیم.

می‌گویم: آنتونیای لعنتی!

کاسیوس می‌خندد و همان‌طور که در جستجوی مخفیگاه‌های تدارکات بیشتری به سمت شرق فلات در حرکت هستیم، سر طلایی‌اش را تکان می‌دهد. پاهای دراز من به سادگی می‌توانند در کمتر از یک دقیقه یک کیلومتر را طی کنند.

- اوه، عادت می‌کنی که این چیزا رو ازش انتظار داشته باشی. اگر وقتی بچه بودیم، خانواده‌هامون تعطیلات رو با هم نگذرونده بودن، احتمالاً همون روز اول به عنوان یه دموکرات دعوتش می‌کردم بیرون؛ اما اون اصلاً اینجوری نیست. بیشتر مثل سزار یا ... چی بهشون می‌گفتن؟ رئیس‌جمهور؟ می‌مونه. یه حاکم ستمگر در لباس یه مظلوم.

می‌گویم: اون یه پشگل تو کاسه شرابه.

کاسیوس می‌خندد: این دیگه چه اصطلاح کوفتیه؟

عمو **نارول** می‌توانست برایش توضیح بدهد.

- ببخشید؟ اوه. یه بار از یه قرمز رده بالا، تو **یورکتون** شنیدمش. معنیش مثل یه مگس تو شرابه.

کاسیوس خرناسی می‌کشد: یه قرمز رده بالا؟ یکی از پرستارهای من یه قرمز رده بالا بود. می‌دونم، عجیبه. باید یه قهوه‌ای می‌بود؛ اما اون زن موقع خواب برام قصه می‌گفت.

می‌گویم: چه خوب.



- من فکر می‌کردم اون یه بچه باز متکبره. سعی کردم به مادرم بگم که کاری کنه خفه شه و منو تنها بزاره، چون تمام چیزی که اون می‌خواست این بود که راجع به دره‌ها و داستان‌های عاشقانه کسل‌کننده حرف بزنه که همیشه به یه شیوه مشابه غمگین تموم می‌شدن، موجود افسرده‌کننده‌ای بود.

- مادرت وقتی تو شکایت کردی چیکار کرد؟

- مادر؟ ها! اون زد پس کله‌ام و گفت همیشه چیزی برای یادگرفتن از هرکسی هست. حتی یه قرمز رده بالا. اون و پدر دوست دارن وانمود کنن که پیشرو هستن. این منو گیج می‌کنه.

سرش را تکان می‌دهد: اما **یورکتون**. **جولیان** باور نمی‌کرد تو طرفدار **یورکتون** باشی.

تاریکی به درونم برمی‌گردد. حتی فکر کردن به **ائو** هم برطرفش نمی‌کند. حتی فکر کردن به مأموریت شرافتمندانه‌ام و همه جوازهایی که به من می‌دهد حس گناه را دور نمی‌کند. من تنها کسی هستم که نباید به خاطر **گذرگاه** احساس گناه کنم و به **جز روک**، فکر می‌کنم تنها کسی هستم که احساس گناه می‌کند. به دستانم نگاه می‌کنم و خون **جولیان** را به یاد می‌آورم.

کاسیوس ناگهان به نقطه‌ای در آسمان جنوب غربی اشاره می‌کند: این دیگه چه کوفتیه؟

دو جین از روبرودکترهای چشمک‌زن، از سمت قلعه المپ شناور، بیرون می‌آیند. ما جیغ و ناله دور دست آن‌ها را می‌شنویم. **پراکتورها**، به دنبال آن‌ها مانند تیرهای شعله‌ور به سمت کوهستان‌های جنوبی دور دست به حرکت درمی‌آیند. هر اتفاقی که افتاده است، یک چیز مشخص است: هرج و مرج در جنوب حکم‌فرما است.

با وجودی که گروه همچنان در قلعه می‌خوابد، از برج بالا به اتاقک دربان جابه جا شده‌ایم، در نتیجه مجبور نیستیم با دار و دسته **تایتوس** برخورد داشته باشیم. برای در امان ماندن، آشپزی را مثل یک راز نگه می‌داریم.

گروه خود را برای شام کنار یک دریاچه در فلات‌های شمالی ملاقات می‌کنیم. هیچ یک از آنها انتخاب برتر نیستند. چندی‌تایی داریم - **کاسیوس** و **روک**؛ اما بعد، دیگر هیچ فرد بالای هفدهمین انتخاب نیست. چندی‌تایی انتخاب میانی داریم، - **کویین** و **لیا** - اما بقیه نخاله هستند، انتخاب‌های آخر **کلون**، **اسکرو فیس**، **وید**، **پیل** و **تیس‌تل**. این **کاسیوس** را آزار می‌دهد، اگرچه حتی نخاله‌های انستیتو هم در مقایسه با بقیه رنگ‌ها به طور جنون‌آمیزی فوق انسانند. آن‌ها ورزشکارند و انعطاف‌پذیر. هرگز از تو نمی‌خواهند چیزی را تکرار کنی، مگر اینکه بخواهند نکته‌ای را برسانند؛ و آن‌ها دستورات من را قبول می‌کنند، حتی پیش‌بینی می‌کنند که بعداً ازشان می‌خوام چه کاری انجام دهند. برای روش تربیتی خوب آن‌ها، ارزش قائلم.

بیشتر آنها از من باهوش ترند؛ اما من ویژگی کمیابی به نام اسلنگ اسمارت^{۲۱۵} دارم که توسط امتیازات بالایم در تست هوش برون یافتی، ثابت شد. نه اینکه اهمیتی داشته باشد، من کبریت‌های گوگردی دارم که این مرا به خدای پرومتئوس^{۲۱۶} تبدیل می‌کند. تا جایی که من می‌دانم **آنتونیا** و **تایتوس** هیچ‌کدام آتش ندارند. پس من تنها کسی هستم که می‌تواند شکم‌ها را سیر کند. تک‌تک اعضای دسته‌ام را مجبور به کشتن بز یا گوسفند می‌کنم. هیچ‌کس اجازه مفت‌خوری ندارد، هرچند، **اسکرو فیس** تمام تلاشش را می‌کند. آنها متوجه لرزش دستانم هنگامی که گلوی اولین بزم را با چاقو می‌برم، نمی‌شوند. اعتماد زیادی در چشمان جانور است که وقتی در حال مرگ است، گیج و سردرگم می‌شود، او هنوز من را دوست خودش می‌داند. خورش گرم است، مثل خون **جولیان**. ماهیچه گردن سفت است. مجبورم که آن را با یک چاقوی کنداره کنم، درست مانند لیا، وقتی اولین گوسفندش را می‌کشد و همراه با آن، ضجه می‌زند. مجبورم می‌کنم با کمک **تییستل** پوستش را هم بکند؛ و وقتی که نمی‌تواند، دستانش را در دستانم می‌گیرم و با دادن نیرویم به او، هدایتش می‌کنم.

تییستل با طعنه می‌گوید: بابایی قراره گوشت رو هم برات بپزه؟

روک می‌گوید: ببند دهنتو!

- اون خودش می‌تونه مبارزه کنه **روک**. لیا، **تییستل** ازت یه سؤال پرسید.

لیا با چشمانی که از تعجب گشاد شده بودند، رو به من پلک زد.

- یه سؤال دیگه ازش بپرس **تییستل**.

- چه اتفاقی میفته اگه یه جای تنگ با **تایتوس** گیر بیفتیم؟ اون موقع هم جیغ می‌زنی؟ بچه.

تییستل می‌داند که من می‌خواهم چه کاری انجام دهد. من نیم ساعت پیش از او خواستم این کار را انجام دهد، قبل از اینکه بز را پیش **لیا** بیاورم.

سرم را از سمت **لیا** به **تییستل** حرکت می‌دهم.

تییستل می‌پرسد: می‌خواهی گریه کنی؟ اشک‌هاتو پاک کن توی...

لیا جیغ می‌کشد و به سمت او می‌پرد. آن دو درحالی‌که به صورت یکدیگر مشت می‌زنند، غلت می‌خورند. خیلی طول نمی‌کشد که **تییستل** دستش را دور گردن **لیا** حلقه می‌کند و فشار می‌دهد. **روک** کنار من تکانی می‌خورد، **کویین** او را سرجایش می‌نشاند. چهره **لیا** بنفش می‌شود. دستانش بر دستان **تییستل** ضربه می‌زنند؛ و سپس از هوش می‌رود. سرم را به نشانه تشکر به طرف **تییستل** تکان می‌دهم. دختر تیره پوست به کندی سر تکان می‌دهد.

²¹⁵ slangsmarts

²¹⁶ Prometheus



اما صبح روز بعد، شانه‌های لیا صاف‌تر هستند. او حتی آن قدر شجاعت در خودش جمع می‌کند تا دست **روک** را بگیرد. حتی ادعا می‌کند آشپز خوبی است، که نیست. **روک** نیز شانس خود را امتحان می‌کند اما خیلی بهتر از لیا نیست. خوردن غذای آنها، مثل پایین دادن اسفنج‌های رشته مانند و خشک است. حتی **کویین** با همه داستان‌هایش، نمی‌تواند یک دستور آشپزی جمع کند.

ما گوشت بز و گوزن را در آشپزخانه اردوگاه، شش کیلومتر دورتر از قلعه می‌پزیم و این کار را در شب و در آب‌گذرها انجام می‌دهیم تا دود و نور دیده نشود. ما گوسفند نمی‌کشیم، در عوض آنها را در یک قلعه شمالی برای حفاظت جمع‌آوری و نگه می‌داریم. من می‌توانستم با غذا افراد بیشتری را به گروهم وارد کنم، اما غذا به همان اندازه که یک مزیت است یک خطر هم هست. اگر **تایتوس** و قاتل‌هایش بفهمند ما آتش، غذا، آب تمیز و... داریم، چه خواهند کرد؟

همراه با **روک** در حال برگشت به قلعه از یک سفر گشت‌زنی از جنوب هستیم که صداهایی را از سمت بیشه کوچکی از درختان می‌شنویم. همان‌طور که دزدانه به آن نزدیک می‌شویم، صدای خرخر و خرد شدن می‌شنویم. در حالی که انتظار داریم یک گله گرگ را در حال دریدن یک بز ببینیم، از میان علف‌ها با دقت نگاه می‌کنیم و چهار نفر از سربازان **تایتوس** را می‌یابیم که دور یک جسد می‌چرخند. همان‌طور که با چاقوهایشان پوست گوزن مرده را می‌کنند، چهره‌شان خونین و چشم‌هایشان تیره و حریص است. پنج روز بدون آتش، پنج روز با دانه‌ها و توت‌های بد و آنها همین‌الان هم وحشی شده‌اند. بعد از آن **روک** به من می‌گوید: باید بهشون کبریت بدیم.

- نه. اگه بهشون کبریت بدیم، اون وقت **تایتوس** قدرت بیشتری پیدا می‌کنه.

- تو این موقعیت فرقی هم می‌کنه؟ اگه به خوردن گوشت خام ادامه بدن، مریض میشن. همین الانشم مریض!

می‌غرم: خب، شلواراشون رو خراب می‌کنن! چیزای بدتری هم هست.

- بگو ببینم **دروو**. کدوم بدتره، قدرت دست **تایتوس** باشه و مارس قوی باشه یا قدرت دست **دروو** باشه و مارس ضعیف باشه؟

با کج خلقی می‌پرسم: بهتر برای کی؟

او فقط سرش را تکان می‌دهد.

کاسیوس می‌گوید: بزار شکم‌های لعنتی‌شون رو فاسد کنن. اونا تختشون رو آماده کردن، حالا بزار به کثافت بکشنش. ارتش من موافق است.

من شیفته ارتشم یعنی نخاله‌ها، انتخاب‌های آخر هستیم. آنها به اندازه انتخاب‌های برتر، مستحق یا با تربیت نیستند. بیشترشان یادشان می‌ماند که وقتی به آنها غذا می‌دهم از من تشکر کنند- اوایل این کار را نمی‌کردند. آنها کورکورانه و



تنها از روی هیجان، به دنبال شبیخون‌های شبانه **تایتوس** راه نمی‌افتند. نه، آنها از ما پیروی می‌کنند چون **کاسیوس** مانند خورشید پر جذبه است و در نور او، من سایه‌ای ایجاد می‌کنم که انگار می‌داند دارد چه می‌کند. سایه‌ام هم مانند من، در معادن به دنیا آمده است.

با این وجود به نظر نمی‌رسد که من استراتژی‌ای داشته باشم. خودمان را مجبور می‌کنم نقشه قلمرویمان را روی لوح‌های دیجیتالی که در سرداب باتلاق در انتهای مسیر یافتیم، بکشیم، اما همچنان اسلحه دیگری به جز اسلینگ‌بلید من و چند تا چاقو و چوب‌های تیز شده نداریم. پس هر استراتژی که ما داریم، مبتنی بر کسب اطلاعات است.

مسخره این است که تنها یک قبیله ایده‌ای مزخرف از اینکه چه خبر است دارد و آن قبیله ما نیستیم. **آنتونیا** هم نیست؛ و صد البته که **تایتوس** هم نیست. آن قبیله **سورو** است و من تقریباً مطمئنم که او تنها عضو قبیله‌اش است، مگر اینکه تا الان، گرگ‌ها را به فرزندخواندگی پذیرفته باشد. گفتن این موضوع، بسیار سخت است. خانه ما شام خانوادگی ندارد. هرچند گاه، او را می‌بینیم که در کناره تپه‌ها، در شب و در پوست گرگی‌اش، می‌دود. همان‌طور که **کاسیوس** آن را به خوبی بیان می‌کند، شبیه یک بچه شیطان تحت تأثیر داروی توهم‌زا است. یک بار هم **روک** شنیده بود که موجودی و نه یک گرگ، در کوهسارهای پوشانده شده، زوزه می‌کشید. بعضی روزها، **سورو** در اطراف چیزهای معمولی می‌گردد و هر چیزی که حرکت می‌کند را مسخره می‌کند، به جز **کوبین**. او برایش استثنا قائل می‌شود و به جای توهین، برایش گوشت و قارچ‌های خوراکی می‌آورد. من فکر می‌کنم، او نسبت به **کوبین** مهربان است، اگرچه که **کوبین** نسبت به **کاسیوس** مهربان است.

ما از او می‌خواهیم تا داستان‌هایی درباره‌اش برایمان بگوید، اما او نمی‌گوید. او وفادار است و شاید برای همین است که برایم یادآور خانه است. او همیشه داستان‌های خوبی تعریف می‌کند، اکثر آنها با دروغ پر زرق و برق شده‌اند. جرقه زندگی در او وجود دارد، درست همان‌گونه در همسرم وجود داشت. او آخرین نفر از ماست که **سورو** را گابلین خطاب می‌کند و تنها کسی است که می‌داند او کجا زندگی می‌کند. حتی با همه گشت‌زنی‌هایمان، نتوانستیم اثری از او بیابیم. تنها چیزی که من می‌دانم این است که، در آن طرف فلات، پوست گرگ جمع می‌کند. می‌دانم که **تایتوس** دیده‌ورانی را برای تعقیب او فرستاده است، اما فکر نمی‌کنم موفق بوده باشند. آنها حتی نمی‌توانند مرا تعقیب کنند. می‌دانم که این، **تایتوس** را خشمگین می‌کند.

کاسیوس با خنده می‌گوید: من فکر می‌کنم خودش تو بوته‌ها خالی می‌کنه. فقط منتظره که ما خودمون خودمون رو بکشیم.

وقتی **لیا** لنگان‌لنگان به قلعه برمی‌گردد، **روک** به دنبال من و **کاسیوس** می‌گردد.

او می‌گوید: آنها زدنش، نه خیلی بد، اما به شکمش لگدزدن و کار روزانه‌اش رو گرفتند.



کاسیوس بُراق می‌شود: کی؟ اون آشغال کیه؟

روک می‌گوید: اهمیت نداره. چیزی که اهمیت داره اینه که اونها گرسنه‌ان. پس دست از بازی چشم در برابر چشم بردار. این نمی‌تونه ادامه پیدا کنه. پسرای تایتوس گرسنه‌ان. انتظار داری چی کار کنن؟ به جهنم! اون حیوون گنده برای این دنبال گابلینه که به آتیش و غذا احتیاج داره. اگه ما اینو بهش بدیم، می‌تونیم خونه رو متحد کنیم و ادب و نجابت رو حفظ کنیم. حتی شاید، آنتونیا هم قبیله‌اش رو سر عقل بیاره.

کاسیوس می‌پرسد: آنتونیا؟! عقل؟!

و قاه قاه می‌خندد.

می‌گویم: حتی اگه این هم اتفاق بیفته، بازم تایتوس قوی‌ترین هستش و این مشکلی رو از ما حل نمی‌کنه.

روک با موهای بلندش در تقلا است، می‌گوید: اوه، بله. چیزی که تو نمی‌تونی تحملش کنی، اینه که یکی دیگه قدرت رو داشته باشه. خيله خب. با ویکسوس یا پولاکس صحبت کن. حتی اگه مجبوری، فرمانده‌هاشو ازش دور کن؛ اما خانه رو آشتی بده دررو. در غیر این صورت، وقتی یه خانه دیگه پشت در برسه، می‌بازیم.

روز ششم، نصیحتش را گوش می‌کنم. وقتی می‌دانستم تایتوس برای حمله خارج شده این خطر را پذیرفتم که در قلعه به دنبال ویکسوس برگردم. متأسفانه، تایتوس زودتر از انتظارم بازگشت.

او قبل از اینکه بتوانم ویکسوس را در سالن سنگی قلعه بیابم، به من می‌گوید: به نظر سرحال و سرزنده می‌رسی.

او با بدن گنده خود راه مرا می‌بندد، شانه‌هایش تقریباً فضای عرض بین دو دیوار را فرا می‌گیرد. احساس می‌کنم، یکی دیگر پشت سرم در راهرو قرار می‌گیرد. ویکسوس و دو نفر دیگه هستند. دلم کمی فرومی‌ریزد. احمق بودم که این کار را کردم.

- اگه اجازه دارم بپرسم، کجا داری می‌ری؟

- می‌خوام، نقشه‌های دیده‌بانی مون رو با نقشه اصلی در اتاق فرماندهی مقایسه کنم.

درحالی که می‌دانم لوح دیجیتالی در جیبم است، دروغ می‌گویم.

- اوه، تو می‌خواستی نقشه‌های دیده‌بانی رو با نقشه اصلی مقایسه کنی... برای صلاح مارس، دررو نجیب‌زاده؟

می‌پرسم: چه فایده دیگه ای داره؟ همه ما تو یه جبهه هستیم، نه؟

او می‌گوید: اوه، ما تو یه جبهه هستیم!



تایتوس خنده‌ای ریاکارانه سر می‌دهد: **ویکسوس**، آگه ما تو یه جبهه هستیم، فکر نمی‌کنی، بهتره که نقشه‌های کوچیکمون رو با هم به اشتراک بذاریم؟

ویکسوس با موافقت می‌گوید: خیلی هم عالی میشه. قارچ‌ها، نقشه‌ها. همشون یکی هستن.

خب، او به **لیای** کوچک توهین می‌کند. چشمانش مرده است. درست مثل چشمان کلاغ.

- بله. خب، من برات یه نگاهی می‌ندازم **دَررو**.

تایتوس، نقشه‌های دیده‌بانی را از من می‌فاپد. هیچ کاری نیست که بتوانم برای متوقف کردنش انجام دهم.

می‌گویم: قابلی نداره. تا وقتی که بدونی که آتش‌های دشمن در شرق دور و همچنین در گریت‌وودز (جنگل بزرگ) در جنوب قرار دارند. هرچور دوست داری، حمله کن. فقط، وقتی شلوارت پایینه، گیر نیفت.

تایتوس هوا را بو می‌کشد. او به من گوش نمی‌کند.

او بار دیگر بو می‌کشد، این بار نزدیک‌تر به گردن من: از اونجا که داریم اطلاعات را به اشتراک می‌ذاریم **دَررو**، شاید به ما هم بگی چرا بوی دود چوب میدی؟

بدنم منقبض می‌شود، نمی‌دانم باید چه بکنم.

صدای **تایتوس** سراسر انزجار بود: ببینین داره مثل یه کرم پیچ‌وتاب می‌خوره. ببینین داره یه دروغ می‌بافه. من می‌تونم بوی حقه و نیرنگ تو رو حس کنم. بوی دروغ‌هایی که مثل عرق از بدنت جاری هستن رو حس می‌کنم.

پولاکس طعنه‌آمیز می‌گوید: مثل یه زن تو گرما.

او معذرت خواهانه شانه‌ای به سمت من بالا می‌اندازد.

ویکسوس پوزخند می‌زند: منزجرکننده است. یه موجود پسته. یه موجود بدبخت، مثل زن‌ها.

نمی‌دانم چرا فکر می‌کردم می‌توانم او را علیه **تایتوس** بشورانم.

تایتوس ادامه می‌دهد: تو یه کاسه‌لیس کوچولویی. چون هیچ وقت حاضر نیستی پیشقدم بشی و جلو بیای، برای همین به روحیات دست‌درازی می‌کنی، و منتظر می‌مونی تا پسران و دختران اصیل من گشنگی بکشن.

آنها از پشت و اطراف من را محاصره می‌کنند. **تایتوس** غول‌پیکر است. **پولاکس** و **ویکسوس** سنگدل، تقریباً به بزرگی من هستند.

- تو یه موجود بدبختی. یه کرم روی کمر ما.



خیلی عادی شانه بالا می‌اندازم، سعی می‌کنم کاری کنم فکر کنند نگران نیستم.

می‌گویم: ما می‌تونیم اینو درستش کنیم.

تایتوس می‌پرسد: آره؟

با حالت مشاوره می‌گویم: راه‌حل ساده ست، مرد گنده. دخترا و پسرات رو بیار خونه. قبل از اینکه خانه‌های دیگه بیان سراغت و همتون رو قتل‌عام کنن، دست از غارت هر روزه **سِرِس** بردار. بعد ما درباره آتش و غذا حرف می‌زنیم.

ویکسوس می‌پرسد: تو فکر می‌کنی می‌تونی به ما بگی چی کار کنیم **دَررو**؟ فکر می‌کنی چون تو یه تست احمقانه کوچیک نمره بهتری آوردی، از ماها بهتری؟ چون پراکتورها تو رو اول انتخاب کردن؟

تایتوس با خنده می‌گوید: این‌طور فکر می‌کنه. فکر می‌کنه حقشه پرایموس بشه.

صورت شاهین مانند **ویکسوس**، به من نزدیک می‌شود، لب‌هایش هر کلمه را مسخره می‌کنند. او که هنگام خواب، خوش‌قیافه است، اکنون لب‌هایش بی‌رحمانه عقب‌رفته‌اند و نفسش در همان حال که مرا برانداز می‌کند و می‌سنجد و تلاش می‌کند تا فکر کنم تحت تأثیر قرار نگرفته است، بوی گند می‌دهد. خنده‌ای تحقیرآمیز سر می‌دهد. می‌بینم که سرش را حرکت می‌دهد تا روی صورتم تف بیندازد. به او این اجازه را می‌دهم. قطره‌ای از خلط، به گونه‌ام برخورد می‌کند و به سمت لب‌هایم **سُر** می‌خورد.

تایتوس با لبخندی گرگ مآبانه، نگاه می‌کند. چشمانش برق می‌زنند، **ویکسوس** برای دلگرمی به او نگاه می‌کند. **پولاکس** نزدیک‌تر می‌شود.

ویکسوس می‌گوید: تو یه آلت نازپرورده کوچولویی.

بینی‌اش، تقریباً مماس با من است: پس آلت کوچولوت چیزیه که من ازت می‌گیرم، آقا!

می‌گویم: یا تو می‌تونی بذاری من برم. به نظر می‌رسه، راه خروج رو سد کردی.

او می‌خندد و به اربابش نگاه می‌کند: اوها! اون داره تلاش می‌کنه، نشون نده ترسیده، **تایتوس**. داره سعی می‌کنه از جنگ در بره.

او با آن چشمان طلایی و مرده‌اش به من نگاه می‌کند: من پسرهای متکبری مثل تو رو در کلوب دوئل هزاران بار، شکسته‌ام. ناباورانه می‌پرسم: واقعاً؟

- مثل یه شاخه درخت می‌شکونم. و بعد دختراشون رو برای تفریح با خودم می‌برم. چقدر اونها رو در برابر پدراشون شرمنده کرده‌ام. چقدر پسرهایی شبیه به تو رو به گریه انداختم.



درحالی که لرزش‌های ترس و خشم را از صدایم دور می‌کنم، با آه می‌گویم: اوه ویکسوس، ویکسوس، ویکسوس، هیچ پسری شبیه به من نیست.

به عقب، به تایتوس نگاه می‌کنم تا مطمئن شوم که چشمانمان به هم خیره می‌شوند، وقتی خیلی اتفاقی، انگار که داشتم می‌رقصیدم، دست غواص جهنمی‌ام را در اطراف حلقه می‌کنم و به طرف گردن ویکسوس و سیاه‌رگش با نیروی حمله یک پتک می‌کوبم. این، او را نابود می‌کند، با این حال، من او را در همان حال که می‌افتد، با آرنج، با زانو و دست دیگرم می‌زنم. اگر پاهایش ثبات بهتری داشتن، حمله اول ممکن بود گردنش را به دو نیم کند. در عوض، او در جاذبه کم، می‌چرخد، به حالت افقی درمی‌آید و در همان حال که زیر ضربات رگباری من به زمین برخورد می‌کند، می‌لرزد. چشمانش سیاه می‌شود. ترس در وجودم می‌خزد. بدن من قوی است.

تایتوس و دیگران به قدری از خشونت ناگهانی جا می‌خورند که نمی‌توانند وقتی آنها را دور می‌زنم و از دست‌رسان دور می‌شوم و به پایین راهروها می‌دوم، جلویم را بگیرند.

من او را نکشتم.

من او را نکشتم.

فصل بیست و چهارم: نبرد تایتوس

من ویکسوس را نکشتم؛ اما شانس متحد کردن خانه را از بین بردم. از پلکان مارپیچی قلعه به سرعت پایین می‌آیم. صدای فریاد از پشت سرم شنیده می‌ود. از دانش‌آموزان در حال استراحت **تایتوس** می‌گذرم، آنها دارند تکه‌های ماهی خامی که موفق شده‌اند از رودخانه بگیرند را با یکدیگر تقسیم می‌کنند. اگر می‌دانستند چه کار کرده‌ام، می‌توانستند برایم پشت پا بیندازند و جلویم را بگیرند. دو دختر عبورم را تماشا می‌کنند، وقتی صدای فریاد رهبران‌شان را می‌شنوند، دیگر برای حرکت زیادی دیر شده است. از دسترس‌شان رد می‌شوم، از اتاقک نگهبانی پایینی قلعه می‌گذرم و به میدان اصلی قلعه وارد می‌شوم.

رو به اتاقک نگهبانی، جایی که افرادم خوابیده‌اند فریاد می‌زنم: **کاسیوس! کاسیوس!**

او سرش را از پنجره بیرون می‌آورد و صورتم را می‌بیند.

فریاد می‌زند: اوه، لعنتی. **روک!** اتفاق افتاد! نخاله‌ها رو بلند کن!

سه نفر از پسرهای **تایتوس** و یکی از دخترانش در حیاط به دنبال می‌دوند. سرعتشان از من کمتر است، اما یک نفر دیگر دارد از محل پستش روی دیوار می‌آید تا جلویم را بگیرد، **کساندرا** است. موهای کوتاهش به خاطر تکه‌های کوچک فلزی که در آن بافته صدا می‌دهد. بدون هیچ زحمتی، با تبری در دست، از ارتفاع هشت متری دیوار پایین می‌پرد و برای سد کردن مسیر من قبل از رسیدن به راه پله با عجله جلو می‌دود. حلقه‌ی گرگ طلایی‌اش در نور رو به خاموشی، برق می‌زند. او منظره‌ی زیبایی برای تماشا کردن است.

بعد کل قبیله‌ام از اتاقک نگهبانی بیرون می‌ریزند و همراه خود بسته‌های موقتی و چاقوها و چماق‌هایی که از چوب‌های فروافتاده‌ی جنگل، خودمان ساخته‌ایم را می‌آورند؛ اما آنها به سمت من حرکت نمی‌کنند. آنها باهوش هستند، به همین خاطر دروازه‌ی دو لنگه‌ای که قلعه را از شیب طولانی که به دره ختم می‌شود جدا می‌کند را باز می‌کنند. مه از میان دروازه‌ی باز به درون نشت می‌کند، آنها را در برمی‌گیرد و آنها در تاریکی ناپدید می‌شوند. فقط **کویین** عقب باقی می‌ماند.

کویین، سریع‌ترین در مارس است. او مثل یک غزال روی سنگفرش خیز برمی‌دارد و به کمک من می‌آید. چماقش در هوا می‌چرخد. **کساندرا** او را نمی‌بیند. وقتی **کویین** با لبخندی روی صورت چماقش را بلند می‌کند و از پهلوی **کساندرا** را غافلگیر می‌کند و با تمام قدرت با چماقش به زانوی او ضربه می‌زند، یک دسته موی طلایی در هوای سرد شبانه به اهتزاز درمی‌آید. صدای برخورد چوب به استخوان طلایی بلند است. جیغ **کساندرا** هم همینطور. پایش نمی‌شکند اما روی سنگفرش غلت می‌خورد. **کویین** سرعتش را کم نمی‌کند. به کنار من می‌آید و ما هردو، با یکدیگر دار و دسته‌ی **تایتوس** را پشت سر می‌گذاریم.

در عمق دره به بقیه می‌رسیم. با عبور از تپه‌های ناهموار، به سمت قلعه‌ی شمالی که در عمق فلات‌های مرتفع پوشیده از مه قرار دارد می‌رویم. بخار آب به موهایمان می‌چسبد و به شکل مرواریدهایی فرو می‌ریزد. کمی بعد از نیمه‌شب به قلعه

می‌رسیم. یک برج متروکه و غار مانند است که مثل جادوگری مست روی یک شکاف خم شده است. گل‌سنگ‌ها روی سنگ خاکستری عظیم را پوشانده‌اند. مه خاک‌ریزهای آن را در برگرفته است و ما اولین وعده‌ی غذایی‌مان را از پرنده‌های روی لبه‌ی برج تنها، درست می‌کنیم. بعضی‌هایشان فرار می‌کنند. صدای به هم خوردن بال‌هایشان در شب تاریک را می‌شنوم. جنگ داخلی ما شروع شده است.

شوربختانه، **تایتوس** دشمن احمقی نیست و آنطور که فکر می‌کردیم دنبالمان نمی‌آید. امید داشتیم بیاید و قلعه‌ی شمالی‌مان را محاصره کند، آن وقت ارتشش، آتش‌های ما را بین دیوارهای سنگی می‌دید و بوی گوشتی که داشت کباب می‌شد را استشمام می‌کرد. گوسفندهایی که قبل‌تر جمع کرده‌ایم، هفته‌ها و اگر آب داشتیم ماه‌ها دوام می‌آوردند. ما می‌توانستیم هر شب ضیافت برگزار کنیم. در آن صورت، آنها درهم می‌شکستند و **تایتوس** را پشت سر تنها، باقی می‌گذاشتند؛ اما **تایتوس** سلاح من، آتش را می‌شناسد، بنابراین تا پسران و دخترانش نتوانند ببینند ما چه تشریفاتی داریم. از ما دوری می‌کند.

او قبیله‌اش را خیلی تنها نمی‌گذارد که بتوانند فکر کنند. آشوب و جنگ عقل و هوش را در انسان فلج می‌کنند؛ بنابراین از روز ششم آنها به خانه سِرِس حمله می‌کنند و او برای اعمال شجاعانه و خشن جایزه‌هایی تعیین می‌کند و به پسران و دختران نشانه‌هایی از خون اعطا می‌کند که با افتخار آن‌ها را روی گونه‌هایشان حمل می‌کنند. ما دزدکی حرکت دسته‌های جنگی‌شان را از بین علف‌های بلند دشت‌ها تماشا می‌کنیم. بعضی وقت‌ها هم فرصت خوبی می‌یابیم تا از بالای قلعه‌های جنوبی فلات، نزدیک **فوبوس** را ببینیم. از آنجا شاهد محاصره‌ی خانه سِرِس هستیم.

در اطراف قلعه‌ی سِرِس، دود به شکل تاجی تیره بالا می‌آید. درختان سیب قطع شده‌اند. اسب‌ها را یا قطع عضو کرده‌اند یا دزدیده‌اند. غارتگران **تایتوس** حتی یک مشعل را با کمند از روی یکی از برج‌های سِرِس پایین می‌کشند تا آتش را به قلعه‌ی مارس ببرند. قبل از اینکه آتش به خانه برسد، اسب‌سواران سِرِس با مقادیر زیادی آب آنها را متوقف می‌کنند. وقتی این اتفاق می‌افتد **تایتوس** با خشم فریاد می‌زند و سواران سِرِس به سرعت فرار می‌کنند و قبل از بازگشت به خانه شعله را با آب خاموش می‌کنند. او با بهترین سربازش، **پولاکس زودرنج**، با یک شاخه‌ی درخت که به شکل سرنیزه درست شده است، یکی از اسب‌ها را زمین می‌زند. سوار از زین پایین می‌افتد و بعد **پولاکس** روی اوست. آن روز آنها دو برده‌ی دیگر هم می‌گیرند.

در روز هشتم حضورمان در موسسه همراه با **کاسیوس** و **روک** محاصره را از ارتفاع نگاه می‌کنم. امروز، **تایتوس** سوار بر اسب اسیرشده‌اش و با کمندی در دست، زیر دیوار خانه سِرِس سواری می‌کند، می‌رود و تیراندازان سِرِس را تحریک می‌کند تا تیری به سمت او و اسبش بپندازند. یک دختر بیچاره کمی سرش را بالا می‌آورد تا با کمانش دید بهتری داشته باشد. تیر را تا نزدیک گوشش عقب می‌کشد و نشانه‌گیری می‌کند و درست قبل از اینکه بتواند آن را رها کند، **تایتوس** کمندش را بالا می‌اندازد. کمند در هوا بالا می‌رود. دختر خود را عقب می‌کشد، اما به اندازه‌ی کافی سریع نیست. کمند به دور

گردنش حلقه می‌شود و **تایتوس** اسیش را از دیوار دور و کمند را تنگ می‌کند. دوستانش تلاش می‌کنند او را بگیرند. محکم به او می‌چسبند اما مجبور می‌شوند قبل از اینکه گردنش بشکند او را رها کنند.

وقتی با خشونت از بالای دیوار پایین کشیده می‌شود و توسط **تایتوس** به سمت همراهان شاد و پرسروصدایش برده می‌شود، صدای جیغ دوستانش در دشت‌ها طنین‌انداز می‌شود. در آنجا **کساندرا** با لگد دختر را روی زانوانش می‌نشانند و با درفشان، او را برده می‌کند. شعله‌های ناشی از محصول‌های سوخته، در گرگ‌ومیش بالا می‌روند، جایی که چند **پراکتور** با تنگ‌های شراب و یک سینی از خوراکی‌های خوشمزه کمیاب معلق هستند.

روک درحالی که روی زانو نشسته است، زمزمه می‌کند: و قلب‌های خشن، سخت‌ترین شعله‌ها را برمی‌انگیزند.

با احترام می‌گویم: اون نترسه؛ و از این خوشش می‌آید.

وقتی به گلولی **ویکسوس** ضربه زدم چشمان **تایتوس** برق زدند. **کاسیوس** به همراهی با من، سرش را تکان می‌دهد.

ادامه می‌دهم: خیلی زیاد.

کاسیوس موافقت می‌کند: اون مرگ‌باره.

اما منظورش چیزی متفاوت است. به او نگاه می‌کنم. تیزی خاصی در صدایش هست.

- و یه دروغ‌گوئه.

می‌پرسم: هست؟

- اون **پریام** رو نکشته.

روک ساکت می‌شود. او که کوچکتر از ماست، حالا که روی زانوانش باقی‌مانده شبیه به یک بچه به نظر می‌رسد. موهای بلندش را دم‌اسبی بسته است. در حال بستن بند کفشش است و درعین حال به بالا نگاه می‌کند، خاک روی ناخن‌هایش کبره‌بسته است.

کاسیوس تکرار می‌کند: اون **پریام** رو نکشته.

باد روی تپه‌های پشت سرمان ناله می‌کند. شب خیلی آرام سر می‌رسد. گونه‌های **کاسیوس** در سایه غرق می‌شوند، با این حال او هنوز خوش‌قیافه است.

- اون‌ها هیچ‌وقت **پریام** رو با یه هیولا مثل **تایتوس** قرار نمی‌دادن. **پریام** یه رهبره، نه یه جنگجو. اونا **پریام** رو در برابر یه نفر که آسون‌تر باشه می‌ذاشتن، مثل یکی از نخاله‌های خودمون.



می‌دانم **کاسیوس** می‌خواهد به کجا برسد و منظورش چیست. در همان نگاهی که به **تایتوس** می‌اندازد، آن را می‌بینم: سردی چشمانش مرا یاد نگاه یک پیت‌وایپر وقتی به دنبال طعمه‌اش می‌رود، می‌اندازد. وقتی **کاسیوس** را به همان سمتی که می‌خواهد هدایت می‌کنم و دعوتش می‌کنم که به طعمه گاز بزند، شکمم به هم می‌پیچد. **روک** که متوجه چیزی عجیب در حرف زدن من با **کاسیوس** می‌شود، سرش را کج می‌کند.

می‌گویم: و مطمئناً یه نفر دیگه رو در برابر **تایتوس** گذاشتن.

کاسیوس سرش را تکان می‌دهد و تکرار می‌کند: یه نفر دیگه.

او به **جولیان** فکر می‌کند. به زبان نمی‌آوردش. من هم همینطور. بهتر است بگذارم در ذهنش باقی بماند. اجازه می‌دهم دوستم فکر کند دشمن‌مان برادرش را کشته است. این یک راه فرار است.

- خون موجبِ خون موجبِ خون موجبِ خون...

روک این کلمات را در باد زمزمه می‌کند که به سمت دشت وسیع و شعله‌هایی که در پایین افق می‌رقصند می‌برند. آن دوردست‌ها، در پای کوه‌ها سرد و تاریک است. از همین‌الان برف روی قله‌هایشان جمع شده است. این منظره‌ای است که باعث می‌شود نفس هرکسی بند بیاید، با این حال **چشمان روک** اصلاً صورت من را ترک نمی‌کنند.

از این حقیقت که برده‌های **تایتوس** برایش متحدانی سودمند نیستند کمی لذت می‌برم. این افراد تازه برده شده که خیلی کمتر از سرخ‌های کاملاً تلقین شده، برده‌اند، موجودات کله‌شقی هستند. آنها یا باید از دستورات پیروی کنند و یا شانس **شرمسار** خطاب شدن پس از فارغ‌التحصیلی را به جان بخرند؛ اما آنها از روی عمد هرگز بیشتر یا کمتر از چیزی که او از آنها می‌خواهد انجام نمی‌دهند؛ این هم روش شورش آنهاست. آنها در همانجایی که او می‌گوید و با هرکسی که او مشخص می‌کند می‌جنگند، حتی در زمانی که باید عقب‌نشینی کنند. آنها همان توت‌هایی را جمع می‌کنند که او نشانشان می‌دهد، حتی اگر بدانند که سمی هستند و آن‌قدر سنگ جمع می‌کنند تا تپه‌ی سنگ‌ها فروبریزد؛ اما اگر دروازه ورودی به قلعه‌ی دشمن جلوی‌شان باز باشد و **تایتوس** به آنها نگوید از آن عبور کنند، همگی سر جایشان می‌ایستند و باس‌شان را می‌خاراند.

با وجود اضافه شدن برده‌ها و خرابی محصولات و باغستان‌های **سِرس**، نیروهای **تایتوس** که در خشونت سرآمد بقیه هستند، وقتی صحبت از کار دیگری باشد شدیداً رقت‌انگیز هستند. افرادش به قصد مسموم کردن دانش‌آموزان خانه **سِرس**، شکم‌هایشان را در آبریزهای سطحی یا پشت درختان یا در رودخانه تخلیه می‌کنند. یکی از دخترهایش حتی بعد از خالی کردن شکمش در آب می‌افتد و در مدفوع خودش دست و پا می‌زند. منظره‌ی خنده‌داری است، اما خنده تازگی‌ها خیلی کمیاب شده است، البته به جز از طرف دانش‌آموزان **سِرس**. آنها پشت دیوارهای بلندشان نشسته‌اند و از رودخانه ماهی می‌گیرند و از تنورهایشان نان می‌خورند و از کندوهایشان عسل می‌گیرند.

در پاسخ به خنده‌های آنها، **تایتوس** یکی از برده‌های مذکر را به جلوی دروازه‌ی می‌کشاند. برده قبلند و بینی دراز و لبخندی شیطنت‌آمیز دارد که برای بردن دل دخترهاست. او فکر می‌کند همه‌ی اینها یک بازی است تا اینکه **تایتوس** یکی از گوش‌هایش را می‌برد. بعد او مثل یک بچه‌ی کوچک نام مادرش را فریاد می‌زند.

پراکتورها، حتی پراکتور خانه سِرِس، این وحشیگری را متوقف نمی‌کنند. آنها در دسته‌های دوتایی و سه‌تایی در آسمان معلق هستند و نگاه می‌کنند و در همین حین روبرودکترها، از المپوس پایین می‌آیند تا یک زخم را بسوزانند یا ضربه‌های شدید سر را درمان کنند.

در صبح روز بیستم انستیتو، وقتی افراد **تایتوس** سعی می‌کنند با یک درخت فروافتاده دروازه‌ی بلند را خراب کنند، مدافعان یک سبد نان روی سر آنها می‌ریزند. در نهایت محاصره‌کنندگان بر سر غذا شروع به جنگیدن با یکدیگر می‌کنند، اما بعد متوجه می‌شوند که نان‌ها به دور تیغ‌های ریزر، پخته‌شده‌اند. صدای جیغ و فریادهایشان تا بعد از ظهر ادامه دارد.

پاسخ **تایتوس** دقیقاً قبل از رسیدن شب داده می‌شود. او به همراه پنج برده‌ی تازه دستگیرشده و مهرشده که شامل همان مردی است که گوشش را از دست داد، به دروازه نزدیک می‌شود تا وقتی که حدوداً یک مایل با آن فاصله دارد. او درحالی که چهار چوب دراز در دست دارد، جلوی برده‌ها راه می‌رود. بعد چوب‌ها را به هریک از برده‌ها می‌دهد، البته به جز به دختری که او را با کمند از بالای برج پایین کشید.

تایتوس با تعظیمی کوتاه، به سمت دروازه سِرِس، با دستش به برده‌ها علامت می‌دهد و دستور می‌دهد که کتک زدن دختر را شروع کنند. دختر هم مثل **تایتوس**، قد بلند و قدرتمند است، بنابراین دل سوزاندن برایش سخت است. البته در ابتدا.

برده‌ها ضرباتی آرام و نمایشی به دختر می‌زنند. بعد **تایتوس** به آنها یادآور می‌شود که اگر از دستورات پیروی نکنند چه شرمی تا ابد با آنها و نامشان خواهد بود؛ سپس آنها محکم‌تر ضربه می‌زنند و سر طلایی دختر را نشانه می‌گیرند. آنها می‌زنند و می‌زنند تا جایی که دیگر جیغ‌های دختر محو و خون موی بلوندش را لکه‌دار می‌کند. وقتی **تایتوس** خسته می‌شود، دخترک را با گرفتن مویش به اردوگاه خود می‌برد. دختر بی‌هیچ حرکتی روی زمین کشیده می‌شود.

ما از جایگاهمان در فلات همه‌چیز را نگاه می‌کنیم و **لیا** و **کویین** هر دو باید تلاش کنند تا جلوی دویدن **کاسیوس** به وسط دشت را بگیرند. به او می‌گوییم دختر زنده می‌ماند. چوب‌ها همه نمایشی هستند. **روک** به تلخی به داخل چمن تف می‌اندازد و دستش را به سمت دست **لیا** دراز می‌کند. دیدن اینکه **لیا** به او نیرو می‌دهد، عجیب است.

صبح روز بعد متوجه می‌شویم پاسخ **تایتوس** فقط به کتک زدن بسنده نشده است. بعد از اینکه ما به داخل قلعه‌مان برمی‌گردیم، **تایتوس** در تاریکی شب مخفیانه بیرون آمده و دختر را در حالی که دست و دهانش بسته است، دقیقاً روبروی

دروازه‌های سِرِس و زیر پتوی کلفتی از چمن مخفی می‌کند. بعد به یکی از پیروانش مؤنثش می‌گوید در طول شب جیغ بزند و وانمود کند که دختر برده در کمپ است که به خاطر تجاوز و وحشی‌گری جیغ می‌زند.

شاید دختر اسیرشده فکر می‌کرده که زیر چمن‌ها جایش امن است. شاید فکر می‌کرده پراکتورها نجاتش خواهند داد و او به خانه و پیش مادر و پدر و درس‌های اسب‌سواری، کتاب‌ها و حیوانات خانگی‌اش بر خواهد گشت؛ اما در تاریکی اولیه روز، وقتی سواران که از جیغ‌های دروغین به خشم آمده بودند، از قلعه‌ی سِرِس بیرون تاختند تا او را از اردوگاه موقتی **تایتوس** نجات دهد، زیر سم اسب‌ها له می‌شود. سواران فقط هنگامی متوجه اشتباهشان می‌شوند که صدای آمدن روبودک‌ترها را می‌شنوند که برای بردن جسد درهم‌شکسته‌ی او به اولمپوس، فرود می‌آمدند.

دختر هرگز برنمی‌گردد. با این‌وجود پراکتورها دخالت نمی‌کنند. مطمئن نیستیم اصلاً چرا وجود دارند.

دلم برای خانه تنگ‌شده است. البته که **لایکوس**، اما همچنین برای جایی که در آن با **رقاص**، **ماتئو** و **هارمونی** در امنیت بودم.

خیلی زود، دیگر برده‌ای برای تصاحب کردن وجود نخواهد داشت. خانه سِرِس دیگر بعد از تاریکی هوا بیرون نمی‌آیند و دیوارهای بلندشان بدون هیچ شعله‌ای محافظت می‌شود. درختان بیرون دیوارها همگی بریده‌شده‌اند، اما هنوز در داخل دیوارهای بلندشان، محصولات و باغستان‌هایی وجود دارد. نان هنوز پخته می‌شود و رودخانه هنوز از بین خاک‌ریزشان جریان دارد. **تایتوس** هیچ کاری نمی‌تواند بکند جز حمله به زمین و غارت باقیمانده‌ی سیب‌هایشان که در اکثرشان سوزن‌ها و نیش زنبورها دوخته‌شده است. **تایتوس** شکست‌خورده است؛ و بنابراین، مثل هر حاکم ستمگر دیگری پس از شکست در یک نبرد، دیوانه می‌شود.

فصل بیست و پنجم: جنگ قبیله‌ای

سی روز در انستیتو گذشت و به جز علائم دود آتش‌ها در دوردست، هیچ اثری از باقی خانه‌های دشمن ندیده‌ام. حالا که قبیله‌ی **تایتوس** به قلعه‌ی ما عقب‌نشینی کرده است، سربازهای خانه سِرِس در حواشی شرقی زمین ما گشت‌زنی می‌کنند و با مصونیت سواری می‌کنند. قلعه. نه. قلعه به یک زاغه تبدیل شده است.

صبح خیلی زود با **روک** با آن مواجه می‌شوم. مه هنوز گرداگرد چهار برج پیچیده است و نور برای نفوذ به آسمان ملالت‌بار آب‌وهوای کوهسارهای ما تقلا می‌کند. صداهایی از درون دیوارهای سنگی در صبح ساکت، مانند جیلینگ جیلینگ سکه‌ها در قوطی حلبی منعکس می‌شود. صدای **تایتوس** است. او به سربازهای قبیله‌اش دشنام می‌دهد تا بیدار شوند. ظاهراً چند نفری بیدار می‌شوند. کسی به او می‌گوید که برود به آشغال‌دونی و این کمی تعجب‌آور است. تخت‌های سفری، تنها امکان واقعی است که قلعه دارد که شکی نیست برای تشویق به تنبلی قرار داده‌شده‌اند. قبیله من چنین تسهیلاتی ندارند، ما روی سنگ، در اطراف آتش‌های پر سروصدایمان کنار یکدیگر در خود چمباتمه می‌زنیم و می‌خوابیم. آه، من برای یک تخت، چه چیزها که حاضر نیستیم بدهم.

من و **کاسیوس** یواشکی در جاده خاکی شبیداری که به اتاقک نگهبانی منتهی می‌شود، حرکت می‌کنیم. مه خیلی غلیظ است به طوری که ما حتی به سختی آن را می‌بینیم. صداهای بیشتری از داخل می‌آیند. به نظر می‌رسد، برده‌ها بیدار شده‌اند. صدای چند سرفه، غرغر و دادوبیداد را می‌شنوم. صدای غرغر بلند و جیرینگ جیرینگ زنجیرها به این معناست که دروازه در حال باز شدن است. زمانی که برده‌ها لِخ لِخ کنان می‌گذرند، **کاسیوس** مرا به کنار جاده می‌کشد و ما را درون مه فرو می‌برد. چهره‌ی آن‌ها در نور کم رنگ‌پریده است. گونه‌هایشان فرورفته و موهایشان کثیف شده است. لجن، پوست کنار مُهرشان را قالب گرفته است. **تایتوس** به قدری به من نزدیک می‌شود که بوی بدنش را استشمام می‌کنم. با نگرانی از این که او دوباره بوی دود را از من احساس کند، یک‌دفعه سیخ می‌شوم، ولی او احساس نمی‌کند. **کاسیوس** در کنار من ساکت است، ولی با این حال، خشم او را احساس می‌کنم.

دزدکی از مسیر رفته برمی‌گردیم و رنج‌برده‌ها را زمانی که آنها کثافت تمیز می‌کنند و در آشغال بوته‌های خاردار نوک‌تیز به دنبال توت می‌گردند، از جای امن خود در جنگل نگاه می‌کنیم. طلایی نیستند. یک یا دو نفر از آن‌ها گوش خود را ازدست‌داده‌اند. **ویکسوس** که از حمله‌ی من بهبودیافته است، هرچند، روی گردنش کبودی بنفش‌رنگ بزرگی دارد، در اطراف قدم می‌زند و با چوب بلندی به آن‌ها ضربه می‌زند. اگر آزمون برای متحد کردن یک‌خانه درهم‌شکسته است، من دارم در آن شکست می‌خورم.

در همان حال که صبح زود ناپدید می‌شود و با تابش آفتاب گرم، اشتهاها تغییر می‌کند، من و **کاسیوس** صدایی می‌شنویم که باعث می‌شود پوستمان تیر بکشد. جیغ‌ها. جیغ‌هایی از برج بلند مارس. آن‌ها از نوع به خصوصی هستند، نوعی که باعث تیره شدن روح می‌شود.



زمانی که در لایکوس یک پسر بچه بودم، مادرم روی میز خانوادگی سنگی مان در شب لائورل، برایم سوپ می کشید. یک سال بعد از مرگ پدرم بود. کیران و لئانا با من نشسته بودند و هنوز هیچکدامشان بیشتر از ده سال نداشتند. یک اشعه نور در بالای میز می لرزید و خاموش و روشن می شد، برای همین مادر در تاریکی پنهان شده بود و فقط از آرنج به پایین بازویش، در روشنایی قرار داشت. بعدش صدای جیغی آمد که به دلیل فاصله و پیچ در پیچ بودن محله غار مانندمان، خفه شنیده می شد. هنوز هم می توانم موج برداشتن سوپ در ملاقه را ببینم، می توانم ببینم که وقتی مادرم آن را شنید، دستش چطور به لرزه افتاد. جیغ ها، نه از درد، بلکه از وحشت بودند.

همانطور که از تاریکی شب کاسته می شود و ما دزدکی از قلعه دور می شویم، کاسیوس زیر لب به من می گوید: کاری که اون با دختری می کنه ... اون یه هیولاست.

می گویم: این جنگه.

اگرچه کلمات حتی در گوش خودم هم پوچ و بی معنی هستند.

او یادآوری می کند: این مدرسه اس. اگه تایتوس این کارو با دختری خودمون می کرد چی؟ با لیا ... با کوین؟ چیزی نمی گویم.

کاسیوس به جای من پاسخ می دهد: ما می کشتیمش. ما می کشتیمش، آلتش رو می بریدیم و می کردیم تو دهنش.

و من می دانم او همچنین به این فکر می کند که تایتوس ممکن است با جولیان چه کرده باشد.

با وجود غرغر کاسیوس، بازویش را می گیرم و او را از قلعه دور می کنم. دروازه ها در شب قفل می شوند. ما نمی توانیم کاری بکنیم. دوباره احساس درمانده بودن می کنم. درمانده درست مثل زمانی که دن زشت رو، او را از من گرفت. ولی من حالا فرق کرده ام. دست هایم مشت می شوند. الان، فراتر از آن زمان هستم.

در سر راهمان به قلعه شمالی، درخششی در هوا می بینیم. همانطور که فیتچنر پایین می آید، پوتین های جاذبه طلایی اش سوسو می زنند. او آدامس می جود و زمانی که نگاه چپ چپ ما را می بیند، قلبش را می گیرد.

- دوستان جوانم، من چه کاری انجام داده ام که مستحق چنین نگاه های خیره ای باشم؟

کاسیوس جوش می آورد و رگ های گردنش برجسته می شوند: اون با دختری مثل حیوونا رفتار می کنه. اونا طلایی ان و اون باهاشون مثل سگ ها برخورد می کنه، مثل صورتی ها.

- اگه اون داره باهاشون مثل صورتی ها برخورد می کنه، برای اینه که تو این دنیای کوچیک، اونا لیاقت بالاتری از چیزی که صورتی ها تو دنیای بزرگ خودمون دارن، ندارن.



کاسیوس نمی‌تواند بفهمد: داری شوخی می‌کنی. اونا طلایی‌ان، نه صورتی. اون یه عفریته.

فیتچنر می‌گوید: پس ثابت کن که یه مردی و جلوشو بگیر. تا وقتی‌که اونا رو تک به تک نکشته، دلیلی برای نگرانی ما وجود نداره. تمام جراحات‌ها ترمیم می‌شن. حتی اینا.

به او می‌گوییم: این یه دروغه.

من هیچ‌وقت از **اُئو** درمان نمی‌شوم. آن درد تا ابد باقی می‌ماند.

- بعضی چیزا از بین نمی‌رن. بعضی چیزا هیچ‌وقت نمی‌تونن درست بشن.

کاسیوس تف می‌اندازد: با این وجود ما کاری نمی‌کنیم چون اون جنگ‌جوهایی بیشتری داره.

فکری در ذهنم جرقه می‌زند: می‌تونیم درستش کنیم.

کاسیوس به سمت من برمی‌گردد. او مرگ را در صدای من می‌شنود، درست همانطور که من وقتی او درمورد **تایتوس** حرف می‌زند، آن را در چشم‌هایش می‌بینم. این ویژگی خاصی است که در آن مشترک هستیم. ما از یخ و آتش درست شده‌ایم؛ اگرچه مطمئن نیستم که کدام یک از ما یخ است و کدام آتش. هرچند، احساسات افراطی بیشتر از آنچه بخواهیم، بر ما فرمانروایی می‌کنند؛ به همین دلیل است که ما از مارس هستیم.

کاسیوس می‌گوید: تو یه نقشه داری؟

به سردی تأیید می‌کنم.

فیتچنر ما دو تا را نگاه می‌کند و لبخند می‌زند: لعنتی، دیگه وقتش رسیده بود.

نقشه با امتیازی آغاز می‌شود که فقط کسی که زمانی شوهر بوده می‌تواند آن را ایجاد کند. وقتی برای **کاسیوس** جزئیات را می‌گویم، نمی‌تواند جلوی خندیدنش را بگیرد. حتی **کوبین** هم صبح روز بعدش می‌خندند. بعد می‌رود و مانند آهوپی به سمت برج دیموس می‌دود تا عذرخواهی رسمی مرا به گوش **آنتونیا** برساند. قرار است مرا با پاسخ **آنتونیا** در یکی از انبارهای تدارکاتمان، نزدیک رود فورور در شمال قلعه، ملاقات کند.

کاسیوس با باقی مانده افراد قبیله، از قلعه جدیدمان محافظت می‌کند تا نکند **تایتوس** سعی کند در طول روز و نبود من و **روک**، وقتی به انبار تدارکات می‌رویم، حمله کند. غروب می‌رسد اما **کوبین** نمی‌آید. با وجود تاریکی، مسیری که او ممکن بود از برج دیموس طی کند را دنبال می‌کنیم. آنقدر پیش می‌رویم تا به خود برج برسیم که روی تپه‌های کوتاه قرار دارد و توسط جنگل محاصره شده است. پنج نفر از افراد **تایتوس** پای آن لم داده‌اند. **روک** مرا می‌گیرد و به درون بوته‌های جنگلی پایین می‌کشد. او به درختی با فاصله ۵۰ متری از ما، اشاره می‌کند که **ویکسوس** مخفیانه و منتظر روی شاخه‌های

بالا تر نشسته است. آیا آن‌ها **کوبین** را گرفته‌اند؟ نه او سریع‌تر از آن است که گرفتار شود. آیا کسی به ما خیانت کرده است؟

ما صبح زود به قلعه‌مان برمی‌گردیم. مطمئنم که خسته‌تر از این هم بوده‌ام، اما به یاد نمی‌آورم چه زمانی آن را تجربه کرده‌ام. پایم با وجود کفش‌های به اندازه، تاول زده‌اند و گردنم به خاطر قرار داشتن طولانی در روز زیر نور آفتاب پوسته‌پوسته شده است. یک چیزی اشتباه است.

لیا من را کنار دروازه‌ی قلعه می‌بیند. او **روک** را در آغوش می‌کشد و طوری به من نگاه می‌کند که انگار پدرش یا چیزی شبیه به این هستم. او همان فرد خجالتی قدیمی نیست. بدن پرنده‌مانندش نه از ترس، بلکه از خشم می‌لرزد.

- تو باید اون کثافت رو بکشی، **دروو**. تو باید آلت کثیفش رو ببری.

تایتوس.

می‌پرسم: چی شده؟

اطراف را می‌نگرم و ادامه می‌دهم: **لیا**. **کاسیوس** کجاست؟

او برای من تعریف می‌کند.

تایتوس، **کوبین** را زمانی که در راه بازگشت از برج بود، اسیر می‌کند. آن‌ها او را زدند و بعد **تایتوس** یکی از گوش‌های او را به اینجا فرستاد. آن پیامی برای من بوده. آنها فکر کرده‌اند **کوبین** دوست دختر من است و **تایتوس** فکر می‌کند خلق و خوی مرا می‌داند. آنها بازخوردی را که می‌خواستند گرفتند، فقط نه از من.

کاسیوس نگهبانی می‌داده و موقعی که بقیه خوابیدند، دزدکی به قلعه می‌رود تا **تایتوس** را به مبارزه دعوت کند. یک جوهرهایی مرد جوان با استعداد، آنقدر متکبر بود که فکر کند صدها سال افتخار و رسم و رسوم طلایی، می‌تواند از مرضی که قبیله **تایتوس** را تنها ظرف چند هفته در بر گرفته جان سالم به در ببرد. پسر امپراتور اشتباه می‌کرد. او همچنین عادت نداشت میراثش به خطر بیفتد. در دنیای واقعی، او در امان بود. در این دنیای کوچک، در امان نیست.

می‌گویم: ولی زنده‌ست.

کاسیوس بدون پیراهن تلوتلوخوران از قلعه بیرون می‌آید: آره، من زنده‌م، پیکسی.

روک رنگ صورتش یک‌دفعه می‌پرد و بریده بریده می‌گوید: **کاسیوس**!

چشم چپ **کاسیوس** بسته و ورم کرده است. لب‌هایش شکافته‌اند. دنده‌هایش به بنفشی انگورها هستند. چشم دیگرش خون‌آلود است. سه انگشت در رفته‌اش مثل ریشه‌های درخت بیرون زده‌اند و شانه‌اش غیرعادی است. بقیه با ناراحتی به او



خیره می‌شوند. کاسیوس پسر امپراتور بود؛ شوالیه درخشان آنها و حالا بدنش نابود شده و حالت‌های صورت و رنگ پریده‌شان، به من می‌گویند که آنها هرگز پیش از این، ندیده‌اند که فرد زیبایی معیوب شود.

من دیده‌ام.

بوی ادرار می‌دهد.

او سعی می‌کند با شوخی جو را عوض کند: وقتی اونو به مبارزه دعوت کردم رو سرم خراب شدن. با بیل به کنار سرم ضربه زدن. بعد دور تا دورم ایستادن و برای خودشون یه حلقه ادرار درست کردن. بعد من رو تو اون محفظه بوگندو قلعه بستن، ولی پولاکس مثل یه پسر خوب منو آزاد کرد و قبول کرد در صورتی که نیاز داشته باشیم، دروازه رو باز کنه.

می‌گویم: فکر نمی‌کردم انقدر احمق باشی.

روک غرولند می‌کند: البته که هست، اون می‌خواد یکی از شوالیه‌های پادشاه بشه و تنها کاری که اونا انجام میدن، فقط دوئل کردنه.

او موهای بلندش را تکان می‌دهد. خاک و کثیفی مثل یه قشر، روی بندی چرمی که موهایش را با آن دم اسبی بسته، نشسته است. ادامه می‌دهد: باید منتظر ما می‌موندی.

می‌گویم: کاریه که شده، دیگه گذشته. ما طبق نقشه پیش می‌ریم.

کاسیوس خرناس می‌کشد: خيله خب، ولی وقتی زمانش رسید، تایتوس مال منه.

فصل بیست و ششم: موستانگ

بخشی از وجود **کاسیوس** از بین رفته است. آن پسر شگفت‌انگیزی که در ابتدا دیده بودم به نوعی متفاوت است. نمی‌توانم بگویم چگونه. تحقیر او را تغییر داده است. اگرچه ضمن اینکه انگشتانش را صاف می‌کنم و کمک می‌کنم شانه‌اش را درست کند، از درد روی زمین می‌افتد.

او دستش را کنار سرم می‌گذارد تا به خودش کمک کند بلند شود و می‌گوید:

- ممنون برادر. من توی امتحان شکست خوردم.

اولین باری است که این را می‌گوید. با او مخالفت نمی‌کنم.

- مثل یک احمق به تمام‌معنا رفتم اونجا. اگه جای دیگه‌ای بود، اونها منو می‌کشتن.

می‌گویم: حداقل به قیمت زندگیت تموم نشد.

کاسیوس می‌خندد: فقط به قیمت غرورم تموم شد.

روک با لبخند می‌گوید: خوبه. چیزیه که زیاد داری.

کاسیوس همانطور که به **روک** و سپس به من نگاه می‌کند چهره‌ی درهم‌رفته‌اش باز می‌شود: ما باید اونو برگردونیم. **کوبین**. ما باید اونو برگردونیم قبل از اینکه **تایتوس** اونو به برجش ببره.

- برش می‌گردونیم.

ما آن کار لعنتی را انجام خواهیم داد.

بر طبق نقشه‌ام، من و **کاسیوس** به سمت شرق می‌رویم، دورتر از جایی که تابه‌حال رفته‌ایم. ما در قسمت‌های شمال کوهسار توقف می‌کنیم، و مطمئن می‌شویم در طول قله‌هایی قدم برداریم که از دشت‌های باز پایین مشخص هستند. شرق و شرق، پاهای بلندمان ما را به سرعت دور می‌کنند.

می‌گویم: یک سوار در سمت جنوب شرقی.

کاسیوس نگاه نمی‌کند.

از میان یک دره‌ی مرطوب می‌گذریم، جایی که یک دریاچه‌ی تاریک به ما شانس می‌بخشد تا در مقابل گروهی از آهوهای کوهی چیزی بنوشیم. گل پاهایمان را می‌پوشاند. حشرات به سرعت در بالای آب سرد در حرکتند. همانطور که خم می‌شوم تا چیزی بنوشم، زمین میان انگشتانم حس خوبی می‌دهد. سرم را در آب غوطه‌ور می‌کنم و در خوردن بره‌ی سالخورده‌مان به **کاسیوس** ملحق می‌شوم. به نمک نیاز دارد. شکمم از آن همه پروتئین درد می‌گیرد.



درحالی که به پشت سر **کاسیوس** اشاره می‌کنم از او می‌پرسم: فکر می‌کنی چقدر از قلعه به شرق آمده‌ایم؟

- شاید ۲۰ کیلومتر. سخته که بشه گفت. دورتر به نظر میاد اما پاهام الان خسته‌اند.

او صاف می‌شود و جایی که به آن اشاره کردم را می‌نگرد.

- آه. فهمیدم.

یک دختر سوار بر یک **موستانگ**^{۲۱۷} خال خالی ما را از لبه دره می‌نگرد. او یک میله‌ی پوشیده شده بلند دارد که به زینش گره زده شده است. نمی‌توانم خانه‌اش را ببینم، اما او را قبلاً دیده‌ام. او را به خاطر می‌آورم، گویی که دیروز بود. دختری که مرا بعد از افتادنم از پشت آن پونی‌ای که **ماتئو** مرا رویش گذاشت، پیکسی خواند.

کاسیوس به من می‌گوید: من اسبش رو برای برگشتن می‌خوام.

او نمی‌تواند از چشم چپش برای دیدن استفاده کند، اما خودستائیش به طرز موثری برگشته است. فریاد می‌زند: هی، عزیزم! لعنتی، این باعث درد دنده‌ها میشه. سوار عالی‌قدر! از کدوم خونه‌ای؟

من در این مورد نگرانم.

دختر تا ده متری ما اسب می‌راند، اما او نشان روی دست و گردنش را با دو تکه پارچه‌ی دوخته پوشانده است. چند خط مورب از مخلوط عصاره‌ی بلوبری و چربی حیوانات روی صورتش وجود دارند. ما نمی‌دانیم که آیا او از **سِرِس** است یا نه. امیدوارم نباشد. ممکن است از جنگل‌های جنوب باشد، از شرق، حتی از کوهسارهای شمالی‌تر.

با نیشخند و با نگاهی به نشان‌های روی لباس‌هایمان می‌گوید: آهای مارسی‌ها.

کاسیوس به شکل رقت‌انگیزی تعظیم می‌کند. من زحمت این کار را به خودم نمی‌دهم.

با کفش به سنگی ضربه می‌زنم: خب، این خیلی خوبه. آهای... **موستانگ**. مهر و اسب قشنگیه...

اجازه می‌دهم بداند که داشتن اسب، یک چیز خاص است.

او کوچک است، ظریف است؛ اما لبخندش اینطور نیست. ما را مسخره می‌کند: شما پسرا اینجا تو سرزمین‌های داخلی چیکار می‌کنین؟ غله درو می‌کنین؟

من به آرامی ضربه‌ای روی اسلینگ‌بلیدم می‌زنم و به جنوب قلعه‌مان اشاره می‌کنم: به اندازه‌ی کافی تو خونه داریم.

او در مقابل دروغ ضعیفم خنده‌اش را کنترل می‌کند.

^{۲۱۷} اسب **موستانگ** = Mustang



- حتماً دارین.

کاسیوس چهره‌ی درب و داغانش را مجبور به لبخند زدن می‌کند: من باهات بی حساب خواهم شد. تو به طرز خیره‌کننده‌ای زیبایی. باید از ونوس باشی. منو با هرچی که زیر اون پارچه روی زینت هست بزن و به قلعه‌ات ببر. اگه قول بدی منو به اشتراک نداری و هر شب و هر صبح گرم نگه‌م داری، صورتی تو خواهم شد.

کاسیوس قدمی نامطمئن به جلو برمی‌دارد و دستش را جلو می‌برد. موستانگش تا زمانی که کاسیوس بی‌خیال تلاش برای دزدیدن اسبش شود عقب می‌رود.

- خب، تو یه پا دلربا هستی، خوشتیپ؛ و با چنگک تو دستت، باید یک جنگجوی عالی باشی.

او با دلربایی پلک می‌زند.

کاسیوس با موافقت سینه‌اش را پُف می‌دهد.

دختر، صبر می‌کند تا کاسیوس متوجه شود.

سپس کاسیوس اخم می‌کند.

- آره. اه- اوه. می‌دونی، ما هیچ وسیله‌ای توی قلمون نداشتیم غیر از چیزایی که متعلق به خدامونه، پُرس شما باید قبلاً با خونه ی سِرِس روبه‌رو شده باشین.

او با طعنه به جلوی زین لم می‌دهد.

- شما غلات ندارین. شما فقط با کسایی جنگیدین که دارن و مشخصاً سلاح بهتری هم ندارین، وگرنه با خودتون حملش می‌کردین. پس سِرِس هم توی این منطقه. احتمالاً در بخش‌های پایینی نزدیک جنگل‌ها برای غلات. یا نزدیک اون رود بزرگی که همه ازش حرف می‌زنند.

چشمان پر از خنده و دهان نیشخندزش، در صورتی قلب مانند قرار دارند. موه‌ای بلند بافته‌شده‌اش، روی کمرش آنقدر طلایی است که زیر نور آفتاب می‌درخشد.

او می‌پرسد: خب شما داخل جنگل‌هایین؟ احتمالاً، شمال توی کوهسار. اوه، این خیلی خوبه. چقدر وضعیت سلاح‌هاتون داغونه؟ مشخصه که اسب ندارین. چه خونه فقیری.

کاسیوس با تأیید می‌گوید: آشغال.

اسلینگ‌بلیدم را روی شانه‌ام می‌گذارم: تو به نظر خیلی به خودت مغروری.

او یکی از دستانش را بالا می‌آورد و به جلو و عقب حرکت می‌دهد.



- یه جورایی. یه جورایی. مغرورتر از چیزی که اون خوشتیپ باید باشه. اون پر از چیزایی برای گفته.

وزنم را روی انگشتان پایم می اندازم تا ببینم آیا او متوجه می شود. اسبش را عقب می برد.

- خب، خب، ریپر^{۲۱۸} تو هم می خوای روی زین من بشینی؟

- فقط سعی می کنم تو رو از روش پایین بندازم **موستانگ**.

- هوس غلت خوردن توی گل رو کردی؟ خب، نظرت چیه که تو نشونه های بیشتری از محل قلعه تون بهم بدی، برج ها؟ نحوه ی پخش شدن افراد؟ در عوض من هم بهت قول میدم اجازه بدم با من بیای این بالا. من می تونم ارباب مهربونی باشم.

او بازیگوشانه سرتاپای مرا می نگرد. چشمانش مانند یک روباه می درخشند. این هنوز برای او یک بازی است که این یعنی خانه اش متمدن است. همان طور که مانند خودش به او نگاه می کنم، احساس حسادت می کنم. **کاسیوس** دروغ نگفت، او چیزی است که ارزش نگاه کردن را دارد؛ اما ترجیح می دهم که او را از **موستانگ**ش پایین بیندازم. پاهایم خسته اند و ما داریم بازی خطرناکی می کنیم.

همانطور که آرزو می کنم که کاش بیشتر توجه کرده بودم می پرسم: شماره انتخاب تو چند بود؟

- بالاتر از تو **ریپر**. یادم میاد **مرکوری** به طرز وحشتناکی تو رو می خواست، ولی انتخاب گرهایش، اجازه ندادن اون تو رو در دور اول انتخاب کنه. یه چیزی در مورد معیار خشمتم بود.

- تو انتخاب بالاتر از من بودی؟ پس در این صورت تو **مرکوری** نیستی، چون اونا یه پسر رو جای من انتخاب کردن. تو یه ژوپیتتر هم نیستی، چون اونا یه بچه هیولای لعنتی رو گرفتن.

سعی می کنم به یاد بیاورم دیگر چه شخصی، قبل از من انتخاب شده بود، اما نمی توانم. پس لبخند می زنم: شاید تو نباید آنقدر مغرور باشی، اون وقت، من نمی فهمیدم تو توی کدوم انتخاب بودی.

متوجه چاقوی زیر پیراهن سیاهش می شوم، اما هنوز نمی توانم او را از هنگام انتخاب به خاطر بیاورم. توجه نمی کردم. **کاسیوس** باید به خاطر شیوه نگاه کردنش به دخترها او را به یاد بیاورد، اما شاید او فقط می تواند به **کوبین** و گوش از دست رفته اش فکر کند.

کار ما تمام شده است. می توانیم **موستانگ** را ترک کنیم. او به اندازه کافی باهوش هست که بقیه اش را بفهمد؛ اما رفتن بدون اسب می تواند یک مشکل باشد و من فکر نمی کنم **موستانگ** واقعاً به اسبش نیاز داشته باشد.

^{۲۱۸} Reaper= دروگر، به خاطر داس، اسلینگ بلیدی که دست دررو است.

وانمود به بی‌حوصلگی می‌کنم. کاسیوس نگاهش را روی تپه‌های اطراف نگه می‌دارد. بعد من به طور ناگهانی از جا می‌پریم، انگار که متوجه چیزی شده‌ام. درحالی‌که به سم‌های جلویی اسب نگاه می‌کنم در گوش کاسیوس زمزمه می‌کنم: مار.

او نیز نگاه می‌کند و در این لحظه حرکت دختر بی‌اختیار است. حتی وقتی که متوجه می‌شود یک حقه است، به جلو خم می‌شود تا با دقت به سم‌ها نگاه کند. من خیز برمی‌دارم تا فاصله ده متری بینمان را از بین ببرم. من سریعم، او هم همینطور، ولی او فقط به اندازه یک تار مو از تعادل فاصله دارد و باید به عقب تکیه دهد تا با ضربه‌ای اسبش را دور کند. اسب تقلا کنان در گل عقب می‌رود. من به سمت دختر شیرجه می‌روم و همانطور که اسب به سرعت دور می‌شود، دست راست قوی‌ام، موی بافته بلندش را چنگ می‌زند. سعی می‌کنم که او را از روی زین تکان بدهم و پایین بیاورم اما او به شدت خشمگین است.

من با دستی پر از طلای حلقه شده باقی می‌مانم. موستانگ رفته و دختر می‌خندد و بابت موهایش فحش می‌دهد. بعد چنگال دوشاخه کاسیوس در هوا می‌چرخد و اسب سکندری می‌خورد. دختر و جانور هر دو به روی چمن گلی می‌افتند.

داد می‌زنم: لعنتی! کاسیوس!

- متأسفم!

- ممکنه کشته باشیش!

- می‌دونم می‌دونم! متأسفم!

می‌دوم تا ببینم آیا گردن دختر را شکسته یا نه. این همه چیز را خراب می‌کند. او حرکت نمی‌کند. خم می‌شوم تا نبضش را حس کنم و خراش یک تیغ را روی کشاله رانم حس می‌کنم. دست من همین حالا هم آنجاست تا مچش را به سمت بیرون پیچ دهد، چاقو را می‌گیرم و او را به زمین می‌چسبانم.

- می‌دونستم که می‌خواهی منو تو گل بغلتونی.

لب‌هایش به حالت پوزخند درمی‌آیند و سپس جمع می‌شود جوری که انگار بخواهد ببوسد. من پس می‌زنم. به جای آن، او سوت می‌زند و نقشه کمی پیچیده‌تر می‌شود.

صدای پای اسب می‌شنوم.

همه اسب لعنتی دارند جز ما.

دختر چشمک می‌زند و من پارچه را از روی مهرش برمی‌دارم. خانه‌ی مینروا. یونانی‌ها او را آتنا صدا می‌زدند. مشخصاً. هفده اسب از نوک تپه به پایین تپه می‌آیند. سوارهایشان استان پایک^{۲۱۹} دارند. اونا از کدوم جهنمی استان پایک گرفتن؟

موستانگ طعنه می‌زند: وقت فرار و دویدن، ریپر، ارتش من داره میاد.

هیچ دویدنی وجود ندارد. **کاسیوس** به داخل دریاچه شیرجه می‌رود. من از روی **موستانگ** بلند می‌شوم و به دنبال او در بین گل می‌دوم و خودم را از روی لبه ساحل پرت می‌کنم تا در آب به او بپیوندم. من نمی‌توانم شنا کنم اما سریع یاد می‌گیرم.

سوارکاران خانه مینروا، من و **کاسیوس** را که در وسط دریاچه کوچک گام برمی‌داریم مسخره می‌کنند. تابستان است، اما آب هم سرد است و هم عمیق. غروب در حال بالا آمدن است. دست‌وپاهایم سرد شده‌اند. مینروایی‌ها هنوز دور دریاچه می‌چرخند. منتظرند که ما خسته شویم. ما نمی‌شویم. من سه تا کیف دُر در جیبم دارم. آن‌ها را پر از هوا می‌کنم و دو تا از آن‌ها را به **کاسیوس** می‌دهم و یکی را برای خودم نگه می‌دارم. آن‌ها کمک می‌کنند تا ما شناور بمانیم و از آنجایی که هیچ‌یک از مینروایی‌ها به نظر قصد شنا کردن ندارند، برای مدتی در امانیم.

بعد چند ساعت که از شنايمان می‌گذرد به **کاسیوس** می‌گویم: **روک** باید تا الان روشنش می‌کرد.

کاسیوس به خاطر سرما و زخم‌هایش در وضعیت بدی است.

- **روک** روشنش می‌کنه، ایمان داشته باش، آقا، ایمان.

- قرار بود که تقریباً به خونه رسیده باشیم.

- خب، این هنوز بهتر از اون نقشه کذایی من، داره پیش میره.

با دندان‌هایی که به هم می‌خورد فریاد می‌زنم: به نظر میاد حوصلت سر رفته **موستانگ**! بیا اینجا یه شنایی بکن!

او از ساحل به من می‌خندد: و هیپوترمی^{۲۲۰} بگیرم؟ من احمق نیستم، من توی مینروا هستم، نه مارس؛ یادت باشه! ترجیح می‌دهم خودم رو با قلب قلعتون گرم کنم، می‌بینی؟

او بر پشت سر ما اشاره می‌کند و به سرعت با سه پسر بلندقد حرف می‌زنند، یکی از آن‌ها به بزرگی یک اُبسیدن است. شانه‌هایش مثل یک ابر سفید بزرگ است.

یک ستون باریک دود از فاصله دور بلند می‌شود.

²¹⁹ Stunpike= نیزه بیهوش‌کننده

²²⁰ Hypothermia= بیماری ناشی از گرمای کم بدن



بالاخره.

با صدای بلند می‌پرسم: اون بی‌مصرف‌ها چه جوری آزمون رو قبول شدن؟ اونا دارن قلعه مونو از دست میدن!
کاسیوس با صدایی حتی بلندتر از من جواب می‌دهد: اگه برگردیم، من اونارو توی ادرار خودشون غرق می‌کنم. به جز آنتونیا، اون خوشگل‌تر از اونیه که این کار رو باهاش بکنم.

دندان‌هایمان به هم می‌خورد.

آن هجده سوار فکر می‌کنند که خانه مارس احمق، بی‌اسب و ناآماده است.

موستانگ خطاب به ما می‌گوید: ریپر، خوشتیپ! الان باید شما رو ترک کنم. سعی کنین تا وقتی من با درفشتون برمی‌گردم غرق نشید. شما می‌تونین محافظ‌های خوشتیپ من بشید و می‌تونین کلاخوهای شبیه به هم داشته باشید! اما اول باید بهتون یاد بدیم بهتر فکر کنید.

او با پانزده نفر از سوارها می‌تازد و دور می‌شود، آن طلایی غول‌پیکر کنارش مثل سایه‌ای عظیم اسبش را می‌راند. پیروانش همان‌طور که می‌تازند فریاد می‌زنند. او همین‌طور برای ما همراه می‌گذارد. دو سوار با استان‌پایک. وسایل کشاورزی ما داخل گِل ساحل هستند.

کاسیوس موفق می‌شود در حین لرزیدن بگوید: م...موستانگ ل... لونده.

- اون ت...ت...ترسناکه.

- م...منو یاد م...م...مادرم می‌ندازه.

- تو یه م...مشکلی داری.

با موافقت سرتکان می‌دهد: پس... نه...نقشه یه جورایی داره ک...کار می‌کنه.

اگر که بتوانیم بدون دست گیرشدن از دریاچه بیرون بیاییم.

شب به آرامی می‌رسد، و با تاریکی زوزه‌های گرگ‌های درون کوهسارهای مه‌آلود شنیده می‌شوند. همان‌طور که کیف‌های دُریمان به خاطر سوراخ‌های ریز ناشی از فشار، هوا نشت می‌کنند، شروع به غرق شدن می‌کنیم. ممکن بود شانس برای فرار در شب داشته باشیم، اما مینروایی‌های باقی‌مانده با تنبلی دور یک آتش ننشسته‌اند. آن‌ها در تاریکی قدم می‌زنند تا ما حتی نفهمیم که کجا هستند. چرا آن‌ها نمی‌توانند احمقانه درون قلعه‌ی خودشان بنشینند و مثل افراد ما باهم دست‌به‌یقه شوند؟

من قرار است که بازهم یک برده شوم. ممکن است یک برده‌ی واقعی نشوم، اما فرقی نمی‌کند. من نمی‌بازم. من نمی‌توانم ببازم. اگر بگذارم اینجا غرق شوم و اگر بگذارم نقشه‌ام شکست بخورد، آنگاه ائو برای هیچ مرده است؛ اما با این وجود من نمی‌دانم چطور دشمنانم را شکست دهم. آن‌ها باهوشند و شانس به سختی علیه من تجمع کرده است. رؤیای ائو همراه من به درون تاریکی دریاچه غرق می‌شود و وقتی چیزی اسب‌ها را می‌ترساند، نزدیک است صرف‌نظر از نتیجه تا ساحل شنا کنم.

و بعد یک فریاد از ورای آب به گوش می‌رسد.

وقتی چیزی زوزه می‌کشد، ترس از روی ستون فقراتم پایین می‌رود. گرگ نیست. نمی‌تواند چیزی باشد که من فکر می‌کنم هست. همانطور که یک استان‌پایک در هوا کوبیده می‌شود نور آبی برق می‌زند. پسر فحش دیگری را فریاد می‌زند. یک چاقو به او برخورد کرده است. کسی برای کمک به او می‌دود و الکتریسیته باز هم به رنگ آبی شعله می‌کشد. گرگی سیاه را می‌بینم که همانطور که جسد دیگری می‌فتد بالای سر جسد قبلی ایستاده است. بازهم تاریکی. سکوت و سپس ناله محزونی از روبودکترها که از المپوس به پایین می‌آیند.

یک صدای آشنا می‌شنوم.

- الان امنه. ماهی کوچولوها، از آب بیاین بیرون.

تا ساحل دست‌وپا می‌زنیم و در گل به نفس نفس می‌افتیم. هیپوترمی خفیفی شروع شده است. ما را نخواهد کشت، اما انگشتانم هنوز کند هستند و گل بین آن‌ها له می‌شود. بدنم مثل یک پسر دریل کار وقت کار کردن، می‌لرزد.

صدا می‌زنم: گابلین، ای روانی، تویی؟

قبیله چهارم از میان تاریکی بیرون می‌خزد. او پوست گرگی که کشته است را پوشیده است. از سر تا مچ پایش را پوشانده است. بچه کوچولوی لعنتی. تمام لباس نظامی سیاه‌رنگ پرارزشش از گل پوشیده شده است. همینطور صورتش.

کاسیوس روی زانویش می‌خزد تا **سورو** را در آغوش بکشد: اوه، تو... خوشگلی، گابلین. خ... خوشگل. پسر خوشگل؛ و بوگندو.

گابلین از بالای شانه‌های **کاسیوس** می‌پرسد: اون داشته قارچ می‌جویده؟ انقدر بهم دست نزن پیکسی!

او درحالی‌که به نظر شرمنده می‌رسد **کاسیوس** را به عقب هول می‌دهد. لرزان می‌پرسم:

- این د... دوتا رو ک... کشتی؟

روی آن‌ها خم می‌شوم و لباس‌های خشکشان را درمی‌آورم تا با مال خودم عوض کنم. ضربان قلبم را احساس می‌کنم.

سورو سرش را به سمت من خم می‌کند: نه باید می‌کشتم؟



می‌خندم: چ... چرا جووری ازم م... می‌پرسی که انگار من پ... پراتور^{۲۲۱} توام؟ تو می‌دونی چی به چیه.

سورو شانه بالا می‌اندازد: تو مثل منی.

او با تحقیر به کاسیوس نگاه می‌کند: و یه جورایی هنوز مثل اون. پس باید بکشمشون؟

این را با حالتی عادی می‌پرسد.

کاسیوس و من نگاه سریع و ترسیده‌ای به هم می‌اندازیم.

- ن... ن... نه.

درست در زمانی که روبودکترها می‌رسند تا مینروایی‌ها را دور کنند، باهم به توافق می‌رسیم. او به اندازه کافی به آن‌ها صدمه زده است که زمانشان در بازی را پایان داده باشد.

کاسیوس می‌پرسد: پس چی، ل... لطفاً بگو، تو تمام طول راه تا اینجا تو پوست گر... گرگ داشتی و... و... ول می‌چرخیدی؟

سورو مختصر جواب می‌دهد: روک گفت گروه شما در سمت شرقیه، اون میگه نقشه هنوز طبق برنامه در جریانیه.

می‌پرسم: مین... مینروایی‌ها رسیدن به قلعه؟

سورو توی علف‌ها تف می‌کند. ماه‌های دوقلو سایه وحشت‌انگیزی روی صورت تیره‌اش می‌اندازند.

- من چه جووری باید بدونم؟ اونا سر راه از کنار من گذشتن؛ اما می‌دونی، تو هیچ برگ برنده‌ای نداری ... این نقشه یه بن‌بسته.

سورو واقعاً دارد به ما کمک می‌کند؟ البته که کمک او با لیست کردن کمبودهایمان آغاز می‌شود.

- اگر مینروایی‌ها به قلعه برسن، اون‌ها تایتوس رو نابود می‌کنند و قلمروی ما رو می‌گیرن.

می‌گویم: آره. نکته همینه.

- اون‌ها همینطور درفش ما رو می‌گیرن ...

- این ر... ریسکیه که ما باید انجام بدیم.

- ... پس من درفش رو از قلعه دزدیدم و توی جنگل دفنش کردم.

من باید راجع به این موضوع فکر می‌کردم.

^{۲۲۱} praetor = در روم باستان، پراتور، قاضی

کاسیوس شروع به خندیدن می‌کند: تو فقط دزدیدیش، به همین راحتی. آدم رذل کوچولوی دیوانه. تو دیوونه درجه‌یکی. یک صدمین انتخاب. دیوونه درجه‌یک.

سورو به نظر آزرده می‌رسد. خوشحال، اما آزرده.

- حتی در اون صورت هم نمی‌تونیم تضمین کنیم اونا قلمرو ما رو ترک می‌کنن.

درحالی‌که هنوز می‌لرزم بی‌صبرانه می‌پرسم: پ...پ...پ...پیشنهادت؟

او می‌توانست قبلاً به ما کمک کند.

- یه برگ برنده به دست بیارید تا بتونیم بندازیمشون بیرون، البته مشخصاً بعد از اینکه اونها، **تایتوس** رو شکست دادن.

- بله ب...بله. فهمیدم.

آخرین لرزش‌هایم را انجام می‌دهم: اما چطوری؟

سورو شانه بالا می‌اندازد: ما درفش مینروا رو می‌گیریم.

کاسیوس می‌گوید: صبر... صبر کن، تو می‌دونی چطور این کار رو بکنیم؟

سورو خرناس می‌کشد: تو پشگل ابریشمی فکر می‌کنی تموم این مدت داشتم چیکار می‌کردم؟ بین بوته‌ها خودمو خالی می‌کردم؟

کاسیوس و من به هم دیگر نگاه می‌کنیم.

من می‌گویم: یه جورایی.

کاسیوس موافقت می‌کند: راستش آره.

ما اسب‌های مینروایی‌ها را به سمت شرق کوهسار می‌تازانیم. من سوارکار خیلی خوبی نیستم. البته که **کاسیوس** هست، پس من یاد می‌گیرم که به دنده‌های ضرب‌دیده‌اش خیلی خوب و محکم بچسبم. صورت‌هایمان با گل‌رنگ شده است؛ که در شب مثل سایه به نظر خواهد آمد، پس آن‌ها اسب‌هایمان، نیزه‌هایمان و مَهرهایمان را می‌بینند و فکر می‌کنند ما از خودشان هستیم.

قلعه مینروا در زمین‌های ناهموار است و با گل‌های وحشی و درختان زیتون پوشیده شده است. ماه روی منظره سنگفرش به روشنی می‌درخشد. جغدها روی شاخه‌ی گره‌دار بالایی هوهو می‌کنند. همانطور که به سنگ ماسه‌های پراکنده قلعه می‌رسیم، صدایی ما را از سمت باروهای بالای دروازه به چالش می‌کشد. چون **سورو** در شغل گرگی‌اش خیلی موقر و برازنده نیست، پس از مسیر فرار محافظت می‌کند.

رو به بالا فریاد می‌زنم: ما مارس رو پیدا کردیم! هی! این دروازه لعنتی رو باز کن!

نگهبان با تنبلی از داخل برج می‌گوید: رمز عبور!

فریاد می‌زنم: بوسومباتهد^{۲۲۲}.

سورو دفعه قبل که اینجا بود، آن را شنیده بود.

پاسبان می‌پرسد: اول. ویرجینیا و مهاجم‌ها کجان؟

مویست‌انگ؟

- درفششون رو گرفتیم، مردا! اون زرزروها حتی اسب هم نداشتن. ما هنوز ممکنه بتونیم قلعه رو بگیریم.

نگهبان طعمه را می‌گیرد.

- خبرهای دست اول! ویرجینیا خود شیطان. جون شام درست کرده. برید شام بگیرید و بعد اگه دوست داشتن بیان پیش من. حوصلم سر رفته و نیاز دارم که سرگرم شم.

دروازه به آرامی، خیلی آرام شروع به باز شدن می‌کند. وقتی که بالاخره به اندازه‌ای که ما پهلوه‌پهلوه بتوانیم به داخل بتازیم باز می‌شود، می‌خندم. نگهبان‌ها حتی من و کاسیوس را ندیده‌اند. قلعه آن‌ها متفاوت است - خشک‌تر، تمیزتر و کم‌تر ناراحت‌کننده. آن‌ها باغ میوه و درختان زیتونی دارند که بین ستون‌های ماسه‌سنگی طبقه پایین پراکنده هستند.

وقتی دو دختر با فنجان‌های شیر رد می‌شوند، ما بین سایه‌ها مخفی می‌شویم. آن‌ها هیچ مشعل یا آتشی که دشمن بتواند از دور آن‌ها را شناسایی کند ندارند، فقط شمع‌های کوچک. این دزدکی وارد شدن را راحت می‌کند. ظاهراً دخترها زیبایی، چون کاسیوس قیافه‌ای به خود می‌گیرد و وانمود می‌کند که آن‌ها را تا بالای پله‌ها دنبال می‌کند.

بعد از این که لبخندی به من می‌زند، دزدکی دنبال سروصدای آشپزخانه می‌رود، درحالی که من به دنبال اتاق فرماندهی‌شان می‌گردم. آن را در طبقه سوم پیدا می‌کنم، پنجره‌ها به سمت دشت تیره باز می‌شوند. روبروی پنجره‌ها نقشه جهان‌نمای مینروا قرار دارد. یک پرچم شعله‌ور بالای قلعه خانه من شناور است. نمی‌دانم چه معنی‌ای می‌دهد اما نمی‌تواند خوب باشد. قلعه دیگری، خانه دایانا، در جنوب خانه مینروا در گریت‌وودز قرار دارد. آن‌ها تمام چیزهایی‌اند که تابه‌حال کشف شده‌اند.

آن‌ها برگه امتیازهای خودشان را دارند تا رد تمام موفقیت‌هایشان را داشته باشند. کسی به اسم پکس یک کابوس لعنتی به نظر می‌رسد. او به شخصه هشت برده گرفته است و باعث شده بود تا روبرودکترها پایین بیایند تا نه دانش‌آموز را ببرند، پس تصور می‌کنم او کسی است که به بلندی یک اُبسیدن ایستاده بود.

²²² Bosombutthead

درفششان را هیچ کجای اتاق پیدا نمی‌کنم. آن‌ها مثل ما آن قدر احمق نبودند که آن را همانجا رها کنند که بماند. مشکلی نیست، ما آن را به روش خودمان پیدا می‌کنیم. درست به موقع، دود آتش‌های کاسیوس که از پنجره‌ها نفوذ می‌کند را حس می‌کنم. چه اتاق جنگ زیبایی دارند. خیلی زیباتر از مارس.

همه چیز را می‌شکنم.

وقتی که نقشه‌شان را نابود و کار از شکل انداختن مجسمه مینروا را تمام کردم، با استفاده از تبری که پیدا کرده‌ام، اسم مارس را روی میز بلند و زیبای جنگشان کنده‌کاری می‌کنم. وسوسه شده‌ام که اسم خانه دیگری را هم داخل خرابه حک کنم تا سردرگمشان کنم؛ اما می‌خواهم که آن‌ها بدانند چه کسی این کار را انجام داده است. این خانه خیلی منظم است، زیاد از حد مرتب و تقسیم‌بندی شده است. آن‌ها یک رهبر، مهاجم‌ها، نگهبانان (افراد ساده‌ترشان)، آشپز، درخت‌های زیتون، شیر گرم، استان پایک (نیزه‌های بی‌حس‌کننده) اسب‌ها، عسل و استراتژی دارند. مینروایی‌ها. خوک‌های ازخودراضی. بگذار تا کمی احساس خانه مارس را داشته باشند. بگذار خشم را حس کنند. آشفتگی را حس کنند.

فریادهایی به گوش می‌رسد. آتش کاسیوس پخش می‌شود. دختری به داخل اتاق جنگ می‌دود. همان‌طور که تبر را بالا می‌برم نزدیک است باعث شوم که او غش کند. صدمه زدن به او هیچ ارزشی ندارد. ما نمی‌توانیم اسیر بگیریم، نه به آسانی. پس من هم اسلینگ‌بلید و هم استان‌پایکم را بیرون می‌کشم. با وجود گل روی صورتم، موهای طلایی وحشی و پراکنده‌ام، خوفناک به نظر می‌رسم.

با غرش می‌گویم: تو جون هستی؟

- نه... نه... چرا؟

- می‌تونی آشپزی کنی؟

او با وجود ترسش می‌خندد. سه پسر به این سمت می‌پیچند. دو نفر از آن‌ها هیكلی‌تر، ولی کوتاه‌تر از من هستند. همانند یک خدای خشم فریاد می‌کشم. اوه، اون‌ها چه جوری که فرار نمی‌کنند.

فریاد می‌کشند: دشمن‌ها! دشمن‌ها!

همان‌طور که از پله‌ها پایین می‌روم برای گیج‌کردنشان بارها و بارها می‌غرم: اونا توی برج‌ها هستن! طبقات بالا! همه جا! خیلی زیادن! دوازده نفرن! دوازده نفر! مارس اینجاست، مارس اومده!

دود پخش می‌شود و همین‌طور فریادهایشان.

آنها فریاد می‌زنند: مارس! مارس اومده!



یک مرد جوان به سرعت از کنارم می‌گذرد. یقه‌اش را می‌گیرم و او را از پنجره به حیاط زیر پرتاب می‌کنم که مینروایی‌های جمع شده در آن جا را پراکنده می‌کند. به آشپزخانه می‌روم، آتش **کاسیوس** بد نیست. بیشتر روغن و علف هرز است. یک دختر فریادکشان بر آن می‌کوبد.

صدا می‌زنم: **جون!**

او به سمت استان پایک من برمی‌گردد و وقتی الکتریسیته از ماهیچه‌هایش عبور می‌رود، به لرزه می‌افتد؛ و اینگونه، من آشپزشان را می‌دزدم.

کاسیوس مرا درحالی می‌یابد که که با **جون** روی شانه‌هایم درحال دویدن میان باغ آن‌ها هستم.

- این دیگه چه کوفتیه؟

توضیح می‌دهم: یه آشپزه.

او به قدری شدید می‌خندد که به سختی می‌تواند نفس بکشد.

مینروایی‌ها به بی‌نظمی کشیده می‌شوند و از خوابگاه‌هایشان به بیرون می‌دوند. آن‌ها فکر می‌کنند که دشمن در برج‌هایشان است. آن‌ها فکر می‌کنند قلعه‌شان درحال سوختن و نابودی است، آن‌ها فکر می‌کنند که مارس، با تمام قوا آمده است. **کاسیوس** مرا به درون اصطبل‌ها می‌کشد. هفت اسب باقی‌مانده است. ما بعد از پرتاب یک شمع به داخل انبار علوفه‌شان، شش اسب را می‌دزدیم و همانطور که دود و وحشت قلعه را از پا درمی‌آورد، از میان دروازه اصلی به بیرون می‌تازیم. من درفش را ندارم. درست همانطور که نقشه کشیدیم. **سورو** گفت که یک دروازه پشتی مخفی به داخل قلعه هست. ما شرط بستیم که کسی که خیلی برای فرار از قلعه سقوط کرده درمانده باشد، کسی که سعی در حفاظت از درفش را داشته باشد، از آن برای فرار استفاده خواهد کرد. حق با ما بود.

سورو دو دقیقه بعد به ما می‌پیوندد. او همانطور که می‌آید از زیر شل گرگی‌اش زوزه می‌کشد. با فاصله دوری در پشت سرش، دشمن با پای پیاده و با استان پایک‌ها در حال تعقیب اوست. حالا آن‌ها کسانی هستند که اسب ندارند؛ و آن‌ها هیچ شانس ندارند که درفش جغدی که در استان گلی او می‌درخشد را پس بگیرند. آشپز بیهوش روی زین من است، ما زیر آسمان پرستاره شب، به سمت کوهسارهای زخمی از جنگ، سواری می‌کنیم، هر سه نفر ما می‌خندیم، شادیم و زوزه می‌کشیم.

فصل بیست و هفتم: خانه خشم

روک را در برج فوبوس همراه با لیا، اسکروفیس، کلون، تیستل، وید و پیل می‌یابیم. ما هشت اسب داریم که دو تا در کنار دریاچه و شش تا را از قلعه دزدیدیم. آنها را به نقشه خود اضافه می‌کنیم. کاسیوس، سورو و من از پل روی رودخانه متاس می‌گذریم. دیده‌ورهای دشمن به سمت شمال می‌شتابند تا به **موستانگ** خبر دهند. دیگر اسب‌های دزدیده شده، بعد از رفتن دیده‌ورها با هدایت **آنتونیا** به سمت شمال حرکت می‌کند. روک بدون اسب به سمت جنوب پیش می‌رود.

تنها اسب من از گل پوشیده نشده است. مادیان روشنی است. و من هم منظره دیدنی هستم. درفش طلایی مینروا را در دست چپم دارم. می‌توانستیم پنهانش کنیم. می‌توانستیم در امان نگهش داریم. اما آنها باید بدانند که در تملک ماست و با این که **سورو** آن را دزدیده است، نمی‌خواست حاملش باشد. او چاقوهای خمیده خود را بیشتر دوست دارد. فکر کنم آنها را می‌پرستد و به **کاسیوس** هم برای انجام کارهای دیگری به جز حمل پرچم نیاز داشتیم. به علاوه، اگر او حملش می‌کرد، رهبر گروه به نظر می‌رسید و این مسأله قابل قبول نبود.

وقتی در میان سرزمین‌های پایین‌دستمان سواری می‌کنیم، سکوتی مرگبار حاکم است. مه در اطراف درختان تراوش می‌کند. از میان آن می‌گذرم. **کاسیوس** و **سورو** در دو طرفم سواری می‌کنند. حالا نمی‌توانم صدایشان را بشنوم یا آنها را ببینم اما جایی گرگ‌ها زوزه می‌کشند. **سورو** هم در پاسخ زوزه می‌کشد. وقتی مادیان وحشت می‌کند، با تقلا روی اسب می‌مانم. دو بار می‌افتم. **کاسیوس** در تاریکی می‌خندد. به سختی می‌توانم بیاد بیاورم که همه این‌ها را برای **آئو** انجام می‌دهم، همه اینها برای آغاز شورش است. احساس می‌کنم امشب شبیه بازی است. البته شاید همینطور باشد چون در نهایت تازه دارد به من خوش می‌گذرد.

قلعه ما تسخیر شده است. مشعل‌های کنار باروهای نگهبانی نمایانگر این مسأله است. قلعه در بالای دره، روی تپه‌اش قرار گرفته است. مشعل‌های هاله‌های عجیبی در تاریکی پوشیده از مه می‌سازند. سم‌های اسب من به نرمی روی چمن نرم می‌خورد و در سمت راست من **متاس** مثل بچه مریضی در شب خرخر می‌کند. **کاسیوس** آنجا سواری می‌کند اما من نمی‌بینمش.

موستانگ از میان مه فریاد می‌زند: **ریپر!**

صدایش شوخ‌طبعی ندارد. او چهل متر دورتر نزدیک ابتدای جاده شیب‌داری است که به قلعه می‌رسد. او به جلو خم شده و بازوانش را روی قاچ زینش گذاشته است. شش سوار همراهیش می‌کنند. بقیه باید در قلعه مستقر شده باشند. در غیر این صورت حتماً خبردار می‌شدم. به پسرهای پشت سرش نگاه می‌کنم. **پکس** چنان بزرگ است که نیزه‌اش شبیه عصای سلطنتی^{۲۲۳} در دستکش‌های بزرگش به نظر می‌رسد.

²²³ scepter



- آهای، موستانگ.

صورت بی صبرش تیره است: پس غرق نشدی. اونجوری آسونتر می شد. تو یه حروم زاده ای، می دونی؟
او داخل قلعه بوده است و کلماتی برای نمایش عصبانیتش ندارد.

- تجاوز؟ قطع عضو؟ قتل؟

تف می کند.

می گویم: من کاری نکردم و پراکتورها هم همین طور.

- بله، تو کاری نکردی. اما با این وجود حالا تو درفش ما رو داری و چی؟ خوشتیپ یه جایی تو مه وایستاده؟ ادامه بده، و وانمود کن که رهبرشون نیستی. که مثلاً مسئول نیستی.

- تایتوس مسئوله.

- اون حروم زاده بزرگ. بله پکس حسابش رو رسید.

به پسر هیولایی کنارش اشاره می کند. موهایش کوتاه، چشمانش کوچک، چانه اش مثل پاشنه ای با فرورفتگی است. زیر او اسبش مثل سگ به نظر می رسد. بازوهای برهنه اش گوشت هایی هستند که روی صخره کشیده شده اند.

- من نیومدم صحبت کنم موستانگ.

پوزخندی می زند: اومدی گوشم رو ببری؟

- نه. گابلین این کار رو کرد.

بعد یکی از افرادش جیغ زنان از زین خود را پایین می اندازد.

سواری زمزمه می کند: چی...

در پشت سر آنها، خنجرها چکه می کنند و سورو مثل دیوانه ها زوزه می کشد. نیم دو جین زوزه دیگر هم وقتی آنتونیا و نیمی از پادگان فوبوسش که از تپه های شمالی با اسب های دزدیده شده به سیاهی گل سواره آمدند، به او پیوستند. آنها مثل دیوانه ها در مه زوزه می کشیدند. سربازان موستانگ دور خود می چرخند. سورو یکی دیگر را پایین می کشد. او از استان پایک استفاده نمی کند. روبرو دکتورها در آسمانی که ناگهان پر از پراکتورها شده است، جیغ می کشند. همه آنها برای تماشا آمده اند.

مرکوری در عقب آنها حرکت می‌کند و تعدادی مشروب با خود حمل می‌کند که به سمت همراهانش می‌اندازد. همه ما، به بالا نگاه می‌کنیم تا ظاهر عجیبشان را تماشا کنیم. اسب‌ها به دویدن ادامه می‌دهند. زمان متوقف می‌شود.

آپولوی سیاه از بلندی با حالتی مسخره می‌گوید: به سمت نبرد!

ربدشامبر طلایی‌اش نشان می‌دهد که تازه از خواب بیدار شده است.

- به سمت نبرد!

بعد وقتی **موستانگ** دستورات و استراتژی را فریاد می‌زند، آشوب ایجاد می‌شود. چهار سوار دیگر از جاده شیب‌دار دروازه پایین می‌آیند تا از نیروهایش پشتیبانی کنند. نوبت من است. درفش مینروا را صاف در زمین فرو می‌برم و فریاد می‌زنم. پاشنه‌هایم را به پهلوی مادیان می‌زنم. به جلو می‌رود و تقریباً مرا زمین می‌زند. بدنم می‌لرزد وقتی او سم‌هایش را بر زمین خیس می‌کوبد. دست چپ قدرتمندم افسار را می‌فشارد و اسلینگ‌بلیدم را بیرون می‌کشم. وقتی زوزه می‌کشم، دوباره حس یک غواص جهنم را دارم.

وقتی دشمن حرکت دیوانه‌وار و خشمگین مرا به سمتشان می‌بیند پراکنده می‌شود. این خشم باعث سردرگمیشان می‌شود. این دیوانگی **سورو**، بی‌رحمی جنون‌آمیز مارس است که چنین تأثیری دارد. سواران به جز یکی پراکنده می‌شوند. **پکس** از اسبش به پایین می‌پرد و به سمت من می‌دود.

تایتان تسخیر شده که دهانش کف می‌کند فریاد می‌زند: **پکس اُ تلمانوس**^{۲۲۴}.

پاشنه پایم را به پهلوی اسبم فرو می‌برم و نعره می‌کشم. بعد **پکس** با اسبم گلاویز می‌شود. شانه‌اش به جناغ سینه اسبم می‌خورد. حیوان جیغ می‌کشد. دنیایم می‌چرخد. از زین می‌افتم و از روی سر اسبم به بیرون پرت می‌شوم و به زمین می‌خورم.

سردرگم روی زمین لرزان از حرکت سم‌ها زانو می‌زنم.

دیوانگی محوطه را احاطه کرده است. نیروی **آنتونیا** به جناح **موستانگ** برخورد می‌کند که با وجود داشتن سلاح‌های ابتدایی، باعث شوکه شدن اسب‌های افراد **موستانگ** می‌شوند. چند مینروایی از زین به بیرون پرت می‌شوند. بقیه اسب‌هایشان را به سمت درفش رها شده خود حرکت می‌دهند، اما **کاسیوس** به تاخت از مه خارج می‌شود و درفش را به سمت جنوب برد. دو دشمن تعقیبش می‌کنند و نیرویشان تقسیم می‌شود. شش سرباز باقی مانده از نگهبانان برج **آنتونیا** در جنگل منتظر هستند تا به آنها کمین بزنند، چون آنجا اسب نمی‌تواند بتازند.

وقتی نیزه‌ای به سمت سرم شتافت واکنشم باعث می‌شود جاخالی بدهم. با اسلینگ‌بلید ایستاده‌ام. به سمت مچ تکانش می‌دهم. خیلی کند است. حرکاتم مانند رقص است، و الگوی ضربتی که عمویم در معادن متروکه یادم داده بود را به یاد می‌آورم. **رقص درو**، حرکات من را مانند آب جاری تغییر می‌دهد. اسلینگ‌بلید را به سمت زانویی حرکت می‌دهم. استخوان زرین شکسته نمی‌شود، اما نیروی ضربه سوار را از زین می‌اندازد. به کناری می‌چرخم و دوباره و دوباره حمله می‌کنم و سم اسبی را کنار می‌زنم و مچ پای اسبی را می‌شکنم. حیوان می‌افتد.

یک استان‌پایک دیگر به من ضربه می‌زند. از نوکش جاخالی می‌دهم و با دستان قرمز، آن را پاره می‌کنم و نوک شوک‌آورش را به شکم اسب حمله‌کننده دیگری می‌چسبانم. حیوان می‌افتد. یک کوه آن را کنار می‌زند و به سمتم می‌دود. **پکس**. انگار که من احمق هستم، اسمش را برایم می‌گردد. والدینش او را پرورش دادند تا نیروهای زمینی اُبسیدین را در نفوذ به کشتی‌ها هدایت کند.

- **پکس اُ تلمانوس!**

نیزه بزرگش را روی سینه‌اش می‌کوبد و چنان سخت به **کلون** با موهای پفی‌اش ضربه می‌زند که دوستم به عقب پرواز می‌کند.

- **پکس اُ تلمانوس.**

مسخره می‌کنم: یک ابله!

بعد پهلوی اسبی به پشتم می‌خورد و من به سمت پسر هیولوار تلو تلو می‌خورم. نابود شدم. می‌توانست با نیزه خود به من ضربه بزند. به جای آن بغلم می‌کند. مثل این است که توسط خرسی طلایی به آغوش کشیده شوید که مدام آن اسم لعنتیش را فریاد می‌زند. پشتم صدا می‌کند. مادر کمکم کن. او جمجمه‌ام را فشار می‌دهد. شانه‌ام درد می‌کند. عوضی. نمی‌توانم نفس بکشم. هرگز با چنین نیرویی مواجه نشده بودم. خدای عزیز. او یک **تایتان** عوضی است. اما کسی زوزه می‌کشد. چند دو جین زوزه. پشتم ترق و تروق می‌کند.

پکس با غرش پیروزی‌اش را فریاد می‌زند: من کاپیتان شما رو گرفتم! روت ادرار می‌کنم، **مارس**! **پکس اُ تلمانوس** کاپیتان شما رو خرد کرد! **پکس اُ تلمانوس!**

دیدم تاریک و محو می‌شود. اما خشمم از بین نمی‌رود.

پیش از آن که بیهوش شوم آخرین ذره خشمم را می‌غرم. بی‌فایده است. **پکس** پر افتخار است. همچنان، من آلتش را با زانویم له می‌کنم. مطمئن می‌شوم که تا جایی می‌توانم، بهش ضربه بزنم. یک. دو. سه. چهار. او خیره می‌شود و می‌افتد. من هم روی او در گل بیهوش می‌شوم و صدای شادی **پراکتورها** را می‌شنوم.



وقتی **سورو** بعد از جنگ جیب‌های زندانی‌هایمان جستجو می‌کند داستان را به من می‌گوید. بعد از این که **پکس** و من کار همدیگر را ساختیم، **روک** همراه با **لیا** و قبیله من به دره حمله می‌کند. **موستانگ**، دختر حیل‌گر به داخل قلعه فرار می‌کند و موفق می‌شود با شش مبارز آن را ننگه دارد. تمام زندانیان مارس که او به دست آورده است بدون لمس کردن آنها با نوک درفشش، به او تعلق نخواهد داشت. شانس خوبی است. ما یازده نفر از افرادش را گرفته‌ایم و **روک** درفش‌مان را از زیر خاک بیرون می‌آورد تا آنها را به برده خودمان تبدیل کند. ما می‌توانیم قلعه خودمان را محاصره کنیم - قرار نیست به دیوارهای بلندش هجوم ببریم - اما **سرس** یا باقی افراد مینروا هر لحظه ممکن است سر برسند. اگر بیایند، قرار است **کاسیوس** به سمت **سرس** برود و درفش مینروا را به آنها بدهد. همچنین این امر باعث می‌شود او دور باشد تا من موقعیت رهبری خودم را محکم کنم.

روک و **آنتونیا** با من می‌آیند تا جلوی دروازه با **موستانگ** مذاکره کنیم. لنگ می‌زنم و یکی از دنده‌هایم شکسته است. به سختی می‌توانم نفس بکشم. **روک** قدمی به عقب بر می‌دارد، در نتیجه وقتی به دروازه می‌رسیم من جلوتر هستم. **آنتونیا** بینش را چین می‌دهد و در نهایت همین کار را می‌کند. **موستانگ** در اثر جنگ خون‌آلود است و من نمی‌توانم لبخندی روی صورت زیبایش ببینم.

با حالتی تلخ می‌گوید: پراکتورها تمام این‌ها رو تماشا می‌کردند. همه اتفاقات در اون... محل رو دیدن. همه چیز ...
آنتونیا با لحنی خسته و کشیده می‌گوید: کار **تایتوس** بوده.

موستانگ به من نگاه می‌کند: فقط اون و نه هیچ کس دیگه‌ای؟ دخترها از گریه کردن دست نمی‌کشن.

آنتونیا با لحنی ناراحت می‌گوید: کسی نمرده. هرچقدر هم ضعیف باشن، خودشون رو ترمیم می‌کنن. با وجود اتفاقی که افتاد کمبودی در ذخیره طلا نیست.

موستانگ زمزمه می‌کند: ذخیره طلا... چطور می‌تونی اینقدر بی‌احساس باشی؟

آنتونیا آه می‌کشد: دختر کوچولو. طلا فلز بی‌احساسیه.

موستانگ دیرباورانه به **آنتونیا** نگاه می‌کند و بعد سرش را تکان می‌دهد: **مارس**. خدایی مهیب. برای این عنوان مناسبین نه؟ وحشی‌گری؟ قرون گذشته. اعصار تاریک.

اصلاً آماده نیستم که توسط یک طلایی درباره اخلاقیات نصیحت شوم.

به او می‌گویم: ازت می‌خواهم که از قصر بری. همراه با افرادت برو و اجازه خواهی داشت تا افرادی که اسیر شدن رو هم ببری. ما اونها را تبدیل به برده نمی‌کنیم.

پایین تپه، **سورو** در کنار اسرا با درفش در دست می‌ایستد و **پکس** عصبانی را با موی اسب قلقلک می‌دهد.



موستانگ یک انگشتش را به سمت صورت می‌گیرد.

- اینجا مدرسه است. متوجهی نه؟ فرقی نمی‌کند که خانه‌ات چه قانونی رو انتخاب می‌کنه. هر چقدر که دلتون می‌خواد بی‌رحم باشین. اما محدودیت‌هایی هست. یه محدودیت برای کارهایی که توی این مدرسه و توی این بازی انجام میدین، هست. هر چقدر بیشتر بی‌رحم باشین، همونقدر به نظر **پراکتورها** و افراد بزرگسال که می‌فهمن چیکار کردین و می‌تونین بکنین، احمق تر به نظر می‌رسید. فکر می‌کنین اونا برای هدایت **جامعه** یه هیولا می‌خوان؟ چه کسی یه هیولا رو به عنوان کارآموز قبول می‌کنه؟

تصویری از **آگوستوس** را می‌بینم که همسر آویزانم را نگاه می‌کند، چشمانش مثل پیت‌واپرها مرده است. یک هیولا دانش‌آموزی با تصویر خودش را می‌خواهد.

ادامه می‌دهد: اونها افراد آینده‌نگر می‌خوان. رهبران انسان‌ها. نه کسی که نابودشون کنه. محدودیت‌هایی هست. با خشم می‌گویم: هیچ محدودیت لعنتی اینجا وجود ندارد.

فک **موستانگ** منقبض می‌شود. می‌فهمد که چه اتفاقی قرار است بیفتد. در نهایت پس دادن قلعه وحشتناک ما، هزینه‌ای برایش ندارد. اما تلاش برای نگه داشتنش، دارد. ممکن است حتی مثل یکی از دخترهای برج بلند شود. او قبلاً هرگز به این موضوع فکر نکرده است. می‌توانم تشخیص دهم که می‌خواهد برود. این حس عدالتش است که او را می‌کشد. او به شکلی فکر می‌کند ما باید تقاص پس بدهیم و پراکتورها باید پایین بیایند و دخالت کنند. بیشتر بچه‌ها به همین شکل درباره این بازی فکر می‌کند. خود **کاسیوس** صد بار هنگام دیده‌وری این مساله را گفت. اما بازی به این شکل نیست چون زندگی اینطوری نیست. خدایان زنده نمی‌شوند تا عدالت را اجرا کنند. قدرتمندان این کار را می‌کنند. آنها این مساله را به ما آموزش می‌دهند، نه تنها درد به دست آوردن قدرت آموزش داده می‌شود بلکه ناامیدی نداشتنش هم یاد داده می‌شود. همان ناامیدی که وقتی تلاشی نیستید احساس می‌کنید.

موستانگ خواسته خود را می‌گوید: ما برده‌های **سیرس** رو نگه می‌داریم.

با لحنی کشار می‌گویم: نه اونها به ما تعلق دارن و ما هر کاری بخوایم باهاشون می‌کنیم. او برای لحظه‌ای طولانی فکورانه به من نگاه می‌کند.

- پس **تایتوس** رو می‌گیریم.

- نه.

موستانگ با خشم می‌گوید: ما **تایتوس** رو نگه می‌داریم و گرنه معامله‌ای در کار نیست.

- شما کسی رو نگه نمی‌دارید.



عادت ندارد کسی به او نه بگوید.

- من تضمینی می‌خوام که اونا در امان هستن. من می‌خوام که تایتوس تقاص پس بده.

- یه پیشیز هم مهم نیست چی می‌خوای. اینجا هر چی به دست بیاری، گِیرت میاد. بخشی از برنامه درسیه.

اسلینگ‌بلیدم را بیرون می‌آورم و سر آن را در خاک فرو می‌برم: تایتوس از خانه مارسه. به ما تعلق داره. پس لطفاً تلاش کن و بدستش بیار.

روک برای اطمینان دادن به موستانگ می‌گوید: مطمئناً عدالت در موردش اجرا خواهد شد.

با چشمانی خروشان به سمتش بر می‌گردم: خفه شو.

او به پایین نگاه می‌کند و می‌داند که نباید صحبت می‌کرده است. مهم نیست. چشمان موستانگ به آنتونیا یا روک نگاه نمی‌کند. او به پایین شیب جایی که لیا و سیپیو گروه جنگش را در دره رو زانو نشاندند و تیستل به همراه وید روی کمر پکس نشسته‌اند و نوبتی او را قلقلک می‌دهند، نگاه نمی‌کند. چشمانش به تیغه نگاه نمی‌کند. تنها روی من است. به جلو خم می‌شوم.

- اگه تایتوس به دختر کوچولویی تجاوز می‌کرد که تصادفاً قرمز بود، چه احساسی داشتی؟

او نمی‌داند چگونه پاسخ دهد. قانون می‌داند. هیچ اتفاقی نمی‌افتد. تا وقتی نشان خاندان ارشدی مثل آگوستوس را نداشته باشد تجاوز نیست. حتی آن موقع هم جرم علیه اربابش است.

به آرامی می‌گویم: حالا به اطراف نگاه کن. هیچ طلایی اینجا نیست. من یک قرمز هستم. تو یک قرمز هستی. ما همه قرمز هستیم تا یکمون قدرت کافی به دست بیاره. اون موقع حق داریم. بعد قانون خودمون رو می‌سازیم.

به عقب تکیه می‌دهم و صدایم را بالا می‌برم: این نکته همه ایناست، تا از دنیایی که بهش حکومت نمی‌کنی بترسی. امنیت و عدالت داده نمی‌شن؛ بلکه توسط قدرتمندان ساخته میشن.

موستانگ به آرامی به من می‌گوید: باید امیدوار باشی که اینطور نباشه.

- چرا؟

- چون پسری مثل تو اینجا هست.



صورتش حالتی غمگین به خود می‌گیرد انگار از گفته‌های بعدیش متأسف است: پراکتور من بهش می‌گه جَکال^{۲۲۵}. او باهوش‌تر و بی‌رحم‌تر و قوی‌تر از توست و این بازی رو می‌بره و اگه بقیه ما مثل حیوان‌ها رفتار کنیم ما رو برده خودش خواهد کرد.

چشمانش در من جستجو می‌کند: پس لطفاً عجله کن و بزرگ شو.

^{۲۲۵} شغال= Jackal

فصل بیست و هشتم: برادرم

زمانی که اولین آتشیان را داخل قلعه مارس روشن می‌کنیم، وانمود می‌کنم که چوب کبریت را از یکی از مینروایی‌ها گرفته‌ام. **جون** از زندان موقتش بیرون آورده شده است و خیلی سریع برای ما جشنی از گوشت بز و گوسفند و گیاههایی که قبیله من آورده‌اند، آماده کرده است. قبیله‌ام وانمود می‌کند که این اولین غذایی است که بعد از هفته‌ها داشته‌اند. اعضای دیگر خانه آنقدر گرسنه هستند که این دروغ را باور کنند. مینروا و گروه سربازهای جنگی‌اش مدت زیادی است که به خانه خود برگشته‌اند.

در حالی که بقیه در میدان، غذا می‌خورند، از **روک** می‌پرسم: حالا چی؟

پناهگاه هنوز کثیف و درهم و برهم است و نور آتش فقط کثیفی را نمایان‌تر می‌کند. **کاسیوس** رفته است تا **کوبین** را ببیند، بنابراین در این لحظه با **روک** تنها هستم.

قبیله‌ی **تایتوس** در گروه‌های ساکتی می‌نشینند. دخترها به دلیل این که دیده بودند بعضی از پسرهایشان چه کارهایی می‌کنند، با آنها حرف نمی‌زنند. همه‌شان با سرهایی پایین غذا می‌خورند. شرم‌نده‌اند. افراد **آنتونیا** با افراد من نشسته‌اند و به مردان **تایتوس** خیره هستند. انزجار چشمانشان را پُر کرده است. خیانت هم همینطور، حتی وقتی که در حال پر کردن شکمشان هستند. کار چند کشمکش از بحث‌های کوچک، به مشت و کتک‌کاری کشیده شده است. فکر می‌کردم پیروزی آنها را به هم نزدیک کند. ولی اینطور نشد. تفرقه بیشتر از همیشه است، فقط نمی‌توانم حالا آن را مشخص کنم و فکر می‌کنم تنها یک‌راه برای روبه‌راه کردن آن وجود دارد.

روک پاسخی را که دوست دارم بشنوم، ندارد.

- پراکتورها دخالت نمی‌کنن، چون می‌خوان ببینن می‌تونیم عدالت رو برقرار کنیم و اگه می‌تونیم چطور این کارو می‌کنیم، **درو**. این اوضاع، ویژگی عمیق‌تری رو بررسی می‌کنه. ما چطوری قانون رو برقرار می‌کنیم؟

می‌گویم: معرکه ست. خب که چی؟ باید **تایتوس** رو شلاق بزنینم؟ بکشیمش؟ اینها قانونن.

- این قانونه؟ یا فقط انتقامه؟

- تو شاعری. تو باید این رو کشف کنی.

به سنگریزه‌ای لگد می‌زنم و آن را از برج پایین می‌اندازم.

- اون نمی‌تونه تو زیرزمین زندونی بمونه. خودتم اینو می‌دونی. اگه بمونه، ما هیچ وقت از رخوت و سستی خارج نمی‌شیم، و این تویی که باید تصمیم‌گیری باهاش چی کار کنیم.

می‌پرسم: و **کاسیوس** چی؟ فکر کنم حق اظهارنظر رو به دست آورده. بالاخره، هر چی باشه، برای انتقامش اونو خواسته.



من نمی‌خواهم **کاسیوس** در رهبری سهیم باشد، ولی این را هم نمی‌خواهم که بدون امید انجام چیزی، از انستیتو بیرون برود. من به او بدهکارم.

روک سرفه می‌کند: اون رو خواسته؟ چقدر این جوری وحشیانه‌اس؟

- پس **کاسیوس** نباید هیچ نقشی رو تو بازی داشته باشه؟

- من اونو مثل یه برادر دوست دارم، ولی نه.

زمانی که **روک** دستش را روی بازویم می‌گذارد، چهره باریکش سخت می‌شود. او ادامه می‌دهد: **کاسیوس** نمی‌تونه این خونه رو رهبری کنه. نه بعد از اتفاقی که افتاد. شاید پسرها و دخترهای **تایتوس** ازش پیروی کنن، ولی اونا بهش احترام نمی‌دارن. اونا فکر نمی‌کنن که اون ازشون قویتر باشه، حتی اگه واقعاً اینطور باشه. **دَررو**، اونا روش ادرار کردن. ما طلایی هستیم. ما فراموش نمی‌کنیم.

او درست می‌گوید.

با ناامیدی موهایم را عقب می‌کشم و طوری به **روک** نگاه می‌کنم که انگار او به من سخت گرفته است.

- تو نمی‌فهمی این چقدر برای **کاسیوس** مهمه. بعد از مرگ **جولیان**... اون باید موفق بشه. اون نمی‌تونه فقط با اتفاقی که افتاده به خاطر آورده بشه. نمی‌تونه.

چرا اینقدر برایم مهم است؟

روک کلمات من را با یک لبخند تکرار می‌کند. انگشت‌هایش به نازکی یک علف روی ماهیچه‌ام است: به اندازه یه پشگل اهمیت نداره که این چقدر برای اون مهمه. اونا هیچوقت ازش نخواهند ترسید.

ترس اینجا ضروری است و **کاسیوس** این را می‌داند. وگرنه چه دلیل دیگری می‌تواند برای غیبت او در پیروزی وجود داشته باشد. **آنتونیا** لحظه‌ای از کنار من دور نشد. **پولاکس** دروازه بازکن هم همینطور. آنها چند متری از من عقب‌تر هستند تا با قدرت من شریک باشند. **سورو** و **تیسستل** با خنده‌های آب‌زیرکاهانه‌شان به آنها نگاه می‌کنند.

از **روک** می‌پرسم: برای همینه که تو هم اینجا هستی، راسوی نقشه‌کش؟ تا توی شکوه شریک باشی؟

او شانه‌ای بالا می‌اندازد و پای گوسفندی را که **لیا** برایش آورده است، گاز می‌زند.

- به جهنم. من برای غذا اینجا.

تایتوس را در زیرزمین پیدا می‌کنم. مینروایی‌ها پس از آنکه دخترهای برده را در برجش دیدند، او را بسته و آنقدر زده‌اند تا ازش خون جاری شود. این عدالت آنهاست. زمانی که بالای سرش می‌ایستم لبخند می‌زند.



می پرسم: چند نفر از خانه‌ی سِرِس رو تو حمله‌هات کشتی؟

- برو به درک.

خلط خونی‌اش را تف می‌کند. جاخالی می‌دهم.

به‌سختی در برابر لگد زدن بهش مقاومت می‌کنم. برای آن روز پکس را داشته‌ام. تایتوس این گستاخی را دارد که در مورد چیزی که اتفاق افتاده می‌پرسد.

- حالا من رهبر خانه مارس هستم.

- کار کثیفت رو به مینروایی‌ها واگذار کردی؟ نمی‌خواستی با من رو به رو شی؟ طلایی معمولی ترسو.

من از او می‌ترسم. نمی‌دانم چرا. با این وجود روی یک زانویم خم می‌شوم و به چشم‌هایش خیره می‌شوم.

- تو یه احمق لعنتی هستی، تایتوس. هیچوقت بزرگ نمی‌شی، تکامل پیدا نمی‌کنی. هیچوقت از آزمون اول عبور نمی‌کنی. فکر کردی همه اینها فقط خشونت و کشتنه. احمق. درباره فرهنگ و تمدنه، نه جنگ. برای این که یه لشکر داشته باشی، اول باید فرهنگ و تمدن داشته باشی؛ تو یه راست رفتی سراغ خشونت، انگار اونا این رو خواستن. فکر می‌کنی چرا به ما مارس‌ها چیزی ندادن و بقیه خانه‌ها منابع زیادی دارن؟ قراره ما مثل دیوونه‌ها بجنگیم، ولی قرار هم نیست که مثل تو بسوزیم. ولی من این آزمون رو شکست دادم. حالا من قهرمانم. نه یک غاصب؛ و تو فقط یه غولی توی یه سیاه‌چال.

- اوه، باریکلا. باریکلا.

او سعی می‌کند با دست‌های بسته‌اش کف بزند: به اندازه‌ی یه پشگل برام مهم نیست.

می پرسم: چند نفرو کشتی؟

- نه به اندازه کافی.

او سر بزرگش را کج می‌کند. موهایش روغنی و سیاه از کثیفی است، تقریباً اینطور به نظر می‌رسد که تلاش کرده تا طلایی را به سیاه تبدیل کند. به نظر می‌رسد کثافت را دوست دارد چرا که هم زیر ناخن‌هایش وجود دارد و هم پوست سوخته‌اش را پوشانده است.

او ادامه می‌دهد: من سعی کردم بزنم تو سرشون و قبل از این که ربودکترها سر برسن بکشمشون. ولی اونا همیشه خیلی سریع بودن.

- چرا می‌خواستی بکشیشون؟ دلیلش رو نمی‌فهمم. اونا مردم خودت هستن.

او به این حرف پوزخند می‌زند.



- تو می‌تونستی خیلی چیزا رو تغییر بدی، حرومزاده.

چشم‌های بزرگش آرام‌تر و غمگین‌تر از آنچه که به خاطر می‌آورم هستند. متوجه می‌شوم که او از خودش خوشش نمی‌آید. چیزی درباره او خیلی ناراحت‌کننده است. غروری که فکر می‌کردم دارد غرور نیست؛ فقط تحقیر است.

- تو می‌گی من بی‌رحم، ولی تو کبریت و یُد داشتی. فکر نکن که حتی قبل از بو کردنتم نمی‌دونستم. ما گشنه بودیم و تو از چیزی که پیدا کردی استفاده کردی تا رهبر بشی. پس برای من در مورد اخلاقیات سخنرانی نکن، خائن لاشخور.

- پس چرا درموردش هیچ کاری نکردی؟

- پولاکس و ویکسوس از تو می‌ترسیدن. بقیه هم همینطور؛ و فکر می‌کردن گابلین اونا رو تو خواب می‌کشه. چی کار می‌تونستم بکنم وقتی من تنها کسی بودم که نمی‌ترسیدم؟

- چرا نمی‌ترسی؟

او به شدت می‌خندد: تو فقط یه پسر با اسلینگ‌بلیدی. اول فکر می‌کردم سرسخت هستی. فکر می‌کردم مثل هم به چیزها نگاه می‌کنیم.

لب خونی‌اش را می‌مکد و ادامه می‌دهد: فکر می‌کردم تو مثل منی، فقط به خاطر اون نگاه سردت بدتری. ولی تو سرد نیستی. به این دست‌خراها اهمیت میدی.

ابروهایم در هم گره می‌خورند: چطور به این نتیجه رسیدی؟

- خیلی ساده است. تو چند تا دوست پیدا کردی. روک، کاسیوس، لیا، کوبین.

- تو هم همینطور. پولاکس، کساندرا، ویکسوس.

چهره‌ی تایتوس به هم می‌پیچد: دوست؟

او تف می‌کند: دوستی با اونا؟ اون ابرو طلایی‌ها؟ اونا هیولان، حرومزاده‌های بی‌عاطفه‌ان. هیچی به جز یه مشت آدمخوار نیستن. اونا همون کاری رو کردن که من کردم، ولی... پوف.

می‌گویم: من هنوز نمی‌فهمم چرا این کارو با برده‌ها کردی. تجاوز، تایتوس... تجاوز.

چهره‌اش آرام و بی‌رحم است: اونا اول این کارو کردن.

- کیا؟

ولی او گوش نمی‌دهد. ناگهان، او به من درباره دزدیده شدن آن دختر و تجاوز کردن به او جلوی چشم‌هایش می‌گوید. بعد آن آشغال‌ها، یک هفته بعد برگشتند تا این کار را بیشتر انجام بدهند. پس او آنها را کشت؛ به سرهایشان مشت زد.



- من اون هیولاهای عوضی^{۲۲۶} رو کشتم. حالا دختراشون همون بلای عوضی‌ای سرشون میاد که سر اون اومد.

انگار به صورتم مشت زده‌اند.

اوه لعنت.

سرما بدنم را در بر می‌گیرد.

لعنتی.

به عقب سکندری می‌خورم.

تایتوس می‌پرسد: چه مرگت شده؟

اگر من یک طلایی بودم، ممکن بود متوجه نشوم، ممکن بود فقط از این کلمه عجیب گیج شوم. اما من طلایی نیستم.

- دررو؟

راهم را به داخل تالار کج می‌کنم. با حواس‌پرتی حرکت می‌کنم. با عقل جور درمی‌آید. نفرت. انزجار. کینه. آدمخوارها خودشان را می‌خورند. او آنها را آدمخوار صدا زد. **پولاکس**، **کساندرا**، **ویکسوس**؛ خودشان چه کسانی هستند؟ آنها. طلایی‌ها. عوضی. نه لعنتی. **تایتوس** گفت عوضی. هیچ طلایی‌ای چنین چیزی نمی‌گوید. هرگز؛ و او آن را اسلینگ‌بلید نامید، نه داس دروگر (ریپر).

اوه لعنت.

تایتوس یک قرمز است.

^{۲۲۶} به یادآوری، دوتا کلمه bloody و gory دوتاشون به معنی لعنتی است. که یکی مصطلح در بین قرمزها و دیگری مصطلح در بین طلایی‌هاست. یک طلایی نباید معنی bloody را بداند. در نتیجه ما برای اینکه این تفاوت رو نشون بدیم، یکی رو عوضی و دیگری رو لعنتی ترجمه کردیم.



فصل بیست و نهم: اتحاد

تایتوس همان چیزی است که رقااص نمی‌خواست من، به آن تبدیل شوم. او مثل هارمونی است، ساخته دست انتقام. یک شورش با رهبری تایتوس ظرف چند هفته شکست خواهد خورد. و بدتر از آن، اگر تایتوس به همین منوال و بدون تعادل ادامه دهد، مرا هم به خطر می‌اندازد. رقااص دروغ گفته است، یا اینکه نمی‌دانسته قرمزهای دیگری هم هستند که حکاکی شده‌اند، و نقاب طلایی به آن‌ها داده شده است. چند نفر دیگر هستند؟ آرس چند نفر دیگر را هم اینجا در جامعه قرار داده است؟ در آکادمی؟ مهم نیست که هزار نفر هستند یا فقط من هستم. عدم ثبات تایتوس، جان همه‌ی سرخ‌هایی که به شکل طلایی‌ها حکاکی شده‌اند را به خطر می‌اندازد. او رویای ائو را به خطر می‌اندازد و این چیزی‌ست که من نمی‌توانم با آن کنار بیایم. ائو نمرد تا تایتوس بتواند چند بچه را بکشد.

وقتی در اسلحه‌خانه متوجه می‌شوم چه کاری باید انجام شود، گریه می‌کنم.

خون بیشتری این دست‌ها را آلوده می‌کند، چرا که تایتوس یک سگ وحشی‌ست که باید کشته شود.

صبح، او را به داخل میدان جلوی خانه می‌کشم. آنها بقایا و پسمانده‌های ضیافت دیشب را پاک می‌کنند. حتی برده‌ها را هم آن‌جا جمع می‌کنم تا تماشا کنند. چند پراکتور در ارتفاع بالا سوسو می‌زنند. هیچ روبودکتری در کنارشان معلق نیست، که همین خود نشانه رضایت‌شان در سکوت است.

تایتوس را جلوی قبیله‌ی قدیمش روی زمین می‌اندازم. آنها در حالی که مه بالای سرشان معلق است و پاهای نگران‌شان را روی سنگ‌فرش سرد محوطه می‌کشند، در سکوت نگاه می‌کنند. سرما از طریق درُ آهن اسلینگ‌بلیدم به دستانم منتقل می‌شود.

دلایلم را لیست می‌کنم: به خاطر جرائم تجاوز، قطع عضو، و اقدام به قتل اعضای هم‌خانه، من تایتوس اُلا دروس را به مرگ محکوم می‌کنم. آیا کسی با حق من برای این کار مخالف هست؟

ابتدا به پراکتورهای بالای سرمان نگاه می‌کنم. هیچ یک صدایی نمی‌دهند.

به ویکسوس ظالم نگاه می‌کنم. کبودی‌اش هنوز رفع نشده است. بعد چشمانم به سمت کساندرا می‌روند. حتی به پولاکس خراشیده نگاه می‌کنم، همان کسی که کاسیوس را نجات داد و دروازه‌ها را برای ما باز کرد. او کنار روک ایستاده است. اینجا وفاداری چقدر عوض می‌شود.

همانقدر که وفاداری خودم تغییر می‌کند. من یک سرخ را محکوم به مردن خواهیم کرد، چون طلایی‌ها را کشته است. او هم مثل من زمین را حفر می‌کرده است. او هم روحی مثل من دارد. بعد از مرگ، به دره می‌رود، اما در زندگی به خاطر اندوهش احمق و خودخواه بود. باید بهتر از این می‌بود. قرمزها بهتر از او هستند، نیستیم؟



قبیله‌ی **تایتوس** ساکت می‌مانند؛ گناه آن‌ها با رهبرشان گره خورده است. وقتی او برود، گناه هم می‌رود. این چیزیه که من به خودم می‌گویم. همه‌چیز درست خواهد شد.

تایتوس می‌گوید: من با حکم مخالفم. و تو رو به چالش دعوت می‌کنم، پشگل‌لیس.

خیلی کوتاه تعظیم می‌کنم و می‌گویم: قبول می‌کنم، آقا.

روک اعلام می‌کند: بنابراین یه دوئل به سبک حکم شمشیر.

تایتوس به اسلینگ‌بلیدم نگاه می‌کند و می‌گوید: پس من انتخاب می‌کنم. شمشیرهای صاف. هیچ‌چیز خمیده‌ای نباشه. می‌گویم: هر طور میلته.

اما وقتی به جلو قدم می‌گذارم، یک دست را روی آرنجم حس می‌کنم و متوجه دوستم می‌شوم که از پشت سرم جلو می‌آید.

کاسیوس به سردی نجوا می‌کند: **دُررو**، اون مال منه. یادته که؟

هیچ نشانه‌ای از تأیید نشان نمی‌دهم.

- لطفاً، **دُررو**. بذار برای خانه‌ی بلونا افتخار کسب کنم.

به **روک** نگاه می‌کنم؛ سرش را به علامت نه تکان می‌دهد. **کوبین** که پشت **کاسیوس** ایستاده است هم همین‌طور. اما این‌جا من رهبر هستم و به دوستم یک قول داده‌ام، دوستی که حالا سلطه‌ی من را قبول دارد. او به جای مطالبه کردن، درخواست می‌کند، بنابراین من به صورت نمایشی نشان می‌دهم که روی حرفش فکر و بعد درخواستش را قبول می‌کنم. وقتی **کاسیوس** با شمشیری صاف در دستش جلو می‌آید، کنار می‌ایستم. سلاح زشتی است، اما آن را روی سنگ تیز کرده است.

تایتوس پوزخند می‌زند: اوه تو! عالیه. خوشحال میشم که وقتی کارمون تموم شد دوباره بدنت رو با ادرار بپوشونم.

تایتوس برای دعوا کردن ساخته شده است. برای میدان‌های مبارزه‌ی گل و شلی و جنگ‌های داخلی ساخته شده است. در این فکر هستم که آیا می‌داند امروز چقدر راحت خواهد مرد.

روک دایره‌ای از خاکستر دور دو مبارز می‌کشد. **کلون** و **اسکروفیس** با دستانی پر از سلاح جلو می‌آیند. **تایتوس** یک شمشیر بلند را انتخاب می‌کند که پنج روز پیش از یک سرباز سِرسی گرفته است. فلز روی سنگ کشیده می‌شود. صدایش در محوطه می‌پیچد. یک بار، دو بار آن را می‌چرخاند تا فلز را امتحان کند. **کاسیوس** تکان نمی‌خورد.

تایتوس می‌پرسد: از همین الان خودتو خیس کردی؟ نترس. زودی کارت رو می‌سازم.



روک ملزومات را اجرا و مبارزه را شروع می‌کند.

کاسیوس عجله ای برای آن ندارد.

دو شمشیر زشت با هم برخورد می‌کنند. صدای برخوردشان خشن است. تراشه‌هایی از آنها پراکنده می‌شود. روی هم کشیده می‌شوند. اما وقتی به گوشت بدن می‌رسند چقدر ساکت هستند.

تنها صدایی که می‌آید، صدای نفس تایتوس است.

کاسیوس آرام می‌گوید: تو جولیان رو کشتی. جولیان اُبلونا از خانه‌ی بلونا.

شمشیرش را از پای تایتوس بیرون می‌کشد و آن را جای دیگری فرو می‌کند. آن را پاره می‌کند.

تایتوس می‌خندد و با ناتوانی شمشیرش را می‌چرخاند. حالا دیگر فایده ندارد.

- تو جولیان رو کشتی.

یک ضربه مستقیم کلماتش را همراهی می‌کند، کلماتی که آن قدر آن‌ها را تکرار می‌کند که دیگر نمی‌توانم تماشايش کنم.

- تو جولیان رو کشتی.

اما مدت‌ها از مُردن تایتوس می‌گذرد. اشک از چهره‌ی کویین پایین می‌ریزد. روک، او و لیا را دور می‌کند. ارتشم ساکت‌اند. تپستل روی سنگ‌ها تف می‌کند و بازویش را دور شانه‌های پپل می‌گذارد. کلون حتی از همیشه هم بیشتر افسرده به نظر می‌رسد. حتی پراکتورها هم نظری نمی‌دهند. این خشم کاسیوس است که محوطه را پر می‌کند، سوگواری ظالمانه، برای برادری مهربان. او گفت این کار را برای عدالت، و برای افتخار خاندان و خانه انجام می‌دهد. اما این انتقام است، و چقدر که پوچ به نظر می‌رسد.

یخ می‌کنم.

این سزای من بود. نه برادر بیچاره‌ام، تایتوس - اگر واقعا اسم حقیقی‌اش این باشد. او لیاقت بهتر از این را داشت.

می‌خواهم گریه کنم. وقتی از بین ارتش راهم را پیدا می‌کنم، خشم و ناراحتی در سینه‌ام جمع می‌شوند. روک وقتی از کنارش رد می‌شوم به من نگاه می‌کند. صورتش مثل صورت یک جسد است.

او بدون اینکه به چشمانم نگاه کند، زمزمه می‌کند: اون عدالت نبود.

من در آزمایش شکست خوردم. درست می‌گوید. این عدالت نبود. عدالت احساسات حالی‌اش نمی‌شود، فقط عادلانه است. من رهبر هستم و من حکم را صادر کردم. باید خودم هم آن را اجرا می‌کردم. در عوض، به انتقام و خونخواهی اجازه‌ی نمو دادم. سرطان جدا نخواهد شد و من بدترش کردم.

روک زمزمه می‌کند: حداقل ترس از **کاسیوس** دوباره برگشته است. ولی این تنها چیزیه که تو بدست آوردی.

تایتوس بیچاره. او را در بیشه‌ای نزدیک رودخانه خاک می‌کنم. امیدوارم سرعت رسیدنش به **دره** را بیشتر کند.

آن شب نمی‌خوابم.

نمی‌دانم این همسر یا خواهر یا مادرش بوده که بهش آسیب رسانده بودند. نمی‌دانم او از کدام معدن به اینجا آمده است. درد او مال من است. مثل درد خودم که روی داربست مرا در هم شکست، درد او هم همین کار را با او کرد. اما به من شانس دوباره‌ای داده شد. شانس دوباره‌ی او کجا بود؟

امیدوارم دردش در مرگ ناپدید شود. تا وقتی که **مرد** او را دوست نداشتم؛ و باید هم می‌مرد، اما او هنوز هم برادرم بود. بنابراین دعا می‌کنم که در **دره** آرامش پیدا کند و روزی دوباره همدیگر را خواهیم دید و وقتی او من را به خاطر کاری که با او کردم ببخشد، همدیگر را مانند برادرها در آغوش خواهیم کشید، چون من این کار را به خاطر یک رویا، به خاطر مردم‌مان انجام دادم.

نام من، که حالا سه خط کنارش کشیده شده است، نزدیک‌تر به دست پرایموس پرواز می‌کند.

کاسیوس هم بالاتر آمده است.

اما فقط یک پرایموس می‌تواند وجود داشته باشد.

از آنجایی که نمی‌توانم بخوابم، شیفت نگهبان شب را از **کساندرا** تحویل می‌گیرم. مه در اطراف برج و باروها می‌پیچد، بنابراین گوسفندها را در اطراف دیوارها می‌بندیم. اگر دشمنی نزدیک بشود گوسفندها سر و صدا خواهند کرد. بویی عجیب، غنی، و پر دود را حس می‌کنم.

- اردک سوخاری؟

می‌چرخم و **فیتچنر** را ایستاده کنارم می‌بینم. موهایش بالای پیشانی باریکش در هم ریخته است و امروز هیچ زره طلایی‌ای نپوشیده است، فقط یک بالاپوش سیاه با خطوط طلایی. یک تکه اردک به دستم می‌دهد. بویش باعث می‌شود شکمم قار و قور کند.

می‌گویم: باید اعصاب همه‌مون از دستت خرد باشه.



صورتش پر از شگفتی می‌شود می‌گوید: وقتی بچه‌ها این حرف رو می‌زنن معمولا می‌خوان دلیل اینکه عصبانی نیستن رو توضیح بدن.

- تو و پراکتورها می‌تونین همه چیز رو ببینین، درسته؟

- حتی وقتی با دستمال خودتو تمیز می‌کنی.

- و جلوی تایتوس رو نگرفتین چون همه‌ش جزئی از برنامه انستیتو هستش.

- سوال واقعی اینه که چرا جلوی تو رو نگرفتیم.

- تا اون رو نکشم.

- آره، کوچولو. اون توی ارتش برامون ارزشمند می‌شد، اینطور فکر نمی‌کنی؟ شاید نه یه پراتور با کشتی‌هایی توی هستی. ولی عجب فرمانداری می‌شد، که در حالی که آتش روی سر اون‌ها و سپرهای پالس‌دارشون می‌ریخت، سربازها رو توی پوسته‌های ستاره‌ای از دروازه‌های دشمن عبور می‌داد. تا حالا یه باران آهنین دیدی؟ که مردم از مدار شلیک میشن تا شهرها رو تصرف کنن؟ اون برای چنین چیزی در نظر گرفته شده بود.

پاسخی نمی‌دهم.

فیتچنر با آستین سیاه لباسش چربی را از لبانش پاک می‌کند.

- زندگی موثرترین مدرسه‌ایه که تا به حال ساخته شده. روزگاری بچه‌ها رو مجبور می‌کردن سرشون رو خم کنن و کتاب بخونن. سال‌ها طول می‌کشید تا معنیش رو بفهمی.

او به سرش ضربه‌ی آرامی می‌زند: ولی حالا ما ابزارها و دیتاپدها را داریم، و ما طلایی‌ها رنگ‌های درجه پایین‌تر رو داریم که برامون تحقیقات رو انجام میدن. لازم نیست شیمی یا فیزیک بخونیم. کامپیوترها و بقیه رو داریم که این کار رو می‌کنن. چیزی که باید مطالعه‌ش کنیم انسانیت هستش. برای اینکه حکومت کنیم، مطالعه‌ی ما باید مطالعه‌ی سیاست، روانشناسی، و علم رفتار باشه - اینکه انسان‌ها در برابر همدیگر چه کارهای ناامیدانه‌ای می‌کنن، گروه‌ها چطور شکل می‌گیرن، ارتش‌ها چطور فعالیت می‌کنن، چیزها چطور از هم می‌پاشن و چرا. این رو هیچ جای دیگه جز همین جا یاد نمی‌گیری.

زمزمه می‌کنم: نه، هدف رو متوجه میشم. من وقتی اشتباه می‌کنم چیزهای بیشتری یاد می‌گیرم، البته تا وقتی که باعث مرگم نشن.

از تلاش برای شهید شدن خیلی خوب درس گرفته‌ام.

- خوبه، تو خیلی اشتباه می‌کنی. تو یه پشگل کوچولویی که خیلی بدون فکر و لحظه‌ای عمل می‌کنی. ولی اینجا جای آموختنه. جای یاد گرفتن. این زندگیه... اما با روبرودکترها، شانس‌های دوم، و سناریوهای مصنوعی. شاید حدس زده باشی



که آزمایش اول، گذرگاه، برای اندازه‌گیری الزام در برابر احساسات بود. دومی نزاع‌های قبیله‌ای بود. بعد یه مقدار عدالت. حالا باز هم آزمایش‌های دیگه‌ای وجود خواهند داشت. شانس‌های دوباره بیشتر، و درس‌های بیشتر دیگه‌ای برای آموختن.

ناگهان می‌پرسم: چند نفرمون می‌تونن بمیرن؟

- نگران این موضوع نباش.

- چند نفر؟

فیتچنر لبخند می‌زند: هر ساله یه محدودیت توسط گروه کنترل کیفیت گذاشته میشه، ولی با وجود اتفاقی که با جَکال افتاد، ما هنوز هم کاملاً توی محدوده هستیم.

می‌گویم: جَکال...اون شب که روبودکترها به سمت جنوب یورش می‌بردن این اتفاق افتاده بود؟

نیشخند می‌زند.

- اسمشو گفتم؟ اوپس. منظورم اینه که روبودکترها، خیلی مؤثر هستند. تقریباً هر نوع زخمی رو درمان می‌کنن. اما وقتی که کاسیوس می‌فهمه چه کسی واقعاً برادرش رو کشته هم همین قدر مؤثر خواهند بود؟ شکمم منقبض می‌شود.

- اون همین الان هم قاتل جولیان رو کشته. ظاهراً تماشا نمی‌کردی.

- البته. البته. مرکوری فکر می‌کنه تو نابغه‌ای. آپولو فکر می‌کنه تو ضعیف‌ترین فرد این جایی. می‌دونی، اون واقعاً ازت خوشش نمیاد.

- به درک که خوشش نمیاد.

- اوه، باید بیشتر از این چیزها مراقب باشی. آپولو یه خبرچینه.

- باشه. خب خودت چی فکر می‌کنی؟ تو که پراکتور من هستی.

- من فکر می‌کنم تو یه روح باستانی هستی.

او به من نگاه می‌کند و به خاکریز تکیه می‌دهد. شب در پشت قلعه مه آلود است. از اعماق آن، یک گرگ زوزه می‌کشد.

- من فکر می‌کنم تو مثل هیولای اون بیرونی. جزئی از یک دسته هستی اما کاملاً تنها و غمگینی. و نمی‌تونم متوجه بشم چرا، پسر عزیزم. این‌ها همه، اسباب تفریح هستن! ازش لذت ببر! زندگی از این بهتر نمیشه.



می‌گویم: تو هم همین جور هستی. تنها. همش می‌خندی و نظرات مسخره می‌دی، درست مثل **سورو**، ولی همه‌ش یه نقابه. به این خاطر که شبیه بقیه نیستی، مگه نه؟ یا فقیری؟ یه جورایی تو با بقیه فرق داری و خارجی هستی.

بلند می‌خندد: ظاهره؟ چه اهمیتی داره؟ چون یه **آدونیس**^{۲۲۷} نیستم فکر می‌کنی یه برنزی‌ام؟

او به جلو خم می‌شود، چون واقعاً برایش مهم است که من چه می‌گویم.

- تو زشتی، و مثل یه خوک غذا می‌خوری، **فیتچنر**، با این که می‌تونی بری پیش یه حکاک و خودت رو درست کنی، یه متابولایزر میجوی. اونا توی یه ثانیه می‌تونن معددهت رو درست کنن.

ماهیچه‌ی آرواره‌ی **فیتچنر** می‌لرزد. آیا خشم است؟

ناگهان با صدایی هیس‌مانند می‌گوید: چرا باید برم پیش یه حکاک؟ من می‌تونم با دست خالی یه **آبسیدین** رو بکشم. یه **آبسیدین**. می‌تونم در مکالمه و مذاکره یه نقره‌ای رو شکست بدم. می‌تونم ریاضیاتی رو انجام بدم که سبزه‌ها آرزوش رو دارن. چرا باید بخوام ظاهره متفاوت بشه؟

- چون این چیزیه که تو رو عقب نگه داشته.

- با وجود تولد سطح پایینم، من مورد توجه هستم. مهم هستم.

صورت تیشه‌مانندش من را تهدید می‌کند که مخالفت کنم: من طلایی هستم. من پادشاه انسان‌ها هستم. من تغییر نمی‌کنم تا برای بقیه مطلوب به نظر برسم.

- اگه این حرفت حقیقت داره، چرا متابولایزر^{۲۲۸} می‌جوی؟

پاسخی نمی‌دهد.

- و چرا فقط یه پراکتور هستی؟

فیتچنر با عصبانیت می‌گوید: پراکتور شدن یه جایگاه با پرستیژه، پسر. انتخاب‌گرها منو به عنوان نماینده‌ی خانه انتخاب کردند.

- با این وجود تو امپراتور نیستی. هیچ ناوگانی رو هدایت نمی‌کنی. حتی یه پراتور هم نیستی که فرماندهی یه اسکادران باشی. حتی یه فرماندار هم نیستی. چند نفر می‌تونن کارهایی رو که تو میگی می‌تونی رو، انجام بدن؟

با صورتی تماماً خشمگین، و صدایی آرام می‌گوید: تعدادی کم. خیلی کم.

^{۲۲۷} Adonis (جوان زیبارویی که ونوس عاشق او بود)

^{۲۲۸} Metabolizers = برای سوخت و ساز بدن



به بالا نگاه می‌کند، می‌گوید: جایزه‌ای که برای به دست آوردن درفش مینروایی‌ها می‌خوای چیه؟
متوجه هستم که مکالمه‌مان به انتهای خود رسیده است، می‌گویم: این معامله‌ی **سورو** نیست؟
- به تو منتقلش کرده.

تقاضای اسب، سلاح و چوب کبریت می‌کنم. مؤدبانه قبول می‌کند و قبل از اینکه بتوانم سوال آخری را از او بپرسم، می‌چرخد تا برود. به محض اینکه شروع به بالا رفتن می‌کند بازویش را می‌گیرم. چیزی اتفاق می‌افتد. عصب‌هایم آتش می‌گیرند. انگار که سوزن‌هایی آغشته به اسید در دست و بازویم فرو می‌روند. نفسم بند می‌آید. برای یک ثانیه ریه‌ام نمی‌تواند کار کند.

سرفه می‌کنم و روی زمین می‌افتم: لعنتی.

او زره پالس‌دار پوشیده است. من حتی نمی‌توانم ژنراتور آن را ببینم. مثل یک سپر پالس‌دار است، اما به شکل زره درآورده شده است.

او بدون لبخند منتظر می‌ماند.

می‌گویم: **جَکال**. تو اسمش رو آوردی. دختر مینروایی هم اسمش رو آورد. اون کیه؟

- اون پسر فرماندار اعظمه، **دَررو** که باعث میشه **تایتوس** شبیه یه بچه‌ی گریان به نظر برسه.

صبح روز بعد، اسب‌هایی عظیم در مزارع دیده می‌شوند. گرگ‌ها سعی می‌کنند یک مادیان کوچک را شکار کنند. یک نریان روشن به نزدیکی او می‌رود و با لگد یکی از گرگ‌ها را می‌کشد. او را برای خودم انتخاب می‌کنم. بقیه او را **کویتوس**^{۲۲۹} صدا می‌کنند، به معنای «ضربه‌ی نهایی».

من را به یاد پگاسوس^{۲۳۰} که **آندرومدا** را نجات داد می‌اندازد. آوازهایی که در لایکوس درباره اسب‌ها می‌خواندیم. می‌دانم **اُو** اگر شانس می‌داشت، دوست داشت یکی از آن‌ها را براند.

تا روزها بعد نمی‌فهمم که وقتی اسم اسبم را **کویتوس** گذاشتند، در حقیقت داشتند نقشم در مرگ **تایتوس** را مسخره می‌کردند.

^{۲۲۹} Quietus= پایان بخش

^{۲۳۰} Pegasus



فصل سی‌ام: خانه دایانا

یک ماه می‌گذرد. خانه مارس به دنبال مرگ تایتوس، قدرتمندتر می‌شود. این قدرت نه از انتخاب‌های برتر، بلکه از نخاله‌ها، از قبیله من و انتخاب‌های میانی نشأت می‌گیرد. من بدرفتاری کردن با برده‌ها را غیرقانونی اعلام کرده‌ام. برده‌های سِرس، اگرچه اطراف ویکسوس و چند نفر دیگر چموش هستند، غذا و آتش ما را فراهم می‌کنند؛ اما در بقیه کارها خوب نیستند. پنجاه بز و گوسفند در قلعه برای دوران محاصره جمع‌آوری شده‌اند، هیزم هم انبار شده است؛ اما ما یک قطره آب هم نداریم. پمپ‌های آب حمام، بعد از روز اول قطع شدند و ما هیچ سطلی نداریم که آب را برای محاصره در آن ذخیره کنیم. شک دارم که این ماجرا اتفاقی باشد.

ما با چکش سپرها را به وان تبدیل می‌کنیم و از کلاه‌خودها برای آوردن آب از رود داخل دره به قلعه بلندمان استفاده می‌کنیم. ما درخت‌ها را قطع و آنها را سوراخ می‌کنیم تا آبشخورهایی برای ذخیره کردن آب درست کنیم. سنگ‌ها بیرون کشیده شده‌اند و چاه حفر شده است، اما نمی‌توانیم آنقدر بکنیم که گل‌ها را کنار بزنیم. در عوض، دورتادور چاه را سنگ و چوب می‌چینیم و سعی می‌کنیم که از آن به عنوان مخزن آب استفاده کنیم. آب همیشه از آن به بیرون تراوش می‌کند. در نتیجه، ما آبشخورهای خودمان را داریم و فقط همین. ما نمی‌توانیم اجازه دهیم مورد محاصره واقع شویم. قلعه تمیزتر از قبل است.

بعد از مشاهده اتفاقی که برای تایتوس افتاد، از کاسیوس خواستم کار با شمشیر را یادم بدهد. من به طور نامعقولی، در آموختن سریع هستم. با شمشیر صاف، تمرین می‌کنم. هیچوقت از اسلینگ‌بلیدم استفاده نمی‌کنم؛ چراکه از همین‌الان مثل عضوی از بدنم شده است؛ و نکته این نیست که بیاموزم چگونه از شمشیری که بسیار شبیه به ریزرهاست استفاده کنم، بلکه این است که یاد بگیرم چگونه در برابر من استفاده می‌شود. همچنین نمی‌خواهم کاسیوس یاد بگیرد چگونه با شمشیر خمیده بجنگد. اگر او زمانی درباره‌ی جولیان بفهمد، شمشیر خمیده تنها امید من خواهد بود.

من خیلی در کراوات^{۳۱} ماهر نیستم. از پس لگدها بر نمی‌آیم. با این وجود، یاد می‌گیرم که چطور نای‌ها را بشکافم؛ و یاد می‌گیرم که چگونه به طور صحیح از دست‌هایم استفاده کنم. دیگر از مشت‌های چرخشی خبری نیست. همین‌طور از دفاع‌های احمقانه. من کشنده و سریعم، اما نظمی که کراوات نیاز دارد را دوست ندارم. من می‌خواهم یک مبارز کارآمد باشم. فقط همین. به نظر می‌رسد کراوات قصد دارد به من آرامش روانی را یاد بدهد. این هدف شکست‌خورده است.

با این وجود، حالا دست‌هایم را مانند کاسیوس، مانند جولیان در هوا نگه می‌دارم، آرنج‌ها را هم سطح با چشم نگه می‌دارم که به این ترتیب بتوانم همواره در حال ضربه زدن و سد کردن ضربه‌های رو به پایین باشم. بعضی اوقات کاسیوس به جولیان اشاره می‌کند و من احساس می‌کنم، تاریکی در حال برخاستن در من است. به پراکتورهای فکر می‌کنم که این را تماشا می‌کنند و درموردش می‌خندند؛ باید شبیه شیطانی به نظر برسم که همه را گول می‌زند.

^{۳۱}Kravat

فراموش می‌کنم که کاسیوس، روک، سورو و من دشمن هستیم. قرمز و طلایی. فراموش می‌کنم که روزی ممکن است همه آنها را بکشم. آنها مرا برادر خطاب می‌کنند و من نمی‌توانم به آنها دیدی غیر از این داشته باشم.

نبرد با خانه مینروا، به سریالی از زد و خورد گروه‌های جنگ تبدیل شده است، هیچ گروهی نمی‌توانست بر دیگری برتری بیشتر یابد که پیروز قطعی میدان باشد. **موستانگ**، خطر نبرد تن به تنی که من می‌خواهم را قبول نخواهد کرد و البته واقعاً هم برای این موضوع اشتیاقی ندارند. آنها مانند سربازان من، خیلی سریع تحت وسوسه مسابقات افتخار یا خشونت قرار نمی‌گیرند.

مینروایی‌ها با ناامیدی در پی گرفتن من هستند. **پکس**، هر وقت مرا می‌بیند مثل دیوانه‌ها می‌شود، **موستانگ** حتی تلاش کرد به **آنتونیا** پیشنهاد پیمان دفاعی مشترک، دوازده اسب، شش استان پایک و هفت برده را در قبال من بدهد یا اینکه **آنتونیا** اینطور ادعا می‌کند. نمی‌دانم آیا وقتی این را به من می‌گوید دروغ می‌گوید یا نه.

به او می‌گویم: اگه تو رو به پرایموسی برسونه، ظرف یک ثانیه به من خیانت می‌کنی.

او با تندی، در حالیکه مزاحم درست کردن سخت گیرانه ناخن‌هایش می‌شوم، می‌گوید: بله اما از اونجا که تو انتظارش رو داری، واقعاً به خیانت نخواهد بود، عزیزم.

- پس چرا پیشنهاد رو قبول نکردی؟

- اوه، نخاله‌ها، به تو احترام می‌دارن. در این زمان، فاجعه‌آمیز خواهد بود. شاید بعد از اینکه تو در چیزی شکست خوردی، بله شاید آن وقت که همه چیز، علیه تو باشه.

- یا منتظر به قیمت بالاتری؟

- دقیقاً، عزیزم.

هیچ‌یک از ما، اشاره‌ای به **سورو** نمی‌کنیم. می‌دانم که هنوز می‌ترسد اگر به من دست بزند، گلپیش را ببرد. او اکنون درحالی که پوست گرگی‌اش را پوشیده است، مرا تعقیب می‌کند. گاهی وقت‌ها راه می‌رود. گاهی وقت‌ها سوار یک مادیان سیاه کوچک می‌شود. او علاقه‌ای به زره ندارد. گرگ‌ها به تناوب به او نزدیک می‌شوند، انگار که او یکی از اعضای دسته آنها است. آنها برای خوردن آهوهایی که او شکار می‌کند می‌آیند، چرا که از وقتی بزها و گوسفندها را دورنگه داشته‌ایم، گرسنه می‌شوند. **پپل**، هر وقت ما یک هیولا را می‌کشیم، برای آنها غذا روی دیوارها باقی می‌گذارد. او مثل یک کودک آنها را که در دسته‌های سه‌تایی و چهارتایی می‌آیند، نگاه می‌کند.

وقتی از **سورو** می‌پرسم چرا گرگ‌ها دنبالش می‌کنند می‌گوید: من رهبر گروهشون رو کشتم.



او به سرتا پای من نگاه می‌کند، از زیر پوست گرگ پوزخندی شیطانی به من می‌زند: نگران نباش، من تو پوست تو جا نمی‌شم.

نخاله‌ها (انتخاب‌های آخر) را به **سورو** می‌دهم تا فرماندهی کند، چرا که می‌دانم آنها احتمالاً تنها افرادی هستند که او دوست خواهد داشت. در ابتدا او آنها را نادیده می‌گیرد. سپس کم‌کم متوجه می‌شوم که تعداد زوزه‌های فرازمینی که فضای شب را پُر می‌کند، بیشتر از قبل است. دیگران به آنها زوزه کش (هاولر) می‌گویند و بعد از چند شب، تحت هدایت **سورو**، هر یک از آنان یک ردای سیاه گرگی می‌پوشند. آنها شش نفر هستند: **سورو**، **تیسستل**، **اسکروفیس**، **کلون**، **پپل** و **وید**. وقتی به آنها نگاه می‌کنید، به نظر می‌رسد که صورت‌های بی‌احساس تک‌تک آنها، از میان پوزه باز و دندان‌های گرگ به بیرون خیره شده‌اند. من از آنها برای کارهای سریع استفاده می‌کنم. بدون آنها، فکر نمی‌کنم هنوز رهبر باشم. سربازانم وقتی من رد می‌شوم، زیر لب، توهین می‌کنند. زخم‌های قدیمی درمان نشده‌اند.

من به یک پیروزی احتیاج دارم، اما **موستانگ** به مبارزه نمی‌آید و دیوارهای سی متری خانه مینروا، مثل اوایلشان برای گذر راحت نیستند. در اتاق جنگمان، **سورو** رفت و برگشتی، قدم می‌زند و می‌گوید که این بازی به طرز احمقانه‌ای طراحی شده است.

- اونا باید می‌دونستند که ما نمی‌تونیم از دیوارهای همدیگه عبور کنیم؛ و هیچ‌کس اونقدر احمق نیست که نیروهایی که نمی‌تونه از دست بده، بفرسته بیرون. مخصوصاً **موستانگ** این کارو نمی‌کنه. **پکس** شاید. اون یه احمقه، مثل یه خدا ساخته‌شده، اما یه احمقه و می‌خواد به خدمت برسه. شنیدم یکی از نقطه‌های حساسش رو ناکار کردی.

- هر دوتا شو.

کاسیوس پیشنهاد می‌دهد: فقط باید **گابلین** یا **پپل** رو توی یه منجنیق بذاریم و اون سمت دیوار پرتابشون کنیم، البته باید یک منجنیق پیدا کنیم...

از این جنگ با **موستانگ** خسته شده‌ام. یک‌جایی در جنوب یا غرب، **جَکال** دارد نیرویش را تقویت می‌کند. یک‌جایی دشمن من، پسر فرماندار اعظم، آماده نابود کردن من می‌شود.

به **سورو**، **کویین**، **روک** و **کاسیوس** می‌گویم: داریم از راه اشتباه به این موضوع نگاه می‌کنیم.

ما، در اتاق جنگ تنها هستیم. نسیم پاییزی با خود بوی برگ‌های مرده را به ارمغان می‌آورد.

کاسیوس با خنده می‌گوید: اوه، دانش خودتو با ما هم به اشتراک بذار.

او روی چند صندلی دراز کشیده است و سرش در دامن **کویین** است. او هم با موهایش بازی می‌کند.

- داریم برای شنیدنش می‌میریم.



- این مدرسه برای چند سال، بیشتر از صدها سال وجود داشته؟ پس هر تغییر و جایگشتی قبلاً برایش دیده شده. هر مشکلی که ما باهاش رو به رو هستیم، برای غلبه کردن و پیروزی بر اونها طراحی شده‌اند. **سورو** تو میگی قلعه رو همیشه تصرف کرد؟ خیلی خب، پراکتورها باید اینو بدونن؛ بنابراین این یعنی اینکه ما باید الگو رو تغییر بدیم. ما به یه اتحاد نیاز داریم.

سورو می پرسد: علیه چه کسی؟

روک پاسخ می دهد: علیه مینروا.

سورو خرناس کنان می گوید: ایده احمقانه‌ایه.

چاقویش را پاک می کند و آن را در آستین سیاه خود فرومی برد.

- قلعه اونها از نظر تاکتیکی بی اهمیته. هیچ ارزشی نداره. هیچی. زمینی که ما نیاز داریم نزدیک رودخانه است.

کوبین می پرسد: فکر می کنید ما به اجاق های سِرس احتیاج داریم؟ من با کمی نان، کنار میام.

همه ما کنار می آییم. رژیم غذایی گوشت و میوه، از ما عضله و استخوان ساخته است.

سورو درحالی که صدای تق تق انگشتانش را درمی آورد، می گوید: اگه این بازی تا زمستان طول بکشه آره؛ اما این قلعه ها شکست نمی خورند. بازی احمقانه است. در نتیجه ما به نان اونها و دسترسیشون به آب احتیاج داریم.

کاسیوس به او یادآوری می کند: ما آب داریم.

سورو آهی با ناامیدی می کشد و می گوید: جناب بی خرد کرخت، ما برای به دست آوردن آب، باید قلعه رو ترک کنیم. یک محاصره واقعی باشه پنج روز بدون پُر کردن دوباره آب، دووم میاریم. هفت روز اگه قبل از اینکه نمک بالا بزنه، خون حیوان بخوریم. ما به قلعه سِرس، نیاز داریم. در ضمن، کارگران برداشت محصول، نمی تونن برای نجات جونشون بجنگن، اما یه چیزایی اونجا دارن.

کاسیوس قهقهه می زند و می گوید: کارگران برداشت محصول؟

می گویم: همه ساکت باشید.

این کار را انجام نمی دهند. برای آنها این یک سرگرمی است. یک بازی است. آنها هیچ ضرورت و نیازی از سر اجبار ندارند. هر لحظه ای که ما وقت هدر می دهیم، زمانی است که **جکال** قدرتتش را افزایش می دهد. چیزی در نحوه صحبت کردن **موستانگ** و **فیتچنر**، مرا می ترساند. یا به خاطر این حقیقت است که او پسر دشمن من است؟ من باید بخواهم او را بکشم، اما در عوض با فکر کردن به نام او، می خواهم فرار کنم و پنهان شوم.

وقتی مجبور می شوم بایستم، نشانه ای است از محو شدن رهبریت من.



می‌گویم: ساکت.

و در نهایت آنها ساکت می‌شوند.

- ما در افق آتش‌هایی دیدیم. جنگ در جنوب، جایی که جَکال پرسه می‌زند، در جریان است.

کاسیوس به ایده جَکال پوزخند می‌زند. او فکر می‌کند جَکال روحی است که من ساختمش.

به او تشر می‌زنم: می‌تونی دست از خندیدن سر هر چیزی برداری؟ این یه جوک لعنتی نیست. مگر اینکه خیال کنی برادرت برای یک سرگرمی مرده.

این او را ساکت می‌کند.

من با تأکید می‌گویم: قبل از انجام هر کار دیگه‌ای، باید خانه مینروا و موستانگ رو نابود کنیم.

سورو با پوزخندی استهزاآمیز می‌گوید: موستانگ، موستانگ، موستانگ! من فکر می‌کنم تو فقط می‌خواهی با موستانگ رابطه داشته باشی.

صدای اعتراض کوبین بلند می‌شود.

یقه سورو را می‌گیرم و با یک دست او را در هوا بلند می‌کنم. او سعی می‌کند سریع دور شود، اما به اندازه من سریع نیست، در نتیجه درحالی‌که دو فوت از زمین فاصله دارد، از چنگال من آویزان است.

او را تا نزدیکی صورتم پایین می‌آورم: دوباره نه!

چشمان کوچک و گردش تنها چند اینچ با من فاصله دارد: فهمیدم ریپ. منطقه ممنوعه.

او را پایین می‌گذارم و او یقه خود را درست می‌کند.

- خب، پس برای این اتحاد باید به گریت‌وودز بریم، درسته؟

- بله.

کاسیوس راست می‌نشیند می‌گوید: این یک سفر خوشاینده. خود ما گروه رو تشکیل می‌دیم.

می‌گویم: نه. فقط من و گابلین! تو نمیری.

- من حوصله‌ام سر رفته، فکر می‌کنم با تو بیام.

می‌گویم: تو می‌مونی. من در اینجا بهت نیاز دارم.



می پرسد: این یه دستوره؟

سورو می گوید: بله.

کاسیوس به من خیره می شود: تو به من دستور میدی؟

با لحن عجیبی می گوید: شاید فراموش کردی که من هرجایی که بخوام میرم.

می پرسم: پس وقتی هر دو ما میریم که جونمون رو تو خطر بندازیم کنترل اینجا رو میدی آنتونیا؟

دست کویین به دور ساعد او محکم می شود. او خیال می کند، من متوجه نمی شوم. نگاه کاسیوس به سمت او برمی گردد و لبخند می زند: البته ریپر. البته که من همانطور که تو پیشنهاد کردی اینجا می مونم.

من و سورو در ارتفاعات جنوبی کوهسار در محدوده دید گریت وودز اطراق می کنیم. آتش روشن نمی کنیم. دیده ورهای ما و دشمنان، در شب در این تپه ها گشت می زنند. من دو اسب سایه وار را در تپه دوری در برابر خورشید در حال غروب در پشت سقف های گنبدی شکل، مشاهده می کنم. طریقی که خورشید روی سقف افتاده است، غروبش را بنفش، صورتی و قرمز می کند که مرا یاد خیابان های شهر یورکتون وقتی از بالا، از آسمان دیده می شوند، می اندازد. بعد خورشید می رود و من و سورو در تاریکی می نشینیم.

سورو فکر می کند این یک بازی احمقانه است.

می پرسم: پس چرا داری این بازی رو انجام میدی؟

سورو با عصبانیت و در حالی که با یک استخوان دندان هایش را پاک می کند می گوید: از کجا باید می دانستم که چه شکلی خواهد بود؟ فکر می کنی بهم دفترچه دادن؟ به تو دفترچه لعنتی رو دادن؟ احمق.

با این حال، به نظر می رسید تو شاتل، درباره گذرگاه خبر داشت. به او این را می گویم.

- نمی دونستم.

- و به نظر می رسه که تمام مهارت های لعنتی ضروری برای این مدرسه رو داری.

- خب که چی؟ اگر مادرت تو رختخواب خوب باشه، فکر می کنی اون صورتیه؟ هرکسی خودشو تطبیق میده.

زمزمه می کنم: چه دوست داشتنی.

او به من می گوید دست از وقت تلف کردن بردارم و بروم سر اصل مطلب.



- تو یواشکی وارد قلعه شدی، درفش ما رو دزیدی و چالش کردی. حفظش کردی و بعد موفق شدی درفش مینروا رو بدزدی؛ اما حتی یه نشان افتخار برای پرایموس شدن هم دریافت نمی کنی. به نظر تو عجیب نیست؟

- نه.

- جدی باش.

او شانهای بالا می اندازد: چی باید بگم؟ من هیچ وقت آدم دوست داشتنی ای نبودم. من مثل تو و اون پسر خودشیرین تو، کاسیوس، زیبا و قد بلند به دنیا نیومده ام. من باید برای چیزی که می خوام بجنگم؛ که این من را دوست داشتنی نمی کند؛ و از من فقط یک گابلین زشت کوچک می سازه.

به او چیزهایی که شنیده بودم را می گویم. او آخرین انتخاب شده است. فیتچنر، او را نمی خواست، اما انتخاب گرهای اصرار کردند. سورو در تاریکی به من نگاه می کند. حرفی نمی زند.

- تو انتخاب شدی چون کوچک ترین پسر بودی. به ظاهر ضعیف ترین. امتیازات وحشتناک و خیلی کوچک. اونا تو رو مثل باقی انتخاب های آخر انتخاب کردند، چون کشتن تو در گذرگاه بسیار آسان می بود. یک گوسفند قربانی برای کسی که برنامه هایی بزرگ براش در نظر گرفته بودند. تو پریام رو کشتی، سورو. به همین دلیل آنها به تو اجازه نمی دن که پرایموس بشوی؟ زدم به هدف؟

- زدی به هدف. من اونو درست مثل اینکه یه سگ خوشگل رو می کشم، کشتم. سریع. آسان.

او استخوان را روی زمین تف می کند: و تو جولیان را کشتی. زدم به هدف؟

ما دیگر درباره گذرگاه صحبت نمی کنیم.

صبح، کوهسار را برای رسیدن به کوهپایه پشت سر می گذاریم. در میان درختان، چمن وجود دارد. ما به تاخت حرکت می کنیم که شاید گروه های جنگ مینروا در نزدیکی باشند. وقتی به درختان می رسیم، یکی را در دوردست می بینم. آنها ما را نمی بینند. در فاصله دوری در جنوب، آسمان را دود گرفته است. کلاغ ها در جایی که جکال پرسه می زند، جمع شده اند.

دوست دارم چیزهای بیشتری را به سورو بگویم و درباره زندگی اش سؤال کنم؛ اما نفوذ نگاهش بسیار عمیق است. من نمی خواهم که او درباره من سؤال کند تا به همان راحتی که من درون تایتوس را دیدم، درون من را ببیند. عجیب است. این پسر مرا دوست دارد. به من توهین می کند، اما مرا دوست دارد. حتی عجیب تر از آن، من به شدت می خواهم که او مرا دوست داشته باشد؟ چرا؟ فکر می کنم به این دلیل است که او تنها کسی است که به جز روک و کاسیوس، معنی زندگی را درک می کند. او در دنیایی که باید زیبا باشد، زشت است و به خاطر عیب و نقصش برای مردن انتخاب شد. او از بسیاری جهات، بهتر از یک قرمز نیست.



می‌خواهم به او بگویم که من یک قرمز هستم. بخشی از وجودم فکر می‌کند که او هم همینطور است؛ و بخشی دیگر فکر می‌کند که او اگر بداند که من قرمز هستم، بیشتر به من احترام خواهد گذاشت. من با یک امتیاز خاص به دنیا نیامده‌ام. من مثل او هستم. اما زبانم را نگه می‌دارم، شکی وجود ندارد که پراکتورها ما را نگاه می‌کنند.

کویتوس جنگل را دوست ندارد. در ابتدا علفزار به قدری انبوه است که ما مجبور هستیم برای باز کردن راهمان از شمشیرهایمان استفاده کنیم؛ اما خیلی زود علفزار کم‌پشت می‌شود و ما وارد محوطه درختان گادرتری^{۲۳۲} می‌شویم. چیزهای کمی می‌توانست اینجا زندگی کند. درختان غول‌پیکر، جلوی نور را می‌گرفتند، ریشه‌های آنها همانطور که مانند ساختمان‌ها بزرگ می‌شدند، مانند شاخک‌هایی برای جذب انرژی از خاک بسط یافته‌اند. من دوباره در شهر بودم، شهری که به جای فلز و ساروج، تنه‌های درختان جلوی دیدم را می‌گیرد و حیوانات در آن فعالیت می‌کنند. سپس هرچه ما در اعماق جنگل پیش‌روی می‌کنیم، من به یاد معدن خودم می‌افتم - تاریک و درهم در زیر درختان، اگرچه هیچ آسمان و خورشیدی وجود ندارد.

برگ‌های پاییزی به بزرگی سینه من در زیر پاها قرار دارند. می‌دانم که تحت نظر هستیم. **سورو** این را دوست ندارد. می‌خواهد یواشکی برود و چشمانی که به ما دوخته شده‌اند را بباید.

به او می‌گویم: این می‌تونه هدف ما رو با شکست مواجه کنه.

او به مسخره می‌گوید: این می‌تونه هدف ما رو با شکست مواجه کنه.

برای خوردن نهار شامل زیتون غنیمت گرفته‌شده و گوشت بز توقف می‌کنیم. چشمان موجود در درختان فکر می‌کنند من برای تغییر دادن الگو خیلی احمق هستم، البته که هیچ‌وقت حدس نمی‌زدم آنها به جای زمین، در بالای سر من مخفی شوند. به هر حال به بالا نگاه نمی‌کنم. نیازی به ترساندن آدم‌های احمق و یا فهماندن به آنها که من دستشان را خوانده‌ام، نیست. اگر هنوز رهبر لشکر خانه خودم باشم، باید خیلی زود به آنها حمله کنم. در عجبم که آیا آنها از طناب برای جابجا شدن بین درختان استفاده می‌کنند. یا شاخه‌ها به اندازه کافی پهن هستند؟

سورو هنوز مایل است چاقوهایش را در بیاورد و از یکی از درختان بالا برود. نباید او را با خود می‌آوردیم. او برای سیاست مناسب نیست.

حداقل، یکی تصمیم می‌گیرد با من صحبت کند.

یکی می‌گوید: سلام مارس.

صداهای دیگری در سمت راست من منعکس می‌شود. بچه‌های احمق. باید این حقه‌ها و حيله‌هایشان را برای شب نگه‌دارند. در تاریکی شب، در جنگل شنیدن صدا از همه طرف می‌تواند عذاب‌دهنده باشد. چیزی اسب‌ها را وحشت‌زده می‌کند.

²³² godTrees



حیوانات الهه دایانا، خرس و گراز و آهو است. ما برای دو حیوان اول، نیزه آورده‌ایم. قرار است **بلادبک‌های**^{۲۳۳} بزرگی در این جنگل‌ها باشد - خرس‌هایی بزرگ که توسط حکاک‌ها ساخته شده‌اند، چراکه احتمالاً از ساختن موجودات آهو مانند خسته شده‌اند. صدای غرش **بلادبک‌ها** را در قسمت‌های عمیق‌تر جنگل می‌شنویم. **کویتوس** را آرام می‌کنم.

- من **درو** هستم، رهبر خانه مارس. من اینجا تا اگه پرایموس دارید با اون ملاقات کنم. اگر هم ندارید رهبرتان کفایت می‌کنه؛ و اگر این را هم ندارید، من را ببرید پیش کله گنده‌تون.

سکوت.

سورو فریاد می‌زند: از کمک شما خیلی ممنونیم.

من برایش ابرویی بالا می‌اندازم، او هم شانه‌ای بالا می‌اندازد. سکوت احمقانه‌ای است. این برای این است که من فکر کنم آنها از من دستوری نمی‌گیرند. اون‌ها کارها را بر اساس برنامه خودشان انجام می‌دهند. چه دختر - پسران بزرگی هستند. سپس دو دختر قد بلند از پشت درختی با فاصله دور می‌آیند. آنها لباس‌هایی به رنگ جنگل پوشیده‌اند. کمان از پشت سرشان آویزان است. چاقوهایی در چکمه دارند. فکر می‌کنم یکی از آنها چاقویی در موهای پیچیده شده‌اش دارد. آنها از انواع دانه‌های جنگلی استفاده کرده‌اند تا نقش ماه شکارگر را روی صورتشان نقاشی کنند. پوست جانوران از کمربندشان آویزان است.

من مانند فردی در جنگ نیستم. موهایم را تا وقتی که برق بزند، شسته‌ام. صورتم تمیز است. زخم‌هایم پوشیده شده‌اند. پارگی‌های لباس فرم مشک‌ام، دوخته شده است. حتی لکه‌های عرق را با شن و چربی حیوانات شسته‌ام. من، همانطور که **کوبین** و **لیا** هر دو تأیید کردند، به طرز شیطانی‌ای، خوش قیافه هستم. من نمی‌خوام خانه دایانا را بترسانم. به همین خاطر به **سورو** اجازه دادم بیاید. او تا زمانی که از چاقوهایش دور باشد، بچگانه و مضحک به نظر می‌رسد.

آن دو دختر به **سورو** پوزخند می‌زنند، ولی وقتی نگاهشان به من افتاد، بی‌اختیار نگاهشان نرم شد. تعداد بیشتری پایین می‌آیند. آنها اغلب اسلحه‌ی ما را می‌گیرند - البته آنهایی که توانستند پیدا کنند. بعد خزهایی را روی صورت ما می‌کشند تا ما نتوانیم راه قلعه‌شان را یاد بگیریم. قدم‌ها را می‌شمرم. **سورو** هم همینطور. خزها بوی فاسدشدن می‌دهند. صدای دارکوب را می‌شنوم و به یاد شوخی زننده **فیتچنر** می‌افتم. باید نزدیک می‌بودیم. در نتیجه تلوتلو می‌خورم و به زمین می‌افتم. بوته‌زار نیست. دوباره در اطراف می‌چرخیم و بعد از صدای دارکوب‌ها دور می‌شویم. در ابتدا می‌ترسم این شکارچی‌ها باهوش‌تر از آن چیزی که فکر می‌کردم باشند. سپس می‌فهمم که این‌طور نیست. صدای دارکوب‌ها دوباره بلند می‌شود.

- هی **تامارا**، آوردیمش این پایین!

²³³ Bloodbacks= موجوداتی که روی کمرشان خون وجود دارد.



یک دختر فریاد می‌زند: نیارینشون بالا، مغز ماهی‌ها. نمی‌خوایم بهشون یه تور مجانی شناسایی بدیم. چند بار باید اینو... فقط صبر کنید. میام پایین.

آنها من را به یک مکانی می‌برند و در مقابل یک درخت قرار می‌دهند.

یک پسر از بالای شانه من صحبت می‌کند. صدایش آرام و بی‌حال است، مانند تیغه چاقویی بی‌هدف: من میگم پوست از تنشون بکنیم.

- خفه شو، **تاکتوس**. **تامارا**، فقط برده‌شون کن، اینجا دیپلماسی و سیاست وجود نداره.

- به شمشیرش نگاه کن. داس دروگر (ریپر) آدم‌کشه.

یک نفر می‌گوید: اوه، پس خودشه.

- زمان تقسیم غنائم، من شمشیرش رو می‌خوام. جمجمش را هم می‌خوام، اگر کس دیگه ای نمی‌خواد.

به نظر **تاکتوس** یک پسر خیلی نامطبوع می‌رسید.

یک دختر فریاد زد: همه تون خفه‌اشید. **تاکتوس**، اون چاقو را بزار کنار.

آنها پوست را از سر من برداشتند. من به همراه **سورو** در بیشه کوچکی از درختان می‌ایستم. هیچ قلعه‌ای نمی‌بینم اما صدای دارکوب‌ها را می‌شنوم. به اطراف نگاه می‌کنم و یک ضربه سخت از طرف یک جوان لاغر و عضلانی، با چشمانی خسته و موهایی برنزی که با شیر گیاهان و آبدانه‌های سرخ جنگلی رو به بالا ایستاده است، به سرم دریافت می‌کنم. پوست او تیره است، مانند شهد بلوط و گونه‌های برجسته و عمق نگاهش، به او ظاهر تمسخرآمیز همیشگی داده است.

تاکتوس آهسته و کش‌دار می‌گوید: پس تو کسی هستی که بهش میگن **ریپر**.

او شمشیر من را برای امتحان می‌چرخاند.

- تو فقط خیلی خوشگل‌تر از اون به نظر می‌رسی که اصلاً خطرناک باشی.

از آن دختر (**تامارا**) می‌پرسم: اون داره با من لاس می‌زنه؟

یک دختر لاغر شبیه به عقاب می‌گوید: **تاکتوس**، برو! خیلی ممنون، اما الان برو.

موهای او از من کوتاه‌تر است. سه پسر بزرگ در اطراف او هستند. نحوه نگاه کردن آنها به **تاکتوس**، حدسم را درباره شخصیتش تأیید می‌کند.

تاکتوس به سورو اشاره می کند و می پرسد: ریپر، تو چرا با یک کوتوله هستی؟ اون کفش هاتو برق می ندازه؟ آت و آشغال از موهاش در میاره؟

رو به طرف بقیه پسران می خندد و می گوید: شاید یه سر پیشخدمته.

تامارا با خشم می گوید: برو کنار تاکتوس.

تاکتوس تعظیم می کند و می گوید: البته. من باید برم و با بقیه بچه ها بازی کنم مامان.

او شمشیر را روی زمین پرت می کند و چشمکی به من می زند که گویی تنها من و او شوخی که بیان می شود را می دانیم.

تامارا می گوید: درمورد اون معذرت می خوام. خیلی مودب نیست.

می گویم: اشکالی نداره.

- من تامارا...، اوه داشتم فامیل واقعی ام را می گفتم. تامارا از دایانا هستم.

او می خندد.

من درباره پسران می پرسم: و اونا کی اند؟

- محافظان من؛ و تو

او یک انگشتش را بالا می برد و ادامه می دهد: بذار حدس بزنم. بذار خودم حدس بزنم. ریپر. اوه، ما درباره تو شنیدیم. اهالی خونه مینروا اصلاً دوست ندارن.

سورو از بدنامی من خرناس می کشد.

او با ابروهای بالا رفته می پرسد: و اون کیه؟

- محافظ من.

- محافظ؟ اما او یه کوتوله است.

سورو غر غر می کند: تو هم خیلی...

به وسط توهین سورو می پریم و می گویم: گرگ ها هم همین طور.

- ما اینجا بیشتر از گرگ ها از جکال می ترسیم.



شاید باید کاسیوس رو با خودم می‌آوردم تا بدونم که من اون حرومزاده رو از خودم نساختم. از تانارا درباره جکال سؤال می‌کنم؛ اما او سؤال من را نادیده می‌گیرد.

صمیمانه می‌گوید: یه کمکی به من بکن، اگر یکی می‌گفت ریپر خانه قاتلان، برای یه گفتگوی دیپلماتیک به جنگل من میاد، خیال می‌کردم که یک جوک از طرف پراکتورهاست؛ بنابراین بگو تو واقعاً چی می‌خواهی؟

- دور کردن خانه مینروا، از پشت سرم.

یکی از محافظان او خرخری می‌کند و می‌گوید: بعدش شما می‌توانید به اینجا بیاید و به جاش با ما بجنگید.

من با یک لبخند خردمندانه به سمت تانارا برمی‌گردم و حقیقت را به او می‌گویم:

- صد البته که من می‌خوام لشکر مینروا رو از پشت خودم دور کنم، تا در نتیجه بتونم پیام اینجا و شکست بدم.

بعد این بازی/احمقانه رو ببرم و تمدنتون رو نابود کنم، لطفاً.

آنها می‌خندند.

- خیلی خُب. تو صادق هستی اما اینطور که به نظر می‌رسه زیاد باهوش نیستی. شایسته است. اجازه بده چیزی رو بهت بگم، ریپر. پراکتور ما گفته که خانه شما سال‌هاست پیروز نشده است. چرا؟ چون شما قاتل‌ها، مثل یک آتش وحشی هستید. در مراحل ابتدایی این بازی شما هر چیزی که به دستتون برسه رو می‌سوزونید. شما نابود می‌کنید. از پا درمیارید. شماها خانه‌ها را خراب می‌کنید چون نمی‌توانید خودتون رو ثابت نگه‌دارید. بعد گرسنگی می‌کشید چون چیزی برای سوزاندن بیشتر وجود ندارد. محاصره‌ها. زمستان. پیشرفت فناوری، این تشنگی خون و خشم و غضبتان، شما رو می‌کشد. خب، به من بگو چرا من باید با یک آتش وحشی دست بدم وقتی که می‌توانم عقب بنشینم و نگاه کنم تا وقتی که مواد مصرفیش تمام بشه؟

سری تکان می‌دهم و طعمه را تکان می‌دهم.

- آتش می‌تونه مفید باشد.

- توضیح بده.

- ما ممکنه در طول زمانی که شما نگاه می‌کنید گرسنگی بکشیم، اما شما به عنوان برده یه خانه دیگه اون منظره رو نگاه خواهید کرد؟ یا از دژ قوی‌تون، درحالی که ارتشت دو برابر شده و آماده کنار زدن خاکسترهاست، نگاه می‌کنید؟

- کافی نیست.



- من شخصاً قول خواهم داد که ارتش مارس تا زمانی که توافقنامه نقض نشده باشه هیچ حمله‌ای به ارتش دایانا نخواهد کرد. اگر شما به من در گرفتن مینروا کمک کنید، من به شما برای گرفتن سِرِس کمک خواهم کرد.

- خانه سِرِس؟

این را می‌گویند و به محافظین خود نگاهی کرد.

می‌گویم: حریص نباش. اگه خودت بخوای بری سراغ سِرِس، هم مارس و هم دایانا به تو حمله می‌کنن.

او عصبانی دستش را تکان می‌دهد: بله بله. سِرِس نزدیکه؟

- خیلی و اونها نان دارند.

به پوستینی که مردانش پوشیده‌اند نگاه می‌کنم و ادامه می‌دهم: که فکر می‌کنم، تغییر خوبی بعد از اون همه گوشت باشه.

روی پاشنه و انگشتان پایش تاب می‌خورد. و من می‌دانم که او را رام کرده‌ام. «همیشه با غذا مذاکره کن». این موضوع را یادداشت می‌کنم.

تامارا گلویش را صاف می‌کند: پس تو گفتی من می‌تونم ارتشمو دو برابر بزرگ‌تر کنم؟



فصل سی و یکم: شکست موستانگ

با لباس جنگی اسب سواری می‌کنم. سر تا پای لباسم سیاه است. موهایم حالتی وحشی دارد و با روده بز بسته شده‌اند. بازوها توسط دُرُاستیل‌های غارت شده در جنگ پوشیده شده‌اند. زره دُرُاستیل بالاتنه ام سیاه و روشن است. هر چیزی با برندگی کمتر از شمشیر یونی یا ریزر را منحرف می‌کند. پوتین‌هایم گلی هستند. راه راه‌های سیاه و قرمز روی صورتم وجود دارند. اسلینگ‌بلیدم بر پشتم است. چاقوها همه جا هستند. نه نشان دزد دریایی سرخ و ده گرگ بر پهلوی **کویتوس** نقش بسته‌اند. **لیا** آن‌ها را کشیده است. هر استخوان نشان دهنده یک حریف از کار افتاده است که اغلب توسط روبرو دکتراها درمان و به جنگ بازگردانده شده‌اند. هر گرگ یک برده است. **کاسیوس** کنار من اسب می‌راند. او می‌لرزد. دُرُاستیلی که به عنوان جایزه دریافت کرده است، جلا داده شده و به براقی مو و شمشیر درخشانش است که مانند فنر طلایی مارپیچی در اطراف سر شکوهمندش نوسان می‌کند. گویی او هیچوقت در حال قضای حاجت نیست.

کاسیوس اظهار می‌کند: خب، من معتقدم که خودم آذرخشم؛ و تو، دوست جوجه من، رعد هستی.

روک که به اسبش لگد می‌زند تا کنار ما بیاید و گل‌ها را به پرواز در می‌آورد، می‌پرسد: پس من چی هستم؟ باد؟

می‌گرم: به اندازه کافی ازش پُر هستی. اونم از نوع گرمش.

اعضای خانه پشت سر ما سواری می‌کنند. همه‌شان به جز **کویین** و **جون** که به عنوان نگهبانان قلعه باقی مانده‌اند. این یک قمار است. ما به آرامی حرکت می‌کنیم تا مینرو بدانند ما داریم می‌آییم. چیزی که آن‌ها نمی‌دانند این است که من چند ساعت قبل، در شب آنجا بودم و **سورو** حالا آنجا است. گل و لای هنوز زیر ناخن‌های دستم چسبیده است.

دیده‌بان‌های مینرو در نوک تپه‌های سنگیشان به سرعت پراکنده می‌شوند. آنها نمایشی برای مسخره کردن ما به راه می‌اندازند، ولی در واقع تعداد ما را می‌شمرند تا بهتر متوجه استراتژی‌مان بشوند. با اینحال وقتی به زمین چمن‌های بلند و درخت‌های زیتونشان اسب می‌رانیم، هنوز گیج به نظر می‌رسند. آنقدر گیج که دیده‌ورهایشان را به پشت دیوارها برمی‌گردانند. ما هیچوقت با چنین قوای کاملی نیامده‌ایم. زوزه‌کش‌ها، دیده‌ورهای ما، در دید کامل، سوار بر اسب‌های سیاهشان پیش می‌روند و ردهای سیاهشان مانند بال‌های کلاغ در اهتزاز است. قاتل‌های انتخاب برتر ما، **ویکسوس** بی‌رحم، **پولاکس** نخراشیده، **کساندرای** کینه‌توز و بسیاری از دار و دسته **تایتوس**، به عنوان پیش‌قراول بخش اصلی حرکت می‌کنند. برده‌ها آهسته در اطراف صاحبانشان، آنهایی که اسیرشان کرده‌اند می‌دوند.

من با **کاسیوس** و **آنتونیا** در کنارم پیشروی می‌کنم. **آنتونیا** امروز درفش را حمل می‌کند. فقط چند کماندار دیوار را پوشش می‌دهند، به همین دلیل به **کاسیوس** می‌گویم تا مطمئن شود مینرو در اطراف کمین نکرده باشد، فقط از این رو که نکند کسی از مینرو، به این فکر افتاده باشد. او به تاخت دور می‌شود.

قلعه مینروا توسط صدها متر زمین لم یزرع که از باران‌های سیل‌آسای هفته‌ی گذشته گل شده‌اند، احاطه شده است. این زمین کشتار است. در حلقه پا بگذار و کماندارها بی‌تأمل اسبت را می‌کشند. اگر همچنان عقب‌نشینی نکنی، آن‌ها تلاششان را برای کشتنت به کار می‌برند. حدود بیست اسب از دو خانه زمین را پُر کرده‌اند. درست دو روز پیش، کاسیوس حمله‌ای خونین را به طرف گروه سربازان مینروایی تا خود دروازه‌های قلعه فرماندهی کرد.

پشت زمین کشتار، چمن است. اقیانوسی از چمن‌های بسیار بلند که در بعضی از نقاط آن سورو می‌تواند صاف بایستد و باز هم دیده نشود. در کناره حلقه گل در میان چمنزار گل‌های وحشی پاییزی می‌ایستیم. زمین زیرپایمان له می‌شود و کویتوس شیهه می‌کشد.

بعد فریاد می‌زنم: پکس! پکس.

با فریاد رو به دیوارها اسم را صدا می‌کنم تا دروازه اصلیشان به سنگینی باز شود، به همان سنگینی که آن شب من و کاسیوس مخفیانه داخل رفتیم. موستانگ سوار بر اسب بیرون می‌آید. به آهستگی در میان گل یورتمه می‌رود و در نزدیکی ما توقف می‌کند. چشم‌هایش همه چیز را از زیر نظر می‌گذراند.

با لبخند دندان‌نمایی از من می‌پرسد: این قراره یه دوئل باشه؟ پکس دانا و مینروای باشکوه در مقابل ریپر از خانه قصاب خون‌آلود؟

آنتونیا در حال خمیازه کشیدن می‌گوید: داری خیلی هیجان‌انگیز نشونش می‌دی. او حتی یک لکه گل هم برنداشته.

موستانگ به او توجهی نشان نمی‌دهد. از من می‌پرسد: و تو مطمئنی که هیچ‌کس توی اون چمنزار پنهون نشده و منتظر و در کمین ما ننشسته تا ما بیایم بیرون و از قهرمانمون حمایت کنیم؟ آیا باید بسوزونیمش تا مطمئن بشیم؟

آنتونیا می‌گوید: ما همه رو آوردیم. تو می‌دونی ما چند نفریم.

- بله. من می‌تونم بشمرم. ممنون.

موستانگ به او نگاهی نمی‌کند. فقط به من نگاه می‌کند. به نظر نگران می‌رسد؛ صدایش آرام‌تر می‌شود: پکس بهت صدمه خواهد زد.

از بالای سرش فریاد می‌زنم: پکس، آلت پطوره؟

موستانگ یک‌دفعه به خاطر صدای ضربه‌های طبل از داخل قلعه خود را عقب می‌کشد. فقط این که طبل نیست. پکس از دروازه بیرون می‌آید. تبر جنگی‌اش تاپ تاپ به سپرش می‌خورد. موستانگ با فریاد به او می‌گوید که برگردد و او هم مانند یک سگ اطاعت می‌کند، ولی برخورد تبر به سپر متوقف نمی‌شود. ما بین خود توافق می‌کنیم که فرد برنده برده‌های دیگر را ببرد. یک جایزه سنگین.



مُوستانگ می‌گوید: من فکر می‌کردم اون خوش‌قیافه دوئل کننده باشه.

بعد شانه بالا می‌اندازد. نگاهش همچنان به سمت چمن کشیده می‌شود.

- اون دوست دیوونت کجاست؟ سایه‌ت؛ همونی که دار و دسته‌ی گرگ‌ها رو هدایت می‌کنه؟ زیر چمن پنهون شده؟ نمی‌خوام دوباره پشت سرم ظاهر بشه.

سُورو را صدا می‌زنم. دستی از میان زوزه‌کش‌ها بلند می‌شود. گل‌صورت‌هایی که از زیر ردهای پوست گرگی سیاه نمایان هستند را پوشانده است. مُوستانگ می‌شمارد. هر پنج زوزه‌کش شمرده می‌شوند. در حقیقت، تمام قوایمان به جز یک نفر، کویین، شمرده می‌شوند؛ اما همچنان مُوستانگ احساس رضایت نمی‌کند. سپاهمان را ششصد متر از کناره حلقه‌گلی دور می‌کنیم. او تمام چمن‌ها را تا صد متری جایی که اکنون ایستاده‌ایم خواهد سوزاند. زمانی که چمن سوخته شد، زمین سوخته شده زمین مبارزه خواهد بود. ده نفر از سربازهای منتخب او به ده سرباز منتخب من برای درست کردن حلقه مبارزه ملحق خواهند شد. باقی سربازهای او داخل شهر و باقی سربازهای من ششصد متر دورتر خواهند ایستاد.

می‌پرسم: بهم اعتماد نداری؟ سربازای من تو چمن نیستن.

- خوبه. پس کسی نمی‌سوزه.

کسی نمی‌سوزد. زمانی که آتش رفته‌رفته کم و زمین کاملاً خاکستر می‌شود و دود و گل داخل زمین کشتار است، سپاهم را ترک می‌کنم. ده نفر از سربازهایم همراهیم می‌کنند. پکس به تبر جنگی‌اش که روی سپری با نقش سر یک زن که تمام موهایش از مار، آراسته‌شده است، ضربه می‌زند. مدوسا^{۲۳۴} است. پیش از این، هیچ‌گاه با مردی که سپر داشته باشد نجنگیده‌ام. زره او تنگ است و همه‌چیز به جز مفصل‌هایش را پوشش می‌دهد. استان‌پایکی را در دستی که قرمزرنکش کرده‌ام و اسلینگ‌بلیدم را در دستی که آن را سیاه کرده‌ام سبک‌سنگین می‌کنم.

زمانی که دایره دور ما شکل می‌گیرد قلبم می‌کوبد. کاسیوس مرا با اشاره به سوی خود فرا می‌خواند. حتی در نور کمرنگ هم او از رنگ می‌درخشد. او لبخند طعنه‌آمیزی تحویل می‌دهد می‌گوید: اصلاً توقف نکن. این مثل کراواته.

او پکس را با نگاه می‌پاید، چشمکی به من می‌زند، روی شانه‌ام می‌زند ادامه می‌دهد: و تو سریع‌تر از این لعنتی حروم‌زاده هستی. درسته؟ برادر؟

چشمکش را پاسخ می‌دهم: کاملاً درسته.

- رعد و برق، برادر. رعد و برق!

(اساطیر یونان) مدوسا یکی از اساطیر یونان است که تمام سرش از مار پوشیده شده است و در یک نگاه انسان را به سنگ تبدیل می‌کند. Medusa = ۲۳۴



ساختار پکس مانند یک اُبسیدین است. خیلی راحت بیش از هفت فوت قد دارد و مانند یک پلنگ لعنتی حرکت می‌کند. در این جاذبه ۰/۳۷ او توانست مرا سی متر یا بیشتر به آن طرف‌تر پرت کند. دوست دارم بدانم تا چه ارتفاعی می‌تواند بالا می‌پرد. می‌پریم تا پاهایم را کش بدهم. حدوداً سه متر. به راحتی می‌توانم سرش را بکنم. از زمین هنوز دود بلند می‌شود.

او غرولند کنان می‌گوید: بپر. بپر ملخ کوچولو. این آخرین باریه که از پاهات استفاده می‌کنی.

می‌پرسم: چی؟

- گفتم این آخرین باریه که از پاهات استفاده می‌کنی.

زمزمه می‌کنم: چه عجیب.

او پلک می‌زند و اخم می‌کند: چی... عجیبه؟

- مثل دخترا شدی. اتفاقی برای آلت افتاده؟

- تو حرامزاده‌ی...

موستانگ با پرچمشان یورتمه می‌رود و چیزی درمورد اینکه دخترها هیچوقت همدیگر را برای دوئل‌های احمقانه به چالش نمی‌کشند می‌گوید: دوئل تا زمان...

پکس بی‌صبرانه می‌گوید: تسلیم شدن.

اصلاح می‌کنم: مردن.

واقعاً اهمیتی ندارد. در این لحظه فقط در حال وقت تلف کردن با آنها هستم. تنها کاری که باید بکنم علامت دادن است.

موستانگ تأیید می‌کند: تا زمان تسلیم شدن.

او اقدامات لازم را انجام می‌دهد و مبارزه شروع می‌شود. تقریباً. زمانی که پراکتورها از المپوس می‌آیند تا به ما ملحق شوند، یک سری انفجار بالای علامت صوتی در آسمان رخ می‌دهد. آنها از کوهستان شناور بلندشان چرخ‌زنان از چند برج مختلف پایین می‌آیند. امروز هر کدامشان نشان خود را می‌پوشند، کلاه‌خودهایی با شکوه از طلای درخشان. زره‌شان دیدنی است. آنها نیازی به آن ندارند، اما عاشق لباس شیک پوشیدن هستند. امروز یک میز با خود آورده‌اند که روی بالابر ضد جاذبه خود شناور است و تنگ‌های زرین شراب و سینی‌های غذا را حمل می‌کند. انگار آنها برای مهمانی شام آماده می‌شوند.

رو به بالا فریاد می‌زنم: امیدوارم سرگرمی خوبی براتون به ارمغان بیاریم. ایرادی نداره کمی شراب این پایین بندازین؟ مدت زمان زیادی گذشته.

مرکوری از بالا فریاد می‌زند: در مقابل تایتان موفق باشی، فانی کوچولو.



خنده‌ای از سر خوشحالی روی صورت بچگانه‌اش شکل می‌گیرد و او به طور نمایشی تنگ شرابی را به سمت لب‌هایش می‌برد. کمی از آن، یک چهارم مایل پایین‌تر پاشیده و از آسمان روی زره من می‌ریزد و مانند خون به پایین می‌چکد.

پکس می‌غرد: فکر کنم باید براشون یه نمایش اجرا کنیم.

من و **پکس** به هم پوزخندی واقعی می‌زنیم. این که همه‌شان برای تماشا به اینجا بیایند، یک‌جورهایی تعریف به حساب می‌آید. سپس **نپتون** تخم بلدرچین را قورت می‌دهد و درحالی‌که کلاه‌خود نیزه سه‌شاخه‌اش تکان تکان می‌خورد، سر ما فریاد می‌زند که پیش برویم و تبر **پکس** پاهایم را مانند جاروی جادوگرهای شرور روفت و روب می‌کند. می‌دانم که او می‌خواهد من ببرم، چون قصد دارد با سپرش حمله کند و من را مانند یک مگس در هوا بزند. برای همین، قدمی به عقب برمی‌دارم، سپس همانطور که بازویش حرکتش را به اتمام می‌رساند، به جلو حمله می‌کنم. او هم حرکت می‌کند، اما انتظارش حرکت رو به بالا است، بنابراین درست به دست راستش ضربه می‌زنم و استان‌پایک را با تمام قدرت در زیربغلش می‌چپانم. دو نیم می‌شود، اما او حتی با وجود الکتریسیته‌ای که در او جریان پیدا می‌کند، نمی‌افتد. در عوض، آن‌چنان محکم با پشت دست به من ضربه می‌زند که از حلقه خارج می‌شوم و به وسط گل پرواز می‌کنم. دندان آسیابم شکسته است. دهانم پر از خون و گل شده است. صدای شلاق می‌آید؛ و من از قبل غلت خورده‌ام.

با اسلینگ‌بلیدم روی پایم سکندری می‌خورم. گل همه‌جایم را پوشانده است. به دیوارها نگاه می‌کنم. سپاهشان دور سنگر حلقه‌زده است؛ چاره‌ای جز تماشای جنگ قهرمانان ندارند. نکته همین است. می‌توانستم علامت بدهم. دروازه‌ها برای زمانی که نیاز به کمک فرستادن باشد، باز هستند. نزدیک‌ترین سوار ما ششصد متر فاصله دارد که خیلی دور است. برایش نقشه کشیده‌ام. با این حال، هنوز علامت نمی‌دهم. امروز من پیروزی خودم را می‌خواهم، حتی اگر خودخواهانه باشد. سپاهم باید بداند چرا من رهبری می‌کنم.

به میدان برمی‌گردم. هیچ‌چیز هوشمندانه‌ای برای گفتن ندارم. او قوی‌تر است. من سریع‌ترم. این تمام چیزی است که در مورد یکدیگر یاد گرفته‌ایم. این شبیه مبارزه **کاسیوس** نیست. هیچ شکل زیبایی ندارد. فقط وحشی‌گری است. او با سپرش به من حمله می‌کند. نزدیکش می‌مانم تا نتواند تبرش را تاب بدهد. سپر به شانه‌ام فشار می‌آورد. هر ضربه دردی را در دندان آسیابم ایجاد می‌کند. او دوباره با تبر خیز برمی‌دارد و من می‌پریم و همراه با خود و با دست چپم سپر را می‌کشم و به بالای سر او پرت می‌کنم. چاقویی از میج دستم بیرون می‌آید و من همانطور که عبور می‌کنم، آن را در چشم‌هایش فرومی‌کنم. چاقو به هدف نمی‌خورد و نقاب کلاه‌خودش را خراش می‌دهم.

فاصله کمی بینمان می‌اندازم، چاقو را در دست می‌گیرم و حقه‌آشنایی را امتحان می‌کنم. او تیغه در حال پرواز را به طور تحقیرآمیزی با سپرش در هوا می‌زند؛ اما زمانی که آن را پایین می‌آورد تا به من نگاه کند، من در هوا هستم و با تمام وزنم روی سپرش فرود می‌آیم. غیرمنتظره بودن این حرکت به اندازه یک تار مو سپر را پایین می‌کشد. گل را با دست‌خالی‌ام به کلاه‌خودش می‌مالم.



حالا او کور است. یک دست تبر را دارد و دست دیگر سپر را. هیچکدام نمی‌توانند کلاخود را پاک کنند. اگر می‌توانست فقط آن کار را انجام دهد، مشکل بزرگی نبود؛ اما نمی‌تواند. دوازده بار به میچ دستش ضربه می‌زنم تا بالآخره تبرش را می‌اندازد. بعد آن وسیله گول‌پیکر را برمی‌دارم و با آن به کلاه‌خودش ضربه می‌زنم. زره همچنان نمی‌شکند. او تقریباً مرا با سپرش بیهوش می‌کند. تبر سنگین را دوباره تاب می‌دهم و سرانجام پکس فرو می‌افتد. من هم نفس‌نفس‌زنان روی یک زانو می‌افتم.

بعد من زوزه می‌کشم.

همه زوزه می‌کشند.

زوزه‌ها زمین‌های مینرو را پُر می‌کنند. زوزه‌هایی از سپاه دوردست من. زوزه‌هایی از ده قاتل انتخاب برتر من که در درست کردن این میدان دوئل به من کمک کردند. زوزه‌هایی از زمین‌کشتار. **موستانگ** صدای ترسناک را از پشت سرش می‌شنود و اسبش را می‌چرخاند. صورتش ترسیده است. زوزه‌هایی از پراکتورهای خندان، به جز **مینروا**، **آپولو** و **ژوپیتِر** به گوش می‌رسد. زوزه‌هایی از شکم‌های اسب‌های مرده در وسط زمین‌کشتار. همان‌هایی که در نزدیکی دروازه باز **موستانگ** هستند.

موستانگ فریاد می‌زند: اونا تو گلن!

او تقریباً درست می‌گوید؛ اما او مثل یک طلایی فکر می‌کند. زمانی که **سورو** و زوزه‌کش‌هایش را می‌بینند که راهشان را از میان شکم‌های بخیه خورده اسب‌های مُرده و باد کرده که گل را تا دروازه به این طرف و آن طرف می‌پاشند، باز می‌کنند، کسی جیغ می‌کشد؛ آنها مانند شیطان‌هایی که در حال به دنیا آمدن باشند، از روده‌های متورم شده و معده‌های جدا شده به بیرون لیز می‌خورند. ده نفر از بهترین سربازهای خانه دایانا به همراه آن‌ها خارج می‌شوند. **تاکتوس** و موی سیخ‌شده‌اش از شکم مادیان رنگ‌پریده‌ای به بیرون می‌پرد. او همراه با **وید** و **تیستل** و **کلون** می‌دود. همه آنها حدود پنجاه متری دروازه‌های سنگین و کند هستند.

همه نگهبانان مینروا بالای باروها ایستاده‌اند و مبارزه را تماشا می‌کنند. آنها نمی‌توانند حمله رعدآسا و ناگهانی سربازهای شیطانی را با بسته شدن آرام دروازه‌هایشان، دفع کنند. آنها به سختی می‌توانند قبل از اینکه **سورو**، زوزه‌کش‌ها و متفقین ما از دروازه‌های در حال بسته شدن رد شوند، تیر به زه گذاشته و زه کمان را بکشند. در سمت دیگر شهر، سربازهای خانه **دایانا** به آرامی دیوارها را با طناب‌هایی که برای بالا رفتن از درخت‌های احمقانه‌شان استفاده می‌کنند، طی خواهند کرد. بله. حالا صدای سوت از سمت دیگر شنیده می‌شود. نگهبانی در آنجا آنها را دیده است. هیچ‌کسی برای کمک به او نخواهد آمد. سپاه من پیش می‌رود، حتی زوزه‌کش‌های قلبی که از **دایانا** قرض گرفته‌ایم و لباس مبدل به آن پوشانده‌ایم تا شبیه **سورو** و دار و دسته‌اش به نظر برسند هم جلو می‌روند.

ظرف چند دقیقه خانه مینرو را خراب می‌کنیم. در بالای سرمان، پراکتورها هنوز زوزه می‌کشند و می‌خندند. فکر کنم مست هستند. پیش از این که **موستانگ** بتواند کاری به جز یورتمه رفتن و دور شدن از میان گل‌آلود بکند و به چمن که هنوز سوزان است برسد، کار از کار گذشته است. دوجین اسب به تعقیبش می‌پردازند، **ویکسوس** و **کساندرا** هم درمیان آن‌ها هستند. او قبل از شبانگاه دستگیر خواهد شد و من دیده‌ام **ویکسوس** با زندانی‌ها و گوش‌هایشان چه کار می‌کند، پس سوار بر **کویتوس** می‌شوم و تعقیب را شروع می‌کنم.

موستانگ اسبش را در کنار جنگل کوچکی به سمت جنوب رها می‌کند. ما از اسب پیاده می‌شویم و سه سرباز را باقی می‌گذاریم تا در صورتی که **موستانگ** برگشت، از اسب‌ها حفاظت کنند. **کساندرا** به سمت داخل جنگل حرکت می‌کند. **ویکسوس** مرا دنبال می‌کند، هدفمندانه تعقیب می‌کند، انگار که من می‌دانم **موستانگ** کجا پنهان شده است. این را دوست ندارم. در جنگل بودن با **ویکسوس** و **کساندرا** را دوست ندارم. تنها چیزی که لازم دارند، خنجری است در ستون فقراتم. هر کدامشان می‌تواند این کار را بکند. برخلاف **پولاکس**، آن‌ها هنوز از من متنفرند و **کاسیوس** و زوزه‌کش‌هایم از من دور هستند. با این حال، چاقویی بیرون کشیده نمی‌شود.

سهواً، **موستانگ** را پیدا می‌کنم. دو چشم طلایی از گودالی گل‌آلود بیرون را می‌نگرند. با نگاه من برخورد می‌کند. **ویکسوس** همراه من است. او در مورد این که چقدر برای شکستن این مادیان لعنتی و دیدن اینکه او با افسار چطور می‌شود، هیجان دارد، قسم می‌خورد. او آنجا می‌ایستد و از گوشه چشم به علف‌های هرز نگاه می‌کند، او به نظر خمیده، کج و مأوج و شیطانی می‌رسد، مانند درختی پژمرده بعد از آتش است. او کمتر از هر کس دیگری که دیده باشم، چربی دارد، در نتیجه هر زردپی و سیاهرگی که زیر پوستش دارد، برآمده می‌شود. زبانش به سرعت روی دندان‌های بی‌نقصش کشیده می‌شود. می‌دانم دارد مرا تحریک می‌کند، به همین دلیل او را از گودال گل‌آلود دور می‌کنم.

اُئو لایق مردن به عنوان یک برده **جامعه** نبود؛ و علی رغم رنگش، **موستانگ** هم سزاوار عنان و افسار نیست.

فصل سی و دوم: آنتونیا

این آزمون را قبول شدم. جنگ پایان‌ناپذیر با خانه مینروا تمام شده است؛ و همچنین، خانه دایانا را هم گیر انداخته‌ام. خانه دایانا قبل از جنگ سه انتخاب داشت. آنها می‌توانستند با مینروا به من خیانت کنند و خانه مرا به عنوان برده اجیر کنند، اما من **کاسیوس** را مجبور کرده بودم دیدبان‌هایی را برای بستن راه هر سواره‌ای بفرستد. آنها می‌توانستند پیشنهاد مرا قبول کنند. یا می‌توانستند به قلعه ما بروند و سعی کنند آن را تصاحب کنند. برایم مهم نبود که این را انتخاب بکنند یا نه؛ این یک تله بود. ما هیچ آبی داخل قلعه نگذاشته بودیم و می‌توانستیم به راحتی آنها را محاصره کنیم.

حالا آنها قلعه مینروا را دارند و ما بیرون در دشت هستیم. آنها می‌توانستند به توافقشان احترام بگذارند. ما درفش را می‌گرفتیم؛ آنها شهر و تمام ساکنین آن را. اما من می‌دانم آنها حریص خواهند شد و همینطور هم می‌شود. دروازه‌ها بسته می‌شوند و آنها فکر می‌کنند که قلعه استراتژیکی را در اختیار دارند. خوب است. برای همین **سورو** را با آنها داخل قلعه فرستاده‌ام.

دود خیلی زود به هوا بلند می‌شود. همانطور که آنها مینروایی‌ها را به بردگی می‌گیرند و از دیوارها در مقابل سپاه من محافظت می‌کنند، **سورو** انبارهای غذا را از بین می‌برد. پس از آن چاه‌ها را با مدفوع پر می‌کند و با زوزه‌کش‌هایش در انبارها منتظر می‌ماند.

خانه دایانا به چنین مبارزه‌ای عادت ندارد. آنها واقعاً هیچوقت جنگل‌هایشان را ترک نکرده‌اند. اینکه صبر کنیم تا آنها بیرون بیایند تقلای زیاد نمی‌خواهد. سه روز گذشته است، و ظاهراً از اینکه ما هنوز نمی‌رویم شگفت‌زده‌اند. در عوض، در سرتاسر شمال و جنوب شهر با اسب‌ها و آتش‌هایمان چادر می‌زنیم تا نتوانند در شب بگریزند. آنها تشنه‌اند. رهبرشان، **تامارا**، مرا نمی‌پذیرد. او از اینکه در خیانت خود گرفتار شده، بسیار خجالت‌زده است.

سرانجام، در روز چهارم، **تامارا** به من پیشنهاد می‌دهد که در صورت اجازه برگشت او به خانه، ده برده مینروایی و تمام سربازهای برده ما را تقدیم کند. **لیا** را می‌فرستم تا به او بگوید که برود به درک. زمانی که باز می‌گردد، مانند یک بچه می‌خندد. او با حرکت سرش موهایش را تکان می‌دهد، بازوی مرا می‌گیرد و به طرف من خم می‌شود تا ناامیدی **تامارا** را تقلید کند.

او فریاد می‌زند: *یه کم نجابت داشته باش. تو مرد حرف‌ها نیستی؟*

زمانی که در شب پنجم سعی می‌کنند راهی به بیرون پیدا کنند، تک‌تک آنها را دستگیر می‌کنیم. به جز **تامارا**. او از اسبش پایین می‌افتد و آنقدر لگدمال می‌شود تا اینکه در گل می‌میرد.

سورو می‌گوید: زینش از زیر بریده شده بود.

او نوار که به تمیزی بریده شده است را به من نشان می‌دهد: کار **تاکتوسه**؟



- احتمالاً.

سورو آب دهانش را تف می‌کند و می‌گوید: مادرش سناتوره، پدرش پراتور. وقتی بچه بودیم دیدمش. یه بار دختری رو که قبول نمی‌کرد گونه‌شو ببوسه تا حد مرگ کتک زد. حرومزاده دیوونه.

می‌گویم: نادیده بگیرش. ما نمی‌تونیم چیزی رو ثابت کنیم.

ناکتوس برده ما است، درست همانطور که تمام خانه دایانا و مینروا برده ما هستند. حتی پکس هم هست. با کاسیوس و روک سوار بر اسب‌هایمان می‌نشینیم و برده‌های جدیدمان را تماشا می‌کنیم که برای بیرون آوردن و تلبار کردن چوب و علف و یونجه‌ها از قلعه مینروا تقلا می‌کنند. آنها آتش بزرگی درست می‌کنند و ما سه نفر به سلامتی پیروزی می‌نوشیم.

کاسیوس به من می‌گوید: این آخرین نشان لیاقتته. این تو رو پرایموس می‌کنه، برادر.

او ضربه‌ای به شانهام می‌زند و من درد حسودی را در چشم‌هایش می‌بینم. او ادامه می‌دهد: انتخابی بهتر از این نمی‌تونست وجود داشته باشه.

روک می‌گوید: خدای بلندمرتبه، هیچوقت فکرشم نمی‌کردم که این روی دوست خوش قیافمون رو ببینم. تواضع! کاسیوس، واقعاً خودتی؟

کاسیوس شانه بالا می‌اندازد: این، بازی چیزی کمتر از یه سال یا حتی کمتر از زندگیمن نیست. بعد از اون، کارآموزی یا آکادمی‌های خودمون رو داریم. بعدشم زندگی خودمون رو. فقط از این خوشحالم که ما سه تا توی یه خونه بودیم؛ بالاخره جایزه‌های منصفانه‌ای برای همه‌مون در نظر گرفته خواهد شد.

شانهاش را می‌فشارم: موافقم.

او هنوز غمگین به نظر می‌رسد و نمی‌تواند توی چشم‌های ما نگاه کند تا اینکه دوباره صدایش را پیدا می‌کند.

- من... شاید اینجا یک برادر از دست‌داده باشم. اون درد هیچوقت فراموش نمی‌شه. ولی احساس می‌کنم دو تا برادر دیگه به دست آوردم.

او سرش را مشتاقانه بلند می‌کند: و این رو واقعاً می‌گم، پسرا. کاملاً منظورم همین لعنتیه. ما باید اینجا برای خودمون افتخارآفرینی کنیم. خونه‌های بیشتری رو شکست بدیم، کل این چیز لعنتی رو ببریم؛ ولی پدر من برای کشتی‌های نیروی دریاییش نیاز به فرمانده داره... اگه علاقه‌مند باشین، می‌تونین بیاین. خانه بلونا همیشه به پراتورهایی نیاز داره که ما رو قوی‌تر کنن.

او این آخرین بخش را با کمرویی می‌گوید، انگار که کار بهتری برای انجام دادن خواهیم داشت.



حتی با اینکه **روک** حرف زیرکانه‌ای درمورد سیاستمدار بودن می‌زند چون ترجیح می‌دهد مردم را به آن دنیا بفرستد تا اینکه خودش به آنجا برود، شانه **کاسیوس** را بار دیگر محکم می‌فشارم و سر تکان می‌دهم. اگر من پراتور خانه بلونا شوم، پسران آرس خوشحال خواهند شد.

کاسیوس با خنده می‌گوید: و نگران نباش، **روک**، من به پدرم شاعر بودنت رو عنوان خواهم کرد. اون همیشه یه شاعر جنگجو می‌خواسته.

روک خودستایی می‌کند: البته، مطمئن شو که امپراتور بلونای عزیز در مورد اینکه من استاد استعاره و **بذله‌گویی** هم قافیه هستم بدونم.

می‌گویم: **روک** **بذله‌گو**... اوه خدایا.

همانطور که **سورو** با **کوبین** و دختری سوار بر اسبی از گونه‌ای که قبلاً ندیده‌ام بتاخت بالا می‌آیند، می‌خندم. دختر کیفی دور سرش انداخته است. **کوبین** او را فرستاده‌ای از خانه پلوتو معرفی می‌کند.

نام او **لیلاث** است و آنها او را منتظر کنار جنگل پیدا کردند. او درخواست مصاحبت با **کاسیوس** را دارد.

لیلاث زمانی دارای صورتی گرد با گونه‌هایی که لبخند می‌زدند بود، اما حالا ندارد. صورتش نقاشی شده و به تازگی سوخته و پر از جوش و بی‌رحمی است. او گرسنگی کشیده است و سردی‌ای با خود دارد که آن را نمی‌شناسم. ترسیده‌ام. احساس می‌کی را دارم وقتی که به من نگاه کرد. من موجود ساکت و سردی بودم که او درکش نمی‌کرد. **لیلاث** هم همینطور است؛ مانند نگاه کردن به ماهی‌ای از یک رود زیرزمینی است.

کلمات **لیلاث** به آرامی و شمرده‌شمرده ادا می‌شوند.

- من از طرف **جکال** اومدم.

پیشنهاد می‌کنم: اگه می‌خوای، با اسم واقعیش صداش کن.

او بدون نشانه‌ای از احساس می‌گوید: من نیومدم با تو حرف بزنم. برای **کاسیوس** اومدم.

اسب او کوچک و لاغر است. سم‌هایش شکسته شده‌اند. لباس‌های اضافی باعث شده‌اند زینش پف کند. هیچ سلاحی به جز کمان فولادی نمی‌بینم. آنها خانه کوهستانی هستند، لباس‌های بیشتر برای آب‌وهوای سردتر و اسب‌های کوچکتر برای سواری‌های سخت‌تر. مگر اینکه حقه باشد. مجبورم می‌کنم انگشترش را نشان دهد. درخت سوغوار است؛ سرو پلوتو. ریشه‌هایش در زمین رخنه کرده‌اند. دو تا از انگشت‌هایش نیستند. سوختگی، محل بریده‌شده را بسته است، پس آنها سلاح‌های یونی دارند. زمانی که حرکت می‌کند موهایش تلق تلق صدا می‌دهند. نمی‌دانم چرا.

او به آرامی مرا نگاه می‌کند، طوری که انگار مرا با اربابش مقایسه می‌کند.



ظاهراً من در مقابل او کمبود دارم.

ما بسیار شگفت‌زده شده‌ایم. او پیش از اینکه هرکدام از ما دو نفر بتوانیم حرفی بزنیم می‌گوید: **کاسیوس اُ بلونا**، ارباب من، علاقه‌مند ریپر رو داشته باشه. زنده یا مرده. برای ما فرقی نمی‌کنه. در ازای اون، پنجاه تا از اینا برای... سپاهیان خواهی گرفت.

او دو شمشیر یونی برای او می‌اندازد.

می‌گویم: می‌تونی به اربابت بگی خودش باید بیاد با من رو به رو شه.

لیلاث رو به هوا می‌گوید: من حرفی با پسرهای مُرده ندارم. ارباب من روی **ریپر** علامت‌گذاری کرده. قبل از اینکه زمستون برسه، اون می‌میره. یا به این شکل یا به شکل دیگه‌ای.

کاسیوس پاسخ می‌دهد: می‌تونی بری به درک.

او یک کیسه کوچک برای **کاسیوس** می‌اندازد: برای اینکه تو تصمیم‌گیری کمکت کنه.

او دوباره صحبت نمی‌کند. **کوبین** ابروهایش را بالا می‌برد و همانطور که **لیلاث** را راهنمایی می‌کند آشفتگی‌اش را با بالا انداختن شانه‌اش می‌زداید.

به کیسه کوچکی که **کاسیوس** در دست دارد نگاه می‌کنم. بدگمانی مرا در برمی‌گیرد. داخل آن چه چیزی است؟ می‌گویم: بازش کن.

کاسیوس با خنده می‌گوید: نه. اون به دیوونگی یه بنفشه است. نیازی نداریم که یکی مثل اون مبتلامون کنه.

با این حال کیسه را در پوتینش می‌گذارد. می‌خواهم سرش فریاد بزنم تا بازش کند، اما طوری که انگار چیزی برای نگرانی وجود ندارد، لبخند می‌زنم.

به صورت عادی می‌گویم: یه چیزیش بود. انسان به نظر نمی‌اومد.

- مثل یکی از گرگ‌های گرسنه‌مون به نظر می‌اومد.

کاسیوس شمشیر یونی را تاب می‌دهد. هوا جیغ می‌زند. ادامه می‌دهد: حداقل این دو تا رو گیر آوردیم. حالا می‌تونم بهت یاد بدم که چطور درست دوئل کنی. اینا مستقیم از درز زره‌ها رد می‌شوند. واقعاً چیزای خطرناکی‌ان.

جکال درباره من می‌داند. فکرش مرا به لرزه می‌اندازد. گفته‌های **روک** بدترند.

صورت **روک** سفید است. او می‌پرسد: متوجه شدی که موهای صدای تلق تلق می‌دادن؟ موهایش رو با دندون بافته بود.



ما باید برای مقابله با سپاه **جکال** آماده شویم. این یعنی که من باید نیروهایم را تقویت کنم و تهدیدهای پراکنده را از بین ببرم. نیاز دارم تا باقی مانده خانه دایانا در گریت وودز ویران شود؛ و به خانه سِرِس نیاز دارم. **کاسیوس** را با زوزه کش ها و دوجین سواره می فرستم تا باقی مانده خانه دایانا را نابود کند. بقیه سپاه و برده هایم را به قلعه مان برمی گردانم تا برای **جکال** آماده شویم. هنوز نقشه ای آماده نکرده ام، اما اگر **جکال** سرش را بلند کند، برایش آماده خواهم بود.

- احتمالاً زوزه کش هامون، بعد از خوابیدن بین اسب های مرده، اونا رو با بوی بدشون از گریت وودز بیرون می کنن!

همانطور که **کاسیوس** به پایه اصلی اسبش مهمیز می زند تا به راه بیفتد می خندد: **گابلین** رو سرشون خراب می کنم و قبل از اینکه حتی توی تخت باشی برمی گردم.

سورو نمی خواهد بدون من برود. او نمی فهمد چرا **کاسیوس** برای پاک کردن دشمن باقی مانده در خانه دایانا به کمک او احتیاج دارد. به او حقیقت را می گویم: **کاسیوس** یه کیسه توی پوتینش داره، همونی که **لیلا** بهش داده. ازت می خوام که بدزدیش.

چشمانش هرگز قضاوتم نکردند. نه حتی اکنون. گاهی اوقات، در حالی که سعی می کنم دندان اسب پیشکشی را نشمرم، باز هم در عجب می مانم چه کرده ام که چنین وفاداری را به دست آورده ام، در حالی که دیگران فاقد آن هستند.

آن شب، وقتی **کاسیوس** در گریت وودز خانه دایانا را محاصره می کند، بقیه سپاه من پشت دیوارهای بلند کوهسارمان، در قلعه مارس در حال جشن گرفتن هستند. قلعه تمیز است و میدان شاد. حتی به برده ها هم بز کباب شده با آویشن و گوشت گوزن با روغن زیتون مخصوص جون داده ایم. همه را نظاره می کنم. همانطور که از کنار برده ها عبور می کنم همه شان، حتی **پکس**، از خجالت پایین را نگاه می کنند. گرگ زوزه کش روی پیشانی اش، غرورش را درهم شکسته است. **تاکتوس** به تنهایی توی چشم هایم زل می زند. پوست عسلی تیره اش مانند پوست کوبین است، اما چشم هایش مرا یاد پیت واپیر می - اندازد.

او به من چشمک می زند.

پس از پیروزی من بر **پکس**، سربازهای انتخاب برتر من، حتی **آنتونیا** هم به نظر می رسند که بالاخره کاملاً رهبری مرا پذیرفته اند. این مسئله، مرا یاد رفتارهایی که در خیابان ها با من شد، بعد از اینکه **میکی** مرا حاکمی کرد، می اندازد. من اینجا طلایی هستم. من قدرتم. پس از محکوم کردن **تایتوس** به مرگ، این اولین باری است که چنین احساسی داشته ام. به زودی **فیتچنر** پایین خواهد آمد و دست پرایموس را از روی سنگ به من خواهد داد و همه چیز خوب خواهد شد.

روک، **کوبین**، **لیا** و حالا **پولاکس** با من غذا می خورند. حتی **ویکسوس** و **کساندرا** که به صورت معمول با **آنتونیا** روابط صمیمانه ای دارند، آمده اند تا به خاطر پیروزی به من تبریک بگویند. آنها می خندند و به شانهام می زنند. **سیپیو**، بازیچه



آنتونیا، برده‌های بسیار زیاد را می‌شمارد. خود آنتونیا جرأت سر راه من قرار گرفتن را نمی‌کند، اما سر طلایی‌ش را به نشانه تأیید کج می‌کند. معجزه اتفاق می‌افتد.

من پرایموس هستم. من پنج نشان طلایی دارم. به زودی فیتچنر خواهد آمد تا عنوان‌های افتخار را اعطا کند. صبح، خانه سرس شکست خواهد خورد. آنها کمتر از یک سوم تعداد افراد ما را دارند. با غلاتشان برای غذا دادن به سپاهم و قلعه‌شان برای استفاده کردن به عنوان مرکز عملیات، من قدرت چهارخانه را خواهم داشت. ما هرچه را که در شمال است جارو خواهیم کرد و بعد قبل از اینکه حتی اولین برف هم بیارد به جنوب می‌رویم. بعد با جکال رو به رو خواهیم شد.

همانطور که جشن را تماشا می‌کنیم، روک می‌آید تا کنار من بایستد.

او یک دفعه به من می‌گوید: داشتم به بوسیدن لیا فکر می‌کردم.

لیا را می‌بینم که با چندتایی از منتخب‌های میانی در نزدیکی یکی از آتش‌ها می‌خندد. موهایش را کوتاه کرده است و نگاه مختصری به ما می‌اندازد، زمانی که روک نگاه خیره او را پاسخ می‌دهد، عشوهِ گرانه سرش را خم می‌کند. روک هم سرخ می‌شود و جای دیگری را نگاه می‌کند.

می‌خندم: من فکر می‌کردم تو از شخوشت نمیداد. اون تو رو مثل یه توله‌سگ دنبال می‌کنه.

- خُب، آره. اولش منو به خودش جذب نمی‌کرد چون فکر می‌کردم داره خودشو به من می‌ندازه، مثل کسی که این کارو با ... قایق نجات می‌کنه تا غرق نشه؛ اما ... اون بزرگ شده ...

به او نگاه می‌کنم و می‌خندم. نمی‌توانم جلوی خندیدنم را بگیرم.

ما مثل گرگ‌های بور به نظر می‌رسیم. از زمان شروع شدن انستیتو، خمیده‌تر شده‌ایم. کثیف‌تر. موهایمان بلند شده است. جای زخم داریم. من بیشتر از همه. احتمالاً خیلی به گوشت قرمز وابسته شده‌ام. یکی از دندان‌های آسیابم دو نیم شده است؛ اما می‌خندم. می‌خندم تا اینکه دندان آسیابم دیگر نتواند تحمل کند. فراموش کرده بودم که ما انسانیم، بچه‌هایی که علاقه پیدا می‌کنند.

می‌گویم: خب، اولین بوسه‌ت رو حروم نکن. این تنها راهنمایی منه.

به او می‌گویم که لیا را به یک جای خاص ببرد. او را در این منطقه، به جایی ببرد که معنایی خاصی برای خودش، یا برایشان، دارد. من ائو را پیش متهام بردم؛ لوران و بارلو آن را سوژه کردند. مته خاموش بود و در تونلی تهویه شده قرار داشت؛ به همین خاطر، مجبور نبودیم سرپوش‌های لباس ضد آتشمان را بپوشیم، فقط باید مراقب پیت‌وایپرها می‌بودیم. با این حال او از هیجان عرق می‌ریخت. مویش روی صورتش و پشت گردنش چسبیده بود. او میج دستم را محکم چسبیده بود و فقط زمانی رهایش کرد که می‌دانست مرا دارد. زمانی که او را بوسیدم.

پوزخند می‌زنم و برای آرزوی موفقیت روی باسنش می‌زنم. **عمو نارول** می‌گوید این یک رسم است. او قسمت پهن اسلینگ‌بلید را روی من استفاده کرد. فکر می‌کنم دروغ می‌گفت.

شب خواب **اُئو** را می‌بینم. اغلب شب‌ها خواب او را می‌بینم. تخت‌های سفری برج بلند قلعه خالی هستند. **روک**، **لیا**، **کاسیوس**، **سورو** و زوزه‌کش‌ها رفته‌اند. به جز **کویین** همه دوستانم رفته‌اند. من پرایموس هستم، با این حال احساس تنهایی بسیاری می‌کنم. آتش صدای ترق تروق می‌دهد. باد پاییزی سرد داخل می‌آید؛ مانند بادی در تونل‌های معدن رهاشده ناله می‌کند و باعث می‌شود به همسرم فکر کنم.

اُئو. دلم برای گرمای او در کنارم روی تخت تنگ‌شده است. دلم برای گردنش تنگ‌شده است. دلم برای بوسیدن پوست لطیفش، بوییدن مویش، مزه کردن دهانش هنگامی که زمزمه می‌کرد چقدر مرا دوست دارد، تنگ‌شده است. بعد صدای پاهایی را می‌شنوم و او محو می‌شود.

لیا به سرعت از در خوابگاه وارد می‌شود. او سراسیمه و آشفته صحبت می‌کند. به سختی سخنانش را می‌فهمم. می‌ایستم، رویش خم می‌شوم، دستم را روی شانه‌اش می‌گذارم تا او را آرام کنم. غیرممکن است. چشم‌هایی دیوانه از پشت موهای کوتاهش به من نگاه می‌کنند.

او ناله می‌کند: **روک! روک!** توی یه شکاف افتاده. پاهاش شکسته‌ن. هر چقدر دستم رو دراز می‌کنم نمی‌تونم بهش برسم. او را به قدری سریع دنبال می‌کنم که حتی شنل یا اسلینگ‌بلیدم را هم برنمی‌دارم. افراد قلعه به جز نگهبان‌ها خوابیده‌اند. شتابزده از دروازه عبور می‌کنیم، اسب‌ها را فراموش می‌کنیم. رو به یکی از نگهبان‌ها فریاد می‌زنم که به کمک من بیاید. نمی‌بینم که آیا این کار را می‌کند یا نه. **لیا** جلوتر می‌دود و مرا به داخل دره کوهستانی و بعد به تپه‌های شمالی رو به دره گود و باریک زمین‌های کوهسار، جایی که اولین آتشان را به عنوان یک قبیله روشن کردیم، راهنمایی می‌کند. مه غلیظ است. شب تاریک است؛ و من می‌فهمم که چقدر احمقم. این یک تله است.

دست از دنبال کردن **لیا** برمی‌دارم. به او نمی‌گویم. نمی‌دانم که آیا آنها از پشت سر من می‌آیند یا نه برای همین روی شکم شیرجه می‌روم و به سمت آبگذر حرکت می‌کنم تا اینکه در مه گم می‌شوم. سرخس‌هایی را روی خودم می‌کشم. حالا صدای آنها را می‌شنوم. صدای شمشیرها را. صدای پاها و استان‌پایک‌ها را. لعنت. چند نفر آنجا هستند؟ **لیا** سراسیمه اسم مرا صدا می‌زند. او حالا تنها نیست. او مرا به سمت آنها راهنمایی کرده است. صدای **ویکسوس** متقلب را می‌شنوم. بوی گل‌های **کساندرا** را احساس می‌کنم. او همیشه آنها را روی پوستش می‌مالد تا بوی بدنش را مخفی کند.

صدایشان یکدیگر را در مه صدا می‌کنند. می‌دانند تله‌شان را کشف کرده‌ام. چطور می‌توانم پیش سپاهم بازگردم؟ جرأت حرکت ندارم. چند نفر آنجا هستند؟ آنها دنبال من می‌گردند. اگر بدوم، موفق می‌شوم؟ یا سرانجامم به شمشیری فرو رفته در بدنم ختم می‌شود؟ دو تا چاقو در پوتین‌هایم دارم. فقط همین. آنها را بیرون می‌کشم.

آنتونیا از جایی بالای سر من، از درون مه صدا می‌زند: اوه، ریپر! رهبر نترس؟ اوه، ریپر. نیازی به پنهان شدن نیست، عزیزم. ما به خاطر اینکه مثل پادشاهمون هستی و بهمون دستور میدی از دستت عصبانی نیستیم. اونقدر عصبانی نیستیم که چاقوها رو تو چشمانت فرو کنیم. اصلاً، عزیزم؟

آنها طعنه می‌زنند، غرور مرا به بازی می‌گیرند. هیچوقت غرور زیادی نداشته‌ام، اما آنها نمی‌توانند این را بفهمند. پوتینی نزدیک سر من قدم برمی‌دارد. چشم‌هایی سبز تاریکی را به دقت می‌نگرند. فکر می‌کنم مرا می‌بینند. نمی‌بینند. عینک‌های دید در شب. کسی به آنها عینک‌های دید در شب داده است. صدای **ویکسوس** و **کساندرا** را می‌شنوم. **آنتونیا** ناامید می‌شود.

او آه می‌کشد: **ریپر**، اگه نیای بیرون تا بازی کنی، عواقبی خواهد داشت. می‌پرسی چه عواقبی؟ ای بابا، من گلوی **لیا** کوچولو رو تا به استخوان برسم، می‌برم.

زمانی که موی **لیا** کشیده می‌شود، صدای جیغی را می‌شنوم. او ادامه می‌دهد: معشوق **روک**...

بیرون نمی‌آیم. لعنتی. بیرون نمی‌آیم. زندگی من فقط مال خودم نیست. زندگی **اُئو** هست، خانواده‌ام هست. نمی‌توانم آن را دور بریزم، نه به خاطر غرورم، نه به خاطر **لیا**، نه به خاطر اجتناب از درد از دست دادن دوستی دیگر. آیا آنها **روک** را هم گرفته‌اند؟

فکم درد می‌کند. دندان‌هایم را روی هم فشار می‌دهم. دندان آسیابم جیغ می‌کشد. **آنتونیا** آن کار را نمی‌کند.

او نمی‌تواند.

- آخرین شانس، عزیزم. نه؟

صدای بریده شدن گوشت به گوش می‌رسد و به دنبال آن شرشر و تلپ، زمانی که جسد روی زمین مچاله می‌شود.

- چه حیف.

زمانی که روبودکتر را می‌بینم که در مه شب ناله می‌کند، فریادی بی‌صدا می‌کشم. با وجود تمام قدرتی که در دست‌هایم، در بدنم دارم، قدرت این را ندارم که جلوی این را، جلوی آنها را بگیرم.

تا صبح هنگام، زمانی که از رفتن آنها مطمئن می‌شوم، تکان نمی‌خورم. روبودکترها بدن **لیا** را نبرده‌اند. پراکتورها رهایش کرده‌اند تا من بدانم او مرده است، در نتیجه به این امید نباشم که شاید او یک جوهرایی زنده مانده باشد. حرامزاده‌ها.



بدنش در مرگ شکننده است؛ مانند پرنده‌ای کوچک است که از آشیانه افتاده باشد. توده سنگی دور او می‌چینم. سنگ‌ها بلندند اما گرگ‌ها را دور نگاه نخواهند داشت.

بدن **روک** را پیدا نمی‌کنم، به همین خاطر نمی‌دانم چه بلایی سر او آمده است. آیا دوستم مرده است؟

زمانی که راهم را به طرف کوهسار در پیش می‌گیرم و قلعه را دور می‌زنم تا از ملازمان **آنتونیا** دور بمانم، حس می‌کنم یک روح هستم. خودم را در مسیری قرار می‌دهم که **کاسیوس** در برگشت از گریت‌وود، استفاده خواهد کرد و پشت بوته‌ها پنهان می‌شوم تا از دید دور بمانم. زمانی که در رأس ستون کوچکی از اسب‌ها و برده‌ها برمی‌گردد، ظهر است. وقتی از بوته‌ها به سمتش حرکت می‌کنم، به پهلوی اسبش می‌زنم تا جلو بیاید و ملاقاتم کند.

او صدا می‌کند: برادر! برات یه هدیه آوردم!

او پایین می‌پرد و قبل از اینکه یکی از فرشینه‌های دایانا را بیرون بکشد و آن را دور شانه‌هایم گره بزند، مرا در آغوش می‌کشد. او خود را عقب می‌کشد و می‌گوید: رنگت مثل روح پریده. چی شده؟

او برگی را از لای موهایم بیرون می‌کشد. شاید آن موقع است که ناراحتی را در چشم‌هایم می‌بیند.

زمانی که به آنها می‌گویم چه اتفاقی افتاده است، **سورو** پشت سر **کاسیوس** سواری می‌کند.

کاسیوس زمزمه می‌کند: هرزه.

سورو ساکت است. **کاسیوس** ادامه می‌دهد: لیای بیچاره. لیای بیچاره. اون خوش‌قلب بود. فکر می‌کنی **روک** مرده؟

می‌گویم: نمی‌دونم. فقط نمی‌دونم.

کاسیوس سرش را تکان می‌دهد: لعنتی.

سورو متفکرانه می‌گوید: یه پراکتور باید به **آنتونیا** عینک دید در شب داده باشه. یا **جکال** بهش رشوه داده. با عقل جور درمیاد.

کاسیوس بازویش را باز می‌کند و داد می‌زند: کی اهمیت می‌ده؟ روک ممکنه اون بیرون مجروح یا مرده باشه، مرد. نمی‌فهمی؟

او پشت گردنم را محکم می‌گیرد و پیشانی‌ام را به پیشانی‌اش نزدیک می‌کند: ما پیداش می‌کنیم، **دَررو**. ما برادرمون رو پیدا می‌کنیم.

سرم را به نشانه تأیید تکان می‌دهم، پخش شدن کرختی را در سینه‌ام احساس می‌کنم.



آنتونیا هیچوقت به قلعه‌مان برنگشت. ملازمانش یعنی ویکسوس و کساندرا، هم همین طور. آنها در کشتن من ناموفق بودند و باید فرار کرده باشند؛ اما به کجا؟

وقتی از میان دروازه رد می‌شویم، کوبین دست‌هایش را در هوا تکان می‌دهد و سر ما فریاد می‌زند: من نمی‌دونستم شما لعنتی‌های جهنمی کجا بودین! نسبت برده‌ها به ما تا وقتی برگردید، چهار به یک بود. ولی مشکلی نیست. مشکلی نیست.

زمانی که به او می‌گوییم چه اتفاقی افتاده است دست کاسیوس را می‌گیرد. چشم‌هایش برای لیا از اشک پر می‌شود، اما از باور اینکه روک مرده است سر باز می‌زند. او مدام سرش را تکان می‌دهد می‌گوید: می‌تونیم از برده‌ها برای گشتن دنبال روک استفاده کنیم. احتمالاً مجروح و جایی اون بیرون قایم شده. همه‌ش همین. باید همین‌طور باشه.

ما او را پیدا نمی‌کنیم. تمام سپاهم می‌گردند. هیچ نشانه‌ای نیست. در اتاق جنگ دور میز طولانی‌مان دور هم جمع می‌شویم. سورو آن شب می‌گوید: احتمالاً ته یه گودال مرده.

نزدیک است او را بزنم؛ اما حق دارد.

زمزمه می‌کنم: جکال این کارو کرده.

او می‌گوید: چه بد!

- چی گفتی؟ دوباره بگو؟

کوبین اظهار می‌کند: منظور سورو اینه که مهم نیست این کارو کرده باشه یا نه. حالا نمی‌تونیم کاری در مقابل جکال انجام بدیم. حتی اگه سعی کنه جونت رو بگیره، در موقعیتی نیستیم که بهش صدمه بزنیم. بیاین فعلاً حسابمون رو با همسایه‌هامون صاف کنیم.

سورو زمزمه می‌کند: /حمقانه است/.

کاسیوس با تشر می‌گوید: چه سورپرایزی! به نظر میاد گابلین مخالفه. اگه چیزی تو چینه‌دانت داری، بلند بگو، کوتوله.

سورو پوزخند می‌زند: من رو تحقیر نکن.

کاسیوس با دهان بسته می‌خندد: روی پام ادرار نکنی، چون فقط تا زانو هام می‌رسی.

- من تو همه چیز با تو برابرم.

نگاهی که در صورت سورو وجود دارد، طوری است که باعث می‌شود، من ناگهان وحشت‌زده از اینکه چاقویی یکپه در چشم‌های کاسیوس پدیدار شود، به جلو خم می‌شوم.



کاسیوس پوزخند می‌زند: با من برابری؟ تو چی؟ تولد؟ اوه، وایسا، منظورم قد، ظاهر، هوش و پول؟ یعنی کافیه؟

کوبین پایش را محکم به صندلی کاسیوس می‌زند و با تشر به او می‌گوید: مشکل تو چیه؟ مهم نیست. فقط خفه شو.

سورو به زمین نگاه می‌کند. انگیزه‌ای ناگهانی برای گذاشتن دستم روی شانه‌اش پیدا می‌کنم.

کوبین می‌پرسد: چی داشتی می‌گفتی، سورو؟

- هیچی.

- بگو.

کاسیوس پیش خودش می‌خندد: اون چیزی نگفت.

می‌گویم: کاسیوس.

صدای من به تنهایی خفه‌اش می‌کند. ادامه می‌دهم: سورو خواهش می‌کنم.

سورو آهی می‌کشد و با گونه‌های سرخ شده از خشم به من نگاه می‌کند. او شانه بالا می‌اندازد: فقط فکر می‌کردم که نباید

همین جا بشینیم وقتی جَکال هر کاری که دلش می‌خواد می‌کنه. من رو بفرست جنوب. اجازه بده دردرس درست کنم.

کاسیوس می‌پرسد: دردرس؟ می‌خوای چی کار کنی؟ جَکال رو بکشی؟

سورو به آرامی به کاسیوس نگاه می‌کند: آره. خنجر رو تو گلوش فرو می‌کنم و سوراخ حفر می‌کنم تا اینکه ستون فقراتش

رو ببینم.

کشمکش کافی است که مرا ناآرام کند.

کوبین به آرامی می‌گوید: نمی‌تونی جدی باشی.

پیشانی کاسیوس چین برمی‌دارد: اون جدیه و اشتباه می‌کنه. ما هیولا نیستیم. نه من و تو، لااقل دررو نیست. پراتورهای

بلونا چاقوهایی در شب نیستن. ما باید از پونصد سال افتخار محافظت کنیم.

سورو او را با تکان دادن دست مرخص می‌کند: همه‌ش دروغه و به اندازه پشگل ارزش دارن.

کاسیوس بینی‌اش را بسیار کم بالا می‌برد: توی ژنِ افراده.

دهان سورو بی‌رحم می‌شود: اگه همه‌شو باور می‌کنی، پس یه پیکسی هستی. فکر می‌کنی پاپات با شرافتمند بودن، به

امپراتوری رسیده؟



کاسیوس پوزخند می‌زند: بگو با شوالیه‌گری، گابلین. کار درستی نخواهد بود که یه آدم رو در خونسردی بکشی، به خصوص نه تو یه مدرسه.

با شکستن سکوت می‌گویم: من با کاسیوس موافقم.

سورو می‌گوید: تعجب نمی‌کنم.

او ناگهان می‌ایستد تا برود. از او می‌پرسم کجا می‌رود.

- واضح که نیازی به من ندارین. تمام پیشنهادهایی رو که می‌تونین به کار ببرین، دارین.

- سورو.

- می‌رم دوباره گودال‌ها رو بگردم. شرط می‌بندم بلونا این کارو نمی‌کنه. زانوهای ارزشمندش رو کثیف نمی‌کنه.

او قبل از رفتن به تمسخر تعظیمی به کاسیوس می‌کند.

من، کویین و کاسیوس در اتاق جنگ می‌مانیم تا اینکه کاسیوس در حال خمیازه کشیدن چیزی درمورد کمی خواب^{۲۳۵} قبل از سپیده‌دمی که شش ساعت بعد از راه می‌رسد می‌گوید. من و کویین تنها گذاشته می‌شویم. موهایش کوتاه شده و سیخ شده‌اند، اگرچه چتری‌ها درست روی چشم‌های باریکش ریخته‌اند؛ مانند پسرهای در صندلی‌اش قوز می‌کند و ناخن‌هایش را تمیز می‌کند.

از من می‌پرسد: به چی داری فکر می‌کنی؟

- روک... و لیا.

صدای شر شری را در سرم می‌شنوم. به همراه آن، تمام صداهای مرگ منعکس می‌شوند. تق، در مرگ ائو. سکوت جولیان هنگامی که در خون خودش تکان می‌خورد. من ریپر هستم و مرگ سایه من است.

او می‌پرسد: هم‌هش همین؟

پاسخ می‌دهم: فکر می‌کنم باید یه کم بخوابیم.

او در حالی که رفتن من را تماشا می‌کند چیزی نمی‌گوید.

^{۲۳۵} R.E.M= حرکت سریع چشم در هنگام خواب عمیق (در روانشناسی)



فصل سی و سوم: عذرخواهی

نیمه‌های شب کاسیوس از خواب بیدارم می‌کند.

به آرامی می‌گوید: **سورو، روک** رو پیدا کرده، خیلی داغونه. بیا.

- کجا؟

- شمال، نمی‌تونن جابجاش کنن.

چهارنعل در زیر نور دو ماه، از قلعه دور می‌شویم. برف زودهنگام زمستان، با رگبار در هوا می‌رقصد. در حالی که به سمت شمال متاس می‌رویم، صدای مکش ماندی از گل‌ولای به گوش می‌رسد. صدا که نه، بلکه قل‌قل باران و باد در میان درختان. در حالی که خواب را از چشمانم دور می‌کنم، به **کاسیوس** نگاه می‌کنم. او شمشیرهای یونی را به همراه دارد و ناگهان وقتی متوجه همه‌چیز می‌شوم، ته دلم خالی می‌شود. او نمی‌داند **روک** کجاست؛ اما چیز دیگری را می‌داند.

او می‌داند من چه کرده‌ام.

این تله‌ای است که من نمی‌توانم از آن فرار کنم. فکر می‌کنم از این زمان‌ها در زندگی وجود دارد. مثل خیره شدن به زمین است، وقتی از بلندی سقوط می‌کنی. اینکه می‌بینی پایان دارد می‌رسد، به این معنی نیست که می‌توانی از آن فرار کنی، درستش کنی، یا متوقفش کنی.

ما بیست دقیقه دیگر هم اسب می‌رانیم.

ناگهان **کاسیوس** می‌گوید: تعجبی نداشت.

- چی؟

- بیشتر از یه سال بود که می‌دونستم **جولیان** خواهد مرد.

درحالی‌که ما در کنار هم در گل‌ولای جلو می‌رویم، برف به آرامی می‌بارد. با هر قدمی که جلو می‌رویم، بدن داغ اسب در بین پاهایم تکان می‌خورد.

- اون امتحانش رو خراب کرد. هیچ‌وقت جزو باهوش‌ها نبود، نه به شکلی که اونا می‌خواستن. اوه، اون مهربان بود و در خصوص احساسات، باهوش. می‌تونست ناراحتی یا خشم رو خیلی سریع احساس کنه. ولی همدلی به رنگ‌های پست تعلق داره.

من چیزی نمی‌گویم.



- یه سری دشمنی‌هایی هست که تغییر نمی‌کنه **دَررو**. مثل جنگ سگ و گربه. آتش و یخ. **آگوستوس** و **بلونا**. خانواده من و خانواده فرماندار اعظم.

چشمان **کاسیوس** به روبه‌رو خیره هستند، حتی وقتی اسبش می‌لغزد و نفسش در هوا مه ایجاد می‌کند.

- در نتیجه برخلاف پیشگویی شومی که مهر شخصی فرماندار اعظم روی نامه قبولیش، اعلام می‌کرد، **جولیان** هیجان‌زده بود؛ که اصلاً به نظر من یا برادرهای دیگه‌ام، درست نمی‌اومد. هیچوقت فکر نمی‌کردیم **جولیان** از اون دسته افرادی باشه که بتونه وارد انستیتو بشه. من عاشقش بودم، همه برادرها و فامیل‌هامون هم همین‌طور، اما تو که دیدیش. اوه، تو که دیدیش، خیلی باهوش نبود، اما کودن هم نبود، امکان نداشت تو یک درصد پایینی قرار بگیری. نیازی نبود از بین همه انتخاب بشه؛ اما اون یه **بلونا** بود. اسمی که دشمنمون ازش متنفره. پس بنابراین دشمنمون از بروکراسی، از عنوانش، از قدرت مقرر شده‌اش، استفاده کرد تا یه پسر مهربون رو بکشه.

رد کردن دعوت‌نامه انستیتو، یه کار غیر قانونیه؛ و اون خیلی خوشحال بود و ما - مادرم و پدرم، برادرها و خواهرهام، فامیل‌ها و دوستانمون - خیلی بهش امیدوار بودیم. اون خیلی سخت آموزش دید.

صدایش حالتی مسخره‌آمیز به خود گرفت: ولی در نهایت، **جولیان** طعمه گرگ‌ها شد. یا شاید هم باید بگم، یه گرگ؟ او اسبش را نگه می‌دارد و چشمان سوزانش را به من می‌دوزد.

درحالی‌که به جلو، به آب‌های تاریک خیره می‌شوم می‌پرسم: چطور فهمیدی؟

دانه‌های برف روی سطح سیاه آب ناپدید می‌شوند. کوهستان، تنها تپه‌هایی سایه‌وار در دوردست به نظر می‌آید. رودخانه قل‌قل می‌کند. از اسب پیاده نمی‌شوم.

قهقهه‌ای تحقیرآمیز می‌زند: که تو کار کثیف **آگوستوس** رو انجام دادی؟ من به تو اعتماد کردم **دَررو**. در نتیجه، نیازی ندیدم بینم **جَکال** چی برام فرستاده؛ اما وقتی توی گریت‌وودز خوابیده بودم و **سورو** سعی کرد ازم بدزدنش، فهمیدم یه چیز هست.

او متوجه عکس‌العمل من می‌شود: چیه؟ فکر کردی یه مشت احمق دور تو گرفته؟

- بعضی وقت‌ها بله.

- خب، من امشب دیدمش.

یه هولو اسکرین.



به خاطر **روک** و **لیا**، آن بسته را فراموش کرده بودم. شاید بهتر بود که فراموشش می‌کردم. بهتر بود که به او اعتماد می‌کردم و **سورو** را برای دزدیدنش نمی‌فرستادم. شاید اونجوری آن را دور می‌انداخت. شاید اوضاع جور دیگه‌ای می‌شد.

می‌پرسم: چی دیدی؟

- یه **هولواسکرین** که نشون میده تو **جولیان** را کشتی، برادر.

می‌غرم: **جکال** یه هولواسکرین گرفته. پس پراکتورش اونو بهش داده. حدس می‌زنم این یعنی بازی سرهم بندیه. حدس می‌زنم برات مهم نیست که **جکال** پسر فرماندار اعظمه و داره از تو به عنوان وسیله‌ای برای خلاص شدن از شر من استفاده می‌کنه.

یکه می‌خورد.

- ... نمی‌دانستی که **جکال** پسر اونه. حدس می‌زنم اگه می‌دیدیش، می‌شناختیش، برای همین **لیلا** رو فرستاد.

- من نمی‌تونم اونو بشناسم. من هیچوقت تخم و ترکه اون حرومزاده رو ندیدم. اون قبل از انستیتو اونها رو از دید ما پنهان کرد. خانواده من هم منو پنهون کردن بعد از...

درحالی‌که چشمانش در خاطرات گذشته، غرق می‌شدند، صدایش رو به خاموشی رفت.

- ما می‌تونیم با هم شکستش بدیم **کاسیوس**. نیاز نیست جدا شیم...

او با کینه می‌گوید: مایی وجود نداره پست‌فطرت، چون تو برادرمو کشتی. از اون اسب لعنتیت بیا پایین.

پیاده می‌شوم و **کاسیوس** یکی از شمشیرهای یونی را برایم پرت می‌کند. در گل‌ولای و در مقابل دوستم می‌ایستم. به جز کلاغ‌ها و ماه‌ها و پراکتورها کسی برای تماشا حضور ندارد. اسلینگ‌بلیدم، روی زین قرار دارد، آن حداقل یک خمیدگی دارد، اما در برابر تیغه یونی بی‌مصرف است. **کاسیوس** می‌خواهد مرا بکشد.

می‌گویم: چاره‌ای نداشتیم. امیدوارم بفهمی.

او فریاد می‌کشد: تو پسره سوءاستفاده‌گر حرومزاده، تو جهنم خواهی پوسید، تو به من اجازه دادی برادر صدات بزنی!

- توقع داشتی چیکار کنم؟ بزارم **جولیان** منو توی گذرگاه بکشه؟ آره؟

این حرف، او را در جای خود خشک می‌کند.

- اینجوری کشتیش.

برای دقیقه‌ای ساکت است.



- ما مثل یه شاهزاده وارد اینجا شدیم و قرار بود این مدرسه ما رو به یه هیولا تبدیل کنه؛ اما تو مثل یه هیولا وارد شدی.

به تلخی می‌خندم: و تو وقتی **تایتوس** رو تکه‌پاره کردی چی بودی؟

کاسیوس فریاد می‌زند: من مثل تو نبودم!

- من اجازه دادم تو اونو بکشی **کاسیوس** که خانه، فراموش کنه که دوجین پسر به مدت طولانی روی صورتت ادرار کردن. پس طوری با من رفتار نکن که انگار من یه جور هیولام.

او با پوزخند می‌گوید: هستی. اوه، اون دهان لعنتیت رو ببند و شروع کن. ریاکار.

دوئل زیاد طول نمی‌کشد. من چند ماه بود که با او تمرین می‌کردم. او در تمام طول عمرش، تمرین دوئل کرده بود. صدای تیغه‌ها در امتداد رودخانه در حال حرکت، منعکس می‌شوند. برف می‌بارید. گل می‌چسبد و چلپ‌چلوپ می‌کند. نفس نفس می‌زنیم. وقتی تیغه‌ها با سروصدا به هم برخورد می‌کنند، بازوانم صدا می‌دهند. من از او سریع‌تر و انعطاف‌پذیرتر هستم. تقریباً به ران پایش ضربه می‌زنم، اما او محاسبات این بازی را می‌داند. تنها با یک ضربه کوچک مچ‌هایش، برای کنار زدن شمشیر من، قدمی به جلو می‌آید و تیغه یونی‌اش را از زره‌ام رد می‌کند و به داخل شکم فرو می‌کند. این ضربه باید بلافاصله بسوزاند و اعصابم را نابود کند و من را آسیب‌دیده، اما زنده باقی بگذارد، اما او شارژ یونی‌اش را خالی کرده است، در نتیجه وقتی فلز بیگانه به درون بدنم وارد و گرما بیرون می‌ریزد، من تنها فشار وحشتناکی را درون بدنم حس می‌کنم.

نفس کشیدن را فراموش می‌کنم. بعد به نفس‌نفس می‌افتم. بدنم می‌لرزد، شمشیر را در بغل می‌گیرد. بوی گردن **کاسیوس** را حس می‌کنم. او نزدیک است. نزدیک مانند زمانی که عادت داشت سرم را در دست بگیرد و مرا برادر بخواند. موهایش چرب است.

وقارم از بین می‌رود و مثل یک سگ، شروع به نالیدن می‌کنم.

گزرگز درد، افزایش می‌یابد، مثل یک فشار آغاز می‌شود، تمامیت فلز در شکم، به یک وحشت دردناک تبدیل می‌شود. برای نفس کشیدن می‌لرزم و آن را می‌بلعم. نمی‌توانم نفس بکشم. انگار یک سیاه‌چال در حفره شکم قرار دارد. نالان، به پشت می‌افتم. درد وجود دارد. اما چیز دیگری است. این متفاوت است. این ترس و وحشت است. بدنم می‌داند که زندگیم این‌طور به پایان می‌رسد؛ و بعد شمشیر رفته است و بدبختی من شروع می‌شود. **کاسیوس**، مرا گریان و درحالی‌که خونریزی دارم، در گل‌رها می‌کند. هر چیزی که هستم، از بین می‌رود و من برده بدنم می‌شوم. فریاد می‌کشم.

دوباره بچه می‌شوم. خودم را در اطراف زخم حلقه می‌کنم. اوه خدایا، این خیلی وحشتناک است. دیگر درد را نمی‌فهمم. مرا از پا درمی‌آورد. دیگر مرد نیستم، فقط یک بچه‌ام. اجازه دهید زودتر بمیرم. در سرمای گل سرد فرومی‌روم. می‌لرزم و اشک می‌ریزم. نمی‌توانم جلویش را بگیرم. بدنم این کارها را می‌کند. به من خیانت می‌کند. فلز به درون دل و روده‌ام فرو رفته است.

از من خون می‌رود. همراه با آن، امیدهای رقص، فداکاری پدرم و آرزوهای ائو هم می‌روند. به سختی می‌توانم به آنها فکر کنم. گِل، سرد و تاریک است. این خیلی دردناکه. ائو. دلم برایش تنگ‌شده است. دلم برای خانه تنگ‌شده است. هدیه دوم او چه بود؟ هیچ‌وقت نفهمیدم. خواهرش هیچ‌وقت به من نگفت. حالا درد را می‌فهمم. هیچ‌چیز ارزشش را ندارد. هیچ‌چیز. اجازه بدید من دوباره برده باشم، اجازه بدید من ائو را ببینم، اجازه بدید من بمیرم. فقط این نباشد.

بخش چهارم: ریپر (دروگر)

پیرزن خردمند قبیله‌ی لایکوس می‌گوید وقتی یک پیت‌وایپر یک مرد را می‌گزد، تمام زهر آن باید از محل گزیدگی بیرون کشیده شود، چراکه سم، بدذات است. وقتی من گزیده شدم، شرط می‌بندم عمو نارول، از قصد مقداری را باقی گذاشت.

فصل سی و چهارم: جنگل‌های شمال

درد وجود دارد.

و ترس (از مکان‌های بسته).

من مریض و مجروحم.

درد در رؤیاهایم وجود دارد.

آن در تاریکی است. در فرورفتگی شکمم.

بیدار می‌شوم و در دستی مهربان، فریاد می‌کشم.

برای لحظه‌ای شخصی را می‌بینم.

اِئو؟ اسمش را زمزمه و دستم را دراز می‌کنم. دست گل‌آلودم، صورتش را لکه‌دار می‌کند. صورت فرشته مانند او را. او آمده که مرا به دره ببرد. موهایش طلایی شده‌اند. من همیشه فکر می‌کردم او می‌تواند یک طلایی باشد. رنگ او، بال‌های طلایی است. هیچ مهر قرمزی روی دستانش نیست. مرگ آن را تصاحب کرد.

با وجود بارش باران و برف، عرق می‌کنم. چیزی رویم را می‌پوشاند. می‌لرزم. سربند قرمزم را چنگ می‌زنم. موهایم گل‌آلوده است. اِئو آن را می‌شوید. با ملایمت، پیشانی‌ام را نوازش می‌کند. من عاشقش هستم. چیزی در درونم خونریزی می‌کند. صدای اِئو را می‌شنوم که با خودش یا کس دیگری حرف می‌زند. خیلی طول نداده‌ام؟ اصلاً زمانی داشته‌ام؟ آیا در دره هستم؟ اینجا مه، آسمان و درخت بزرگی وجود دارد. می‌لرزم و عرق می‌کنم. در جهنم بیوسی کاسیوس. من دوست بودم. شاید من برادرت را کشته باشم، اما هیچ چاره‌ی دیگری نداشتم. تو داشتی. تو تفاله‌ی گستاخ. از او متنفرم. از آگوستوس متنفرم. آنها را می‌بینم که هر دو باهم اِئو رو دار می‌زنند. آنها مرا مسخره می‌کنند. به من می‌خندند. از آنتونیا متنفرم. از فیتچر متنفرم. از تایتوس متنفرم. متنفرم. متنفرم. دارم می‌سوزم و دیوانه‌ام و عرق می‌ریزم. از جَکال متنفرم. از پراکتورها متنفرم. متنفرم. از خودم برای همه کارهایی که کردم متنفرم. همه کارهایی که کردم. برای چی؟ برای بردن بازی. برای خاطر کسی که هیچوقت در مورد کاری که کردم نخواهد فهمید... اِئو مرده است. اینجوری نیست که او زمانی برگردد و همه کارهایی که برایش کرده‌ام را ببیند.

مرده.

سپس بیدار می‌شوم. دردی که در شکمم وجود دارد در وجودم جریان می‌یابد؛ اما دیگه عرق نمی‌کنم. تب قطع شده و خطوط قرمز پررنگ ناشی از عفونت، محو شده‌اند. در دهانه غاری هستم. آتشی کوچک روشن است و یک دختر تنها چند

اینچ آن طرف تر خوابیده. خزها او را پوشانده‌اند. هوای دود آلود را به نرمی تنفس می‌کند. موهایش طلایی و پریشان است. او ائو نیست، **موستانگ** است.

به آرامی گریه می‌کنم. من ائو را می‌خواهم. چرا نمی‌توانم او را داشته باشم؟ چرا نمی‌توانم او را به زندگی برگردانم؟ من ائو را می‌خواهم. این دختری که کنارم هست را نمی‌خواهم. این دردش بدتر از زخم است. هیچوقت نمی‌توانم اتفاقی که برای ائو افتاده را درست کنم. من حتی نتوانستم ارتش خودم را هدایت کنم. من نتوانستم پیروز شوم. نتوانستم **کاسیوس** را شکست بدهم. دیگر نیازی نیست به **جکال** اشاره کنم. من بهترین غواص جهنم بودم، اما اینجا هیچی نیستم. دنیا زیادی بزرگ و سرد است و من خیلی کوچکم. دنیا ائو را فراموش کرده است. فداکاری او همین حالا هم فراموش شده است. هیچ چیز باقی نمانده است.

دوباره می‌خوابم.

وقتی بیدار می‌شوم، **موستانگ** کنار آتش نشسته است. می‌داند که من بیدارم اما به من اجازه می‌دهد جور دیگه‌ای وانمود کنم. من آنجا با چشمان بسته دراز کشیده‌ام و زمزمه‌اش را گوش می‌دهم. آوازی است که من می‌شناسم. آوازی که آن را در رویاهام می‌شنوم. پژواکی از مرگ عشقم. آوازی که توسط شخصی خوانده شد که به او پرسیفونه می‌گویند.

پژواکی از رؤیای ائو، توسط یک طلایی زمزمه می‌شود.

می‌گیرم. اگر زمانی باشد که احساس کرده‌ام خدایی وجود دارد، همین الان است که به این موسیقی غم‌انگیز گوش می‌دهم. همسر من مرده، اما چیزی از وجود او هنوز باقی مانده است.

صبح روز بعد با **موستانگ** حرف می‌زنم. بدون اینکه بلند شوم از او می‌پرسم: اون آواز رو از کجا شنیدی؟

اودر حالی که سرخ می‌شود می‌گوید: از هولوکن. یه دختر کوچولو می‌خونددش. آرامش بخشه.

- غم انگیزه.

- بیشتر چیزها غم انگیزن.

موستانگ به من می‌گوید چهار هفته گذشته است. **کاسیوس**، پرایموس شده است. و زمستان فرا رسیده است. سِرس دیگر تحت محاصره قرار ندارد. سربازان ژوپیتتر گاهی به داخل جنگل می‌آیند. صداهای نبردی بین دو ابر قدرت در شمال، یعنی مارس و ژوپیتتر به گوش می‌رسد. ژوپیتتر در غرب و مارس در شرق. از وقتی رودخانه یخ‌زده است، آنها می‌توانند از روی آن عبور کنند و به دیگری یورش ببرند. لاشخورهای ما از دره‌های زمستانی‌شان برخاسته‌اند. گرگ‌های گرسنه در شب زوزه می‌کشند. دسته کلاغ‌ها از جنوب پرواز می‌کنند؛ اما **موستانگ** خیلی کم می‌داند و من دیگر نسبت به او بی صبر می‌شوم.



او به من یادآوری می‌کند: وادارکردنت به نفس کشیدن یکم حواسم رو پرت می‌کرد.

درفشش، در نزدیکی پای من زیر یک پتو قرار داشت. او آخرین نفر از خانه مینروا است. با این حال لجباز است؛ و من را برده نکرد.

او می‌گوید: برده‌ها احمقند، تو همین الان هم می‌لنگی، چرا باید به یه احمق هم تبدیلت کنم؟

این مال یک روز قبل از این بود که بتوانم راه بروم. در عجبم آن رובودکترهای زیرک الان کجا هستند. بی‌شک در حال مراقبت از کسی هستند که پراکتورها دوستش دارند. من پرایموس را بردم، اما آن را هرگز به من ندادند. اکنون می‌دانم چرا **جکال** برنده خواهد شد. آنها رقبای او را از سر راه کنار زدند.

موستانگ در طول هفته‌های بعد همراه من، با احتیاط در جنگل قدم می‌زند. در برف سنگین به سختی حرکت می‌کنم، اما قدرتم در حال برگشتن است.

او از داروهایی که به صورت آشکاری زیر یک بوته پنهان شده و یافته بود، استفاده می‌کند. یک پراکتور دوست، آنها را آنجا قرار داده است. وقتی آهویی می‌بینیم، مکث می‌کنیم. تیری بیرون می‌کشم اما نمی‌توانم زه را تا کنار گوش بکشم. زخمم درد می‌کند. **موستانگ** مرا می‌پاید. دوباره تلاش می‌کنم. درد عمیق می‌شود. اجازه می‌دهم، تیر به پرواز دربیاید. آن شب باقی‌مانده خرگوش را می‌خوریم. مزه‌اش خنده‌دار است و باعث می‌شود معده درد بگیرم. این روزها، تقریباً همیشه این‌گونه‌ام. آب هم همین‌گونه است. هیچ‌چیز برای جوشاندن آن نداریم. حتی یُد نداریم. فقط برف و یک نهر کوچک که از آن آب می‌نوشیم. بعضی وقت‌ها نمی‌توانیم آتش روشن کنیم.

موستانگ به من می‌گوید: تو باید **کاسیوس** رو می‌کشتی یا تبعیدش می‌کردی.

در حال پوست کندن خرگوشی که گرفته‌ایم، هستم، می‌گویم: فکر می‌کردم شریف‌تر از اینها باشی.

لبخند می‌زند: برنده شدن رو دوست دارم. یه خصلت خانوادگیه؛ و بعضی مواقع تقلب جزئی از قوانینه. تو هر دفعه که درفشت رو پس بگیری، یه نوار شایستگی به دست میاری. پس من ترتیبی دادم که به خانه **دایانا** چندین بار توسط یه شخص دیگه ببازیم. بعد می‌رفتم می‌گیرفتمش. ظرف یک هفته پرایموس شدم.

می‌گویم: دغل کاریه. با این حال، ارتشت دوست داشتن.

- همه منو دوست دارند. حالا اون خرگوش لعنتیت رو بخور. مثل یه جسد فقط پوست و استخوانی.

زمستان سردتر می‌شود. ما در اعماق جنگل شمالی زندگی می‌کنیم. خیلی دورتر از **سِرِس**، شمال غربی فلات‌های تحت تصرف سابقم. هنوز هیچ سربازی از مارس ندیده‌ام. نمی‌دانم اگر ببینم، چه خواهم کرد.

موستانگ می‌گوید: من از همه به جز تو پنهان شدم. این باعث میشه تا زنده و قوی بمونم.



می پرسم: برنامهت چیه؟

به خودش می خندد: زنده و قوی بمونم.

- تو توی این کار از من خیلی بهتری.

- منظورت چیه؟

- هیچ کسی توی خونت به تو خیانت نمی کرد.

می گوید: چون من مثل تو حکومت نکردم. یادت باشه مردم دوست ندارن بهشون امر و نهی بشه. می تونی با دوستان مثل یه خدمتکار رفتار کنی و اونا تو رو دوست داشته باشند، اما بهشون بگو که خدمتکارتن و اونا تو رو خواهند کشت. به هر حال تو زیادی روی سلسله مراتب و ترس سرمایه گذاری کردی.

- من؟

- پس کی؟ من کیلومترها اون ورتر هم می تونم اینو تشخیص بدم. تنها چیزی که برای تو مهمه مأموریتته. حالا هرچی که هست. تو مثل یک تیر آماده پرتابی، با یه سایه خیلی افسرده کننده. اولین باری که دیدمت، می دونستم که گلمو برای هر چیزی که بخوای راحت می بری.

او لحظه ای مکث می کند و بعد ادامه می دهد: راستی، اون چیزی که می خوای چیه؟

می گویم: برنده باشم.

- اوه خواهش می کنم، تو اونقدرها هم ساده نیستی.

- تو فکر می کنی که منو می شناسی؟

چربی خرگوش روی آتش به جلز ولز می افتد.

- من می دونم که توی خوابت برای یک دختر به اسم ائو گریه می کردی. خواهرته؟ یا دختری که دوستش داشتی؟ این یه اسم کاملاً خارج از رنگه. درست مثل مال خودت.

- من یه دهاتی از یه سیاره خیلی دورم. اونا بهت اینو نگفتن؟

- اونا نمی تونن چیز زیادی به من بگن. من خیلی بیرون نمی رم.

او دستش را تکانی می دهد و ادامه می دهد: به هر حال مهم نیست. تمام چیزی که اهمیت داره اینه که هیچ کسی به تو اعتماد نمی کنه چون مشخصاً، تو به هدف بیشتر از اونا اهمیت میدی.



- و تو فرق داری؟

- اوه، خیلی زیاد، آقای ریپر. من مردم رو بیشتر از تو دوست دارم. تو گرگی هستی که زوزه می‌کشد و گاز می‌گیرد. من **موستانگ** (اسب وحشی‌ای) هستم که پوزشو به دست می‌ماله. مردم می‌دونن که می‌تونن با من کار کنند؛ اما با تو؟ جهنم، یا بکش یا کشته شو.

او درست می‌گوید.

وقتی قبیله داشتیم، به درستی این کار رو می‌کردم. کاری می‌کردم که همه‌ی دخترها و پسرها مرا دوست داشتند. کاری کردم که قلعه‌شان را به دست بیاورند. به آنها یاد دادم چطور یک بز را بکشند انگار که خودم می‌دانستم چطور باید این کارو بکنم. به آنها آتش دادم انگار که من کبریت را ساختم. من با آنها یک راز را در میان گذاشتم- که ما غذا داریم و **تایتوس** ندارد. آنها مرا مثل پدرشان می‌دیدند. این را از چشمانشان بیاد دارم. وقتی **تایتوس** زنده بود، من سنبل خوبی و امید بودم. بعد وقتی او مرد، من به او تبدیل شدم.

به **موستانگ** می‌گویم: گاهی اوقات فراموش می‌کنم که انستیتو، برای یاد دادن چیزی به منه.

من باید بهتر از آنها یاد بگیرم. نه اینکه به سادگی آنها را شکست بدهم. این جوری می‌توانم به قرمزها کمک کنم. من یک پسریم. یک احمق؛ اما اگر یاد بگیرم که به یک رهبر تبدیل شوم، می‌توانم به چیزی بیشتر از یک مأمور پسران آرس تبدیل شوم. می‌توانم به مردم آینده را هدیه بدهم. این چیزی بود که **اُئو** می‌خواست.

گرگ‌ها اکنون گرسنه‌اند. آنها در شب زوزه می‌کشند. وقتی من و **موستانگ** شکار می‌کنیم، گاهی اوقات مجبوریم آنها را بترسانیم. ولی وقتی یک گوزن را در هنگام غروب و تاریک‌روشن هوا شکار می‌کنیم، سر و کله یک گله از سرزمین‌های شمالی پیدا می‌شود. آنها از پشت درختان، مانند اشباح سیاه ظاهر می‌شوند. سایه‌ها. بزرگترینشان هم اندازه من است. موهایش سفید است. موهای بقیه خاکستری‌اند، دیگر سیاه نیستند. این گرگ‌ها با هر فصل تغییر می‌کنند. نحوه محاصره ما را توسط آنها نگاه می‌کنم. هرکدام از آنها با حيله‌گری منحصر به فرد حرکت می‌کنند. با این حال، حرکت هر یک، بخشی از حرکت گله است.

درحالی‌که نزدیک شدن گرگ‌ها را نگاه می‌کنیم، زیر لب به **موستانگ** می‌گویم: این همون روشیه که ما باید بجنگیم.

- می‌شه بعداً در این مورد صحبت کنیم؟

ما رهبر گروه رو با سه تیر از پا درمی‌آوریم. بقیه گروه فرار می‌کنند. **موستانگ** و من شروع به پوست کندن آن حیوان زبان‌بسته سفید و بزرگ می‌کنیم. همانطور که **موستانگ** چاقویش را در زیر پوست خردار او می‌لغزاند به بالا نگاه می‌کند، بینی‌اش از سرما سرخ شده است.



- برده‌ها جزئی از گله نیستن، پس ما مثل اونها نمی‌تونیم مبارزه کنیم. نه اینکه اهمیتی داشته باشه؛ اما گرگ‌ها هم روششون درست نیست. اونها از رهبر گله توقعات زیادی دارن. سر رو جدا کن، بدن عقب‌نشینی می‌کنه.

می‌گویم: پس جواب خودمختاریه.

او لبش را می‌گزد: شاید.

بعداً، شب‌هنگام به جزئیات بیان می‌کند: مثل یک دست می‌مونه.

او راحت و نزدیک من می‌نشیند و پاهایش با پاهایم در تماس است. به اندازه‌ای نزدیک است که باعث شود حس گناه در ستون فقراتم بخزد. رایحه غلیظ و عالی گوزن سرخ‌شده فضای غار را پر می‌کند. بیرون کولاک است و خز گرگ بالای آتش در حال خشک شدن.

او می‌گوید: دستت رو بده به من. کدوم انگشت بهترین انگشته؟

- اونا هر کدوم تو کارای مختلف بهترین‌اند.

- کله‌شق نباش.

شستم را نشان می‌دهم. او مرا وادار می‌کند تا فقط با انگشت شستم تکه چوبی را نگاهدارم. او به راحتی آن را از چنگم خارج می‌کند. سپس مرا وادار می‌کند تا آن را بدون استفاده از شست و با بقیه انگشتانم بگیرم. با یک چرخش، بازهم تکه چوب را آزاد می‌شود.

- تصور کن که انگشت شست، اعضای خانه‌ات هستند. انگشتانت هم برده‌هایی که به دست آوردی. پرایموس یا هرکسی که رهبره هم مغزه. تقریباً همه‌چیز به این شکل لعنتی کار می‌کنه، خب؟

او نمی‌تواند چوب را از چنگم بیرون بکشد. آن را کنار می‌گذارم و قصدش را می‌پرسم.

- حالا سعی کن کاری مثل گرفتن ساده یه درفش انجام بدی. شستت خلاف عقربه‌های ساعت و انگشتات رو ساعت‌گرد بچرخون، به جز انگشت وسط.

انجامش می‌دهم. او به دستانم خیره می‌شود و ناباورانه می‌خندد: بی‌شعور.

من نمایشش را خراب کردم. غواصان جهنم چالاک هستند. وقتی سعی می‌کند او هم این کار را انجام دهد، به دستانش نگاه می‌کنم؛ و البته که موفق نشد. درک می‌کنم.

می‌گویم: یک دست مثل جامعه‌ست.



این ساختار ارتش‌ها در مؤسسه است. سلسله مراتب برای کارهای ساده مناسب است. برخی انگشت‌ها از بقیه مهم‌ترند. برخی در بعضی کارها مهم‌ترند. تمام انگشتان با یک دستور از بالا یعنی مغز کنترل می‌شوند. مغز کنترلی مؤثر دارد. باعث می‌شود تا شست و انگشتان باهم کار کنند؛ اما کنترل مغز به تنهایی محدودیت‌هایی دارد. تصور کنید که هر یک از انگشتان برای خود یک مغز داشته باشند که در کار مغز اصلی دخالت می‌کردند. انگشتان فرمان‌برداری می‌کنند ولی عملکردشان مستقل است. آن وقت، دست چه کاری می‌توانست انجام دهد؟ یک ارتش چه کاری می‌توانست انجام دهد؟ چوب را در امتداد انگشتانم با حرکات چرخشی پیچیده و دقیق می‌چرخانم. دقیقاً.

چشمانش روی من مردد است و انگشتانش درحالی که توضیح می‌داد، در کف دستم حرکت می‌کند.

می‌دانم که انتظار دارد من به این لمس‌ها پاسخ بدهم، اما ذهنم را مجبور می‌کنم تا روی چیزهای دیگری تمرکز کند.

این ایده او بخشی از درس‌های پراکتورها نیست. درس آنها درباره تکامل از هرج و مرج و بی‌قانونی به سمت نظم است. این درباره کنترل کردن است. درباره جمع‌آوری سیستماتیک قدرت، ساختار آن و بعد نگهداری آن. این مدلی است که نشان می‌دهد، حکومت سلسله مراتبی، بهترین است. **جامعه**، آخرین مرحله تکامل است، تنها پاسخ. او همین الان این حکومت را زیر سؤال برد، یا حداقل محدودیت‌هایش را نشان داد.

اگر می‌توانستم وفاداری داوطلبانه برده‌ها به دست بیاورم، ارتش به وجود آمده، هیچ شباهتی به جامعه نمی‌داشت. خیلی بهتر می‌بود. شبیه قرمزهای **لایکوس** که اگر فکر می‌کردند واقعاً می‌توانند لورائل را ببرند، تولیدشان خیلی بالاتر می‌شد یا اگر یک پراتور در کشتی‌اش (فضاپیما) می‌توانست نه تنها از نبوغ خودش بلکه از گروه سربازان آبی‌اش هم استفاده کند.

استراتژی **موستانگ** همان رؤیای **اُئو** است.

این مثل یک شوک الکتریکی مرا تکان می‌دهد.

- چرا سعی نکردی این کارو با برده‌هایی که به دست آوردی انجام بدی؟

بعد از آنکه به لمس کردنش پاسخ نمی‌دهم، دستش را کنار می‌کشد: سعی کردم.

بقیه شب او ساکت است. نزدیکی صبح شروع به سرفه کردن می‌کند.

موستانگ در چند روز بعد مریض می‌شود. صدای مایع درون ریه‌هایش را می‌شنوم، برایش سوپی از مغز استخوان گرگ و برگ‌هایی که - درون کلاخودی که پیدا کرده‌ام - جوشانده‌ام، درست می‌کنم. طوری به نظر می‌رسید که انگار خواهد مُرد. نمی‌دانم چه بکنم. غذایمان کم است، پس به شکار می‌روم؛ اما شکار کمیاب است و گرگ‌ها گرسنه‌اند. شکارها از این جنگل فرار کرده‌اند در نتیجه با خرگوش‌های صحرایی سر می‌کنیم. تمام کاری که می‌توانم انجام دهم این است که او را گرم نگه دارم و دعا کنم یک روبودکتر از آسمان ظاهر شود. پراکتورها می‌دانند ما کجا هستیم. آنها همیشه می‌دانند ما کجا هستیم.



هفته ی بعد ردی از انسان ها را در جنگل می بینم. دو تا جای پا. آنها را تا یک جایگاه اردوی رها شده، دنبال می کنم، به این امید که ممکن است غذایی داشته باشند که من بدزدم. در آنجا استخوان حیوانات و نیم سوز آتشی که هنوز داغ است، وجود دارد. هرچند هیچ اسبی نیست. بنابراین پیش آهنگ نیستند. عهدشکنان، شرمگین هایی که قسم هایشان را پس از بردگی شکسته اند. الان تعداد زیادی از این افراد وجود دارد.

قبل از اینکه کم کم نگران شوم، ردپایشان را برای یک ساعت در جنگل دنبال می کنم. آنها دور زده و به سمت جایی می روند که آشنا است و به غار ما منتهی می شود. زمانی که برمی گردم، دیگر شب شده است. از خانه ای که با **موستانگ** در آن شریک هستم، صدای خنده می آید. تیر وقتی آن را درون زه کمان می گذارم، نازک به نظرم می رسد. مجبورم برای جا آمدن نفسم، زانو بزنم. زخمم درد می کند. نفس نفس می زنم؛ اما نمی توانم به آنها زمان بیشتری بدهم. نه اگر آنها **موستانگ** را گرفته باشند.

وقتی در لبه پوست گوزن یخ زده و برف سفت شده که دیوارهای غارمان را از دید و عناصر طبیعی بازمی داشت، می ایستم، نمی توانم مرا ببینند. صدای ترق تروق آتش از داخل می آید. دود از آن منافذی که من و **موستانگ** یک روز تمام برای درست کردنشان وقت صرف کردیم، خارج می شد. دو پسر آنجا نشسته و آنچه از گوشت و آب ما باقیمانده بود را می خورند. آنها کثیف و ژنده پوشند. موهایشان مانند علف هرز چرب است. چهره پر از لک؛ و کله های سیاه. مطمئنم زمانی زیبا بودند. یکی از پسرها روی سینه **موستانگ** می نشیند. به دختری که جان من را نجات داده است، دهان بند بسته اند و تنها زیرپوش به تن دارد. او از سرما می لرزد. از زخم روی گردن یکی از پسرها، خون جاری است. آنها دارند برنامه ریزی می کنند که او بتوان این زخم را پرداخت کند. چاقوهایشان درون آتش به قدری داغ شده است که به سرخی می زنند. یکی از پسرها به طور واضحی از برهنه بودن او، لذت می برد. او دستش را دراز می کند که پوست او را لمس کند، انگار که **موستانگ** اسباب بازی است برای لذت های او.

افکارم بدوی است، گرگوارانه. یک احساس ترسناک، مرا در برمی گیرد، احساسی که تا الان نمی دانستم درباره این دختر دارم. دقیقه ای طول کشید که خودم را آرام کنم و دستانم را از لرزش باز دارم. دست پسر روی قسمت داخلی ران او قرار دارد.

به سمت کاسه زانوی اولین پسر شلیک می کنم. زمانی به دومی شلیک می کنم که دستش را به سمت چاقو دراز می کند. هدف گیری ام خیلی بد است. تیر به جای کاسه چشمانش، به شانه اش می خورد. با چاقوی پوست کنی ام، وارد پناهگاه می شوم، آماده ام تا کار آن پسران را که از درد ناله می کردند، تمام کنم. چیزی در درونم، بخش انسانی ام، خاموش شده است و تنها زمانی که چشمان **موستانگ** را می بینم، متوقف می شوم.

او به نرمی می گوید: **دَررو**.

حتی وقتی می‌لرزد هم زیبا است- دختر کوچک خوش‌خنده‌ای که مرا به زندگی برگردانده است. روح سرزنده‌ای که آواز **اُئو** را زنده نگه‌داشته است. از خشم می‌لرزم. اگر ده دقیقه دیرتر برگشته بودم، این شب مرا برای همیشه نابود می‌کرد. دیگر نمی‌توانم مرگ شخص دیگری را تحمل کنم. مخصوصاً نه مرگ **موستانگ** را.

او دوباره زیر لب، به شکلی که **اُئو** به من می‌گفت دوستم دارد، می‌گوید: **دَررو**. بزار زنده بمونم.

تا مغز استخوانم را با خود می‌برد. نمی‌توانم صدایش و خشم درونم را تحمل کنم.

دهانم کار نمی‌کند. صورتم بی‌حس است. نمی‌توانم خشمی که آن را کنترل می‌کند را رها کنم. آن پسرها را از موهایشان می‌گیرم و بیرون می‌کشم و تا زمانی که **موستانگ** به ما ملحق می‌شود، به آنها لگد می‌زنم. آنها را ناله‌کنان توی برف رها می‌کنم، برمی‌گردم تا به او کمک کنم لباس بپوشد. وقتی پوست‌های حیوانات را به دور شانه‌های استخوانیش می‌کشم، شکننده به نظر می‌رسد.

وقتی لباس می‌پوشد، از پسرها می‌پرسد: برف یا چاقو؟

چاقوهایی که با آتش‌داغ شده‌اند را در دستان مرتعشش نگه می‌دارد. سرفه می‌کند. می‌دانم به چی فکر می‌کند. اگر اجازه بدهیم بروند، وقتی خوابیم ما را خواهند کشت. از هیچ‌کدام از زخم‌هایشان نخواهند مرد. اگر این جور بود، روبودکترها ظاهر می‌شدند. یا شاید هم برای عهدشکنان نیایند.

آنها برف را انتخاب می‌کنند.

خوشحال هستم. **موستانگ** نمی‌خواست از چاقو استفاده کند.

آنها را به درختی در حاشیه جنگل می‌بندیم و یک آتش علامت روشن می‌کنیم، در نتیجه یکی از خانه‌ها، آنها را پیدا خواهد کرد. **موستانگ** اصرار داشت که همراهم بیاد، درحالی که تمام راه را سرفه می‌کند، انگار می‌ترسید کاری که گفته بود را انجام ندهم. حق داشت این‌طوری فکر کند.

شب، بعد از اینکه **موستانگ** خوابش می‌برد بلند می‌شوم که بروم و آن عهدشکنان را بکشم. اگر ژوپیترا یا مارس آنها را پیدا کنند، می‌فهمند ما کجاییم و گیر می‌افتیم.

وقتی پوست گوزن را کنار می‌زنم، او می‌گوید: **دَررو**، نه.

می‌چرخم. صورتش از میان پتویمان نمایان است.

می‌گویم: اگر زنده بمونم مجبور می‌شیم فردا جابه‌جا بشیم و تو مریضی. اینجوری می‌میری. ما اینجا گرما داریم. یه سرپناه.

او می‌گوید: بنابراین فردا صبح جابه‌جا می‌شیم. من سرسخت‌تر از اونیم که به نظر می‌رسه.



بعضی وقت‌ها، این حرف درست است. این بار، نه. صبح که بیدار می‌شوم، متوجه می‌شوم که او در شب، برای گرم شدن، خود را به سمت من جمع کرده است. بدنش خیلی لاغر است. مثل برگی در باد می‌لرزد. موهایش را می‌بویم. او به نرمی نفس می‌کشد. ردهایی از نمک روی صورتش علامت گذاشته است. من ائو را می‌خواهم. آرزو می‌کنم که کاش این موهای او بود، گرمای او بود؛ اما **موستانگ** را کنار نمی‌زنم. در آغوش گرفتن او، دردی را بیدار می‌کند، اما آن درد از گذشته ناشی می‌شود نه از **موستانگ**.

او چیز جدیدی است. چیزی امید دهنده؛ مانند بهاری در عمق زمستان من.

وقتی صبح می‌شود، بیشتر به اعماق جنگل وارد می‌شویم و در مقابل یک تخته سنگ، سرپناهی چوبی از درختان افتاده و برف سفت شده می‌سازیم. ما هیچ‌گاه نفهمیدیم چه بر سر آن عهدشکنان یا غارمان آمد.

موستانگ به سختی می‌تواند بخوابد، به شدت سرفه می‌کند. وقتی می‌خواهد و به سمت من، خود را جمع می‌کند، پشت گردنش را به نرمی می‌بوسم، به قدری نرم که بیدار نشود، اگرچه در نهان آرزو می‌کنم که بیدار شود، حتی اگر برای این باشد که بداند من اینجا هستم. پوستش داغ است. آواز پرسیفونه را زمزمه می‌کنم.

امشب، سرش روی پاهای من است. زمزمه می‌کند: هیچ وقت نمی‌تونم کلمات رو به یاد بیارم. آرزو می‌کنم، کاش می‌تونستم. از زمان لایکوس آواز نخوانده ام. صدایم گوش‌خراش و خشن است. آواز کم‌کم می‌آید.

گوش بده، گوش بده

ضعیف شدن خشم خورشید و اهتزاز خوشه گندم

را به خاطر بیار

ما سقوط کردیم و سقوط کردیم

و به همراه ناقوس عزای

درستی و اشتباه

رقصیدیم

پسرم، پسرم

سوختن را به خاطر بیار

وقتی برگ‌ها در آتش بودند

و فصل‌ها تغییر می‌کردند

ما سقوط کردیم و سقوط کردیم

و در تمام پاییز

آواز می‌خواندیم

تا سلولی ببافیم

و

و آن پایین، در دره

بشنو دروگر (ریپر) حرکت می‌کند، دروگر حرکت می‌کند

دروگر حرکت می‌کند

آن پایین، در دره

بشنو دروگر آواز می‌خواند

افسانه طولانی زمستان را

دخترم، دخترم

سرما را به خاطر بیار

وقتی باران منجمد می‌شود و برف حقیقتاً می‌کشد

ما سقوط کردیم و سقوط کردیم

و در میان جهنم یخبندان

و با آواز زمستانی‌شان

می‌رقصیم

عشق من، عشق من



فریادها را به یاد بیار
وقتی زمستان برای آسمان‌های بهار جان سپرد
آنها نعره کشیدند و نعره کشیدند
ولی ما بذرمان را گرفتیم
و آوازی پراکندیم
برخلاف طمعشان
پسرم، پسرم
زنجیرها را بیاد بیاور
زمانیکه طلایی‌ها با عنان‌های آهنی حکمرانی می‌کردند
ما نعره کشیدیم و نعره کشیدیم
و چرخیدیم و فریاد کشیدیم
برای خودمان، دره‌ای
از رؤیاهای بهتر
و آن پایین، در دره
بشنو دروگر حرکت می‌کند، دروگر حرکت می‌کند
دروگر حرکت می‌کند
آن پایین، در دره
بشنو دروگر آواز می‌خواند
افسانه زمستان به پایان رسیده
او می‌گوید: خیلی عجیبه.
- چی؟



- پدرم بهم گفت به خاطر این شعر شورش‌هایی می‌شود؛ که مردم به خاطرش می‌میرن؛ اما این آواز، خیلی ملایمه.

او سرفه می‌کند و لخته‌های خون از دهانش بیرون می‌افتند.

- ما قبلاً کنار آتش اردوگاه، آوازی می‌خوندیم. وقتی بیرون شهر بودیم، وقتی می‌خواست ما رو از...

دوباره سرفه می‌کند: دور از چشم... عموم نگه داره. وقتی... برادرم مُرد... پدرم دیگه هیچوقت همراه من آواز نخوند.

می‌دانم که او به زودی خواهد مرد. فقط مسئله زمان است. صورتش رنگ‌پریده و لبخندش ضعیف است. از آنجا که روبودکترها نیامده‌اند، فقط یک کار هست که می‌توانم انجام دهم. باید او را ترک کنم تا برایش دارو بیابم. برایش دارو پیدا کنم. شاید یکی از خانه‌ها تعدادی را یافته باشد یا به عنوان موهبت و هدیه آمپول‌هایی را دریافت کرده باشد. باید خیلی زود بروم، اما اول باید برایش غذا آماده کنم.

آن روز وقتی تنهایی در جنگل‌های زمستانی شکار می‌کنم، کسی تعقیب می‌کند. شغل گرگ سفید جدیدم را پوشیده‌ام. آنها استتار خوبی دارند. نمی‌بینم چه کسی است، اما آنجاست. تظاهر می‌کنم زه کمانم نیاز به محکم شدن دارد و نگاهی دزدکی به پشت سرم می‌اندازم. هیچ‌چیز نیست. ساکت است. برف. صدای باد که بر شاخه‌های ترد و شکننده می‌وزد. آنها همچنان وقتی حرکت می‌کنم، تعقیب می‌کنند.

پشت سرم حسشان می‌کنم. مثل درد زخمم است. تظاهر می‌کنم گوزنی می‌بینم و به سرعت به میان بیشه می‌روم تا از درخت کاجی در آن طرف، بالا بروم. صدای ترق تروقی می‌شنوم.

آنها از زیر پایم عبور می‌کنند. این را با پوست و استخوانم حس می‌کنم. پس شاخه‌های زیر پایم را تکان می‌دهم. برف جمع شده روی آن، به پایین می‌ریزد. یک سایه‌ی کج و معوج به شکل یک مرد در زیر بارش برف شکل می‌گیرد. او به من نگاه می‌کند.

می‌گویم: فیتچنر؟

آدامس بادکنکی‌اش دوباره ترق تروق صدا می‌دهد. فیتچنر روبه بالا فریاد می‌زند: می‌تونی بیای پایین، پسر.

او شغل نامرئی‌کننده و پوتین‌های جاذبه‌اش را غیرفعال می‌کند و روی برف فرود می‌آید. یک کت حرارتی سیاه نازک پوشیده. پوستین‌های حیوانی چند لایه بد بو و فرسوده من، حتی نصف گرمای آن را هم ندارند.

از آخرین دیدارمان هفته‌ها می‌گذرد. به نظر خسته می‌رسد.

درحالی‌که به پایین می‌پریم، از او می‌پرسم: اومدی کاری که کاسیوس شروع کرد رو تموم کنی؟

اون مرا برانداز می‌کند و پوزخندی می‌زند: قیافت وحشتناکه.



به بالا اشاره می‌کنم و می‌گویم: تو هم همینطور. تخت نرم، غذای گرم و شراب برات مشکل ایجاد کردند؟

به سختی می‌توانیم المپوس را از بین شاخه‌های اسکلت مانند درختان زمستانی ببینیم. او لبخند می‌زند: بازخوانی اطلاعات مشخص کرد که تو بیست پوند وزن کم کردی.

می‌گویم: چربی بچه‌گانه بود. شمشیر یونی کاسیوس اونو از بین برد.

کمانم رو بالا می‌آورم و به سمت او نشانه می‌روم. در عجبم که آیا زره پالس‌دارش را پوشیده است یا خیر. آن جلوی هر چیزی به غیر از سلاح‌های پالسی و ریزرها را می‌گیرد. تنها صفحه پس‌زننده، می‌تواند جلوی آن اسلحه‌ها را بگیرد و حتی آن موقع هم نه خیلی عالی.

- باید بهت شلیک کنم.

- جرأتشو نداری، من یه پراکتورم پسر.

به ران پایش شلیک می‌کنم. فقط اینکه تیر قبل از برخورد به سپر پالس‌دار نامرئی او که مثل رنگین‌کمان می‌درخشد، سرعتش را از دست می‌دهد و به زمین برخورد می‌کند. پس آنها همیشه این را می‌پوشند، حتی اگر زره پالس‌داری را نپوشند.

او خمیازه ای می‌کشد: خب، حرکت گستاخانه‌ای بود.

سپر پالس‌دار، پوتین‌های جاذبه، شل نامرئی‌کننده، انگار که او مشت پالس‌دار و ریزر هم دارد. برف وقتی با پوستش برخورد می‌کند، آب می‌شود. او من را در میان درخت دیده بود، پس حدس می‌زنم چشمانش بینایی تزیینی هم داشته باشد. به طور قطع دید در شب و دید میدان گرما. او ابزار و وسایل تحلیل‌گر هم دارد. او وزن من و احتمالاً حتی تعداد گلبولهای سفید خونم را هم می‌داند. تجزیه تحلیل طیفی‌ام را چطور؟

او دوباره خمیازه می‌کشد: این روزها خوابم در المپوس کم شده، روزهای شلوغیه.

می‌پرسم: کی تصویر کشته شدن جولیان رو به جَکال داده بود؟

- خوبه، تو حتی لحظه ای رو هم تلف نمی‌کنی.

او درست در همان لحظه که من شروع به صحبت کردم، کاری انجام داد و صدای اطراف ما متمرکز شد. من نمی‌توانم چیزی از آن سوی حباب ۵ متری نامرئی بشنوم. نمی‌دانستم آنها وسایلی مثل این را هم دارند.

او می‌گوید: پراکتورها اونو به جَکال دادند.

- کدومشون؟



- آپولو. همه ماها. این مهم نیست.

متوجه نمی‌شوم: فکر می‌کنم، به این خاطره که برای جَکال، تبعیض قائل می‌شن. درست می‌گم؟

او آدامسش را می‌ترکاند: مثل همیشه. متأسفانه تو فقط اجازه برد نداری و داشتی به سرعت پیش می‌رفتی، بنابراین...

ازش می‌خواهم که توضیح بدهد. می‌گویند همین الان این کارو کرده. با وجود استفاده از آرایش و کلاژنی که برای پنهان کردن خستگی‌اش استفاده کرده بود، زیر چشمانش گود افتاده و خسته بود. شکمش برآمده‌تر شده است. بازوهایش همچنان استخوانی است. چیزی نگران‌ش می‌کند و این فقط ظاهرش نیست.

تکرار می‌کنم: اجازه داشتن؟ اجازه داشتن. هیچکس نمی‌تونه اجازه بردن داشته باشه. فکر می‌کردم اون امتیازات لعنتی، قراره نردبان ما به سمت بالا باشن. پس وقتی من اجازه ندارم برنده باشم، یعنی جَکال اجازه داره.

- همین طوره.

خیلی به نظر خوشحال نمی‌رسید.

خشم‌آلود و خشمگین می‌گویم: خب این حتی یه ذره هم منطقی نیست. این همه چیز رو خراب می‌کنه. شما قوانین رو شکستید.

قرار بود بهترین طلایی‌ها انتخاب بشن، با این حال اونها از قبل برنده را انتخاب کرده‌اند. این کارشان نه فقط مؤسسه که جامعه را هم از بین خواهد برد. فرمانروایی شایسته‌ترین‌ها. این چیزی بود که آنها می‌گویند؛ و حالا اونها با طرفداری کردن در یک جنگ مدرسه‌ای، اصول خودشون رو زیر پا می‌گذارند. این دوباره همون قضیه لائورله. ریا و دورویی.

می‌پرسم: خب، این بچه چیه؟ یک الکساندر پیشگویی شده؟ یک سزار؟ یک چنگیزخان؟ یک ویگین؟ این همه‌اش چرت و پرتیه.

- آدریوس پسر فرماندار اعظم عزیز ما، آگوستوسه. این تنها چیزیه که اهمیت داره.

- بله اینو قبلاً بهم گفتی، اما اون چرا باید ببره؟ فقط به خاطر اینکه پدرش شخص مهمیه؟

- متأسفانه، بله.

- بیشتر توضیح بده.

آه می‌کشد.

- فرماندار اعظم مخفیانه هر دوازده نفر ما رو ترسونده، رشوه داده یا وادارمون کرده که همه ما روی برنده شدن پسرش، توافق کنیم؛ اما ما باید توی این تقلبمون هم مراقب باشیم. انتخاب‌گرها، رؤسای اصلی من، از کاخ‌ها و کشتی‌ها و بقیه



مکان‌های شخصیشون، هر حرکتی رو مشاهده می‌کنند. اونها همچنین، اشخاص خیلی مهمی‌اند؛ و تازه شورای کنترل کیفیت هم هست که باید نگرانش بود و حاکمان، سناتورها و دیگر فرمانداران. چون اگرچه تعداد زیادی مدرسه وجود داره، هر کدوم از اونا هر زمان که بخوان، می‌تونن تو رو ببینند.

- چی؟ چطوری؟

او ضربه‌ای به حلقه گرگی من می‌زند.

- دوربین‌های نانو زیست‌پذیر. نگران نباش، الان داره چیز دیگه ای رو نشون میده. من یک میدان پارازیتی گذاشتم و به هر حال یک تأخیر نیم روزه هم برای اهداف تصحیح کردنی، وجود داره. در باقی زمان‌های دیگه، هر انتخابگری، یا هر اسکاردی، می‌تونه تورو نگاه کنه تا ببینه آیا دوست داره بعد از این، بهت پیشنهاد کارآموزی بده یا نه. یا اصلاً آیا اونها از تو خوششون میاد یا خیر.

هزاران نفر از زرین‌ها مرا دیده‌اند.

درون بدنم که از قبل سرد بود، فشرده می‌شود.

دیمیتریوس اُ بلونا، امپراتور ششمین ناوگان، پدر کاسیوس و جولیان، انتخاب‌گر خانه مارس دیده است که من یکی از پسرانش رو کشتم و دیگری رو فریب دادم. لرزه به تنم افتاد. اگه به تایتوس گفته باشم که می‌دانم که او قرمز بوده، چون من هم قرمز بودم چی؟ اونها متوجه شده‌اند که او گفت عوضی؟ آیا من بلند گفتم که او قرمز بوده، یا فقط توی ذهنم بوده؟

- اگه حلقه رو در بیارم چی میشه؟

او چشمکی می‌زند: اون موقع ناپدید می‌شی، به جز برای دوربین‌هایی که تو میدان نبرد پنهان کردیم. اینو به کسی نگو. حالا اگه انتخابگرها به نقشه فرماندار اعظم پی ببرن... خیلی عصبانی می‌شن. به طور قطع، بین خانه‌های مدرسه تنش به وجود میاد؛ اما از اون مهم‌تر، بین خاندان آگوستوس و بلونا، جنگ خونینی در می‌گیره.

- و اگر اونها در مورد رشوه خواری بفهمن، تو توی دردسر می‌افتی؟

او سعی می‌کند لبخند بزند، ولی موفق نمی‌شود.

- من می‌میرم.

- به همین خاطره که قیافت داغونه. تو وسط طوفان بلا و ایستادی. خب حالا نقش من چیه؟

او به خشکی و آرامی می‌خندد: خیلی از انتخابگرها از تو خوششون میاد. اولین خانه‌ای که بهت پیشنهاد کارآموزی میده، از خانه مارس هستن، اما تو می‌تونی درخواست‌های بقیه خونه‌ها رو هم قبول کنی. اگه تو بمیری، اون‌ها خیلی ناراحت



می‌شن. مخصوصاً شمشیر خانه مارس. اسمش **لورن اُ آرکوسه**، شک ندارم درباره‌ش شنیدی. اون در کارکردن با ریزر، بهترین.

تکرار می‌کنم: نقش من چیه؟

- هیچی. زنده بمون. از سر راه **جکال** برو کنار. در غیر این صورت، ژوپیتِر یا آپولو تورو می‌کشند و من هم هیچ کاری از دستم برنمیاد که جلوشون رو بگیرم.

- پس اونها سگ‌های نگهبانش هستن، آره؟

- در بین بقیه، بله.

- خب، اگه اونها منو بکشن، انتخابگرها می‌فهمن یه چیزی اشتباهه.

- نمی‌فهمن. آپولو از خونه‌های دیگه برای این کار استفاده می‌کنه یا ما خودمون این کارو می‌کنیم و صحنه‌های مربوط به دوربین‌های نانو رو ادیت می‌کنیم. آپولو و ژوپیتِر احمق نیستند. پس باهاشون در نیفت. بزار **جکال** بازی کنه و تو آینده رو خواهی داشت.

- و تو هم خواهی داشت.

- و من هم خواهم داشت.

می‌گویم: متوجه شدم.

- خوبه، خوبه. می‌دونستم درک می‌کنی. می‌دونی، اکثر پراکتورها از تو خوششون میاد. حتی مینروا. اون اولش ازت متنفر بود ولی وقتی اجازه دادی **موس‌تانگ** بره، اون تونست اطراف اولمپوس بمونه. اینجوری خیلی کمتر شرم آوره.

معصومانه می‌پرسم: اون اجازه داره اطراف اولمپوس بمونه؟

- طبیعتاً، این از قوانین انستیتوتئه. وقتی خونت شکست می‌خوره، پراکتور به خانه برمی‌گرده تا با عواقبش روبه رو بشه و به انتخابگرها توضیح بده که چی اشتباه پیش رفته.

لبخند فیتچنر وقتی برق ناگهانی در چشمانم را می‌بیند، از شکل می‌افتد.

- پس اگه خونه‌شون از بین بره، اونها مجبورن اینجا رو ترک کنن؟ و گفتی که آپولو و ژوپیتِر بودن که می‌خواستن من بمیرم؟

او وقتی ناگهان تهدید درون صدایم را می‌شنود، التماس کنان می‌گوید: نه...

سرم را کج می‌کنم و می‌گویم: نه؟



او گیج و با هیجان می‌گوید: تو... نمی‌تونی! همین الان بهت گفتم که شمشیر خانه مارس لعنتی، تو رو به عنوان کارآموز می‌خواد. کسان دیگه‌ای هم هستند- سناتورها، سیاستمدارها، پراتورها. تو آینده را نمی‌خواهی؟

- من می‌خوام جَکال رو نابود کنم. همین. بعدش کارآموزیم رو می‌گیرم. فکر می‌کنم اگه این کارو بکنم، خیلی تاثیر گذار میشه.

- دَررو! یه کمی منطقی باش، مرد.

- فیتچنر، دوستان من روک و لیا به خاطر دخالت فرماندار اعظم مردند. بذار ببینیم وقتی من پسرش، جَکال رو برده خودم می‌کنم، چقدر خوشش میاد.

فیتچنر درحالی که سرش را تکان می‌دهد می‌گوید: تو مثل قرمزها دیوونه‌ای! داری با زندگی پراکتورها در میوفتی. هیچ‌کدومشون از وضعیت الانشون راضی نیستن. اون‌ها هم دنبال راهی برای پیشرفت و ارتقا هستن. اگر تو آیندشون رو تهدید کنی، آپولو و ژوپیتِر پایین میان و سر از تنت جدا می‌کنن!

با اخم می‌گویم: نه اگر من اول خونه‌هاشون رو نابود کنم. چون اگر این کارو بکنم اون‌ها باید اینجا رو ترک کنند درسته؟ یک نفر قابل اعتماد بهم گفت که این قانونه.

دستانم رو به هم می‌کوبم و می‌گویم: حالا، من یه دوست درحال مرگ دیگه دارم و به یه مقدار آنتی بیوتیک نیاز دارم. خیلی عالی میشه اگه یک مقداری بهم بدی.

او مات و مبهوت به من خیره می‌ماند: بعد از این حرفا باید این کارو بکنم؟

- چون تو تا حالا یک پراکتور بدبخت بیشتر نبودی. تو یه مقداری موهبت و هدیه به من بدهکار هستی؛ و باید حواست به آینده‌ات باشه.

خنده شکست خورده‌ای می‌زند: عادلانست.

او یک آمپول را از جعبه داروهای روی پایش بر می‌دارد و به من می‌دهد. متوجه می‌شوم وقتی دستانش با دستانم تماس پیدا می‌کند، زره پالس‌دار هیچ صدمه‌ای به من نمی‌زند. خب پس آنها می‌توانند آن را خاموش کنند. با مهربانی ضربه‌ای به شانه‌اش می‌زنم و از او تشکر می‌کنم. او چشمانش را در حدقه‌اش می‌چرخاند. زره در سرتاسر بدنش خاموش شده است. بعد برگشت. صدای وزوز کمی را از جایی که دستگاه در کمر بندش قرار دارد، می‌شنوم. حالا که پراکتورها دشمنم شدند، خوب است این چیزها را بدانم.

فیتچنر می‌پرسد: خب، می‌خوای چیکار کنی؟

- کدوم خطرناک تره؟ آپولو یا ژوپیتِر؟ صادق باش فیتچنر.



- هردوشون آدم‌های ترسناکی هستن. آپولو جاه‌طلب‌تره، ژوپیتتر سادست، فقط از این لذت می‌بره که نقش خدا رو اینجا بازی کنه.

- پس اول خونه آپولو؛ و بعد از اون، ژوپیتتر رو از بین می‌برم؛ و وقتی اونا از بین برن، کی از جَکال محافظت می‌کنه؟
او می‌خندد: جَکال.

- پس خواهیم دید که اون واقعا مستحق بردن هست یا نه.

قبل از اینکه بروم، فیتچنر بسته‌ای کوچک را روی زمین پرت می‌کند.

- نه اینکه الان اهمیتی داشته باشه، اما این رو بهم دادن. گفتن بهت بگم که بدونی دوستانت تو رو رها نکردن.

- کیا؟

- نمی‌تونم بگم.

هرکس که این بسته رو به او داده بود دوستم است، چون درون بسته، پگاسوسم قرار دارد و درون آن شکوفه همان‌توس. گردنبند پگاسوسم را به گردنم می‌اندازم.

فصل سی و پنجم: عهدشکنان

دوستانم با من هستند. منظورشان چیست؟ کدام دوستان؟ پسران آرس؟ یا این دوست نامشخص، مفهومی کلی تر دارد و به کسانی اشاره می‌کند که از شانس‌های من در مؤسسه حمایت می‌کنند؟ آیا آنها اهمیت پگاسوس را می‌دانند؟ یا فقط خیلی ساده، من و چیزی که فکر می‌کردند ممکن است دلتنگش باشم را دوباره به هم رسانده‌اند؟

سؤال‌های زیادی دارم که هیچ‌کدام اهمیت ندارند. آنها بیرون از بازی‌اند. بازی. به غیر از بازی چه چیز دیگری وجود دارد؟ همه‌چیزهای خوب در جهان، همه ارتباطات من، همه نیازها و آرزوهایم در این بازی خلاصه می‌شوند، در برنده شدن من خلاصه می‌شوند. برای پیروزی، نیاز به یک ارتش خواهم داشت، اما نمی‌تواند از برده‌ها باشد. دوباره نه. حالا، همانطور که هنگام قیام و به عنوان رهبر شورشیان نیاز دارم، به پیروان نیاز دارم. نه برده‌ها.

فرد نمی‌تواند با همان بی‌عدالتی که اسیرش کرده است، آزاد شود.

یک هفته پس از تزریق دارو به **موستانگ** و از بین رفتن تبش، ما به سمت شمال حرکت می‌کنیم. همچنان که پیش می‌رویم قدرتش افزایش می‌یابد. سرفه‌هایش از بین می‌روند و آن لبخند سریعش برمی‌گردد. بعضی وقت‌ها نیاز به استراحت دارد اما خیلی زود به حدی می‌رسد که می‌تواند از من جلو بزند. او کاری می‌کند که این را من هم بفهمم. برای جلب نظر طعمه‌هایمان، هنگام حرکت کردن تا جایی که می‌شود سروصدای زیادی ایجاد می‌کنیم. در ششمین شب، هنگام درست کردن یکی از آتش‌های بزرگ نفرت‌انگیز، اولین طعمه را به دست می‌آوریم.

عهدشکنان برای پنهان کردن سرو صدای آمدنشان، در امتداد رود جلو می‌آیند. به سرعت از آنها خوشم می‌آید. اگر آتش ما یک تله نبود آنها ما را بی‌خبر دستگیر می‌کردند؛ اما این یک تله است و وقتی دو نفر از آنها به نور پا می‌گذارند، تله را فعال می‌کنیم. با این حال اگر آنها به قدری باهوش هستند که در طول رود جلو بیایند، پس حتماً به قدر کافی باهوش هستند که کسی را در تاریکی باقی بگذارند. صدای برخورد نوک پیکانی به دسته کمان را می‌شنوم. بعد یک جیغ. **موستانگ** شخصی که در تاریکی ایستاده را می‌گیرد و من دوتای دیگر را. از میان توده برف بلند می‌شوم، برف از شل گرگی‌ام می‌ریزد، از پشت سر با قسمت صاف کمانم بی‌هوششان می‌کنم.

بعد از آن، شخصی که **موستانگ** به چشم‌چپش ضربه زده بود در طی مدتی که من با رهبرشان صحبت می‌کردم، در کنار آتش به چشم ورم کرده‌اش می‌رسید. اسم آن دختر **میلیا** است. او مَث بید بلند است و صورتش مانند اسب دراز، و خمیدگی کوچکی بر شانه‌هایش دارد. پوستینی دزدی و مندرس، بدن استخوانی او را می‌پوشاند. نفر دیگری که زخمی نشده، **داکس** است. کوتاه و خوش‌رو با سه انگشت سرما زده. ما به آنها تعداد بیشتری پوستین دادیم که من فکر می‌کنم همین باعث ایجاد تفاوت در روند صحبت‌مان شد.

موستانگ درحالی‌که درفشش را در هوا تکان می‌دهد می‌پرسد: متوجهی که ما می‌توانیم شماها رو برده کنیم، درسته؟ در نتیجه تو دو بار عهدشکن میشی و وقتی این بازی تمام بشه، دو برابر ازت روی بر می‌گردانند.



به نظر نمی‌رسد میلیا اهمیتی بدهد اما داکس می‌دهد. بقیه فقط از میلیا پیروی می‌کنند.

میلیا می‌گوید: می‌تونید یک موش رو دچار عذاب وجدان کنید. تفاوتی بین یک بار و دو بار نیست.

همه آنها نشان بردگی مارس را دارند. من آنها را نمی‌شناسم ولی حلقه‌هایشان نشان می‌دهد که از جونو هستند.

او ادامه می‌دهد: ترجیح می‌دم شرمنده باشم تا زانوهایم رو زخمی کنم. تو می‌دونی پدر من کیه؟

- پدر تو برام اهمیتی نداره.

او اصرار می‌کند: پدر من **گایوس اُ تراکوس**، قاضی اعظم نیمکره مارتین جنوبیه.

- بازم برام مهم نیست.

- و پدر اون...

- اهمیتی نمی‌دم.

او با لحنی کشدار می‌گوید: پس تو یه احمقی؛ و دو برابر احمقی اگر فکر می‌کنی می‌تونی من رو برده خودت بکنی. من شبونه می‌کشم.

سری برای **موستانگ** تکان می‌دهم. او ناگهان می‌ایستد و درفش را روی سر میلیا می‌گذارد. نشان مارس تبدیل به نشان مینرو می‌شود. سپس او نشان مینرو را پاک می‌کند و پیشانی میلیا فقط خاکی و طلایی می‌شود. چشمان **داکس** گشاد می‌شوند.

از میلیا می‌پرسم: حتی اگر من تو را آزاد کنم؟ باز هم ممکنه سرم رو ببری؟

او نمی‌داند چه باید بگوید.

داکس آرام می‌گوید: میلیا چی فکر می‌کنی؟

توضیح می‌دهم: بردگی در کار نیست، نه حتی کتک زدن. اگر تو برای کمپ چاله فاضلاب حفر کنی، من هم حفر می‌کنم، اگر کسی تو رو بکشه، من هم اونها رو می‌کشم. حالا، تو می‌خوای به ارتش ما ملحق بشی؟

موستانگ تصحیح می‌کند: ارتش اون.

با اخم به او نگاه می‌کنم.

میلیا بدون اینکه نگاهش را از من بگیرد می‌پرسد: ایشون کی باشن؟



- اون ریپره.

یک هفته طول می کشد تا ۱۰ عهدشکن را دور هم جمع کنم. آن جور که می دیدم این ده نفر روشن کرده بودند که نمی خواهند برده باشند. پس ممکن است اولین شخصی را که به آنها هدف، غذا و خز بدهد و از آنها نخواهد که چاپلوسی اش را بکنند، دوست بدارند. بیشترشان قبلاً اسم من را شنیده اند، اما همشان وقتی می فهمند من اسلینگ بلیدی که با آن پکس را شکست داده ام به همراه ندارم، ناامید می شوند. ظاهراً او به سرعت افسانه شده است. آنها می گویند هنگام نبرد برده های مارس با برده های ژوپیتتر، او یک اسب و سوارش را بلند و به درون رود آرگوس پرتاب کرده است.

همینطور که تعدادمان زیاد می شود باید از دست لشگرهای بزرگ تر پنهان شویم. شاید مارس خانه من باشد ولی با وجود مرگ روک و دشمنی کاسیوس، تنها دوستان باقی مانده ام کویین و سورو هستند؛ و شاید پولاکس، اما او به همان سمتی می رود که باد می وزد.

من نمی توانم با خانه ام باشم. در آنجا جایی برای من وجود ندارد. شاید رهبر آنها بوده باشم، اما به خاطر دارم که آنها چگونه مرا نگاه می کردند؛ و حالا واجب است که بدانند، من زنده هستم.

با وجود جنگ بین مارس و ژوپیتتر، سرس بی باک همچنان در کنار رود شکست نخورده باقی مانده است. در پشت دیوارهای بلندشان، دود نان همچنان بلند می شود. هردو گروه های جنگ، سواره، در دشت های اطراف سرس گشت می زنند و هرگاه می خواهند از آرگوس منجمد عبور می کنند. آنها اکنون شمشیرهای یونی با شارژ کم حمل می کنند، بنابراین حالا می توانند همدیگر را با برق بکشند یا تنها با عبور فلز یکدیگر را ناقص سازند. روبرودکترها وقتی زد و خورد به نزاعی حسابی تبدیل می شود، بر فراز میدان جنگ جیغ می کشند و دانش آموزان زخمی را در حین خونریزی یا زاری کردن از شکستن استخوان هایشان، درمان می کنند. قهرمانان هر ارتش برای محافظت خود از سلاح های جدید، زره یونی پوشیده اند. اسب ها به هم برخورد می کنند. تیرهای یونی پرواز می کنند. برده ها در هم می لولند و با سلاح های ساده و قدیمی، به همدیگر در دشت گسترده ای که کوهسار را از رود بزرگ آرگوس جدا می کند، ضربه می زنند. این صحنه فوق العاده ای برای دیدن است، اما احمقانه است، حماقت محض است.

من به همراه موستانگ و میلیا، دو گروه جنگی مارس و ژوپیتتر را نگاه می کنیم که در دشت های جلوی برج فوبوس با هم درگیر می شوند. پرچم ها برافراشته اند. اسب ها برف عمیق را لگدکوب می کنند. این، نبرد با شکوهی از افراد زره پوش است وقتی دو موج فلزی به یکدیگر برخورد می کنند. جرقه های نيزه ها با برخورد بر سپرها و زره ها الکتريسيته شوک آوری را ایجاد می کنند. شمشیرهای درخشان به تیغه هایی همانند خودشان ضربه می زنند. انتخاب های برتر، با انتخاب های برتر می جنگند؛ و برده ها در دسته های بیست تایی می دوند تا به یکدیگر برخورد کنند، آنها پیاده های این شطرنج غول آسا هستند.

پکس را در یک زره عجیب سرخ باستانی می بینم که شبیه لباس های ضد آتش است. وقتی با یک اسب گلاویز می شود خنده ام می گیرد. ولی حتی اگر این تصویر یک شوالیه عالی هم بود، اون پکس نیست. نه او باید کاسیوس می بود. الان او

را می‌بینم. زره او همزمان که هم‌آوردهای مختلف را بیهوش می‌کند، می‌درخشد. چهارنعل به سوی دشمن می‌تازد، شمشیرش چپ و راست صدا می‌دهد، مثل زبانه‌ای از آتش سوسو می‌زند. او می‌تواند بجنگد، اما من در عجبم که او چرا به طرز احمقانه‌ای انتخاب کرده است که شرافتمندانه فقط به کمک نیروی نیزه‌دارش، به سمت بدنه اصلی دشمن یورش ببرد و آنها را اسیر کند؛ و بعد افراد نجات‌یافته، دوباره دسته‌بندی می‌شوند و همین کار را با او انجام می‌دهند. دوباره و دوباره، هیچ‌یک از طرفین به برتری قابل‌توجهی دست پیدا نمی‌کنند.

به **موستانگ** می‌گویم: چه احمق‌هایی، همه اون زره‌های زیبا و شمشیرها کورشون کرده. می‌دونم. شاید اگر سه یا چهار بار دیگه به همدیگه برخورد کنند، این روش جواب بده.

او می‌گوید: اونا تاکتیک دارند. ببین، یک آرایش مثلثی اونجاست؛ و یه حمله دروغی، اونجا که می‌تونه به یک نفوذ در جناح منجر بشه.

- با این حال من درست میگم.

او برای لحظه‌ای نگاه می‌کند و می‌گوید: با این حال تو اشتباه نمی‌کنی. مثل تکرار جنگ کوچیک ماست، به جز اینکه، تو زوزه‌کشان مثل گرگ تحت تأثیر ماه، دور و اطراف نمی‌دوی و به سمت مردم زوزه نمی‌کشی.

موستانگ آهی می‌کشد و دستش را بر شانه‌ام می‌گذارد: آه، روزهای خوب قدیمی.

میلیا درحالی‌که به بینی‌اش چین می‌اندازد ما را نگاه می‌کند.

می‌گویم: تاکتیک نبرد را پیروز می‌کند. استراتژی جنگ را می‌برد.

موستانگ از گونه‌ام نیشگونی می‌گیرد و می‌گوید: اوووو، من **ریپر** هستم، خدای گرگ‌ها، شاه استراتژی. تو خیلی دوست‌داشتنی هستی.

با ضربه‌ای او را از خودم دور می‌کنم. **میلیا** چشمانش را می‌چرخاند. **موستانگ** از من می‌پرسد: خب، استراتژی شما چیست سرورم؟

هرچه بیشتر حمله به هر یک از دشمن‌هایم را طول بدهم، پراکتورها شانس بیشتری برای نابودی‌ام خواهند یافت. قیام من باید به سرعت شهاب باشد. این را به او نمی‌گویم.

می‌گویم: استراتژی ما سرعت است، سرعت و تعصب بسیار شدید.

صبح روز بعد، گروه جنگی خانه مارس، پل روی متاس را در حالی می‌یابند که با افتادن چند درخت در شب، مسدود شده است. همان‌طور که انتظار داشتم دسته می‌چرخد و ترسان از وجود یک تله، به قلعه بازمی‌گردند. نگهبانان روی فوبوس و **دمیوس** نمی‌توانند ما را ببینند، آنها پایین را به دقت می‌نگرند و با پیام‌های دودی خبر می‌دهند که هیچ دشمنی در جنگل



برگریز خالی در اطراف پل وجود ندارد. آنها ما را نمی‌بینند چون ما از تاریک‌روشن سحر، در جنگل، پنجاه یاردی پل، به شکلی ثابت، روی شکم‌های خود دراز کشیده‌ایم. اکنون، هر کدام از عهدشکنان من یک پوستین گرگ سفید یا خاکستری دارند. یک هفته طول کشید تا گرگ‌ها را پیدا کنیم اما شاید این برای گروه بهتر بود. شکار بین ما ارتباط برقرار کرده است. ده سرباز من دسته‌ای ستیزه‌جویند. دروغ‌گوها و خیانت‌کارهای شروری که ترجیح می‌دهند آینده‌شان را نابود کنند تا در این بازی، برده باشند؛ بنابراین دسته‌ای، مغرور و به دردخورند اما شرافتمند نیستند. دقیقاً نوعی که من نیاز دارم. صورت‌هایشان با مدفوع پرندگان و خاک خاکستری، رنگ شده است، بنابراین وقتی از زیر پوزه‌های خندانمان نفس می‌کشیم، شبیه به هیولاهای شب‌خوار زمستانی می‌شویم.

شب قبل، میلیا با صدایی به سردی و شکنندگی قندیل‌هایی که از صنوبرهای لرزان آویزانند به من گفته بود: آنها دوست دارند توسط یک فرد خوناک، ارزش داده شوند. همونطور که من دوست دارم.

موستانگ اکنون به من می‌گوید: مارس طعمه رو گاز می‌گیره، افراد باهوش زیادی در خانه باقی نمانده.

نه با مرگ **روک**، کسی نمانده است.

او جایی نزدیک به من در زیر برف را انتخاب می‌کند. به قدری نزدیک که پاهایش در راستای پاهای من، دراز شده‌اند، و صورتش وقتی رو به شکم خوابیده و به یک‌طرف می‌چرخد، تنها چند اینچ در زیر پوستین سفیدمان فاصله دارد. وقتی نفس می‌کشم، هوا تقریباً از نفس‌های او گرم است. فکر می‌کنم این اولین بار است که به بوسیدنش فکر کرده‌ام. این فکر را از سرم بیرون می‌کنم و خاطره لب‌های فریبنده **اُئو** را احضار می‌کنم.

در نیمه‌های روز، **کاسیوس** - از ترس کمین - گروهی که بیشتر آنها برده هستند را می‌فرستد تا درختان افتاده را از روی پل کنار بزنند. در حقیقت **کاسیوس** این بازی را خیلی هوشمندانه اجرا می‌کند. از آنجا که فکر می‌کند دارد با ژوپیتتر می‌جنگد، تصورش این است که این کمین یک حمله مستقیم سواره‌نظام خواهد بود که با پاک شدن پل رخ می‌دهد؛ بنابراین او اسب‌هایش را وادار کرده است تا رودخانه را دور بزنند و به طرف جنوب کوهسار، به سمت بالا دست و در قسمت دورتر پل، در کنار فوبوس، بچرخند تا به سوارانی که تصور می‌کند از گریت‌وودز یا دشت‌ها خواهند آمد، شبیخون بزنند. **میلیا**، دختر مکار، اخبار این تغییر مکان اسب‌ها را از طریق زوزه‌ای که از جایگاهش تقریباً در یک مایل دورتر از من، جایی که به عنوان دیده‌بان تپه‌های بلند قرار گرفته است، به من می‌رساند. اکنون زمان حرکت است.

وقتی ما یازده نفر، در میان جنگل بی‌برگ به سمت برده‌های زحمت‌کش به سرعت می‌دویم، نه زوزه می‌کشیم و نه فریاد می‌زنیم. چهار انتخاب برتر، سوار بر اسب، بر کار نظارت دارند. یکی از آنها **سیپیو**^{۲۳۶} است. ما سریع‌تر می‌دویم. سریع‌تر از میان درختان برگ‌ریز که در دو طرف آنها قرار دارد، عبور می‌کنیم. آنها ما را نمی‌بینند. ناگهان به بیرون یورش می‌بریم. با هم برای زدن اولین ضربه مسابقه می‌گذاریم.

²³⁶ Cipio

من برنده می‌شوم.

در جاذبه کم، پنجاه متر به جلو می‌پریم، مانند کسی که شیطان درونش حلول کرده باشد، به بیرون پرواز می‌کنم و با شمشیری کُند، به سیپیو ضربه می‌زنم. او از زین پایین می‌افتد. اسب‌ها شیهه می‌کشند. **موستانگ** یک انتخاب برتر دیگر را با درفش خود پایین می‌کشد. گروه من، جلو می‌آیند، ساکت با سایه‌های سفید و خاکستری. دو نفر دیگر از عهدشکنان من، روی اسب یک انتخاب برتر می‌پرند و با چماق و تبرهای کُند، او را پایین می‌کشند. دستور داده‌ام کشتن در کار نباشد، در چهار ثانیه کار تمام می‌شود. حتی اسب‌ها نمی‌فهمند سوارهایشان کجا رفته‌اند. گروه من از اسب‌ها می‌گذرند و به برده‌هایی می‌رسند که در حال جابجایی تنه‌های افتاده بر پل هستند. نیمی از آنها اصلاً صدای ما را نمی‌شنوند تا اینکه **موستانگ** شش نفر از آنها را برده مینروا می‌کند و به آنها دستور می‌دهد تا برای شکست دادن بقیه به ما کمک کنند. بعد صدای فریاد شنیده می‌شود و برده‌های مارس تبرهایشان را علیه گروه من بلند می‌کنند.

آنهايي که از خانه مینروا هستند، **موستانگ** را می‌شناسند و به وسیله او از نشان بردگی مارس بیرون می‌آیند. مثل تغییر موج است. شش برده مال ما می‌شود. آنها با دیگر برده‌های مارس گلاویز می‌شوند، آنها را به زمین می‌خکوب می‌کنند تا **موستانگ** تبدیله‌شان کند. با همان روند تعداد برده‌ها به هشت، ده، یازده می‌رسد تا اینکه فقط یک نفر مشکل درست می‌کند. او **پکس**، جایزه ما است. خدا را شکر او زره خودش را نپوشیده است. او برای کار اینجا بود اما با این حال هفت نفر لازم است تا او را روی زمین نگه داریم. او فریاد می‌زند و اسم خودش را تکرار می‌کند. من به سمتش شیرجه می‌زنم و او مشت به صورتم می‌زند. به زمین تُف می‌اندازم و وقتی همه با هم به سرش می‌ریزیم، می‌خندم تا زمانی که بالاخره دوازده نفری این هیولای ساخته‌شده ژنتیکی را ثابت نگه می‌داریم. **موستانگ** او را از نشان مارس آزاد می‌کند و غرش او تبدیل به خنده‌ای چنان بلند می‌شود که شبیه خنده دختران است.

او می‌غرد: آزادی!

او به بالا می‌پرد و دنبال شخصی است تا او را ناقص کند و درحالی که آماده است تا صورت من را خرد کند فریاد می‌زند:
دَرروا آندرومدوس!

که **موستانگ** او را متوقف می‌کند و با فریاد می‌گوید: اون طرف ماست.

پکس می‌پرسد: جدی می‌گی؟ عجب خبری!

صورت بزرگ او به لبخندی باز می‌شود و من را در آغوش خرس‌مانندش می‌گیرد.

- آزادی، برادرانم... و خواهانم! آزادی شیرین!

ما سیپیو و بقیه انتخاب‌های رده بالا را درحالی که روی زمین ناله می‌کردند رها می‌کنیم.



قبل از اینکه سواران مارس بتوانند در اطراف پل بسته شده جمع شوند و به ما حمله کنند، به سرعت از میان جنگل دره به طرف کوهستان های کوتاه به سمت شمال می دویم و در همان حال پیام های دودی از برج های فوبوس و دمیوس بالا می روند. دیده بان ها همه آن را می بینند و باید ترسیده باشند. این اتفاق در کمتر از یک دقیقه رخ داد. پکس مثل دخترها دست از خندیدن نمی کشد.

خانه مارس از خالی شدن سربازانشان گیج خواهد شد؛ اما من به چیزی بیشتر از این نیاز دارم. نیاز دارم تا آنها دیدی که نسبت به من داشته اند - یعنی یک رهبر آسیب دیده - را با چیزی فرا طبیعی، چیزی فراتر از فهم آنها تغییر دهند. من باید چیزی شبیه به **جکال** بشوم، بی نام و فرا انسانی.

آن شب، من درون برف در شمال قلعه مارس می خزم. سواران در دره گشت زنی می کنند. سم هایشان در شب روی چمن نرم است، در تاریکی، صدای ترق تروق افسارشان را می شنوم. آنها را نمی بینم. پوستین گرگم به سفیدی برف در حال بارش است. من سرش را بالا می کشم، در نتیجه شبیه یک موجود محافظ از طبقات سردتر جهنم می شوم. سطح سنگ، شیب دارتر از چیزی است که به یاد می آورم. در همان حال که خودم را از سنگ عمودی برفی، بالا می کشم، تقریباً می افتم. به دیوار قلعه می رسم. مشعل ها روی استحکامات می سوزند.

باد با شعله هایشان تازیانه می زد. **موستانگ** باید آماده آتش زدن علامت ها می بود.

پوستینم را درمی آورم، آن را گلوله می کنم و بالا می اندازم. پوستم را قبلاً با زغال پوشانده ام. زبانه های آهنی را در لابلای فضاهای خالی بین سنگ ها فرو می کنم. مثل بالا رفتن دوباره از دستگاه حفاری ام است، به جز این که قوی تر هستم و لباس ضد آتش بر تن ندارم. راحت است. پگاسوسم وقتی خودم را بالا می کشم، روی سینه ام تکان می خورد. وقتی شش دقیقه بعد، به بالا می رسم، حتی نفس نفس هم نمی زنم.

انگشتانم دقیقاً به سنگ های زیر استحکامات می چسبند. درحالی که به صدای عبور نگهبان گوش می دهم، آویزان می مانم. مسلماً او یک برده است؛ و احمق هم نیست! وقتی خودم را از روی استحکامات بالا می کشم، من را می بیند و نیزه اش را به سمت گلویم پرتاب می کند. انگشت مارس خودم را نشان می دهم و انگشتم را روی لب هایم می گذارم.

او می پرسد: چرا نباید فریاد بزنم؟

او زمانی از خانه مینروا بوده است.

- اون ها به تو گفتن مراقب دیوار در مقابل دشمنان باشی؟ مطمئنم اینو گفتن؛ اما من از خانه مارس هستم. این انگشت این را نشون می ده. پس من نمی تونم دشمن باشم، درسته؟

او اخم می کند و می گوید: پرایموس به من گفته مراقب دیوارها باشم، متجاوزان را یا بکشم یا فریاد بزنم ...



- اینجا خونه منه، من از خونه مارس هستم. من اربابتم و ازت می‌خوام که به نگهبانی از دیوار علیه متجاوزان ادامه بدی. این یک دستوره.

چشمکی می‌زنم و می‌گویم: قسم می‌خورم اگه تو دقیقاً به دستورات عمل کنی ویرجینیا خوشحال بشه.

او وقتی نام واقعی **موستانگ** را می‌شنود، سرش را کج می‌کند و مرا سر تا پا نگاهی می‌کند.

- پرایموس من زنده‌اس؟

می‌گویم: خانه مینروا هنوز سقوط نکرده.

صورت دختر با لبخندی که می‌زند، می‌شکفت.

- خب... پس... فکر کنم این خونه توست. نمی‌تونم تو رو از ورود بهش منع کنم. من موظفم از سوگندم اطاعت کنم. صبر کن ببینم... من تو رو می‌شناسم. اونا گفتن تو مُردی.

- با تشکر از پرایموس شما هنوز نفس می‌کشم.

از او می‌فهمم که اعضای خانه شب‌ها، درحالی‌که برده‌ها از قلعه‌ی نظامی محافظت می‌کنند، می‌خوابند. این مشکل وجود برده‌هاست. آنها خیلی مشتاقند که راهی برای دور زدن وظیفه‌شان پیدا کنند و بسیار هیجان‌زده رازهایشان را شریک می‌شوند. من او را درحالی‌که ترک می‌کنم که به وسیله کلیدی که او تصادفاً در دستم می‌اندازد، یواشکی وارد قلعه می‌شوم.

درحالی‌که دزدکی در خانه‌ام حرکت می‌کنم، وسوسه می‌شوم که سری به **کاسیوس** بزنم؛ اما من برای کشتن او اینجا نیستم. خشونت راه احمق‌هاست. بعضی اوقات من احمق می‌شوم، اما امشب احساس باهوشی می‌کنم. همچنین، من برای دزدیدن درفش آنجا نیامده‌ام. آنها از آن مراقبت خواهند کرد. نه، من اینجا می‌آمدم که به آنها یادآوری کنم زمانی از من می‌ترسیدند؛ که من بهترین آنها هستم! من می‌توانم هر کجا که می‌خواهم بروم و هر کار که دوست داشته باشم انجام دهم.

در سایه‌ها می‌مانم، اگرچه که می‌توانم همان بحث را با همه‌ی نگهبانان برده داشته باشم. در عوض روی هر دری، یک اسلینگ‌بلید نقش می‌کنم. به درون اتاق جنگ می‌خزم و روی میز بزرگ آن، یک اسلینگ‌بلید می‌تراشم تا افسانه بسازم. سپس روی صندلی **کاسیوس** علامت جمجمه حک می‌کنم و چاقو را تا دسته در پشت صندلی فرو می‌کنم تا شایعه دیگری بسازم.

وقتی از راهی که آمده‌ام برمی‌گردم، دامنه شمالی قلعه را می‌بینم که در آتش می‌سوزد. خرمن‌های انباشته‌شده از علف هرز به شکل اسلینگ‌بلید **ریپر**، به شدت در شب می‌سوزند.

سورو، اگر هنوز با مارس باشد، مرا خواهد یافت؛ و من می‌توانم از کمک آن حرام‌زاده کوچک استفاده کنم.



فصل سی و ششم: دومین آزمون

برای داشتن یک ارتش، باید بتوانم به آن‌ها غذا بدهم؛ بنابراین اجاق‌های سِرِس را که ژوپیتِر و مارس هر دو در آرزوی داشتن آن هستند را خواهم گرفت و آن را با حمله‌ای سریع و قدرتمند تصاحب خواهم کرد.

افراد جدید دسته‌ی ما از خانه‌ی مینروا، اقتدار و اختیار مرا کاملاً منطقی می‌دانستند. خودم را گول نمی‌زنم. درست است که آنها ماه‌ها قبل به خاطر پنهان کردن زوزه‌کش‌هایم^{۲۳۷} در داخل اسب‌های مرده تحت تأثیر قرار گرفته بودند و به خاطر دارند که من پکس را شکست داده‌ام، اما آنها فقط به این دلیل از من اطاعت می‌کنند که **موستانگ** به من اعتماد دارد. ما افراد خانه دایانا را فعلاً به عنوان برده نگه می‌داریم. من باید اعتمادشان را جلب کنم. به طرز عجیبی به نظر می‌رسد، **تاکتوس** تنها کسی است که به من اعتماد دارد؛ اما از سوی دیگر، این جوان کم‌حرف، وقتی یک ماه پیش به او گفتم او را داخل یک اسب مرده خواهم دوخت، کلاً فقط لبخند زده بود. من دو نفر دیگر از خانه‌ی دایانا را هم دوخته بودم. بقیه، آنها را **اسبان مرده**^{۲۳۸} صدا می‌زنند و هرکدام موی بافته سفید اسبی را به گردن می‌اندازند. فکر می‌کنم کمی دیوانه‌اند.

اگر تنها یک‌چیز در جنگل‌ها و فلات وجود داشته باشد، فراوانی گرگ‌ها است. ما برای تمرین کردن نیروهای تازه‌مان به روش‌های جنگیدن من، آن‌ها را شکار می‌کنیم. هیچ سواره‌نظام پر زرق و برقی نیست. هیچ نیزه لعنتی و قطعاً هیچ قانون احمقانه‌ی برای زدوخورد وجود ندارد. همه پوستینی می‌گیرند که وقتی خشک می‌شد و ما گندیدگی‌هایش را دور می‌ریزیم، خیلی بو می‌دهد. همه به جز پکس. آن‌ها هنوز هیچ گرگی پیدا نکردند که به اندازه او بزرگ باشد.

موستانگ می‌گوید: خانه سِرِس به محاصره شدن عادت دارد.

او درست می‌گوید. به نظر می‌رسد که شب‌ها سربازان بیشتری بیدارند تا روزها. آن‌ها مراقب حمله‌های دزدکی و پنهانی هستند. دسته‌ای مشعل درخشان، پایین دیوارهایشان را در شب روشن می‌کند. به شکلی نامعلوم آن‌ها اکنون سگ دارند، همان‌هایی که در اطراف دیوارهای قلعه پرسه می‌زنند. از وقتی که مدت‌ها قبل، هنگام حمله استتاری‌ام به خانه مینروا، سعی کردم **سورو** را از فاضلاب به داخل بفرستم، از راه آب مراقبت می‌شود. او به سختی مرا به این خاطر بخشید. دانش‌آموزان سِرِس، دیگر بیرون نمی‌آیند. آن‌ها خطرات جنگ با خانه‌های قوی‌تر در فضای باز را فرا گرفته‌اند. آن‌ها در زمستان خود را پنهان خواهند کرد و وقتی سرما و گرسنگی بقیه‌ی خانه‌ها را ضعیف کند، در بهار، قدرتمند، آماده و سازمان‌یافته از قلعه‌شان ظاهر خواهند شد.

اما آنها به بهار نخواهند رسید.

موستانگ حدس می‌زند: پس ما توی روز حمله می‌کنیم؟

²³⁷ Howlers

²³⁸ DeadHorses



می‌گویم: طبیعتاً.

بعضی وقت‌ها از خودم می‌پرسم چرا ما به خودمان زحمت حرف زدن می‌دهیم. او افکار مرا می‌داند. حتی دیوانه‌وارترینشان را.

به‌خصوص این ایده، خیلی دیوانه‌وار است. ما پس از مسطح کردن جنگل با تبرها، یک روز کامل نقشه‌مان را در جنگل شمالی به طور کامل تمرین کردیم. پکس باعث عملی شدن نقشه می‌شود. ما مسابقه‌ای برگزار می‌کنیم که ببینیم چه کسی بیشتر می‌تواند تعادلش را روی چوب حفظ کند. **موستانگ** برنده می‌شود. میلیای صورت اسبی دوم می‌شود و به خاطر اینکه نمی‌تواند **موستانگ** را شکست دهد، تف می‌اندازد. من سوم می‌شوم.

درست همانطور که در تله خانه مارس انجام دادیم، شب قبلش دزدکی تا جایی که جرأت می‌کنیم جلو می‌رویم و خودمان را در زیر برف عمیق، مدفون می‌کنیم. باز هم، من و **موستانگ** باهم جفت می‌شویم و در زیر برف، به یکدیگر می‌چسبیم. **تاکتوس** سعی می‌کند با میلیا هم‌گروه شود، اما او بهش می‌گوید برود رد کارش!

او غرغرنان درحالی که زیر بغل بودار پکس چمباتمه می‌زد به میلیا می‌گوید: اگه درست نگاه کنی، داشتم در حقت لطف می‌کردم. تو به زیبایی زگیل یک گارگوئل^{۲۳۹} هستی. پس دیگه کی همچین فرصتی رو پیدا می‌کنی که بتونی یکی مثل من رو در آغوش بگیری؟ ماده خوک ناسپاس.

موستانگ و بقیه‌ی دخترها با تمسخر خرناس می‌کشند. بعد سکوت شب و سرمای ناب یخ هوای باز، به درون ما نفوذ می‌کند و ما به تدریج ساکت می‌شویم.

با آمدن صبح، **موستانگ** و من در آغوش هم می‌لرزیم و بارش جدید برف نقشه‌ی ما را به نابودی تهدید می‌کند و ما را بیشتر از قبل در زیر دشت، دفن می‌کند؛ اما باد قابل کنترل است و دانه‌های برف درحالی‌که در هوا چرخ می‌زنند، ما را خیلی دفن نکردند. من اولین کسی هستم که بیدار می‌شوم، هرچند تکان نمی‌خورم. به محض اینکه با خمیازه، آخرین ذرات باقی‌مانده خواب را به در می‌کنم، ارتشم به صورت سازمانی بیدار می‌شود، دانش آموزان یکی پس از دیگری غرغر می‌کنند و تکان می‌خورند تا زمانی که ماری از طلایی‌های فین‌فینی و سرفه‌کن، با هم در تونلی کم‌عمق در زیر سطح برف دفن می‌شود. من نمی‌توانم آن‌ها را ببینم ولی صدای بیدار شدنشان را علی‌رغم صدای باد و توفان برف می‌شنوم.

در طول شب، یخ در اطراف پوستین ضخیم شکل گرفته بود. دستان **موستانگ** درون پوستین من و در کنار پهلوهاییم گرم‌اند. نفسش گردنم را گرم می‌کند. با تکان خوردن من، او خمیازه‌ای می‌کشد و صاف می‌شود و وقتی مثل یک گربه کش‌وقوسی می‌آید، کمی زیر برف عقب می‌رود. برف بینمان می‌ریزد.

داکس، همراه میلیا زیر لب غرغرنان می‌گوید: جهنم لعنتی، شرم آور.

²³⁹ Gargoyle= در بناها و کلیساهای قدیم: ناودانی که به شکل صورت انسان یا حیوانات عجیب از فلز و یا سنگ حجاری شده است



من نمی‌توانم او را توی تونل برفی ببینم.

موستانگ سقلمه‌ای به من می‌زند. به سختی می‌توانیم **تاکتوس** را ببینیم که به زیر بغل **پکس** خزیده است. دو مرد برای گرم شدن، یکدیگر را در آغوش گرفته بودند و مثل دو عاشق بیدار می‌شوند و تنها وقتی پلک‌های یخ‌زده‌شان ناگهان باز می‌شود، یکدیگر را به کناری هل می‌دهند.

موستانگ درحالی‌که صدایش گوش‌خراش شده است، نجواکنان می‌گوید: می‌خوام بدونم کدومشون رومئوئه.

زیر لب می‌خندم و سوراخی در سقف تونل ایجاد می‌کنم و می‌بینم که گروه بیست‌و‌چهار نفری من، در دشت تنها هستند، به جز اسب‌سوارهای دیده‌بان صبحگاهی که در دوردست حضور دارند. آن‌ها مشکلی ایجاد نخواهند کرد. باد از سمت رودخانه‌ی شمالی می‌وزد و ضربه‌های سختی به صورتم می‌زند.

وقتی سرم را به درون پناهگاهمان برمی‌گردانم، **موستانگ** با نیشخند ازم می‌پرسد: آماده‌ای؟ یا خیلی سردته؟

لبخند زنان می‌گویم: در کنار دریاچه، وقتی برای اولین بار فریبت دادم، سردتر بود. آه، روزهای قدیم.

او پوزخندی شیطانی می‌زند و می‌گوید: همه‌ی اینها جزو نقشه اصلیم برای بدست آوردن اعتماد تو هستش، مرد کوچک.

او نگرانی را در چشمانم می‌بیند، پس به پایم چنگ می‌زند و نزدیک می‌آید تا بقیه نتوانند بشنوند.

- فکر می‌کنی، اگه این نقشه قرار بود با شکست رو به رو بشه، اینجا تو این برف با تو چمباتمه می‌زدم. نه؛ اما سرما داره جرأت‌م رو کم می‌کنه و باد هم داره ساکن می‌شه. پس بزن بریم، **ریپر**.

من شمارش معکوس می‌دهم و ما بلند می‌شویم، برف در اطرافمان فرو می‌ریزد، باد به صورت‌هایمان می‌خورد و ما به سرعت صدها متر باقی‌مانده تا دیوارها را در دشت می‌دویم. هر بیست‌و‌چهار نفرمان. دوباره ساکت می‌شویم. باد به موقع می‌وزد. ما درخت بلندی را بینمان حمل می‌کنیم، خیلی محکم به آن چسبیده‌ایم درست همان طور که آن شب پیش در تونل هم با ما شریک بود.

سنگین است، اما ما بیست‌و‌چهار نفر هستیم و والدین **پکس**، ژن‌هایی را به او دادند که اسب‌های بزرگ لعنتی را کله پا کند. نفس نفس می‌زنیم، پاهایمان می‌سوزند؛ و وقتی وزن چوب شانه‌هایمان را در عمق برف عمیق فرومی‌برد، دندان‌هایمان را از خشمم بر هم می‌فشاریم. این یک راه‌پیمایی خسته‌کننده است. فریادی از روی دیوار شنیده می‌شود. یک فریاد خالی و تنها که بر فراز صبح زمستانی منعکس می‌شود. فریادهای بیشتری شنیده می‌شود؛ اما هنوز کم هستند. صدای پارس می‌آید. سردرگم هستند. یک تیر سفیرکشان می‌گذرد؛ و بعد یکی دیگر. سکوت دنیا، وقتی تیر به پرواز در می‌آید و مرگ با خود جا به جا می‌کند، شگفت‌انگیز است. باد دوباره ناپدید می‌شود. خورشید از پشت یک‌لایه‌ی ابر سر بیرون می‌آورد و ما در گرمای صبحگاهی آن غوطه‌ور می‌شویم.

به دیوار می‌رسیم. صدای فریادها از پشت استحکامات سنگی و از برج‌ها شنیده می‌شود. صدای دمیده شدن در شیپور شنیده می‌شود. سگ‌ها پارس می‌کنند. وقتی کماندارها روی لبه قلعه خم می‌شوند، برف به پایین می‌ریزد. یک تیر در کنار دست من در چوب می‌نشیند. کسی خون‌آلود پایین می‌افتد، **داکس** است. سپس **پکس** کلمه‌ای را می‌گردد و خودش، **تاکتوس** و پنج نفر از قوی‌ترین‌هایمان، تنه چوبی بلند که از درخت بریده بودیم را می‌گیرند و نوک آن را با تمام قدرت به سمت دیوار پرت می‌کنند. آن را زاویه‌دار نگه می‌دارند و از وزن سنگین آن فریاد می‌کشند. هنوز پنج‌متر کوتاه‌تر از نوک دیوار است اما من به سرعت در حال بالا رفتن از این شیب نازک هستم. **پکس** وقتی در برابر زاویه‌دار نگه‌داشتن آن به نفس نفس می‌افتد، مثل یک گراز خرخر می‌کند. او فریاد می‌زند و می‌گردد. **موستانگ** درست پشت سرم است و بعد از او **میلیا**. تقریباً لیز می‌خورم. دستان غواص جهنمی من، به همراه توانایی حفظ تعادل، به بالا رفتن از چوب‌گره‌دار کمک می‌کنند. به خاطر خزی که پوشیده‌ایم، بیشتر شبیه سنجابیم تا گرگ. یک تیر با صدای هیس مانند خود از پوستینم عبور می‌کند. من مقابل دیوار بر بالای تنه لق و لرزان هستم. **پکس** و پسرانش از شدت تلاش و کوشش می‌غرند. **موستانگ** دارد می‌آید. دستانم را برایش رکاب می‌کنم. او در حال دویدن پایش را در رکاب می‌گذارد و من او را پنج متر به بالا پرت می‌کنم تا بالای قلعه را پاکسازی کند. شمشیر او ضربه می‌زند و می‌شکافد و خودش مثل یک بنشی^{۲۴۰} فریاد می‌زند. سپس **میلیا** به همان شکل از دستان من بالا می‌رود و طنابی که به کمرش بسته است، پشت سرش آویزان می‌ماند. در بالا، آن را ثابت می‌کند و من با استفاده از آن خودم را از پنج متر باقی‌مانده بالا می‌کشم. تنه چوبی، پشت سر من، روی زمین می‌افتد. شمشیرم بیرون کشیده شده است. این خشونت و ویرانگری است. خانه‌ی سِرِس غافلگیر شده است. آن‌ها هیچوقت دشمنی روی باروها نداشتند؛ و حالا ما سه نفر هستیم که فریاد می‌زنیم و هوا را شکاف می‌دهیم. خشم و هیجان مرا پر می‌کنند و من رقصم را آغاز می‌کنم.

آن‌ها فقط کمان دارند. ماه‌ها از زمانی که از شمشیر استفاده کرده‌اند، می‌گذرد. شمشیرهای ما تیز نیستند و با برق پُر نشده‌اند، اما دریافت یک فلز سرد و سخت، به هر شکلی ناخوشایند است. کنترل کردن سگ‌ها، سخت‌ترین کار است. به سر یکی از آن‌ها لگد می‌زنم. دیگری را از بالای قلعه به پایین پرت می‌کنم. **میلیا** افتاده است. او گردن یک سگ را گاز می‌گیرد و آن‌قدر به آن لگد می‌زند تا نالان، او را ول می‌کند.

موستانگ یکی از افراد بالای قلعه را به پایین می‌اندازد. من یکی از کماندارانی که کمانش را به سمت او گرفته بود را می‌اندازم. **پکس** در بیرون از قلعه، فریاد می‌زند که دروازه‌ها را باز کنم. او حقیقتاً برای جنگیدن التماس می‌کند.

به دنبال **موستانگ** به درون حیاط می‌روم، از روی خاکریز به جایی می‌پریم که او با یک دانش‌آموز گنده سِرِس می‌جنگد. کار پسر را با آرنجم تمام می‌کنم و برای اولین بار، نگاهم را به قلعه نان می‌اندازم. طراحی قلعه ناآشنا است، حیاط به چندین ساختمان و یک قلعه بزرگ که در آن نان پخت می‌کردند، منتهی می‌شود که باعث می‌شود تا معده‌ام به قار و قور بیفتد، اما تمام چیزی که برایم اهمیت دارد، دروازه‌ها هستند. به سمتشان یورش می‌بریم. فریادهایی از پشت سرمان می‌آید.

روح مؤنثی که جلو هر خانه‌ای شیون کند کسی در آن خواهد مرد=Banshee^{۲۴۰}



تعدادشان برای اینکه با آنها بجنگیم زیاد است. درست زمانی که به دروازه‌ها می‌رسیم، سه دوجین از دانش‌آموزان خانه‌ی سِرِس از قلعه‌شان در آن‌سوی حیاط به سمت ما می‌دوند.

موستانگ فریاد می‌زند: زود باش! اوه، عجله کن!

میلیا از خاکریز به سمت دشمن تیراندازی می‌کند.

بعد من دروازه را باز می‌کنم.

- **پکس اُ تلمانوس! پکس اُ تلمانوس!**

او مرا به کناری هل می‌دهد. او بدون پیراهن، غول‌آسا و عضلانی است و فریاد می‌زند. موهایش به رنگ سفید است و با شیر به شکل شاخ در آمده است. یک تکه چوب، به بلندی من، را به عنوان چماق در دست گرفته است. دانش‌آموزان خانه‌ی سِرِس عقب می‌کشند. تعدادی می‌افتند. بعضی‌ها سکندری می‌خورند. یکی از پسرها وقتی **پکس** با سرعت نزدیک می‌شود، فریاد می‌کشد.

- **پکس اُ تلمانوس!، پکس اُ تلمانوس!**

او وقتی به مثل یک **مینوتار**^{۲۴۱} تسخیرشده، به جلو حمله می‌کند، به اسم دیگری نیازی ندارد. وقتی او به گروهی از دانش‌آموزان خانه‌ی سِرِس برخورد می‌کند، ویرانگر است. پسران و دختران مثل کاه‌های روزِ درو، در هوا به پرواز درمی‌آیند.

بقیه‌ی ارتش من پشت سر آن دیوانه‌ی حرومزاده به سرعت می‌دوند. آنها شروع به زوزه کشیدن می‌کنند، نه به این خاطر که من بهشان گفته بودم این کار را نکنند، نه به این خاطر که خود را جزو زوزه‌کشان **سورو** می‌دانستند، بلکه به این خاطر که این صدایی بود که وقتی سربازانم راهشان را از میان شکم اسبان به بیرون باز می‌کردند، شنیده بودند، صدایی که وقتی در حال شکست بودند، باعث شد تا قلب‌هایشان فرو بریزد. حال نوبت آن‌ها بود تا در حالی که جنگ را به کشمکشی دیوانه‌وار تبدیل می‌کردند، زوزه بکشند. **پکس** درحالی که قلعه را تقریباً دست‌تنها برایم فتح می‌کرد، نام خودش و نام من را فریاد می‌زد. او یک پسر را از پایش بلند و از او به عنوان چماق استفاده می‌کند. **موستانگ** مانند یک **والکیری**^{۲۴۲} در اطراف میدان جنگ حرکت می‌کند و هرکسی که بیهوش روی زمین افتاده است را، برده می‌کند.

ظرف پنج دقیقه، اجاق‌ها و بارو مال ما است. دروازه‌هایشان را می‌بندیم، نعره می‌کشیم و مقداری نان لعنتی می‌خوریم.

²⁴¹ Minotaur= هیولایی که تنه گاو و سر انسان دارد

²⁴² Valkyrie



من برده‌های خانه‌ی دایانا که در تصرف قلعه کمک کرده بودند را آزاد می‌کنم و دقیقه‌ای را با هر کدام برای شادی کردن می‌گذرانم. تاکتوس بر پشت یک پسر بیچاره نشسته است و موهای زندانی را به شکل دم اسبی می‌بافد تا اینکه سقلمه‌ای به او می‌زنم که بلند شود. تا پایین بیاید. او دست مرا پس می‌زند.

با تشر می‌گوید: به من دست زن.

با خشم می‌گویم: چی گفتی؟

او به سرعت برمی‌خیزد، بینی‌اش به سختی به چانه من می‌رسد و به آرامی به گونه‌ای که فقط خودمان بشنویم می‌گوید: گوش کن مرد گنده، من از زن‌های والی^{۲۴۳} هستم. خون خالص من به زمان فتح بر می‌گرده. من می‌تونم با پول توجیبی هفتگی‌ام، تو رو بخرم و بفروشم. پس تو، در این بازی کوچیک با من مثل بقیه رفتار نمی‌کنی، پادشاه مدرسه‌ای.

و سپس صدایش را بلندتر می‌کند تا بقیه هم بشنوند: من هر کار دوست داشته باشم می‌کنم، چون من قلعه رو برای تو گرفتم و در یک اسب مُرده خوابیدم تا بتونیم مینروا رو بگیریم! من استحقاق اینو دارم که کمی خوش بگذرونم.

به سمتش خم می‌شوم: سه پینت^{۲۴۴}.

او چشمانش را در کاسه می‌چرخاند: در مورد چی زُر زُر می‌کنی؟

- این اون مقدار خونیه که آماده‌ام مجبورت کنم قورت بدی.

او می‌خندد: خُب، قدرت حق میاره.

و پشتش را به من می‌کند.

سپس، بعد از کنترل خشمم، به اعضای ارتش می‌گویم که آنها تا زمانی که پوستین گرگ مرا می‌پوشند دیگر هیچوقت در این بازی برده نخواهند شد. اگر این عقیده را دوست ندارند می‌تونند بروند. هیچکدام نرفتند، اما انتظارش را داشتم. آنها دوست دارند برنده باشند، اما برای اینکه از دستورات من پیروی کنند و بفهمند که من فکر نمی‌کنم یک امپراتور والا و توانمندم، به قلب‌های پر غرورشان باید ارزش گذاشت. پس من مطمئن میشم که آنها متوجه می‌شوند که با ارزش‌اند. من از هر دانش‌آموز تعریفی خاص می‌کنم. تعریفی که برای همیشه در خاطرشان خواهد ماند.

حتی وقتی من جامعه‌شان را به خاطر میلیون‌ها قرمز فریادکشِ پیشتاز، نابود کنم، برای فرزندانشان تعریف خواهند کرد که دَررو از مارس، روزی روی شانه‌ی آنها زده و از آنها تعریف کرده است.

²⁴³ Valie

²⁴⁴ Pints= هر هشت پینت معادل یک گالن است



دانش‌آموزان شکست‌خورده‌ی خانه‌ی سِرِس مرا می‌نگرند که برده‌های ارتشم را آزاد می‌کنم و دهانشان باز می‌ماند. آن‌ها متوجه نمی‌شوند. آنها مرا می‌شناسند، اما درک نمی‌کنند که چرا حتی یک دانش‌آموز مارس دیگر اینجا نیست، یا چرا من در قدرت هستم، یا چرا فکر می‌کنم اجازه دارم برده‌ها را آزاد کنم. درحالی‌که آنها همچنان در تعجب‌اند، **موستانگ** با علامت خانه مینرو آن‌ها را برده می‌کند و آن‌ها دو برابر گیج‌تر می‌شوند.

به آن‌ها می‌گویم: برای من یک قلعه رو فتح کنید تا شما هم آزادی‌تان را به دست بیاورید.

بدن آن‌ها با ما متفاوت است. به خاطر مصرف نان بیش‌تر و گوشت کم‌تر نرم‌تر است.

- اما باید گرسنه‌ی گوشت گوزن و حیوان وحشی باشید. فکر می‌کنم پروتئین رژیم غذایی‌تون کم بوده.

ما مقدار زیادی گوشت برای تقسیم کردن به همراه داریم.

ما چند برده‌ای که چندماه قبل توسط خانه‌ی سِرِس اسیر شده بودند را آزاد می‌کنیم. تعدادشان کم است، اما اغلب از خانه‌ی مارس یا جونو هستند. آن‌ها این اتحاد جدید را عجیب می‌دانند، اما هضم این اتفاق بعد از ماه‌ها جان‌کندن در اجاق‌ها، برایشان راحت‌تر است.

وقتی تنها یک ساعت بعد از اینکه به خواب می‌روم، بیدار می‌شوم، شب با ناخوشایندی به پایان می‌رسد. وقتی چشمانم ناگهان باز می‌شود، **موستانگ** بر لبه‌ی تختم می‌نشیند. وقتی او را می‌بینم، احساس می‌کنم ترس و وحشت در بدنم فرو می‌رود، تصور می‌کنم او به دلیلی متفاوت آمده است و قرار داشتن دستش روی پای من، معنی ساده‌ای دارد، چیزی انسانی. در عوض، او برایم خبرهایی می‌آورد، که آرزو می‌کنم هیچ‌وقت نمی‌شنیدم.

تاکتوس، اقتدار من را مسخره کرده و در طول شب سعی کرده بود به یکی از برده‌های دختر سِرِس تجاوز کند. **میلیا** او را دستگیر می‌کند و **موستانگ** به سختی توانسته بود جلوی او را بگیرد که به هزار روش مختلف **تاکتوس** را تکه‌تکه نکند. همه مسلح و آماده جنگ هستند.

موستانگ می‌گوید: این بده. دانش‌آموزان **دایانا** لباس‌های جنگی‌شون رو پوشیدند و آماده‌اند تا او را از چنگ **پکس** و **میلیا** درب یارند.

- اونقدر دیوانه هستند که با **پکس** درگیر بشن؟

- اوهوم.

- الان آماده می‌شم.

- لطفاً.



دو دقیقه بعد او را در اتاق جنگ سِرس می‌بینم. میز قبلاً با اسلینگ‌بلید من، حکاکی شده است. من اینکار را نکردم، اما هرکس که بوده کارش را بسیار بهتر از چیزی که من می‌توانستم، انجام داده است.

- چي فکر می‌کنی؟

روی صندلی روبه‌روی **موستانگ** می‌نشینم. شورای ما دو نفره است. اینجور مواقع، دلتنگ **کاسیوس**، **روک**، **کوبین** و همه آنها می‌شوم. به خصوص **سورو**.

- اگر درست یادم باشه، وقتی **تایتوس** اینکار را کرد، تو گفتی ما قانون خودمون رو می‌سازیم. تو اون رو به مرگ محکوم کردی. آیا هنوزم می‌خوایم همون کارو بکنیم؟ یا قراره کار مناسب‌تری انجام بدیم؟

او درحالی این را می‌پرسد که فکر می‌کند، قرار است اجازه دهم **تاکتوس** از این مصیبت فرار کند.

او را سورپرایز می‌کنم، سری به موافقت تکان می‌دهم و می‌گویم: او هزینه‌اش رو پس می‌ده.

- این... این منو تا حد مرگ عصبانی می‌کنه.

او پاهایش را از روی میز پایین می‌آورد، به جلو خم می‌شود و سرش را تکان می‌دهد: قرار است ما بهتر از این باشیم. این همه چیزی است که پیرلس‌ها قرار است باشند، مافوق میل و اشتیاق که...

با صدای طعنه‌آمیزی نقل‌قول می‌کند: که رنگ‌های ضعیف‌تر را برده خودمون کنیم.

با درماندگی روی میز می‌کوبم: این در مورد فشار میل و اشتیاق نیست، در مورد قدرته.

موستانگ با پرخاش می‌گوید: **تاکتوس** از خاندان والی^{۲۴۵} خانواده‌اش قدیمی‌اند. اون احمق دیگه چقدر قدرت می‌خواد؟

- منظورم قدرتی بالاتر از منه. من بهش گفتم نمی‌تونه کاری انجام بده. حالا داره تلاش می‌کنه ثابت کنه هرکاری که بخواد می‌تونه انجام بده.

- خب پس اون یک مرتد دیگه مثل **تایتوس** نیست.

- تو اونو دیدی، معلومه که هست؛ اما نه. این تاکتیکی بود.

- خُب این احمق باهوش، تو رو در تنگنا قرار داده.

روی میز می‌کوبم: از این خوشم نمیاد که یکی دیگه جنگ‌ها یا زمین‌های جنگ رو انتخاب کنه. این جور می‌بازیم.

- این واقعاً یه برد نیست. ما نمی‌تونیم این جوری جلو ببریم. در هر صورت یک نفر از تو متنفر میشه. پس باید بفهمیم کدوم راه کم‌ترین ضرر رو می‌رسونه. پرایم؟

می‌پرسم: عدالت چی؟

ابروهایش بالا می‌روند: پیروزی چی؟ مگه فقط همین مهم نیست؟

- داری سعی می‌کنی منو بندازی تو تله؟

نیشخندی می‌زند: فقط دارم امتحانت می‌کنم.

اخم می‌کنم: **تاکتوس**، پرایموشش **تامارا**^{۲۴۶} رو کشته. بند زین اسبش رو برید و بعد از روش رد شد. اون خیلی شروره. مستحق هر مجازاتی که براش در نظر بگیریم هست.

موستانگ ابرویش را بالا می‌برد انگار که انتظار همین را می‌کشیده است: اون می‌دونه چی می‌خواد و به دستش میاره. زیر لب می‌گویم: چقدر تحسین‌برانگیز.

او سرش را کج و چشمان سرزنده‌اش صورتم را بررسی می‌کنند: کم پیش میاد.

- چی؟

- من در مورد اشتباه می‌کردم، این اتفاق کم پیش میاد.

می‌پرسم: من در مورد **تاکتوس** اشتباه می‌کنم؟ آیا اون واقعاً خبیثه؟ یا اون فقط جلوتر از منحنیه؟ یا شاید او بازی رو بهتر فهمیده؟

- هیچکس بازی رو درست نمی‌فهمه.

موستانگ پوتین‌های گلی‌اش را دوباره روی میز می‌گذارد و به عقب تکیه می‌دهد. موهای طلایی‌اش در یک بافته بلند، به پشت شانه‌اش ریخته است. ترق و تروق آتش در آتشدان باعث می‌شد تا مردمک چشمانش در شب برقصد. وقتی او آن‌گونه لبخند می‌زند، دلتنگ دوستان قدیمی‌ام نمی‌شوم. ازش می‌خواهم که توضیح دهد.

- هیچکس بازی رو درست نمی‌فهمه، چون هیچکس قوانین رو نمی‌دونه. هیچکس از یک مجموعه قوانین یکسان پیروی نمی‌کنه. این مثل زندگی می‌مونه. بعضی به افتخار جهانی فکر می‌کنند. بعضی فکر می‌کنند قوانین محدود کننده‌اند. بقیه بهتر می‌دونند؛ اما در آخر، مگه نه اینکه هر کی با زهر بالا رفت، با زهر هم می‌میره؟

شانه بالا می‌اندازم.

- توی داستان‌ها اینجوریه. در زندگی اغلب دیگه کسی باقی نمی‌مونه که اونها رو مسموم کنه.

- برده‌های خانه‌ی سِرِس، انتظار چشم در مقابل چشم را دارند. **تاکتوس** رو مجازات کن، اون وقت بچه‌های **دایانا** رو تا سر حد مرگ عصبانی کردی. اونها برای تو یک قلعه می‌گیرند و تو برای آن، رویشان تف می‌اندازی. یادت باشه تا جایی که برای اونها اهمیت داره، **تاکتوس** موقع گرفتن قلعه من، یک نیم روز در شکم اسب به خاطر تو پنهان شد. خشم و رنجش مانند بروکراسی مسی‌ها ورم می‌کنه؛ اما اگر او را تنبیه نکنی، کل سِرِس را از دست خواهی داد.

آه می‌کشم: نمی‌تونم این کارو بکنم. من قبلاً در این آزمون شکست خوردم. درحالی‌که فکر می‌کردم عدالت رو برقرار می‌کنم، **تایتوس** رو به مرگ محکوم کردم. اشتباه می‌کردم.

- **تاکتوس** یک طلایی آهنیه. خورش به قدمت **جامعه‌ست**. اونها هنگام شکل‌گیری، به دلسوزی مثل یه بیماری نگاه می‌کردند. او هم شبیه خانواده‌اش است، تغییر نمی‌کنه، یاد نمی‌گیره. اون به قدرت اعتقاد داره. بقیه‌ی رنگ‌ها برایش مردم به حساب نمی‌آیند. طلایی‌های سطح پایین هم همینطور. او به سرنوشتش گره خورده.

با این حال من یک قرمز که مثل طلایی‌ها رفتار می‌کنم. هیچ‌کس، به سرنوشتش گره نخورده است. من می‌تونم او را تغییر بدهم. می‌دانم که می‌تونم؛ اما چطور؟

می‌پرسم: تو فکر می‌کنی باید چکار کنم؟

او کف دستش را بر رانش می‌کوبد: ها! **ریپر اعظم**. از کی تا حالا به اینکه بقیه چه فکری می‌کنند اهمیت میدی؟

- تو هرکسی نیستی.

او سری تکان می‌دهد و بعد از لحظه‌ای می‌گوید: یک‌بار **پلینی**^{۲۴۷}، معلم سرخانه‌ام که فرد خیلی ناخوشایندی هم هست، برام یه داستان تعریف کرد. اون الان یک سیاستمداره، پس خیلی جدیش نگیر. در هر صورت: روی زمین، یک مرد و شترش بودند.

من می‌خندم. او ادامه می‌دهد: اونها در یک بیابان وسیع خشک و برهوت که بسیار جان‌فرسا بود، مسافرت می‌کردند. یک روز، وقتی مرد اردوگاه را آماده می‌کرد، شتر بدون هیچ دلیلی به او لگد زد؛ بنابراین مرد شتر را شلاق زد. زخم‌های شتر عفونت کردند. اون مُرد و مرد را تنها و بی‌کس گذاشت.

- دست‌ها. شترها. تو و استعاره‌ها...

²⁴⁷ Pliny



او شانه بالا می‌اندازد: بدون ارتشت، تو یک مرد تنها و بی‌کس در بیابان هستی. پس با احتیاط قدم بردار، ریپر.

با **نایلا**، دختر سِرِس به طور خصوصی صحبت می‌کنم. او دختر ساکتی است و مثل تازیانه باهوش است، اما نه از لحاظ فیزیکی. او مثل یک پرنده‌ی آوازه‌خوان لرزان، مثل **لیا** است. لب‌هایش خونی و ملتهب هستند؛ که باعث شدند بخواهم **تاکتوس** را اخته کنم. او اصلاً مثل بقیه شرور نیست. با این حال، از مرحله گذرگاه رد شده است.

- اون به من گفت می‌خواد که شانه‌هاشو ماساژ بدم. به من گفت هر کاری که می‌گه انجام بدم چون اون ارباب منه، چون خون داده تا قلعه رو گرفته. بعد سعی کرد... خب... می‌دونی که.

صدها نسل از مردان از این منطق غیرانسانی استفاده کرده‌اند. غمی که کلماتش در من ایجاد می‌کند، باعث می‌شوند دلتنگ خانه شوم؛ اما آنجا هم این اتفاقات می‌افتد. فریادهایی را به خاطر می‌ارم که باعث می‌شد ملاقه‌ی سوپ بلرزد.

نایلا پلک می‌زند و برای لحظه‌ای به زمین خیره می‌شود.

- بهش گفتم که من برده‌ی **موستانگ** هستم. خانه‌ی مینروا. این درفش اونه. نیاز نیست حتماً از اون اطاعت کنم. اون فقط به پایین فشار دادن من ادامه داد. جیغ کشیدم. بهم مشت زد و بعد آنقدر گلوم رو فشار داد تا اینکه همه چیز شروع به محو شدن کردن و من دیگه به سختی بوی پوستین گرگش رو حس می‌کردم. بعد فکر می‌کنم، اون دختر قد بلند، **میلیا**، اونو کنار زد.

او اشاره نکرد که بقیه‌ی سربازان **دایانا** هم در اتاق بودند. بقیه نگاه کردند. ارتش من. من به آنها قدرت دادم و آنها اینجوری ازش استفاده می‌کنند. این اشتباه من است. آنها مال من هستند ولی شرورند؛ و این با تنبیه کردن یکی از آنها درست نمی‌شود. آنها باید بخواهند که خوب باشند.

ازش می‌پرسم: دوست داری باهاش چیکار کنم؟

دستم را برای تسلی دادن به او دراز نمی‌کنم. او به این نیاز ندارد، اگرچه من فکر می‌کنم دارم. او مرا به یاد **ایوی** هم می‌اندازد.

نایلا حلقه‌ی موی کشیفش را لمس می‌کند و شانه بالا می‌اندازد: هیچی.

- هیچی کافی نیست.

- برای درست کردن کاری که سعی داشت با من بکنه؟ برای درست کردنش؟

او سرش را تکان می‌دهد و پهلوهایش چنگ می‌زند: هیچ چیز کافیه.



صبح روز بعد، ارتشم را در میدان سِرس جمع می‌کنم. دوازده نفری از آنان می‌لنگند، به خاطر قدرت بالایشان، تعدادی کمی از استخوان‌های زرین، می‌تواند واقعاً شکسته شود، در نتیجه بیش‌تر صدماتی که در طول حمله به وجود آمد، سطحی بودند. بوی خشم و دلخوری را از طرف دانش‌آموزان سِرس و دایانا حس می‌کنم. این سرطانی است که بدنه‌ی ارتش مرا خواهد گرفت و اهمیتی ندارد توجه آن بر چه کسی است. **پکس، تاکتوس** را بیرون می‌آورد و با فشار او را روی زانوانش می‌نشانند.

از او می‌پرسم که آیا می‌خواسته به نایلا تجاوز کند یا خیر.

تاکتوس با لحنی کشار می‌گوید: در زمان جنگ قوانین ساکت هستن.

می‌گویم: لازم نکرده از **سیسرو**^{۲۴۸} برای من نقل‌قول کنی. تو استانداردهای بالاتری از یک **سنتوریون**^{۲۴۹} غارتگر داری.

- اینجا بالاخره به هدف زدی. من موجودی بالاتر از نسل و با تاریخی پرافتخار و عظیم هستم. **درو**، قدرت حق و اختیار به همراه داره. اگر بتونم بگیرم، اجازه دارم بگیرم. اگه بگیرم، حق دارم که داشته باشمش. این چیزیه که پیرلس‌ها بهش معتقدند.

بلند می‌گویم: ملاک سنجش یک مرد در اینه که وقتی قدرت داره چه کاری انجام می‌ده.

تاکتوس با لحنی کشار، با اعتماد به نفسی که همه افراد مثل او دارند می‌گوید: دست‌بردار **ریپر**. اون دختر یک غنیمت جنگیه. قدرت من، اون رو گرفت؛ و ضعیف در مقابل قوی، خم میشه.

می‌گویم: من قوی‌تر از توأم **تاکتوس**، پس می‌تونم هرکاری که بخوام باهات بکنم، نه؟

او وقتی متوجه می‌شود که به تله افتاده است، ساکت می‌شود.

- خانواده‌ی تو بالاتر از خانواده‌ی من هستند **تاکتوس**. والدین من مردن. من تنها عضو باقی‌مانده از خانواده‌ام هستم؛ اما من موجود مافوق توأم.

او به این جمله پوزخند می‌زند.

چاقویی به جلوی پایش پرت می‌کنم و مال خودم را بیرون می‌کشم.

- مخالفی؟ ازت خواهش می‌کنم نگرانی‌هات رو بلند بگی.

او خنجرش را بر نداشت.

^{۲۴۸} -Cicero= سخنور و دولتمرد رومی

^{۲۴۹} -Centurion= رئیس دسته صد نفر (رومی) یوز باشی



- پس با حقی که قدرت بهم داده، می‌تونم هر کار که بخوام باهات بکنم.

اعلام می‌کنم که تجاوز هیچگاه مجاز نیست و بعد از **نایلا** می‌پرسم که چه مجازاتی تعیین می‌کند. او همانطور که قبلاً به من گفته بود، اعلام می‌کند که هیچ مجازاتی نمی‌خواهد. مطمئن می‌شوم که آنها این را بدانند، در نتیجه هیچ اتهام متقابلی علیه او نخواهد بود. **تاکتوس** و حامیان مسلحش، با تعجب به او خیره می‌شوند. آنها نمی‌فهمند که چرا او انتقام نمی‌گیرد، با این حال، این باعث نمی‌شود که آنها مانند گرگ‌ها به یکدیگر لبخند نزنند که رئیسشان از زیر مجازات فرار کرده است. بعد من شروع به صحبت می‌کنم.

- اما من می‌گم تو، **تاکتوس**، بیست ضربه شلاق از ترکه‌ی چرمی خواهی خورد. تو سعی کردی چیزی فراتر از محدودیت‌های بازی به دست بیاری. تو خودت رو به دست غرایز حیوانی رقت‌انگیزت سپردی. این جا، این نابخشودنی‌تر از قتل، امیدوارم پنجاه سال دیگه وقتی به این لحظه نگاه می‌کنی، احساس خجالت کنی و ضعف خودت رو بفهمی. امیدوارم از این که پسران و دخترانت بفهمند تو با یک طلایی هم‌قطارت چه کار کردی، بترسی. تا اون زمان، بیست ضربه شلاق، این کار رو انجام میده.

بعضی از سربازان دایانا با خشم قدم جلو می‌گذارند، اما **پکس** تبرش را از روی شانه‌اش جا به جا می‌کند و آنها عقب می‌کشند و به من خیره می‌شوند. آنها به من یک قلعه دادند و من می‌خواهم جنگجوی موردعلاقه‌شان را شلاق بزنم. وقتی **موستانگ** پیراهن **تاکتوس** را درمی‌آورد، من مرگ ارتشم را می‌بینم. او مانند یک مار به من خیره شده است. می‌دانم چه افکار پلیدی در ذهن دارد. من تازیانه زدنم را نیز به آنها نشان دادم.

بدون لحظه‌ای عقب کشیدن، بیست ضربه شلاق بی‌رحمانه را بر او می‌زنم. خون از پشت او سرازیر است. **پکس** تقریباً مجبور می‌شود با تبر یکی از سربازان دایانا را بیندازد تا مانع پیشروی آنان برای توقف مجازات بشود.

تاکتوس به زحمت روی پاهایش تلوتلو می‌خورد و خشم در چشمانش شعله می‌کشد.

او زیر لب به من می‌گوید: اشتباه کردی، چه اشتباهی.

بعد، من او را شگفت‌زده می‌کنم. ترکه را در دستانش می‌گذارم و با قرار دادن دستانم در پشت سرش، او را به خودم نزدیک می‌کنم.

آرام زمزمه می‌کنم: مستحق این بودی که اخته‌ات کنم، حروم زاده خودخواه.

و بلندتر می‌گویم: این ارتش منه. این ارتش منه. کارهای خیثانه‌اش به من تعلق دارد، همانقدر که مال شماهاست، همان قدر که مال **تاکتوسه**. هر دفعه که هر کدام از شماها، جنایتی مثل این - چیزی بی خود و اشتباه - مرتکب بشه، همونقدر که به شماها تعلق داره، به من هم تعلق داره، چون وقتی شماها کاری شروانه انجام می‌دید، به همه ی ما آسیب می‌زنه.

تاکتوس مثل یک احمق، آنجا می ایستد. او گیج شده است.

ضربه سنگینی به سینه اش می زند. به عقب سکندری می خورد. دنبالش می کنم و همچنان هُلش می دهم.

- می خواستی چی کار کنی؟

و دستش را که ترکه‌ی چرمی را نگه داشته بود، به سمت سینه اش، فشار می دهم.

او در همان حال که من هُلش می دهم، زیر لب غرغرکنان می گوید: منظورت رو نمی فهمم...

- زود باش مرد، تو می خواستی به یکی از افراد ارتش من تجاوز کنی. چرا وقتی این کار رو می کنی، من رو شلاق نزنی؟ چرا به من صدمه نزنی؟ این آسون تره. میلیا حتی سعی نمی کنه به تو ضربه ای بزنه. بهت قول میدم.

دوباره او را به عقب هُل می دهم. او به اطراف نگاه می کند. هیچ کس حرف نمی زند. پیراهنم را پاره می کنم و زانو می زنم. هوا سرد است. روی سنگ و برف زانو می زنم. چشمانم روی چشمان **موستانگ**، قفل می شود. او به من چشمکی می زند و من حس می کنم می توانم هرکاری انجام بدهم. به **تاکتوس** می گویم بیست و پنج ضربه شلاق به من بزند. من قبلاً بدتر از اینها را هم چشیده ام. بازوانش و همچنین اراده اش برای انجام این کار ضعیف هستند. با این وجود، همچنان دردآور است، اما بعد از پنج ضربه شلاق، می ایستم و تازیانه را به دست **پکس** می دهم.

آنها شمارش را از شش شروع می کنند.

فریاد می زنم: از اول شروع کنید! یک متجاوز کوچولوی پست نمی تونه به قدر کافی محکم ضربه بزنه که باعث آسیب دیدن من بشه.

اما **پکس** لعنتی به خوبی می تواند.

افراد ارتشم در اعتراض فریاد می زنند. آنها درک نمی کنند. طلایی ها این کار را نمی کنند. طلایی ها، برای یکدیگر فداکاری نمی کنند. رهبرها تصاحب می کنند، چیزی نمی دهند. افراد ارتشم دوباره فریاد می زنند. از آنها می پرسم چطور همچین چیزی بدتر از تجاوزیه که همه آنها باهاش راحت بودند؟ آیا **ناایلا**، حالا یکی از ماها نیست؟ آیا او قسمتی از بدنه این ارتش نیست؟

همانطور که قرمزها هستند. همانطور که اُبسیدین ها هستند. همانطور که همه ی رنگ ها هستند.

پکس سعی می کند ضربات آرامی بزند؛ اما خب او **پکس** است، در نتیجه وقتی کارش تمام می شود، پشتم به گوشت بز جویده شده شباهت پیدا کرده است. بلند می شوم. تمام تلاشم را انجام می دهم تا که از تلوتلو خوردنم جلوگیری کنم. دارم ستاره می بینم. می خواهم ناله کنم. می خواهم فریاد بزنم؛ اما در عوض، به آنها می گویم: هرکس که کاری پست و رذیلانه انجام بده- می داند منظورم چیست- باید من رو جلوی کل ارتش شلاق بزنه.



اکنون نحوه نگاه کردن آنان به **تاکتوس** را می‌بینم، نحوه نگاه کردنشان به **پکس**، نحوه نگاه کردنشان به کمر من.

- شما به این خاطر که من از همه قوی‌ترم از من اطاعات نمی‌کنید. **پکس** قوی‌تره. به خاطر اینکه من باهوش‌ترینم از من اطاعت نمی‌کنید، **موس‌تاینگ** باهوش‌تره. شما به این خاطر از من اطاعت می‌کنید که نمی‌دونید به کجا میرید. من می‌دونم.

به **تاکتوس** اشاره می‌کنم تا به سمتم بیاید. او می‌لرزد، رنگ‌پریده و گیج مثل یک بره تازه متولدشده است. ترس در صورتش پدیدار است. ترس از ناشناخته‌ها. ترس از دردی که من مشتاقانه تحمل کردم. ترس از آنکه می‌فهمد چقدر با من متفاوت است.

به او می‌گویم: نترس.

بعد او را در آغوش می‌گیرم و ادامه می‌دهم: ما برادرای خونی هستیم، لعنتی کوچولو، برادرای خونی.

من دارم یاد می‌گیرم.

فصل سی و هفتم: جنوب

وقتی در اتاق جنگ، **موستانگ** روی پشتم مرهم می‌گذارد، از درد ناسزا می‌گویم و فریاد می‌زنم.

او با انگشت، به پشتم ضربه می‌زند. با ناله می‌گویم: چرا؟

او می‌خندد: ملاک سنجش یک مرد اینه که وقتی قدرت داره چه کاری انجام میده. تو اون رو به خاطر نقل‌قولش از **سیسرو**^{۲۵۰} مسخره کردی و اون وقت از **افلاطون** حرف می‌زنی.

- **افلاطون** قدیمی‌تره و بر **سیسرو** برتری داره. آخ!

- و قضیه‌ی اون برادر خونی دیگه چی بود؟ کاملاً بی‌معنیه. انگار که بگی با میوه درخت کاج پسر عمو هستی!

- هیچ چیز مثل درد مشترک افراد رو به هم وصل نمی‌کنه.

- خُب پس این هم یکم دیگه از این اتصالت.

او تکه‌ای چرم را از یک زخم بیرون می‌کشد. فریاد می‌زنم. با لرز می‌گویم: درد مشترک... نه تحمیل شده، روانی... آخ!

- تو مثل دخترا جیغ می‌زنی. فکر می‌کردم شهیدها پرتاقت‌تر از اینا باشن؛ اما خب، می‌تونستی از عصبانیت فریاد بزنی. یا شاید، مثل وقتی چاقو خوردی، تب کنی. راستی، تو **پکس** رو شوکه کردی. داره گریه می‌کنه. کارت خوب بود.

در حقیقت صدای فین فین **پکس** را از اسلحه خانه می‌شنوم.

- اما کار کرد، ها؟

او به خشکی مسخره می‌کند: البته مسیح موعود. تو خودت رو تبدیل به یک شیوه تفکر کردی. اونها دارن توی میدون مجسمه تو می‌سازن و برای حکومت جلوت زانو می‌زنن. اوه ای ارباب توانا. وقتی بفهمند که ازت خوششون نیاد و می‌تونند هر وقت که نافرمانی می‌کنن تو رو شلاق بزنن، اون موقع حسابی می‌خندم. حالا تکون نخور پیکسی! اینقدر هم حرف نزن. منو عصبانی می‌کنی.

- می‌دونی، وقتی فارغ التحصیل شدیم شاید باید به این فکر کنی که صورتی بشی. لمس کردنت خیلی با لطافت و حساسه.

او پوزخندی می‌زند: منو به یکی از باغ‌های گل سرخ بفرستن؟ هاه! حالا این ممکنه پدر صورتی‌ام رو خوشحال کنه. اوه دست از جیغ زدن بردار. این پیشنهادت اونقدر هم بد نبود.

روز بعد، ارتشم را سازمان‌دهی می‌کنم. وظیفه انتخاب شش گروه سه نفره از دیده‌ورها را به **موستانگ** واگذار می‌کنم. من پنجاه و شش سرباز در اختیار دارم که بیش از نصفشان برده هستند. او را وادار می‌کنم که در هر گروه یک **سِرِس** - جاه

²⁵⁰ Cicero



طلب‌ترینشان- را قرار دهد. آنها ۶ تا از ۸ دستگاه ارتباطی که در اتاق جنگ سِرِس یافتیم را می‌گیرند. اینها اشیائی ابتدایی هستند با گوشی‌هایی شکسته، اما چیزی را به ارتشم می‌دهند که من هیچ وقت نداشتم. تکاملی بالاتر از علامت دادن با دود.

موستانگ می‌گوید: خُب فکر می‌کنم به جز اینکه مثل بعضی از قبایل مغول فقط به سمت جنوب پیش بری، نقشه‌ای هم داری.

- مسلمه. ما می‌ریم خانه **آپولو** رو پیدا کنیم.

دقیقا همان قولی که به **فیتچنر** دادم.

آن شب، دیدبان‌ها از خانه‌ی **سِرِس** به شش جهت به سمت جنوب حرکت می‌کنند. ارتشم در سحرگاه، دقیقاً قبل از طلوع خورشید زمستانی، به دنبالشان راه می‌افتد. من این فرصت عالی را تلف نمی‌کنم. زمستان خانه‌ها را مجبور می‌کند که به درون قلعه‌هایشان بروند. برف عمیق و دره‌های تنگ باعث می‌شوند تا سواره‌نظام‌های سنگین، کند و به درد نخور بشوند. بازی آهسته شده است، ولی من نه. تا جایی که برایم مهم است، مارس و ژوپیتر می‌توانند با یکدیگر نبرد کنند. من بعداً برای هر دو بر خواهم گشت.

در شامگاه دومین روز حرکتمان به سمت جنوب، قلعه‌ی جونو را می‌بینیم که قبلاً توسط ژوپیتر تسخیر شده است. قلعه در سمت غربی شاخه‌ای از آرگوس قرار دارد. کوهستان آن را فرا گرفته است. در پشت آن، دیوارهای بلند شش کیلومتری والس‌مارینیز، قرار دارد. دیدبان‌هایم، از سه گروه دیدبان سواره دشمن، در حاشیه‌ی جنگل در شرق خبر می‌دهند. فکر می‌کنند پلوتو است، مردان **جَکال**. اسب‌ها سیاه هستند و موی سوارانشان هم به همان شکل رنگ شده است. در میان موهایشان، استخوان وجود دارد. می‌شنوم که وقتی سواری می‌کنند، مانند زنگوله‌های بادی بامبو، سر و صدا می‌کنند.

سواران هر که بودند هیچوقت نزدیک نیامدند. هیچوقت به تله‌های من نیفتادند. گفته می‌شد که یک دختر آنها را رهبری می‌کند. او اسبی نقره‌ای را می‌راند که پارچه‌ای چرمین، که استخوان‌هایی سفید رویش دوخته شده است، آنرا می‌پوشاند- ظاهراً روبودکترها در جنوب، آن‌چنان خوب نیستند. فکر می‌کنم **لیلا** است. آن دختر و دیدبان‌هایش در جنوب ناپدید می‌شوند و یک گروه جنگی بزرگ‌تر از سمت جنوب شرقی و حوالی گریت‌وودز ظاهر می‌شوند.

اینها یک ارتش واقعی با اسب‌های سنگین هستند.

یک سوار از این گروه جنگی بزرگ‌تر جلو می‌آید. او پرچم سه‌گوش آپولو را حمل می‌کند. موهایش بلند و بافته نشده‌اند، صورتش از باد زمستانی که از دریای جنوبی می‌وزد، سخت شده است. زخمی عمیق روی پیشانی‌اش، تقریباً با چشمانش برخورد کرده است، چشمانی که اکنون مانند دو زغال گداخته، روی برنزی چکش‌خورده، به من خیره شده‌اند.

پس از اینکه به ارتشم می‌گویم سعی کنند تا جایی که می‌شود، رنگ و رو رفته و بیچاره به نظر برسند، جلو می‌روم تا او را ملاقات کنم. پکس به سختی می‌تواند اینکار را بکند. **موستانگ** او را مجبور می‌کند زانو بزند تا تقریباً نرمال به نظر برسد. سپس او روی شانه‌های **پکس** به طرز خنده‌داری می‌ایستد و همانطور که فرستاده نزدیک می‌شود، یک جنگ گلوله برفی را شروع می‌کند. این کاری پر سر و صدا و احمقانه است که ارتش من را به شکل غیرقابل‌باوری آسیب‌پذیر نشان می‌دهد. من ادای لنگیدن درمی‌آورم. شل گرگی‌ام را کناری می‌اندازم. تظاهر به لرزیدن می‌کنم. مطمئن می‌شوم که شمشیر دُر استیل رقت‌انگیزم، بیشتر از اینکه یه اسلحه باشد، مثل یه عصا به نظر برسد. وقتی او نزدیک می‌شود، قامت بلندم را خم می‌کنم و نگاهی بر ارتش در حال بازی‌ام می‌اندازم. نگاه شرمگینم تقریباً با خنده‌ای در میانه‌ی صورتم، تقسیم می‌شود. سعی می‌کنم آن را ببلعم.

صدای او مثل کشیده شدن یک فلز روی سنگ سخت است. شوخی ندارد و هیچ نشانی از اینکه ما همه نوجوانانی هستیم که بازی می‌کنیم و اینکه زندگی هنوز در بیرون از این دره همچنان جریان دارد، وجود ندارد. در جنوب اتفاقاتی افتاده است که می‌خواهند آن را فراموش کنند؛ بنابراین وقتی به او لبخندی متواضعانه می‌زنم، پاسخی به آن نمی‌دهد. او یک مرد است. نه یک پسر. فکر می‌کنم این اولین بار است کسی را می‌بینم که کاملاً تغییر کرده است.

پرایموس آپولو، **نوواس**^{۲۵۱}، با تمسخر می‌گوید: و شماها بقایای ژنده‌پوش شمال هستید.

او سعی می‌کند خانه ما را حدس بزند و من مطمئن می‌شوم که او درفش سِرس را می‌بیند. چشمانش می‌درخشند. او آن را برای افتخار خودش می‌خواهد. ضمناً با خوشحالی متوجه می‌شود که بیش از نیمی از ارتش ۵۶ نفره من، برده هستند. - شما زیاد توی جنوب دووم نمی‌آرید. شاید پناهگاهی برای سرما می‌خواید؟ یا غذای گرم و تخت خواب؟ جنوب خشنه. می‌گویم: می‌تونم شرط ببندم که نمی‌تونه بدتر از شمال باشه مرد. اونا اونجا، ریزر و زره پالس‌دار دارن. پراکتورها علاقه‌شون رو از ما برگرداندن.

او می‌گوید: اونا برای لطف کردن به شما اینجا نیستن، بی‌بنیه. اونا به کسانی کمک می‌کنند که به خودشون کمک کنند. با افتادگی می‌گویم: ما تا جایی که می‌تونستیم به خودمون کمک کردیم.

او روی زمین تف می‌کند: بچه‌ی کوچولو، اینجا نق و نوق نکن. جنوب به اشک‌ها اهمیتی نمیده. - اما... جنوب نمیتونه بدتر از شمال باشد.

می‌لرزم و به او در مورد **ریپر** کوهسار می‌گویم. یک هیولا، یک وحشی، یک قاتل، شیطانی و موجوداتی شیطانی.

وقتی در مورد ریپر حرف می‌زنم سرش را تکان می‌دهد. پس او درباره من شنیده است.

- ریپر شما مُرده، خیلی بد شد. دوست داشتیم که خودم را در مقابلش امتحان کنم.

اعتراض می‌کنم: اون یه شیطان بود!

- ما اینجا شیاطین خودمون رو داریم. شیطان یه چشم در جنگل‌ها و هیولایی بدتر از اون در کوه‌های غربی، جَکال.

او درحالی‌که با زیربوم صدایش ادامه می‌داد با اطمینان سخن می‌گفت. به من اجازه می‌دادند به عنوان مزدور به خانه‌ی آپولو ملحق شوم، نه یک برده. هرگز! او به من کمک خواهد کرد جَکال را شکست بدهم و سپس شمال را دوباره تصرف کنم. ما متحد خواهیم بود. او فکر می‌کند من ضعیف و احمقم.

من به حلقه‌ام نگاه می‌کنم. پراکتور آپولو خواهد دانست که من اینجا چه می‌گویم. می‌خواهم که بداند قصد من از بین بردن خانه‌ی اوست. اگر او می‌خواهد برای متوقف کردن من تلاشی بکند، این دعوت‌نامه‌اش است.

به نوواس می‌گویم: نه، خانواده‌ام اینجوری خجالت‌زده خواهند شد. اگر به شما ملحق بشم، برای اون‌ها پیشیزی نمی‌ارزم. نه متأسفم.

در درون می‌خندم و ادامه می‌دهم: ما به اندازه کافی غذا برای عبور از سرزمین شما داریم. اگر به ما اجازه بدید ما هیچ قانونی را نمی‌شکن...

او سیلی‌ای به صورتم می‌زند. می‌گوید: تو یک پیگسی‌ای! لب‌های در حال لرزش رو ببند. تو مایه خجالت رنگت هستی. او از روی زین اسبش به سمت من خم می‌شود و می‌گوید: تو بین غول‌ها گیر افتادی و نابود خواهی شد؛ اما قبل از اینکه ما برای نابودیت بیاییم، مُرد شو! من با بچه‌ها نمی‌جنگم.

در همین موقع موقع **موستانگ** خیلی طبیعی، گلوله برفی به طرف سر او پرتاب می‌کند. هدفش درست و خنده‌اش بلند است. **نوواس**، عکس‌العملی نشان نمی‌دهد. تنها چیزی که تکان می‌خورد، اسبش است که می‌چرخد تا او را به گروه جنگی سرگردانش برگرداند. من رفتن او را تماشا می‌کنم و احساس می‌کنم، نگرانی در من ته‌نشین می‌شود.

تاکتوس فریاد می‌زند: بدو خونتون کماندار کوچولو! برو خونتون پیش مامان جونت!

نوواس به سی اسب جنگی سنگین‌اش ملحق می‌شود. تنها سواران ما، دیدبان‌هایمان هستند. آنها نمی‌توانند در برابر شمشیرها و نیزه‌های یونی مقاومت کنند، حتی با آنکه تپه‌های برف عمیق اسب‌های سنگین‌تر را آشفته می‌کند. اسلحه‌های ما هنوز دُر استیل هستند. زره‌هایمان هم بهتر از دُر پلیت یا پوست گرگ نیست. من خودم حتی زره نپوشیده‌ام. تصمیم ندارم برای مدتی در جنگی شرکت کنم که به آن نیاز داشته باشم. ما هیچ جایزه‌ای پس از تصاحب قلعه‌ی سِرِس و درفشش



دریافت نکرده‌ایم. پراکتورها من را رها کرده‌اند اما هوا نه. به طور طبیعی، ارتش پیاده‌نظام، مانند گندم خشک در برابر سواره‌نظام شکست می‌خورد، اما برف و عمق خیانت کار او از ما محافظت می‌کند.

آن شب در ساحل غربی رودخانه، نزدیک کوهستان و به دور از دشت باز جلوی جنگل گریته‌وودز تاریک، اردو می‌زنیم. حال، اگر سواره‌نظام سنگین آپولو بخواهد وقتی ما خوابیم به کمپ ما حمله کند، باید از رودخانه یخزده در تاریکی عبور کند. می‌دانستم وقتی در ما احساس ضعف کنند، برای تصاحب اینکار را خواهند کرد. به طور وحشتناکی شکست می‌خورند. گستاخ‌های متکبر. وقتی شفق شروع شد، پکس و مردان قوی‌اش را وا داشتم تا با تبرهای بیرون کشیده‌شان یخ ضخیم رودخانه‌ای که اطراف اردوگاهمان را گرفته بود را نرم کنند. صدای شیشه‌ی اسب و سقوط بدن‌ها را در شب می‌شنویم. روبودکترها، ناله‌کنان پایین می‌آیند تا افراد را نجات دهند. آن پسران و دختران از بازی خارج می‌شوند.

ما مسیرمان را به جنوب، جایی که دیدبان‌هایم حدس می‌زنند قلعه آپولو قرار داشته باشد، ادامه می‌دهیم. شب غذای خوبی می‌خوریم. از گوشت و استخوان حیواناتی که دیدبان‌هایم همراهشان می‌آوردند، سوپ درست می‌شود. نان درون بسته‌های موقتی ذخیره شده است. این غذا است که ارتش من را راضی نگه می‌دارد. همانطور که **کورسیکان**^{۲۵۲} بزرگ یک‌بار گفته است: ارتش با شکمش پیشروی می‌کند.

و باز هم او خیلی خوب در زمستان پیشروی نکرد.

وقتی ستون را هدایت می‌کنم، **موستانگ** در کنار من راه می‌رود. با اینکه او هم خود را در پوستین گرگش که به اندازه مال من ضخامت دارد، پیچیده است، به سختی به شانه‌ی من می‌رسد؛ و وقتی ما درون برف عمیق راه می‌رویم، دیدن او که سعی می‌کند با سرعت من راه برود خنده‌دار است؛ اما اگر من سرعتم را کم کنم، با اخم و ترش‌رویی‌اش روبرو می‌شوم. همزمان که او همپای من می‌آید، موهای بافته‌اش تکان تکان می‌خورند. وقتی به زمین صاف‌تری می‌رسیم، او نگاهی به من می‌اندازد. بینی کوچکش مثل یک گیلان، در سرما قرمز شده است، اما چشمانش مانند عسل داغ هستند.

می‌گوید: نتوانستی خوب بخوابی.

- کی می‌تونستم؟

- وقتی کنار من می‌خوابیدی. هفته‌ی اول در جنگل، گریه می‌کردی اما بعد از اون مثل یک بچه می‌خوابیدی.

می‌پرسم: این یعنی که منو دعوت می‌کنی دوباره برگردم پیشت؟

- هیچوقت ازت نخواستم که بری.

کمی مکث می‌کند و ادامه می‌دهد: پس چرا رفتی؟

²⁵² Corsican

می‌گویم: تو حواسم رو پرت می‌کنی.

او به شادی می‌خندد و سپس برمی‌گردد تا کنار پکس قدم بردارد. من گیج و مبهوت هستم، هم از کلمات او و هم از پاسخ خودم. هیچوقت فکر نمی‌کردم که او به ماندن و یا رفتن من توجهی بکند و برایش مهم باشد. لبخند احمقانه‌ای روی صورتم گسترده می‌شود که تاکتوس متوجهش می‌گردد.

او زمزمه می‌کند: مثل یه مرغ عشق به نظر می‌ای.

گلولة برفی را به سویش پرتاب می‌کنم.

- یه کلمه دیگه نگو.

او قدمی به جلو برمی‌دارد و نفس عمیقی می‌کشد: اما من باید یه چیز دیگه بگم، یه حرف جدی! آیا درد پشتت همونقدر که برای من تحریک‌کننده است، برای تو هم هست؟
او می‌خندد.

- تو هیچوقت جدی میشی؟

چشمان تیزش برق می‌زنند: اوه، تو هیچوقت نمی‌خواهی که من جدی بشم.

- مطیع چطور؟

او دستانش را به هم می‌کوبد: خب، می‌دونی که من از اولین مشتاقان ایده بستن افسار نیستم.

می‌پرسم: تو افسار می‌بینی؟

و به پیشانی‌اش، جایی که باید علامت بردگی‌اش باشد، اشاره می‌کنم.

- و از آنجایی که می‌دونی من نیازی به افسار ندارم؛ ممکنه بهم بگه که ما داریم کجا می‌ریم؟ اونجوری بیشتر... تأثیرگذار خواهیم بود.

او مرا به چالش نمی‌کشد، چراکه آرام حرف می‌زند. پس از شلاق‌هایی که هردویمان خوردیم، او به طور ترسناکی به من وفادار شده است. با وجود همه‌ی خنده‌ها، پوزخندها و لبخندها، من اطاعت او را دارم و سؤال او هم صادقانه است.

به او می‌گویم: می‌ریم که آپولو رو ویران کنیم.

او می‌پرسد: اما چرا آپولو؟ ما صرفاً فقط خانه‌ها رو تصادفی تخریب می‌کنیم یا باید چیزی رو بدونیم؟



تن صدایش باعث می‌شود سرم را کج کنم. او همیشه من را به یاد یک نوع گربه‌ی غول‌پیکر می‌اندازد. شاید به دلیل راه رفتن و شیوه‌ی خرامیدن معمول و ترسناکش باشد. انگار که بدون منقبض کردن ماهیچه‌ای، می‌تواند چیزی را بکشد. یا شاید به دلیل این است که می‌توانم او را حلقه‌زده روی مبلی در حال لیسیدن و تمیز کردن خودش تصور کنم.

او به آرامی می‌گوید: من چیزهایی در برف دیدم، ریپر، اگر بخوایم دقیق‌تر بگم، آثاری در برف و این آثار جای پا نیستند. - پنجه؟ سُم؟

او گامی نزدیک‌تر می‌شود: نه رهبر عزیز. اثرهای خطی.

منظورش را متوجه می‌شوم.

- پوتین‌های ضد جاذبه که خیلی پایین پرواز می‌کنن. به من بگو چرا پراکتورها ما رو دنبال می‌کنند؟ و چرا شنل نامرئی پوشیدن؟

تمام زمزمه‌هایش به خاطر حلقه‌هایمان بی‌معنی است. اگرچه او هنوز این را نمی‌داند.

به او می‌گویم: به خاطر اینکه از ما می‌ترسند.

او مرا نگاه می‌کند: منظورت اینه که از تو می‌ترسند؟ تو چی می‌دونی که من نمی‌دونم؟ چی رو به **موستانگ** گفتی که به ما نگفتی؟

- تو می‌خوای بدونی **تاکتوس**؟

من جرائم او را فراموش نکرده‌ام، اما شانهاش را می‌گیرم و او را طوری که انگار برادرم است، نزدیک می‌آورم. من از قدرت تماس آگاهم.

- پس خانه‌ی آپولو رو از روی نقشه‌ی لعنتی پاک کن و من بهت می‌گم.

لب‌هایش به لبخندی مهلک شکل می‌گیرند: باعث افتخاره ریپر خوب.

ما از دشت‌های باز دور می‌مانیم و چسبیده به رودخانه، به سمت جنوب پیش می‌رویم و به خبرهای دیده‌ورهایمان درباره دارایی‌های دشمن از طریق دستگاه ارتباطی گوش می‌دهیم. به نظر می‌رسد آپولو همه‌چیز را کنترل می‌کند. تمام چیزی که از **جکال** مشاهده می‌کنیم، گروه‌های کوچک از دیده‌ورهاش است. چیز عجیبی درباره سربازان او وجود دارد، چیزی که قلب را می‌لرزاند. برای هزارمین بار به دشمنم فکر می‌کنم. چه چیزی این پسر بی‌چهره را ترسناک می‌کند؟ آیا قد بلند است؟ لاغر است یا چاق؟ سریع؟ زشت؟ و چه چیزی باعث این اسم، این شهرت برای او شده است؟ به نظر می‌رسد کسی نمی‌داند.



دیدبان‌های پلوتو علیرغم وسوسه‌ای که به آنها ارائه می‌دهیم، هیچوقت به ما نزدیک نمی‌شوند. از پکس خواسته‌ام تا پرچم سِرس را در بالا حمل کند. در نتیجه، هر سواره‌نظام آپولو از مایل‌ها آن‌طرف‌تر می‌تواند درخشش آن را ببیند. همه آنها شانس برای درخشیدن را می‌فهمند. گروه‌های سواره‌نظامشان، به سمت ما یورش می‌آورند. دیدبان‌ها، فکر می‌کنند که می‌توانند غرور ما را بگیرند و مقام بالاتری در خانه‌شان کسب کنند. آنها به طور احمقانه‌ای در گروه‌های سه‌نفری یا چهارنفری می‌آیند و ما آنها را با کمان‌داران سِرس یا نیزه‌داران مینرو یا با تیغ‌های دفن شده در برف نابود می‌کنیم. ما کم‌کم آنها را تکه‌پاره می‌کنیم، همانطور که گرگ گوزن‌های شمال را تکه‌پاره می‌کند. با این حال، همیشه می‌گذاریم آنها فرار کنند. من می‌خواهم وقتی به در خانه‌شان می‌رسم، به حد مرگ عصبانی باشند. برده‌هایی مثل آنها سرعتشان را کم می‌کنند.

شب، پکس و **موستانگ** با من دور آتش کوچکی می‌نشینند و از زندگی‌هایشان در بیرون مدرسه تعریف می‌کنند. اگر به پکس اجازه دهید، یک آشوبگر تمام‌عیار است – او در کمال تعجب یک سخنران پرانرژی باعلاقه‌ای وافر برای تعریف تمام جزئیات داستانش از جمله آدم بدها است، در نتیجه نیمی از اوقات نمی‌دانید کی خوب است و کی بد. او برایمان از وقتی می‌گوید که عصای سلطنتی پدرش را به دو نیم می‌شکند و زمانی را تعریف می‌کند که با یک **اُبسیدین** اشتباه گرفته می‌شود و تقریباً داشتند او را به **آگوگ**، جایی که نبرد فضایی را آموزش می‌دهند، می‌فرستادند.

او با صدای بلند می‌غرد: تصور می‌کنم می‌تونستی بگی که من همیشه آرزو داشتم یک **اُبسیدین** باشم.

وقتی یک پسر بچه بود، دزدکی از منزل اربابی خانوادگی‌اش در نیوزیلند در سیاره زمین، بیرون می‌رود و آنجا به **اُبسیدین‌هایی** که **ناگوگ**^{۲۵۳} – الزام شبانه تمریناتشان – را اجرا می‌کردند ملحق شده است که، آنها برای تکمیل رژیم غذایی ناچیزی که در **آگوگ** می‌گرفتند، به غارت و دزدی دست می‌زدند. او برای لقمه‌ای غذا با آنها دعوا و مرافعه و جنگ می‌کرد. او می‌گوید همیشه برنده بوده است تا زمانی که **هلگا**^{۲۵۴} را می‌بیند. **موستانگ** و من چشمانمان را به هم می‌دوزیم و سعی می‌کنیم وقتی او با اغراق از تناسب فراوان **هلگا**، مشت‌های بزرگش و ران‌های فراخ‌ساختن می‌گوید، از خنده منفجر نشویم.

به **موستانگ** می‌گوییم: عشقشون، عظیم بوده.

او پاسخ می‌دهد: عشقی که زمین رو می‌لرزانده.

روز بعد توسط **تاکتوس** از خواب بیدار می‌شوم. چشمانش به سردی غروب منجمد شده است.

– اسب‌هامون تصمیم گرفتن که فرار کنن، همه شون.

²⁵³ Nagoge

²⁵⁴ Helga



او ما را به سمت پسران و دختران سِرِسی راهنمایی می‌کند که مراقب اسب‌ها بودند: هیچ‌کدام از آنها چیزی ندیده‌اند. یک لحظه اسب‌ها آنجا بودن، دقیقه‌ی بعد رفته بودند.

پکس با ناراحتی می‌گوید: اسب‌های بیچاره باید گیج شده باشن. دیشب هوا طوفانی بود. شاید به امنیت جنگل پناه بردن. **موستانگ** طناب‌هایی را بر می‌دارد که اسب‌ها را در طول شب نگه‌داشته بود، می‌کشد تا نصف کند. او مشکوکانه می‌گوید: سفت‌وسخت‌تر از اونی هستند که به نظر میان.

سرم را به سمت صحنه تکان می‌دهم و می‌گویم: **تاکتوس**؟

او قبل از جواب دادن به **موستانگ** و **پکس** نگاهی می‌اندازد: رد پای وجود داره...

- اما...

او شانه‌ای بالا می‌اندازد: چرا نفسم رو هدر بدم؟ تو می‌دونی قراره چی بگم.

پراکتورها طناب‌ها را جدا کرده‌اند.

به ارتشم نمی‌گویم که چه اتفاقی افتاده است، اما وقتی افراد برای گرما دور هم جمع می‌شوند شایعات به سرعت پخش می‌شود. **موستانگ** سؤالی نمی‌پرسد، با اینکه می‌داند، چیزی را از او پنهان می‌کنم. هرچه باشد، من به همین سادگی، دارویی که در جنگل‌های شمالی به او دادم را نیافته‌ام.

سعی می‌کنم به این مشکل مثل یک امتحان نگاه کنم. وقتی شورش آغاز شود، چیزهایی مثل این اتفاق می‌افتند. چطور واکنش نشان دهم؟ نفس بکش و عصبانیت رو خارج کن. نفس بکش و اون رو بیرون بده و حرکت کن. گفتنش برای من از انجام دادنش آسان‌تر است.

به سمت جنگل‌های شرقی حرکت می‌کنیم. بدون اسب‌ها دیگر نمی‌توانستیم در دشت‌های اطراف رودخانه بازی کنیم. دیده‌ورهایم می‌گویند قلعه‌ی آپولو نزدیک است. چگونه بدون اسب آن را خواهیم گرفت؟ بدون هیچ عنصر سرعتی؟

وقتی شب فرا می‌رسد، مشکل دیگری خود را آشکار می‌سازد. قابلمه‌های سوپی که از سِرِس برای آشپزی روی آتش آورده بودیم، ترک و شکاف برداشته‌اند. همه‌ی آنها؛ و نان‌هایی که با آن همه دقت در کاغذ پیچیده بوده‌ایم، پر از سوسکچه شده‌اند. وقتی برای شام، نان می‌خورم، مثل دانه‌هایی آبدار، زیر دندان خرد می‌شوند. از نظر انتخاب‌گران، این یک اتفاق ناگوار و بدشانسی است؛ اما من می‌دانم که چیزی بیش از اینها است.

پراکتورها به من هشدار می‌دهند که برگردم.

شب وقتی در سوراخی در زیر توده‌ای برف می‌خوابیم، **موستانگ** می‌پرسد: چرا **کاسیوس** به تو خیانت کرد؟



نگهبانای دایانای ماه اطراف اردوگاه را از بالای درختان تماشا می‌کنند.

- به من دروغ نگو.

می‌گویم: در واقع من به او خیانت کردم، من...این برادر اون بود که توی گذرگاه مجبور شدم بکشمش.

چشمانش گشاد می‌شوند، پس از چند لحظه سرش را تکان می‌دهد: من هم یک برادر داشتم که مرد. اون... اون شکلی نبود؛ اما...یه مرگ شبیه اون، چیزهایی رو تغییر میده.

- تو رو عوض کرد؟

انگار که تازه متوجه شود، جواب می‌دهد: نه؛ اما خانوادم رو تغییر داد. اونا رو به افرادی تبدیل کرد که بعضی اوقات نمی‌شناسمشون. فکر می‌کنم زندگی اینطوریه دیگه.

او ناگهان عقب می‌کشد: چرا به کاسیوس گفتی که برادرش را کشتی؟ تا به این حد دیوانه‌ای ریپر؟

- من به اون هیچ چیز لعنتی‌ای نگفتم. پراکتورها از طریق جَکال گفتند. به اون یک هولوکیوب دادند.

چشمانش سرد می‌شود: فهمیدم، پس اونها دارن برای پسر فرماندار اعظم تقلب می‌کنن.

من، او و گرمای آتش را ترک می‌کنم تا در جنگل به دستشویی بروم. هوا سرد و شکننده است. جغدها درون شاخه‌ها هوهو می‌کنند که باعث می‌شود حس کنم در شب کسی نگاهم می‌کند.

مُوستانگ از درون تاریکی می‌گوید: دَررو؟

می‌چرخم.

- تو من رو تعقیب می‌کردی مُوستانگ؟

دَررو نه ریپر. یک چیزی غلط است. چیزی در نحوه بیان کردن نام من و اینکه اصلاً اسم مرا می‌گوید. مثل این می‌ماند که صدای پارس کردن گربه را بشنوم؛ اما نمی‌توانم او را در تاریکی ببینم.

او درحالی‌که هنوز در سایه‌ها است و صدایش از عمق جنگل می‌آید، می‌گوید: فکر کردم چیزی دیدم. همین جاست. از تعجب شاخ در میاری.

صدایش را دنبال می‌کنم: مُوستانگ اردوگاه رو ترک نکن، مُوستانگ.

- همین الان هم ترکش کردیم عزیزم.



در اطراف من، درختان به طور تهدیدآمیزی، به سمت بالا قد کشیده‌اند. شاخه‌هایشان به سمت من دراز شده‌اند. جنگل ساکت است و تاریک. این یک تله است. او **موستانگ** نیست.

پراکتورها؟ **جَکال**؟ یک نفر مرا زیر نظر دارد.

وقتی چیزی شما را تحت نظر دارد و شما نمی‌دانید او کجاست، تنها یک راه عقلانی برای انجام دادن وجود دارد. الگوی عوضی رو تغییر بدید، سعی کنید زمین‌بازی را هم سطح کنید. کاری کنید که او به دنبالتان بگردد.

شروع به حرکت می‌کنم. به عقب، به سمت ارتشم بر می‌گردم؛ سپس پشت درختی قائم می‌شوم و از آن بالا می‌روم، صبر می‌کنم و تماشا می‌کنم. چاقوهایم را بیرون می‌کشم. آماده برای پرتاب کردن هستم. شنل به دورم می‌پیچد. سکوت.

ناگهان شاخه‌ها به هم برخورد می‌کنند. چیزی درون جنگل حرکت می‌کند. یک چیز گنده.

فریاد می‌زنم: **پکس!**

جوابی نمی‌آید.

ناگهان احساس می‌کنم یک دست قوی شانه‌ام را می‌گیرد. وقتی یک مرد شنل نامرئی‌اش را غیرفعال می‌کند و از هوا ظاهر می‌شود، شاخه‌ای که رویش دولا شده بودم با وزن جدید فرو می‌رود. من قبلاً او را دیده‌ام. موهای فر بلوند او روی سرش کوتاه شده و صورت مبهم و خدا گونه‌ی او را در بر گرفته است.

“Pax?” I call down.

چانه‌اش از مرمر تراشیده شده است و چشمانش با شرارت برق می‌زند و به روشنی زره‌اش است. پراکتور آپولو است. آن چیز بزرگ بار دیگر در زیر ما حرکت می‌کند.

او **پیچ‌کنان** با صدای **موستانگ** به من می‌گوید: **دَررو، دَررو، دَررو**، تو عروسک خیمه‌شب‌بازی خوبی بودی، اما جوری که باید نمی‌رقصی. آیا عقب‌نشینی می‌کنی و دوباره به شمال برمی‌گردی؟

- من...

- قبول نمی‌کنی؟ اشکالی نداره.

او مرا به سختی از شاخه پایین می‌اندازد. هنگام سقوطم به پایین، به یک شاخه دیگر برخورد می‌کنم. توی برف می‌افتم. پُرز احساس می‌کنم. خز؛ و بعد هیولا می‌گردد.



فصل سی و هشتم: سقوط آپولو

خرس عظیم‌الجثه - از یک اسب هم بزرگتر و به بزرگی یک واگن است. مثل یک جسد بی‌خون سفید است. چشمانش قرمز و زرد هستند. دندان‌هایی تیز و سیاه به اندازه طول بازوی من دارد. اصلاً شبیه خرس‌هایی که در هولوکن دیده‌ام نیست. خطی قرمز روی ستون فقراتش کشیده شده است. پنجه‌هایش به شکل انگشت هستند و روی هر دست هشت عدد از آنها وجود دارد. غیرطبیعی است. توسط حکاک‌ها و برای سرگرمی ساخته‌شده و به این جنگل آورده شده تا بکشد، در اصل برای اینکه مرا بکشد. ماه‌ها پیش وقتی من و **سورو** برای ایجاد اتحاد با **دایانا** رفتیم، صدای غرش آنها را شنیدیم. حالا آب دهانش را حس می‌کنم.

برای یک ثانیه احمقانه آنجا می‌ایستم. بعد خرس دوباره می‌گردد و به جلو می‌پرد.

روی زمین غلت می‌خورم، می‌دوم. با سرعتی سریع‌تر از تمام عمرم می‌دوم. پرواز می‌کنم. خرس از من سریع‌تر است، اما من چابکتر هستم، تنه‌ی درختان و گیاهان با برخورد او تکه‌تکه می‌شوند.

به کنار یک درخت گادرتری، عظیم می‌دوم و به بین بوته‌های تمشک شیرجه می‌زنم. در آنجا زمین زیر پایم ترق صدای می‌کند و وقتی صدای برگ‌ها و برف زیر پایم را می‌شنوم می‌فهمم کجا ایستاده‌ام. آنجا را بین خودم و خرس قرار می‌دهم و صبر می‌کنم تا از بین بوته‌ها جلو بیاید. او خودش را آزاد کرده و به سمت من می‌پرد. به عقب می‌جهم؛ و بعد دیگر آنجا نیست و درحالی‌که درون تله‌ای زمینی روی بستری از نیزه‌های چوبی می‌افتد، جیغ می‌کشد. خوشحالی من باید بیشتر طول می‌کشید، اگر رقصان، عقب نمی‌رفتم تا در تله‌ی دوم بیفتم.

زمین وارونه می‌شود. خب، من وارونه می‌شوم. پایم به بالا کشیده می‌شود و در انتهای یک طناب در هوا به پرواز درمی‌آیم. ساعت‌ها آویزان می‌مانم، به خاطر ترس از پراکتور آپولو می‌ترسم ارتشم را صدا بزنم. چهره‌ام به خاطر خونی که به سرم سرازیر می‌شود شروع به خارش و قلقلک می‌کند. بعد صدایی آشنا سکوت شب را می‌شکند و از زیر پایم با تمسخر می‌گوید: خب، خب، خب، به نظر می‌رسد باید پوست دو تا حیوان رو بکنیم.

وقتی به **سورو** می‌گویم با **موستانگ** متحد شده‌ام، پوزخند می‌زند. در اردوگاه، جایی که **موستانگ** مشغول تشکیل هیأت‌های جستجو بود تا به دنبال من بفرستد، شهرت **سورو**، در میان شمالی‌ها از خودش پیشی می‌گیرد. مینروایی‌ها از او می‌ترسند.

از سوی دیگر **تاکتوس** و دیگر یاران اسبان مرده^{۲۵۵}، خوشحال هستند.

تاکتوس نعره می‌زند: این‌که رفیق شکمبه خودمونه! چرا می‌لنگی، دوست من؟

سورو می‌گردد: مادرت باهام خشن رفتار کرده.

- آها، اگه بخوای چونهش رو ببوسی باید روی انگشتای پات وایسی.

- این چونهش نبود که قصد بوسیدنش رو داشتم.

تاکتوس با خنده دستانش را به هم می‌زند و **سورو** را برای یک آغوش زننده، به سمت خود می‌کشد. آن دو آدم‌های خیلی خاصی هستند؛ اما فکر کنم کنار هم خوابیدن در اجساد اسب‌ها، یک نوع ارتباط - یک جفت ناجور، ایجاد می‌کند.

موستانگ آرام از کنار من می‌پرسد: کجا بودی؟

می‌گویم: یه لحظه دیگه بهت میگم.

سورو حالا فقط یک چشم دارد؛ بنابراین او همان شیطان یک‌چشمی است که سفیر آپولویی درباره‌اش به من اخطار داد.

موستانگ می‌گوید: همیشه برام سؤال بوده که شما زوزه‌کش‌های کوچولو چطور موجودات دیوانه‌ای هستین.

سورو می‌پرسد: کوچولو؟

- من... قصد توهین نداشتم.

سورو نیش‌خند می‌زند: من کوچولو هستم.

موستانگ به شانه‌ی او می‌زند: خُب، ما مینروایی‌ها فکر می‌کردیم شما روح هستین؛ که نیستین و اگه برات سواله، من هم یه اسب واقعی نیستم. می‌بینی، دم ندارم و...

حرف **تاکتوس** را قطع می‌کند، رو به او ادامه می‌دهد: نه. تا حالا زین نپوشیدم، اگه می‌خواستی اینو بپرسی.

قصدش را داشت.

سورو آرام به من می‌گوید: کارش درسته.

موستانگ چند لحظه بعد در مورد زوزه‌کش‌ها می‌گوید: ازشون خوشم میاد. باعث میشن حس کنم قدم بلنده.

تاکتوس پوست خون‌آلود را با غرشی از روی زمین برمی‌دارد: *عالیه!* بین چی اینجاست. اونا یه چیزی که سایش به پکس بخوره پیدا کردن.

قبل از اینکه به گروه بزرگ، کنار آتشی که پکس ساخته ملحق شویم، **سورو** من را به کناری می‌کشد و یک پتو ظاهر می‌کند. داخل آن اسلینگ‌بلیدم قرار دارد.

می‌گوید: بعد از اینکه توی گل و شل پیداش کردم، برات امن نگهش داشتم؛ و تیزترش هم کردم. دیگه وقتشه تیغه‌های کند رو بذاری کنار.



با دست روی شانه‌اش می‌زنم و می‌گویم: تو برای من یه دوستی. امیدوارم این رو بدونی. نه یه دوست توی بازی. یه دوست واقعی، وقتی بریم اون بیرون و اینا. این رو می‌دونی، درسته؟

- احمق که نیستم.

با این حال سرخ می‌شود.

کنار آتش کمپ، از او می‌فهمم که او و دیگر زوزه‌کش‌ها، تیستل، اسکروفیس، کلون، وید و پپل - نخاله‌های خانه‌ی قدیمی‌ام - بعد از ناپدید شدن من، بیشتر از یک روز آنجا باقی نماندند.

سورو با دهانی پر از نان‌های سوسکچه‌دار می‌گوید: کاسیوس گفت جَکال تو رو گرفته. مغز خوشمزه‌ایه.

او جوری غذا می‌خورد که انگار هفته‌هاست غذا ندیده است.

در کنار آتشی در نزدیکی جنگل گریت‌وودز می‌نشینیم و در نور چوب‌های سوزان غرق می‌شویم. موستانگ، میلیا، تاکتوس و پکس به ما که به درختی افتاده در برف تکیه داده‌ایم ملحق می‌شوند. همه ما مثل حیوانات به هم چسبیده‌ایم. من نزدیک به موستانگ می‌نشینم. زیر پوستین‌ها، پایش به پای من حلقه شده است. پوستین که پشتش خونین است، بو می‌دهد و روی آتش ترق‌ترق صدا می‌کند. چربی از روی آن به داخل شعله‌ها می‌افتد. وقتی خشک بشود پکس آن را خواهد پوشید.

بعد از دروغی که کاسیوس گفت، سورو به دنبال جَکال رفت. دوست کوچکم وارد جزئیات نمی‌شود. او از جزئیات متنفر است. فقط به حدقه‌ی خالی چشمش ضربه‌ای می‌زند و می‌گوید: جَکال یکی بهم بدهکاره.

می‌پرسم: پس دیدیش؟

- تاریک بود. چاقوش رو دیدم. حتی صداش رو هم نشنیدم. برای برگشتن پیش بقیه‌ی گله مجبور شدم از کوه پایین بپریم. مسیر طولانی‌ای برای پَرش بود.

او خیلی ساده بیانش می‌کند، اما من متوجه لنگیدنش شده‌ام.

- نمی‌تونستیم توی کوهستان بمونیم. افرادش... همه‌جا بودن.

تیستل می‌گوید: اما یه تعداد از کوه‌نشین‌ها رو هم با خودمون آوردیم.

او به جمجمه‌هایی که به کمر بندش آویزان کرده است دست می‌کشد و مادرانه لبخند می‌زند. موستانگ می‌لرزد.



در جنوب آشوب به پا شده است. آپولو، ونوس، مرکوری و پلوتو تنها کسانی هستند که باقی مانده‌اند، اما شنیده‌ام که مرکوری به گروه خانه بدوش ولگرد تقلیل یافته است. حیف شد. از پراکتورشان خوشم می‌آمد. در زمان انتخاب، تقریباً من را انتخاب کرد، اگر می‌توانست می‌کرد. در عجبم اگر این اتفاق افتاده بود اوضاع چه شکلی می‌شد.

می‌پرسم: **سورو**، با اون پا، چقدر سریع می‌تونی بدوی، مثلاً دو کیلومتر رو؟

دیگران در مورد سؤالم گیج شده‌اند، اما **سورو** فقط شانهاش را بالا می‌اندازد: سرعتم رو کم نمی‌کنه. تو این جاذبه پایین، یه دقیقه و نیم.

در ذهنم ثبت می‌کنم که بعداً ایده‌ام را به او بگویم.

تاکتوس لبخند می‌زند: کارهای مهم‌تری داریم که باید در موردشون صحبت کنیم، **ریپر**. حالا، شنیدم توی جنگل از تله‌ای که این یکی گذاشته بود آویزون شده بودی.

او با دستش به پای **تییستل** ضربه‌ی آرامی می‌زند. **تییستل** در حالی که **تاکتوس** دستش را بر نمی‌دارد، لبخند می‌زند. این مجموعه‌ی جمجمه‌هاست که توجه **تاکتوس** را جلب کرده است.

- فکر نکردی که می‌تونی از زیر تعریف کردنش در بری، فکر کردی؟

آن قدری که انتظار دارد، چیز خنده‌داری نیست.

با انگشت با حلقه‌ام بازی می‌کنم. گفتن ماجرا به آنها به معنای امضا کردن گواهی مرگشان است. اکنون آپولو و ژوپیتتر به حرف‌های من گوش می‌دهند. به **موستانگ** نگاه می‌کنم و حسی توخالی دارم. فقط برای اینکه بازی پُر حيله‌ی آنها را برنده شوم، ریسک از دست دادن **موستانگ** را به جان می‌خرم. اگر آدم خوبی بودم، حلقه را روی دستم نگه می‌داشتم. جلوی زبانه را می‌گرفتم؛ اما نقشه‌هایی برای کشیدن وجود دارند، خدایانی هستند که باید به پایین کشیده شوند. انگشترم را درمی‌آورم و روی برف می‌گذارم. می‌گویم: بیاین برای یه لحظه وانمود کنیم از خانه‌های مختلف نیستیم. بذارین مثل چند تا دوست حرف بزنیم.

بدون اسب، یا هیچ وسیله‌ای شبیه به آن برای حرکت، در سرزمین‌های اطراف هیچ برتری‌ای بر دشمنم ندارم. این هم یک درس دیگر که باید یاد بگیرم. برای خودم یک برتری جدید، یک استراتژی جدید ایجاد می‌کنم. کاری می‌کنم که از من بترسند.

تاکتیک‌هایم شامل تقسیم شدن است. ارتشم را به شش دسته‌ی دهنفری تقسیم می‌کنم که زیر کنترل خودم، **پکس**، **موستانگ**، **تاکتوس**، **میلیا** و همچنین بر اساس پیشنهاد متعجب کننده **میلیا**، **نایلا** هستند. حاضر بودم به **سورو** هم



دست‌های خودش را بدهم، اما او و زوزه‌کش‌هایش، حاضر نیستند دیگر از کنارم دور بشوند. آنها خودشان را برای زخم روی شکمم سرزنش می‌کنند.

ارتش من مثل گرگ‌های گرسنه به استحکامات آپولو حمله می‌کنند. به قلعه اصلی‌شان حمله نمی‌کنیم، بلکه پادگان‌هایشان را مورد حمله قرار می‌دهیم. انبارهای تدارکاتشان را آتش می‌زنیم. به اسب‌هایشان تیر شلیک می‌کنیم. مخازن آبشان را آلوده می‌کنیم و به اسیران اخبار اشتباهی می‌دهیم و بعد می‌گذاریم فرار کنند. بزها و خوک‌هایشان را می‌کشیم. قایق‌هایشان را با تبرهایمان تکه‌تکه می‌کنیم. سلاح‌هایشان را می‌دزدیم. نمی‌گذارم هیچ اسیری گرفته شود مگر اینکه دانش آموزان ونوس، جونو، یا باکخوس باشند و توسط آپولو به عنوان برده گرفته‌شده باشند. به بقیه اجازه می‌دهیم فرار کنند. ترس و داستان اسطوره‌ای‌مان باید پخش شود. این را ارتشم بهتر از هر چیز دیگری می‌فهمند. آنها همه کوتاه‌فکر هستند. دور آتش‌های اردوگاه‌هایشان می‌نشینند و داستان‌هایی در مورد من برای همدیگر تعریف می‌کنند. **پکس** سردسته‌شان است؛ فکر می‌کند من افسانه‌ای هستم که به انسان تبدیل شده‌ام. خیلی از سربازانم شروع به حکاکی اسلینگ‌بلیدم روی تنه‌ی درختان و دیوارها می‌کنند. **تاکتوس** و **تیس‌تل** علامت‌های شبیه اسلینگ‌بلید را در گوشتشان حکاکی می‌کنند؛ و اعضای ماهرتر ارتشم درفش‌هایی از پوست پر لکه‌ی گرگ درست می‌کنند که بالای نيزه‌هایمان به میدان نبرد می‌بریم.

برده‌های خانه‌ی سِرِس و دیگر برده‌های دستگیرشده را از یکدیگر جدا می‌کنم و آنها را به واحدهای جداگانه وارد می‌کنم. می‌دانم که وفاداریشان در حال تغییر است. کم‌کم. آنها شروع به صدا کردن خودشان نه با نام‌های سِرِس یا مینرو یا دایانا که با نام واحدشان می‌کنند. چهار سرباز سِرِس، کوچک‌ترینشان را با **سورو** در بخش زوزه‌کش‌ها قرار می‌دهم. نمی‌دانم که آیا نانوایان هم مثل نخاله‌های خانه مارس، به سربازان ممتازی تبدیل می‌شوند یا نه اما اگر کسی باشد که بتواند چربی بچه‌گانه آنها را آب کند و شکل دهد، همان **سورو** است.

برای یک هفته ترس به آپولو چنگ می‌اندازد. تعداد ما بیشتر می‌شود، از مال آنها کاسته می‌شود. برده‌های آزادشده در مورد ترس و وحشت داخل قصر می‌گویند. ترس از اینکه ممکن است من همراه با ردهای گرگی خونینم از سایه‌ها پدیدار شوم تا بسوزانم و قطع عضو کنم.

از خانه‌ی آپولو نمی‌ترسم؛ آنها یک مشت چوب‌بر احمق هستند که نمی‌توانند با تاکتیک‌های من هماهنگ شوند. کسانی که از آنها می‌ترسم **جکال** و پراکتورها هستند. برای من، آنها هر دو یکی و یکسان حساب می‌شوند. بعد از تلاش ناموفق آپولو برای گرفتن جان من، می‌ترسم مستقیم‌تر عمل کنند. چه زمانی خواهد رسید که با ریزری در ستون فقراتم بیدار شوم؟ این بازی آنهاست. در هر زمان، ممکن است من بمیرم. باید همین حالا خانه‌ی آپولو را نابود کنم و قبل از اینکه خیلی دیر بشود پراکتور آپولو را از بازی بیرون بیندازم.

من و ستوان‌هایم در جنگل کنار آتشیان می‌نشینیم تا درباره‌ی تاکتیک‌های روز بعد صحبت کنیم. کمتر از دو مایل با قلعه خانه‌ی آپولو فاصله داریم، اما آنها جرات نمی‌کنند به ما حمله کنند. ما در اعماق جنگل هستیم. آنها از ترس ما دور همدیگر



جمع می‌شوند. ما هم به آنها حمله نمی‌کنیم. می‌دانم که پراکتور آپولو حتی هوشمندانه‌ترین حمله‌های شبانه را نابود می‌کند.

قبل از اینکه بتوانیم شروع کنیم، **نایلا** در مورد **جکال** می‌پرسد. وقتی **سورو** در مورد آنچه در کوهستان فهمیده است، صحبت می‌کند، صدایش آرام است. وقتی متوجه می‌شود همه ما داریم گوش می‌کنیم صدایش بالاتر می‌رود.

- قلعه‌ش یه جایی توی کوهپایه‌هاست. زیرزمینی، نه توی قله‌ها. تقریباً نزدیک **وولکان**^{۲۵۶}. وولکان خیلی شروع خوبی داشت. سریع و ایمن. توی روز سوم به پلوتو حمله سنگینی کردن. پشگل‌های لایق. پلوتو آماده نبود؛ بنابراین **جکال** کنترل رو به دست گرفت و مجبورشون کرد به تونل‌های عمیق‌ترشون عقب‌نشینی کنن. **وولکان** با سلاح‌های پیشرفته‌ی حاصل از کارگاه‌های آهنگریشون زوزه‌کشان اومد. همه‌چیز داشت تموم میشد. **جکال** ممکن بود تو هفته‌ی اول برده بشه؛ بنابراین تونل رو خراب کرد - نه نقشه‌ای، نه راهی به بیرون - برای اینکه بتونه شانس برنده شدن بازی رو نگه داره. ده نفر از خانه‌ی خودش رو کشت و کلی دیگه از انتخاب‌های برتر را. روبودکترها نتونستن هیچ‌کس رو نجات بدن. چهل نفر از باقی‌مونده‌ها رو توی غارهای تاریک رها کردند. آب زیادی داشتن، غذا نداشتن. اونا قبل از اینکه راهشون رو به بیرون حفر کنند، برای حدود یه ماه اونجا بودن.

لبخندی می‌زند و من یادم می‌آید چرا **فیتچنر** او را گابلین خطاب کرد: حدس بزن چی می‌خوردن؟

اگر یک **جکال** (شغال) در تله گیر بیفتد، پای خودش را می‌جود تا خلاص شود. چه کسی این را به من گفت؟

آتش بینمان ترق‌تروق صدا می‌دهد. انتظار داشتم **موستانگ** با ناراحتی جابجا بشود، اما در عوض با آشکار شدن اطلاعات، خشم را در او می‌بینم. خشم خالص. چانه‌اش محکم می‌شود و رنگ صورتش کمی می‌پرد. زیر پتو دستش را می‌گیرم، اما او پاسخم را نمی‌دهد.

پکس می‌گردد: همه‌ی اینها رو از کجا فهمیدی؟

سورو با ناخن به یکی از چاقوهای خمیده‌اش ضربه‌ای می‌زند و می‌گذارد صدای نرم دینگ آن در هوای شبانه بپیچد. پژواک آن در جنگل می‌پیچد و مثل جمله‌ای گم‌شده بین درختان بازتاب داده و به گوش‌هایمان می‌رسد. بعد هیچ صدایی از سمت جنگل نمی‌شنوم، هیچ‌چیز جز صدای آتش نمی‌شنوم. قلبم در حلقم می‌پرد و نگاهم به نگاه **سورو** می‌افتد. باید **تاکتوس** را پیدا کند.

یک **جم‌فیلد**^{۲۵۷} ما را در برگرفته است.

²⁵⁶ Vulcan= وولکان، با نام مستعار مولسیبر، در اساطیر روم، رب النوع فلزکاری و آتش محسوب می‌شود. در یونان او را همسنگ هفائستیوس می‌دانند.

²⁵⁷ jamField



صدایی از سمت تاریکی می‌آید: سلام بچه‌ها. همچین آتش درخشانی توی شب خطرناکه و شماها هم که مثل یه مشت توله‌سگ هستین، همتون کنار هم جمع شدین؛ نه بلند نشین.

این صدا دلپذیر است. حتی کمی سبک‌سرانه. بعد از ماه‌ها سختی، شنیدن آن وهم‌آور است. صدای هیچ‌کس اینطور نیست. سبک‌سرانه جلو می‌آید و تالاپ کنار پکس می‌نشیند. آپولو است. این بار هیچ خرسی با خود نیاورده، فقط یک نيزه‌ی بزرگ که سرش جرقه‌های بنفش می‌زند.

می‌گویم: پراکتور آپولو، خوش اومدین.

نگهبان‌ها بالای سرمان در بین درخت‌ها نشست‌اند و تیرهایشان به سمت پراکتور نشانه‌گیری شده است. با تکان دستم افراد تله را مرخص می‌کنم و جوری از پراکتور درباره‌ی علت حضورش در اینجا می‌پرسم که انگار قبلاً همدیگر را ندیده‌ایم. حضور او یک پیام خیلی ساده را می‌رساند: دوستانم در خطر هستند.

- تا بهتون بگم برگردین خونه، چادر نشینان عزیزم.

یک قمقمه‌ی شراب را باز می‌کند و آن را به همه تعارف می‌کند. هیچ‌کس نمی‌خورد، جز سورو. قمقمه را پیش خودش نگه می‌دارد.

پکس با گیجی می‌گوید: قرار نیست پراکتورها توی چیزی دخالت کنن. توی قوانین نوشته‌شده. شما به چه حقی اومدین اینجا؟ این یه بازی کثیفه.

موستانگ هم سؤال او را تائید می‌کند.

فرد زرین آهی می‌کشد، اما قبل از اینکه بتواند چیزی بگوید، سورو بلند شده، آروغ می‌زند و شروع به دور شدن می‌کند.

آپولو با عصبانیت می‌گوید: کجا داری میری؟ وسط حرف من بلند نشو برو.

- می‌خوام برم دست‌به‌آب. همه‌ی شرابت رو خوردم. می‌خوای همین‌جا کارم رو بکنم؟

او سرش را کج می‌کند و به شکم‌کوچکش دستی می‌زند: شاید شماره دو هم داشته باشم.

آپولو بینی‌اش را چین می‌اندازد، نگاهش را به سمت ما برمی‌گرداند و سورو را مرخص می‌کند.

توضیح می‌دهد: تأثیر گذاشتن تقلب حساب نمیشه، دوست گنده‌ی من. من فقط به فکر سلامت شما هستم. به هر حال من اینجام که توی آموخته‌هاتون به شما کمک کنم. برای همه‌تون بهتره که به شمال برگردین، فقط همین. بذارین بگیم استراتژی بهتریه. جنگ اونجا رو پایان بدین، قدرتتون رو با ثبات کنین، بعد پخش بشین. این قوانینه جنگه: وقتی ضعیف هستین خودتون رو نشون ندین. وقتی سمت ضعیف‌تر هستین دشمن رو مجبور به حمله نکنین. شما هیچ سواره‌نظام و هیچ دفاعی ندارین. سلاح‌هاتون ناچیزه. اونجوری که باید در حال یادگیری نیستین.



لبخندش مهربان است. درحالی که با حلقه‌های روی انگشتانش بازی می‌کند و منتظر پاسخ ماست، لبخندش مثل هلال ماه در طول صورت زیبایش کشیده شده است.

موستانگ با حالتی مسخره لهجه‌ی زبان اعیان را به خودش می‌گیرد: لطف دارید که نگران سلامت ما هستید، باید بگویم، خیلی زیادی لطف می‌کنید! استخوان‌های بدنم گرم شدند. با توجه به اینکه متعلق به یک خانه‌ی دیگر هم هستید یعنی توجه ویژه‌ای به ما دارید؛ اما بگوید ببینم، پراکتور من می‌داند که شما اینجا هستید؟ پراکتور مارس چطور؟

رو به میلیای ساکت سر تکان می‌دهد: جونو چی؟ دارید کار بد می‌کنید، آقا؟ وگرنه چرا از جم‌فیلد استفاده کردید؟ یا بقیه هم دارند نگاه می‌کنند؟

چشمان **آپولو** محکم می‌شوند، اما لبخندش باقی می‌ماند.

- راستش رو بخوای پراکتورها تون نمی‌دونن شما بچه‌ها دارین با چی بازی می‌کنین. تو شانس خودت رو داشتی **ویرجینیا**. تو باختی. نذار باعث بشه تلخ بشی. این **دروو** در کمال عدالت تو رو شکست داد. یا شاید گذروندن زمستون کنار همدیگه چشمت رو به این حقیقت بسته که در نهایت یه خانه‌ی برنده و یه پرایموس پیروز وجود داره؟ واقعاً همتون تا این حد کور شدید؟ این... پسر نمی‌تونه هیچ چیز بهتون بده.

او به اطراف و تک‌تکشان نگاه می‌کند.

- از اونجایی که به نظر باهوش نیستید باید دوباره تکرار کنم: برد **دروو** به معنای برد شما نیست. هیچ‌کس به شما پیشنهاد شاگردی نمیده، چون اون رو کلید موفقیت شما می‌دونن. شما به سادگی از اون تبعیت می‌کنین - مثل **ژنرال نی**^{۲۵۸} یا **آژاکس ماینور**^{۲۵۹} و کی اونها رو به خاطر داره؟ این **ریپر** حتی درفش خودش رو نداره. اون داره از شما استفاده می‌کنه. فقط همین. داره شما رو خجالت‌زده می‌کنه و شانس به دست آوردن شغلی بعد از سال اول رو ازتون می‌گیره.

نایلا بدون مهربانی همیشگی‌اش می‌گوید: خیلی چرت می‌گی، البته باکمال احترام، پراکتور.

آپولو به نشان او اشاره می‌کند: و تو هنوز هم برده هستی که برای هر نوع سوءاستفاده‌ای آماده است.

نایلا به ردای پوست گرگی **موستانگ** اشاره می‌کند: فقط تا زمانی که حق پوشیدن یکی از اونا رو به دست بیارم.

- وفاداریتون تاثیرگذاره، اما ...

²⁵⁸ General Ney

²⁵⁹ Ajax Minor



پکس حرفش را قطع می‌کند: اجازه میدی با شلاق بزمن خونینت کنم، آپولو؟ دروو گذاشت. بذار من با شلاق بزمنت و بعد کاملاً، مثل یه صورتی ازت اطاعت می‌کنم. به قبر اجدادم قسم می‌خورم، به تلمانوس^{۲۶۰} و ...

میلیا با صدایی هیس مانند می‌گوید: تو چیزی به جز یه پیکسی صاحب‌منصب اداری نیستی؟! یه لطفی کن و برو گمشو. ستوان‌هایم وفادار هستند، اما با فکر اینکه اگر سورو و تاکتوس با ما کنار آتش بودند چه می‌گفتند می‌لرزیم. به جلو خم می‌شوم تا خیره به آپولو نگاه کنم. هنوز هم باید تحریکش کنم.

- یه کاری می‌کنی، ها؟ نصیحتت رو لوله کن، تو خودت فروش کن، بعد هم بزمن به چاک.

کسی بالای سرمان می‌خندد، یک زن. پراکتورهای دیگر از داخل جم‌فیلد گوش می‌دهند. در میان دود، هیکل‌هایشان را می‌بینم. چند نفر نگاه می‌کنند؟ ژوپیترا؟ بر اساس صدای خنده شاید ونوس؟ این‌طوری عالی می‌شود.

نور آتش روی صورت آپولو می‌افتد. خشمگین شده است.

- منطقی که من می‌شناسم اینجوریه. زمستون سردتر میشه، فرزندان. وقتی بیرون سرد میشه، چیزها می‌میرن. مثل گرگ‌ها، خرس‌ها، موستانگ‌ها.

برایش پاسخی دارم که به طرزی عالی، طولانی است.

- آپولو، اگه انتخاب‌گرها بفهمن داری کاری می‌کنی تا پسر فرماندار اعظم برنده بشه، فکر می‌کنی چی میشه؟ اگه بگیم، مثلاً، داری مثل یه خلافکار بزرگ بازاری توی بازی تقلب می‌کنی.

آپولو سر جایش خشک می‌شود، ادامه می‌دهم: وقتی سعی کردی با استفاده از اون خرس احمق توی جنگل من رو بکشی شکست خوردی. حالا مثل یه احمق بیچاره اومدی اینجا و سعی می‌کنی دوست‌هام رو تهدید کنی با اینکه می‌دونی برای خیانت کردن به من، آب از دهانشان راه نمی‌افته. واقعاً حاضری همه‌مون رو بکشی؟ می‌دونم که می‌تونی هر چی که دوست داشته باشی رو از تصویرهایی که انتخاب‌گرها می‌بینن حذف و ویرایش کنی. ولی چطور می‌خواهی مرگ همه ما رو برای انتخاب‌گرها توضیح بدی؟

ستوان‌هایم وانمود می‌کنند شوکه شده‌اند.

ادامه می‌دهم: بذار بگیم مثلاً یه امپراتور، یه ناوگان، یا یه فرماندار، یا هر کدوم از انتخاب‌گرهای خاندان‌های دیگه، بفهمن که فرماندار اعظم به پراکتورها پول داده تا با تقلب رقبا رو از بین ببرن تا پسر خودش برنده بشه و فرزندان اونها شکست بخورن. فکر می‌کنی برای پراکتورهایی که رشوه گرفتن عواقبی وجود داره؟ یا برای فرماندار اعظم؟ فکر می‌کنی به این

اهمیت بدن که بچه‌هاشون دارن توی یه بازی پر از تقلب کشته میشن؟ یا اینکه پول گرفتی تا سیستم مریتوکراسی^{۲۶۱} رو از بین ببری؟ برترین‌ها باید پیروز بشن. یا شاید باید شعار به برترین رابطه‌دارها عوض بشه.

فک آپولو منقبض می‌شود.

او به بالا و سمت دیگر پراکتورها نگاه می‌کند. آنها همگی عاقلانه ناپیدا می‌مانند. احتمالاً او در قرعه‌کشی شکست خورده و مجبور شده اینجا بیاید و نمایندگی صحبت در مورد تقلبشان بشود. وقتی حرف می‌زند ستوان‌هایم ساکت می‌مانند.

آپولو تهدید می‌کند: اگر بفهمن، فرزندان، اون وقت برای همه عواقبی خواهد داشت؛ بنابراین تا وقتی که زبون‌هاتون رو دارین سعی کنین جلوش رو بگیرین.

موستانگ با خشونت می‌پرسد: یا چی؟ فکر می‌کنی چکار می‌تونی بکنی؟

او می‌گوید: تو بهتر از هرکسی باید این رو بدونی.

معنای حرفش را متوجه نمی‌شوم، اما این مسخره‌بازی به انتهای عمرش رسیده است. ثانیه‌هایی که از رفتن سورو می‌گذرد را شمرده‌ام. پراکتورها این کار را نکرده‌اند. به سمت **موستانگ** می‌چرخم.

- سورو با چه سرعتی می‌تونه دو کیلومتر رو بدوه؟

- فکر می‌کنم توی این شرایط جاذبه یک دقیقه و نیم. البته یه کم دروغگوئه، بنابراین احتمالاً کمتر از این طول می‌کشه.

- و قلعه آپولو چقدر با اینجا فاصله داره؟

- اوه، من میگم سه کیلومتر، شاید یه کم بیشتر.

آپولو به سرعت می‌ایستد و اطراف را به دنبال سورو می‌گردد.

می‌گویم: خیلی هم عالی. بگو ببینم، **موستانگ**، می‌دونی از چه چیز یه جم‌فیلد خیلی خوشم میاد؟

- این‌که هیچ صدایی از شون بیرون نمیره؟

- نه. اینکه هیچ صدایی داخل نیاد.

آپولو جم‌فیلد را از کار می‌اندازد و همه ما صدای زوزه‌ها را می‌شنویم. از فاصله‌ی حدود دو مایلی می‌آیند. از سمت استحکامات. از قلعه آپولو. رو بودکترها به سمت صدای فریادها حرکت می‌کنند و در آسمان خطی از خود به جای می‌گذارند.

^{۲۶۱} مریتوکراسی یا سزاوار سالاری، حکومتی است که توسط سزاوارترین و محقق‌ترین افراد جامعه اداره می‌شود؛ در این نظام حکومتی گروه‌هایی ایجاد می‌شوند که بر اساس توانایی و دانش افراد در آن زمینه و مشارکتشان در جامعه شکل گرفته‌اند.

آپولو به سمت آسمان خالی می‌گردد: ونوس! حواست بهشون نبود؟ ای احمق...

یک زن نامرئی می‌نالد: اون کوچیکه حلقه‌ش رو درآورد. همه‌شون حلقه‌هاشون رو در آوردن! وقتی حلقه‌هاشون رو نپوشیده باشن نمی‌تونم هیچ چیز ببینم، مخصوصاً نه از داخل یه جم‌فیلد!

می‌گویم: ولی الان دیگه همشون پوشیدن. پس دیتاپدت رو بیار بیرون، یه نگاه کن و بهم بگو چی می‌بینی.

- توی لعنتی...

دستان آپولو مشت می‌شوند. به عقب می‌روم. **موستانگ** بین ما قرار می‌گیرد، پکس هم همینطور.

- اوه - اوه.

پکس می‌گردد و تبر بزرگش را روی سینه‌اش می‌کوبد. زره زیر ردای پوست گرگش با آهنگ خاصی می‌لرزد: اوه - اوه!

وقتی **آپولو** به سرعت از جنگل خارج می‌شود و دیگر پراکتورها هم پشت سرش می‌روند، برف به پرواز درمی‌آید. آنها خیلی دیر خواهند کرد. هرچقدر دلشان می‌خواهد تصاویر را ویرایش و دخالت کنند، نبرد خانه‌ی آپولو دیگر شروع شده است و **سورو** و **تاکتوس** استحکامات را تصرف کرده‌اند.

من و ستوان‌هایم به موقع به میدان نبرد می‌رسیم تا **تاکتوس** را ببینیم که با چاقویی بین دندان‌هایش از بلندترین برج بالا می‌رود. آنجا مثل یک قهرمان یونانی بی‌احتیاط، روی لبه‌ی ساختمان صد متری می‌ایستد، شلوارش را پایین می‌کشد و روی پرچم خانه‌ی آپولو ادرار می‌کند. او برای رسیدن به آن پرچم، از بین مدفوع عبور کرده است. برده‌هایی که در طول هفته دستگیر کردیم در مورد نقاط ضعف قلعه به ما گفتند - سوراخ‌های فاضلاب بزرگ - و بنابراین **تاکتوس**، **سورو** و زوزه‌کش‌ها در زمان کم کاری، از آنها استفاده کردند. سربازان خانه‌ی آپولو وقتی بیدار شدند با شیاطینی پوشیده در مدفوع روبرو شدند. اوه، وقتی سربازانم دروازه‌ها را برایم باز می‌کنند چقدر بو خواهند داد. داخل، همه‌چیز به آشوب کشیده شده است.

قلعه بلند، سفید و تزئین شده است. میدان اصلی آن دایره‌ای شکل است و شش دروازه‌ی بزرگ دارد که به شش برج چرخان بزرگ ختم می‌شوند. آغل موقتی گوسفندان و گاوها در انتهای میدان قرار دارد. نگهبانان آپولو به آنجا عقب‌نشینی کرده‌اند. چندین متحد دیگرشان از درگاه برج‌های پشت سرشان بیرون می‌آیند. تعداد افراد من یک‌به‌سه کمتر است؛ اما افراد من آزادند، نه برده. بهتر خواهند جنگید. با این‌وجود این تعداد افراد ارتش نیست که ممکن است شرایط را برعلیه ارتشم کند. بلکه پرایموس آپولو، **نوواس** است. پراکتور اسلحه پالس‌دار خودش را به او داده است. نیزه‌ای که با جرقه‌های بنفش می‌درخشد. نوک آن یکی از اسب مرده‌های **دایانا** را لمس می‌کند و دخترک ده فوت به عقب پرتاب می‌شود، مثل اسباب‌بازی‌ای که چرخ‌دنده‌هایش از جا در رفته باشند روی زمین به خود می‌پیچد.

نیروهایم را داخل میدان و نزدیک اتاقک نگهبان دروازه جمع می‌کنم. خیلی‌هایشان مثل **تاکتوس** هنوز در برج‌ها هستند. با خودم **پکس**، **میلیا**، **نایلا**، **موستانگ** و چهل نفر دیگر را دارم. پرایموس دشمن هم نیروهای خودش را رهبری می‌کند. سلاح او به تنهایی می‌تواند نابودمان کند.

می‌پرسم: **موستانگ**، با اون درفش آماده‌ای؟

دستش را روی پشت کمرم و دقیقاً زیر زرهی سینه‌ام حس می‌کنم. کلاه خودی نپوشیده‌ام. موهایم با چرم بسته شده است. صورتم با دوده سیاه شده است. دست راستم اسلینگ‌بلیدم را حمل می‌کند. دست چپم، یک استان‌پایک کوتاه. **نایلا** درفش سِرِس را حمل می‌کند.

- **پکس**، ما داس حمله هستیم. دخترها، شما جمع‌کننده‌ها هستید.

مردانم در برج‌ها، وقتی برای ملحق شدن به نبرد از جایگاهشان پایین می‌پرند و از همه سمت میدان می‌دوند، زوزه می‌کشند. ردهای پوست گرگ پر از لکه‌شان، بوی گند می‌دهد. سنگفرش میان گروه من و آپولو توسط برفی تا میچ پا پوشانده شده است. پراکتورها در بالای سرمان، در هوا برق می‌زنند و منتظرند نیزه‌ی پالس‌دار، ارتشم را نابود کند.

موستانگ در گوشم زمزمه می‌کند: پرایموس‌شون رو بگیر.

او به پسر قدبلند و خشنی اشاره می‌کند و بعد ضربه‌ای به باسنم می‌زند: اون رو مال خودت کن.

- **پکس**، بیست متر، بعد وایسا.

پکس سرش را به نشانه‌ی تأیید دستورم تکان می‌دهد.

رو به ارتش خودم و آنها می‌گرم: پرایموس مال منه! **نوواس**، تو هرزه‌لعتی! تو مال منی. ای حلزون مدفوع‌خور! مرتیکه کثافت احمق.

درحالی‌که حمله‌کننده‌ای دیوانه و قدبلند اسلینگ‌بلید به دست بر سر پرایموس‌شان فریاد می‌زند، نیروهای آپولو ناخودآگاه عقب می‌روند.

- بقیه‌شون رو برده کنین!

زوزه می‌کشم.

بعد **پکس** و من حمله می‌کنیم.

بقیه دنبالم حرکت می‌کنند و سعی می‌کنند پشت سر من بمانند. اجازه می‌دهم **پکس** از من جلو بزند. او تبر جنگی‌اش را می‌چرخاند و فریاد می‌زند و به سمت **نوواس** و دسته‌ی محافظانش - پسران و دختران سرتاپا مسلح و زره پوشیده‌ای که



روی کلاهخودشان اثر دستی سرخ کشیده شده است، می‌دود. آنها حمله‌ی دشمن را هدایت می‌کنند و مستقیماً به سمت پکس می‌روند و نیزه‌هایشان را پایین می‌آورند تا حمله‌ی دیوانه‌وار او را متوقف کنند. اینها همه آدم‌های قدبلند هستند، قاتل‌های سریعی که مدت طولانی است مغرور شده‌اند تا بخواهند بفهمند که در خطر هستند یا ترس مقابله مستقیم با پکس را درک کنند.

بعد پکس می‌ایستد.

و بدون اینکه سرعتم را کم کنم به جلو می‌پریم، در نتیجه او با دستش پایم را می‌گیرد؛ فشار می‌آورد و او من را ده متر به هوا می‌اندازد. کل مسیر را مثل چیزی که از کابوس‌ها رها شده باشد، زوزه می‌کشم تا اینکه به محافظان برخورد می‌کنم. سه نفرشان می‌افتند. یکی از نیزه‌ها به شکمم می‌خورد و در امتداد دنده‌هایم زخمی‌ام می‌کند و من را می‌چرخاند و یک نیزه‌ی سه‌شاخه دقیقاً از جایی که سرم تا چند لحظه پیش آنجا بود می‌گذرد. جای پایم را محکم می‌کنم، افقی می‌چرخم و زیر پاهایشان را خالی می‌کنم. از یک حمله عقب می‌پریم و درحالی‌که از چرخشم برمی‌گردم ضربه‌ای کج می‌زنم و ستون فقرات یک فرد قدبلند را خرد می‌کنم. یک نیزه‌ی دیگر به سمتم می‌آید، با دست آن را کنار می‌زنم و در طولش حرکت می‌کنم و بعد می‌پریم و زانویم را به صورت یکی از انتخاب‌های برتر آپولو می‌کوبیم. به عقب می‌افتد و پایم را که در قسمت صورت کلاهخودش گیر کرده با خود می‌برد. درحالی‌که از بالا پایین می‌افتم وحشیانه ضربه می‌زنم و تا وقتی که به زمین می‌رسم سه انتخاب برتر دیگر را هم با ضربات حلقوی‌ام بیهوش می‌کنم.

روی برف فرود می‌آییم.

بینی انتخاب برتر می‌شکند و بیهوش می‌شود اما زانویم وقتی آن را از کلاهخود بیرون می‌کشم، بی‌حس شده و به خاطر برخورد خونین شده است. به کنار می‌غلتم، انتظار دارم چندین نیزه سوراخ‌سوراخم کنند. نمی‌کنند. رأس ارتش آپولو را در یک حمله‌ی دیوانه‌وار در هم شکستم؛ پکس و ارتشم مثل پرده‌ای آهنین جلو می‌آیند تا زمانی که در مرکز آشوب، جلوی نوواس باقی می‌مانم. او قدبلند و قوی است. یک چرخش نیزه‌اش، سپر یک زوزه‌کش را می‌شکند. او میلیا را به عقب پرت می‌کند و با نیزه‌اش بازوی پکس را زخمی می‌کند و او را مثل یک اسباب‌بازی روی زمین می‌اندازد. من قدبلندتر و قوی‌تر هستم.

فریاد می‌زنم: نوواس، دختر کوچولوی صورتی دماغو.

وقتی آمدن من را می‌بیند، چشمانش برق می‌زنند.

وقتی او مثل یک گوزن در برابر رئیس گله گرگ‌ها به سمت من می‌چرخد، میدان نبرد نفسش را حبس می‌کند. به سمت یکدیگر قدم برمی‌داریم. او اول حمله می‌کند. جاخالی می‌دهم و در طول نیزه‌اش می‌چرخم تا اینکه پشت سرش قرار می‌گیرند. بعد با یک چرخش بزرگ، انگار که در حال قطع کردن یک درخت با اسلینگ‌بلیدم هستم، پایش را می‌شکنم و نیزه‌اش را می‌گیرم.



او مثل یک بچه ناله می‌کند. روی سینه‌اش می‌نشینم و از اینکه وقتی در مغازه‌ی حکاکی میکی پاهایم را شکستند و دوباره به هم بافتند اینگونه ناله نکردم به خودم مغرور می‌شوم. با وجود آشوبی که در اطرافم جریان دارد، ادای خمیازه کشیدن درمی‌آورم.

موستانگ عنان نبرد را در دست می‌گیرد.

فقط یکی از اعضای خانه‌ی آپولو فرار می‌کند. یک دختر. یک دختر سریع، اما عضوی غیر مهم از خانه‌ی آپولو. به طریقی، او از بالای مرتفع‌ترین برج پایین می‌پرد و همراه با درفش خانه‌اش، به سمت زمین پرواز می‌کند. تقریباً مثل جادوست؛ اما امواج اطرافش را می‌بینم. پراکتور آپولو موقعیتش در بازی را حفظ می‌کند. دختر یک اسب پیدا می‌کند و از چنگ ارتش بدون اسب من فرار می‌کند. پکس از فاصله‌ای دور نیزه‌ای به سمت او می‌اندازد. نشانه‌گیری‌اش دقیق است و اگر به طرزی معجزه‌آسا بادی نمی‌آید و نیزه را از مسیرش منحرف نمی‌کند، از گردن اسب می‌گذشت و آن را به زمین می‌چسباند. در نهایت، این **موستانگ** است که یک اسب از اسطبل خانه‌ی آپولو برمی‌دارد و با زوزه‌کش‌ها، **تیس‌تل** و **پپل**، دختر را تعقیب می‌کند؛ و او را درحالی‌که روی اسبش خم کرده است و درفش هنگام اسب‌سواری به باسنش ضربه می‌زند برمی‌گرداند.

وقتی **موستانگ** سوار بر اسب، به میدان قلعه فتح‌شده بازمی‌گردد ارتشم می‌گردد. ما قبلاً برده‌های خانه‌ی سِرِس را آزاد کرده‌ایم و آنها جایگاهشان را در ارتشم پیدا کرده‌اند. از جایگاه روی برج‌های بلند و در کنار **سورو** و **تاکتوس** برای **موستانگ** دست تکان می‌دهم. پاهایمان با بی‌احتیاطی از لبه آویزان شده است. با وجود دخالت آپولو با نیزه پالس‌دار، خانه‌ی آپولو در کمتر از سی دقیقه سقوط کرده است.

پراکتور آپولو با ژوپیتِر و ونوس در آسمان مشورت می‌کند. آنها جوری در نور طلوع خورشید می‌درخشند که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است؛ اما من می‌دانم که او باید بازی را ترک کند؛ پرچم و قلعه‌اش گرفته‌شده‌اند. او دیگر نمی‌تواند به من آسیبی برساند.

رو به آپولو فریاد می‌زنم: دیگه کارت تمومه! خونت سقوط کرده!

ارتشم یک‌بار دیگر می‌گردد. با بالا آمدن خورشید در لبه‌ی غربی والس مارینریز خودم را در هوای زمستانی و صدای کسانی غرق می‌کنم که بیشترشان ممکن بود برده باشند؛ اما داوطلبانه از من پیروی می‌کنند. خیلی زود حتی افراد خانه‌ی آپولو هم از من پیروی خواهند کرد.

وحشیانه می‌خندم؛ آتش پیروزی در رگ‌هایم می‌سوزد. ما یک پراکتور را شکست داده‌ایم؛ اما هنوز ژوپیتِر می‌تواند به ما آسیب برساند. خانه‌ی او سالم و دست‌نخورده در بخش دور دست شمالی است. یک خشم لحظه‌ای همراه با شوق تیره‌ی دیگری من را در برمی‌گیرد - شوقی پر از غرور، غروری دیوانه و خشمگین. یک نیزه پالس‌دار برمی‌دارم، بازویم را خم می‌کنم، نشانه‌گیری می‌کنم و آن را با بیشترین قدرتی که می‌توانم به سمت تجمع پراکتورها می‌اندازم. ارتشم این عمل خیره‌سرانه را می‌بیند. پس از اینکه نیزه از سپر آنها می‌گذرد، سه پراکتور پراکنده می‌شوند. آنها برمی‌گردند تا به من نگاه



کنند. آتش در چشمانشان برق می‌زند؛ اما اشتیاق وجودم فقط با پرتاب یک نیزه خنثی نمی‌شود. از این احمق‌های نقشه‌کش متنفرم. نابودشان می‌کنم.

- ژوپیترا! نفر بعدی تویی. بعدیش تویی، لعنتی کثیف!

بعد پکس نام من را فریاد می‌زند؛ و بعد صدای تاکتوس آن را تکرار می‌کند، بعد نایلا از برجی دور آن را می‌گوید؛ و به زودی صداها صدا آن را در قلعه تسخیرشده فریاد می‌زند — از حیاط گرفته تا بالای برج و باروها. آنها شمشیرها و نیزه‌هایشان را به سپرهایشان می‌کوبند و بعد آنها را به سمت پراکتورها می‌اندازند. صداها سلاح پرتاب‌شده بدون آسیب رساندن به سپرهای پالس‌دار برخورد می‌کنند و بعد تعداد زیادی از افراد ارتشم مجبور می‌شوند فرار کنند تا سلاح‌های در حال سقوط به آنها آسیبی نرساند، اما منظره‌ی زیبایی‌ست و صدای برخورد باران فلز روی سنگفرش خوشایند است؛ و بعد دوباره نامم را فریاد می‌زنند. آنها نام ریپر را رو به پراکتورها تکرار می‌کنند و تکرار می‌کنند، چون حالا می‌دانند با چه کسی می‌جنگیم.

فصل سی و نهم: هدیه پراکتور

ارتش من به خوبی تا صبح می‌خوابد. من نیازی به استراحت ندارم، هرچند **سورو** و نیم دوجین از افراد دیگر روی استحکامات من را همراهی می‌کنند. آنها نزدیک من ایستاده‌اند، انگار که هر فضایی ممکن است به پراکتورها شانس کشتن مرا بدهد.

سورو، پنج دانش‌آموز مرکوری را از گروه‌های برده‌داری آپولو نجات داده است. گروه اطراف او روی استحکامات، بازی سرعت انجام می‌دهند، به بندانگشت‌های همدیگر ضربه می‌زنند تا ببینند چه کسی می‌تواند سریع‌تر حرکت کند. من با آنها بازی نمی‌کنم، چون به راحتی آنها را می‌برم، بهتر است اجازه دهیم بچه‌ها تفریحشان را انجام بدهند. بعد از تصرف قلعه، با وجودی که **سورو** و **تاکتوس** جابه‌جایی‌های سنگین را انجام دادند، پسران و دختران من، مرا به چشم یک شگفتی می‌بینند. **موستانگ** به من گفت که این یک اتفاق خارق‌العاده است.

- انگار تو چیزی خارج از این زمان هستی.

- متوجه نمی‌شم.

- انگار که تو یکی از اون فاتحین قدیمی هستی. طلایی‌های قدیمی که زمین رو غصب کردند، ارتشش را از بین بردند و همه اینا. اونها از این استفاده می‌کنن تا با تو مسابقه ندن، چون چطور **هفستوس** می‌تونه با **اسکندر** مسابقه بده یا **آنتونی** با **سزار**؟

درون بدنم می‌گیرد. این یک بازی است و آنها تا این اندازه من را دوست دارند. وقتی شورشگران بیایند، این پسران و دختران دشمنان من خواهند بود و من آنها را با سرخ‌ها جایگزین می‌کنم. آن وقت آن قرمزها چقدر متعصب و دیوانه خواهند بود؟ و اگر آنها مجبور شوند در مقابل موجوداتی چون **سورو**، **تاکتوس**، **پکس** و **موستانگ** بایستند آیا آن دیوانگی می‌تواند پیروز شود؟

موستانگ را می‌بینم که به آرامی به سمت در استحکامات قلعه می‌آید. به خاطر در رفتگی مچ پایش کمی لنگ می‌زند، اما هنوز کاملاً با وقار است. موهایش آشیانه شاخ و برگ است، دایره‌هایی دور چشمانش را دربرگرفته‌اند. به من لبخند می‌زند. او زیباست؛ مانند **آئو**.

از استحکامات، می‌توانیم ورای جنگل گریت‌وودز را ببینیم و به سراغاز سرزمین‌های بلند مریخ به سمت شمال نگاهی بیندازیم. کوه‌ها غضبناک از سمت غرب تا سمت چپ به ما می‌نگرند. **موستانگ** به آسمان اشاره می‌کند.

- پراکتور داره میاد.

محافظان من در اطرافم حلقه می‌زنند، اما او فقط فیتچنر است.



سورو روی استحکامات آب دهان می‌اندازد: پدر بخشنده ما باز می‌گردد.

فیتچنر با لبخندی که نشان از خستگی، ترس و کمی غرور بود فرود می‌آید.

او درحالی که به دوستان ابرو گره کرده من می‌نگرد، می‌پرسد: میشه راه ببریم؟

من و فیتچنر در اتاق جنگ آپولو می‌نشینیم. **موستانگ** آتش روشن می‌کند. فیتچنر با تردید به او نگاه می‌کند و از حضور او خوشنود نیست. او در مورد اغلب چیزها نظریه‌هایی شبیه به شخص دیگری که من می‌شناسم دارد.

- دردسر بزرگی به پا کردی بچه.

می‌گویم: بیا توافق کنیم که منو بچه صدا نزنی.

او سری تکان می‌دهد. هیچ آدمسی در دهانش نیست. نمی‌داند چطور چیزی که می‌خواهد را به من بگوید. نگرانی درون چشمانش به من سرخ می‌دهد.

می‌گویم: **آپولو** از **المپوس** خارج نشده.

او از حدس من منقبض می‌شود.

- درسته. اون هنوز اونجاست.

موستانگ به کنار من می‌آید و می‌نشیند: و این چه معنی داره فیتچنر؟

فیتچنر همچنان که به من نگاه می‌کند می‌گوید: فقط همین. اون طوری که قرار بود **المپوس** رو ترک کنه، این کارو نکرد. همه چی بهم ریخته. قرار بود اگه **جکال** برنده بشه، **آپولو** یه شغل شیرین داشته باشه. برای **ژوپیتر** و بعضی‌های دیگه هم همین‌طور. صحبت این بود که منصب شوالیه پراکتور برای **لونا** ایجاد بشه.

موستانگ می‌گوید: و حالا این انتخاب داره می‌پره

او با نیشخندی به من نگاه می‌کند و می‌گوید: به خاطر یه پسر.

- بله.

می‌خندم. جم‌فیلد باعث انعکاس صدا می‌شود.

- خب چه باید کرد؟

فیتچنر می‌پرسد: تو هنوزم می‌خوای برنده بشی، درسته؟



- بله.

- و این منظور و نکته همه این‌هاست؟

او این را از من می‌پرسد، هرچند واضح است که چیز دیگری در سر دارد: در هر صورت تو کارآموزی رو می‌گیری.

به جلو خم می‌شوم و با انگشتم روی میز ضربه می‌زنم: نکته اینه که به اون‌ها نشون بدیم نمی‌تونن تو بازی لعنتی خودشون تقلب بکنن. اینکه فرماندار اعظم نتونه همین جوری بگه پسرش بهترینه و او باید منو شکست بده، چون خوش‌شانس به دنیا اومده. این درباره شایستگیه.

فیتچنر به جلو خم می‌شود و می‌گوید: نه. همش درباره سیاسته.

او به **موستانگ** نگاهی می‌اندازد.

- میشه دیگه اونو بفرستی بره.

- **موستانگ** می‌مونه.

او مسخره می‌کند: **موستانگ!** خب، **موستانگ** نظرت درباره تقلب فرماندار اعظم برای پسرش چیه؟

موستانگ شانه‌ای بالا می‌اندازد: بکش، یا کشته شو، تقلب کن یا در برابر تقلب می‌کنن؟ این قوانینه که من دیدم طلایی‌ها ازش پیروی می‌کنند، به خصوص پیرلس اسکاردها.

فیتچنر به لب بالایی‌اش ضربه می‌زند: تقلب کن، یا در برابر تقلب می‌کنن. جالبه.

موستانگ می‌گوید: تو باید در مورد اون قسمت تقلب بدونی.

- **موستانگ**، باید اجازه بدی من و **درو** چندکلمه‌ای با هم حرف بزنیم.

- اون می‌مونه.

او زیر لب و نامفهوم زمزمه کرد: اشکالی نداره.

بعد درحالی‌که داشت آنجا را ترک می‌کرد شانه‌ام را فشار می‌دهد.

- در هر حال من حوصله‌ام از پراکتور تو سر رفته.

وقتی **موستانگ** رفت، فیتچنر به من خیره می‌ماند. دست در جیبش می‌کند، چند لحظه‌ای مکث می‌کند و بعد چیزی از آن بیرون می‌آورد. یک جعبه کوچک. آن را به سمت من پرت می‌کند و به من اشاره می‌کند تا بازش کنم. یک جورهایی می‌دانم چه درون آن است.



- خب، شما حرومزاده‌ها یه کم هدیه به من بدهکارید.

درحالی‌که دارم حلقه - چاقوی رقااص را به انگشت می‌کنم، به تلخی می‌خندم. بند انگشتم را تکان می‌دهم و تیغه آن بیرون می‌پرد و هشت اینچی در بالای انگشتم امتداد می‌یابد. دوباره بند انگشتم را تکان می‌دهم و تیغه به خانه‌اش برمی‌گردد.

- اُبسیدین‌ها قبل از اینکه وارد گذرگاه بشی اونو ازت گرفتن درسته؟ بهم گفتن مال پدرت بوده.

با چاقو میز اتاق جنگ را می‌کنم.

- کی اینو بهت گفته؟ چه قدر بی دقتانه.

- نیاز نیست لیچار بگی بچه.

چشمانم به سرعت برای دیدن فیتچنر بالا رفت.

- تو اومدی اینجا که یک کارآموز بشی. این کارو انجام دادی. اگه تو همین جوری پراکتورها رو تحت فشار بذاری، اونا تو رو می‌کشن.

- به نظرم می‌رسه ما قبلاً این مکالمه رو داشتیم.

- دَررو هیچ امتیاز مزخرفی در کاری که داری انجام میدی وجود نداره! این خیلی بی احتیاطیه!

تکرار می‌کنم: هیچ امتیازی نداره؟

- اگه تو پسر فرماندار اعظم رو هم شکست بدی، بعدش چی؟ به چی می‌رسی؟

روی میز می‌کوبم: همه‌چیز.

از خشم می‌لرزم و آنقدر به آتش خیره می‌مانم که صدایم دوباره تحت کنترلم درمی‌آید.

- ثابت می‌کنم که بهترین طلایی توی این مدرسه هستم. این نشون میده که من می‌تونم هر کاری اونا انجام میدن، انجام بدم. اصلاً چرا من باید با تو حرف بزنم فیتچنر؟ من همه اینها رو بدون کمک تو انجام دادم. من به تو نیازی ندارم. آپولو سعی کرد منو بکشه و تو هیچ کاری نکردی! هیچ کاری! پس من چی بهت بدهکارم؟ شاید اینو؟

اجازه دادم تا تیغ به بیرون لیز بخورد.

- دَررو.

چشمانم را می‌چرخانم: فیتچنر.



او روی میز می‌کوبد.

- طوری با من حرف زن که انگار من یه احمقم. به من نگاه کن. به من نگاه کن آدم احمق کوچولوی گنده‌دماغ. به او نگاه می‌کنم. بزرگی شکمش بیشتر شده است. چهره‌اش برای یک طلایی، رنگ‌پریده است. موهایش زرد و رو به عقب مرتب‌شده است. او هیچ‌گاه خوش‌قیافه نبود- الان کمتر از همیشه.

- به من نگاه کن دررو. هرچی که من دارم، مجبور بودم براش بکنم. من تو خانواده فرماندار اعظم به دنیا نیومدم. این حد جاییه که من می‌تونستم برم، با این حال من باید بیشتر می‌رفتم. پسر من باید بیشتر بره، اما اون نمی‌تونه و نمیره. اگه تلاش کنه، می‌میره. هرکسی یه محدودیتی داره، دررو. محدودیتی که نمی‌تونه ازش رد بشه. مال تو بالاتر از منه، اما نه اون قدر که توی لعنتی خوشت بیاد. اگه از اون رد بشی، اونا کله‌پات می‌کنند.

او انگار که شرمسار شده باشد، نگاهش را برمی‌گرداند و به آتش خیره می‌شود. پسرش. این توی رنگشان، چهره‌شان، طبیعتشان و نحوه صحبت کردنشان با هم وجود داره. من یک احمقم که زودتر از این نتوانستم بفهمم.

می‌گویم: تو پدر سورو هستی.

او برای مدتی جوابی نمی‌دهد. وقتی جواب می‌دهد، صدایش التماس‌آمیز است: تو کاری کردی که اون باور داره می‌تونه بیشتر از حدی که می‌تونه بالا بره. پسر، تو اونو به کشتن میدی و خودت رو هم می‌کشی.

ترغیش می‌کنم: پس به ما کمک کن! چیزی به من بده که بتونم علیه آپولو ازش استفاده کنم. یا حتی از اون بهتر، با من علیه اونا بجنگ. بقیه پراکتورها رو جمع کن و ما با اونها می‌جنگیم.

- من نمی‌تونم پسر. نمی‌تونم.

آه می‌کشم: نه، فکر می‌کردم نخوای این کارو بکنی.

- اگه به تو کمک کنم، ظرف یک ثانیه شغلم رو از دست میدم. تمام اون چیزایی که براشون جون کندم، همه چیزها، به خطر می‌افتن. برای چی؟ فقط برای اثبات یه نکته به فرماندار اعظم.

قبل از اینکه لبخندی صادقانه به مرد شکست‌خورده بزنم می‌گویم: همه از تغییر می‌ترسند. تو منو یاد عموم می‌اندازی.

فیتچنر درحالی‌که می‌ایستد زیر لب غرغر می‌کند: هیچ تغییری وجود نخواهد داشت. هیچ‌گاه. جایگاه لعنتیت رو بدون یا از اینجا بیرون نمیری پسر.

او طوری به نظر می‌رسید که انگار می‌خواهد دست دراز کند و شانه‌ی من را لمس کند؛ اما این کار را نکرد.

- به جهنم، تله‌ها برات کار گذاشته‌شده. ما داریم مستقیم واردش می‌شیم.



- من برای تله‌های جَکال آماده‌ام فیتچنر. یا آپولو. فرقی نداره. اونا نمی‌تونن جلوی چیزی که داره به سمتشون میره رو بگیرن.

- نه.

فیتچنر این را می‌گوید و برای دقیقه‌ای مکث می‌کند، بعد ادامه می‌دهد: تله‌های اونا نه، دخترا.

من به نحوی که او بتواند متوجه شود می‌گویم: فیتچنر، منو یه احمق تصور نکن که با اشارات مگ و آزاردهنده دورویی کنی. ارتش من، مال منه که با قلب، بدن و روحشون برنده شدمشون. اونا نمی‌تونن در این لحظه بیشتر از اونکه من بهشون خیانت کنم، به من خیانت کنن. ما چیزی هستیم که تو قبلاً ندیدی. پس دست بردار.

او سرش را تکان می‌دهد: این نبرد توئه، پسر.

لبخند می‌زنم: بله این نبرد منه.

الآن همان زمانی است که منتظرش بودم. قبل از اینکه دستش به در برسد می‌گویم: فیتچنر، صبر کن.

او می‌ایستد و به عقب نگاه می‌کند. صندلی‌ام را به عقب هل می‌دهم و با قدم‌هایی بلند به سمتش می‌روم. او با کنجکاوئی نگاهم می‌کند. بعد من دستم را به سمتش می‌گیرم.

- با وجود همه این چیزها، ازت ممنونم.

او دستم را می‌گیرد و می‌گوید: موفق باشی دَررو؛ اما حواست به سِورو باشه. اون بی مصرف کوچولو بدون توجه به اینکه من چی می‌گم، به دنبال تو همه‌جا می‌آید.

- مراقبش خواهم بود. قول میدم.

چنگ غواص جهنمی‌ام روی دستش محکم‌تر می‌شود.

برای یک دقیقه، اگر به دقیقه برسد، ما دوست هستیم. بعد او به خاطر فشاری که دست من روی دستش وارد می‌آورد، جا می‌خورد. در ابتدا می‌خندد، بعد متوجه می‌شود و چشمانش از تعجب باز می‌شود.

می‌گویم: متأسفم.

این همان زمانی بود که بینی او را می‌شکنم و تا زمانی که دیگر حرکت نکند، آرنجم را به گیج گاهش می‌زنم.



فصل چهارم: الگو

موستانگ می پرسد: فیتچر رفت؟

پاسخ می دهم: از پنجره.

به **موستانگ** در آن سوی میز سفید اتاق جنگ آپولو نگاه می کنم. بیرون، طوفان به پا خواسته است که بی هیچ شکی به این معناست که ارتشم را در داخل قلعه، در اطراف آتش های گرم و دیگ های سوپ داغ نگه دارد. موهای **موستانگ** روی شانه هایش حلقه حلقه شده و با بندی چرمین، نگهش داشته است. او هم مانند دیگران، شنلی گرگ مانند پوشیده بود، اگرچه شنل او رگه هایی قرمز رنگ داشت. پوتین های گل آلود دارای مهمیزش، روی میز کوبیده می شوند. درفشش تنها اسلحه ای که او واقعاً دوستش دارد، روی صندلی در کنارش قرار دارد. **چهره** **موستانگ**، سریع ترین چهره است. سریع در زدن یک ریشخند. سریع در اخم کردنی دلپذیر.

او به من لبخند می زند و می پرسد که چه در ذهنم می گذرد.

می گویم: موندم که تو کی به من خیانت می کنی.

ابروهایش در هم می رود: انتظارشو می کشی؟

می گویم: تقلب کن یا در برابر تقلب می کنن. خودت اینو گفتی.

او پاسخ می دهد: تو قصد داری سر من تقلب کنی؟ نه. چه مزیتی به دست میاری؟ من و تو این بازی رو بردیم. اونا باید مجبورمون می کردند باور کنیم که به قیمت بقیه، فقط یکی باید برنده بشه. این درست نبود و ما اینو ثابت کردیم.

چیزی نمی گویم.

او متفکرانه توضیح می دهد: تو اعتماد منو داری، چون وقتی دیدی تو گل ولای پنهان شدم، بعد از فتح قلعه ام، اجازه دادی فرار کنم و من اعتماد تو رو دارم، چون وقتی **کاسیوس** ولت کرده بود که بمیری، من تو رو از توی گل ولای بیرون کشیدم.

پاسخی نمی دهم.

- پس جواب همینه. تو کارهای بزرگی انجام خواهی داد، **دَررو**.

او هیچ گاه من را **دَررو** صدا نمی کند.

- شاید مجبور نباشی همه اونا رو تنهایی انجام بدی؟

کلمات او لبخند را به لبانم می آورد. بعد من ناگهان راست می ایستم و او یکه می خورد.



دستور می‌دهم: افرادمونو جمع کن.

می‌دانم که می‌خواست در اینجا استراحت کند. من هم همین‌طور. بوی سوپ و سوسه‌ام می‌کند. همچنین گرما، تخت‌خواب و فکر گذراندن دقیقه‌ای آرام با او؛ اما این روشی نیست که مردان حمله می‌کنند.

- قصد داریم پراکتورها را غافلگیر کنیم. می‌ریم که ژوپیتتر را بگیریم.

او به انگشترش ضربه‌ای می‌زند: نمی‌توانیم اونا رو غافلگیر کنیم.

جم‌فیلدی که **فیتچنر** داشت، از بین رفته است. از شر انگشترها کاملاً خلاص شده‌ایم، اما آنها بیمه ما هستن. شاید پراکتورها بتوانند اینجا و آنجا چند تا چیز را تغییر دهند. اما عقل سلیم حکم می‌کند که آنها نمی‌توانند با تصاویر خیلی ور بروند مگر اینکه بخواهند انتخاب‌گرها مظنون شوند.

او می‌پرسد: و حتی اگه بتونیم از بین این طوفان هم رد بشیم، گرفتن ژوپیتتر چی نصیب ما می‌کنه؟ اگه آپولو بعد از اینکه خونش شکست خورد، اونجا رو ترک نکرده، ژوپیتتر هم این کارو نمی‌کنه. فقط با این کارت اونا تحریک می‌کنی که مداخله کنند. الان باید بریم دنبال **جکال**!²⁶²

می‌دانم که پراکتورها می‌بینند که این نقشه را می‌کشم. می‌خواهم آنها بدانند کجا می‌روم.

به او می‌گویم: برای **جکال** آماده نیستیم. به متحدای بیشتری نیاز دارم.

او به من نگاه می‌کند و ابروهایش در هم می‌رود. متوجه نمی‌شود، اما اهمیتی ندارد. خیلی زود خواهد فهمید.

با وجود برف و بوران، ارتشم تند و سریع حرکت می‌کند. ما خودمان را در شنل‌ها و خزهای کلفت پیچیده‌ایم و مانند حیواناتی هستیم که در برف تلوتلو می‌خورند. شب، ستارگان را دنبال می‌کنیم و با وجود افزایش باد و کپه‌های برف حرکت می‌کنیم. ارتش من غر نمی‌زند. می‌دانند که من بدون هدف آنها را هدایت نخواهم کرد. سربازان جدیدم بیشتر از آنچه فکر می‌کردم ممکن باشد، تلاش می‌کنند. آنها در مورد من شنیده‌اند. **پکس** از این مورد اطمینان حاصل می‌کند؛ و آنها ناامیدانه در تلاش‌اند تا مرا تحت تأثیر قرار دهند. این موضوع، خود مشکل‌ساز می‌شود. هرکجا که می‌روم، تلاش گروه اطرافیانم ناگهان دو برابر می‌شود، در نتیجه آنها می‌توانند بر کسانی که جلو هستند، یا آنهایی که عقب هستند چیره شوند.

بوران شدید است. **پکس** همیشه در نزدیکی من و **موستانگ** می‌ایستد، گویی می‌خواهد از ما در مقابل باد محافظت کند. او و **سورو** برای نزدیک من بودن، انگشت یکدیگر را هم له می‌کنند، اگر چه **پکس** اگر به او اجازه دهم مایل است آتش برای من روشن کند و شب‌ها مرا در رختخواب قرار دهد، در حالی که **سورو** به من خواهد گفت برو به درک.

262 - Jackal = شغال



اکنون دیگر، هر وقت به او نگاه می‌کنم، پدرش را در او می‌بینم. اکنون که خانواده‌اش را می‌شناسم، به نظر ضعیف‌تر می‌رسد. هیچ دلیلی ندارد که این طور باشد، حدس می‌زنم، فقط واقعاً فکر می‌کردم از شکم یک گرگ ماده، بیرون آمده است.

سرانجام، برف عقب‌نشینی می‌کند و بهار سریع و سخت می‌آید که نظریه مرا تأیید می‌کند. پراکتورها بازی می‌کنند. **زوزه‌کش‌ها** مطمئن می‌شوند که همه چشم‌ها به سمت آسمان است که مبادا پراکتورها تصمیم بگیرند ما را در طی مسیر، اذیت و آزار کنند. این اتفاق نمی‌افتد. **تاکتوس**، چشم به راه رد پای آنها است؛ اما همه‌چیز آرام است. ما هیچ نشانی از پیش‌آهنگ‌های دشمن نمی‌بینیم، هیچ شیپور جنگی در دور دست نمی‌شنویم و هیچ دودی، به جز دودی که از فلات‌های مارس در شمال بلند می‌شود، نمی‌بینیم.

در حین پیشروی به سمت ژوپیتِر، انبارهای قلعه‌های شکسته و سوخته را مورد تاخت و تاز قرار می‌دهیم. کوزه‌هایی در قلعه باکخوس به دست می‌آوریم که **سورو** وقتی متوجه می‌شود پر از آب انگور است نه شراب، به کل ناامید می‌شود، گوشت‌های نمک سود شده از سلول‌های انتهایی جونو، پنیرهای قالبی، ماهی که در برگ بسته‌بندی شده است و بسته‌های همیشه حاضر از گوشت اسب دودی شده. آنها ما را در لشگرکشی خود، سیر نگه داشتند.

در چهارمین روز هوای توفانی، به قلعه با دیوار سه لایه ژوپیتِر در مسیر کوتاه کوهستانی، می‌رسم و آن را محاصره می‌کنم. برف به قدر کافی سریع آب می‌شود که زمین را برای اسب‌های ما خیس کند. جریان‌های آب از میان کمپ ما عبور می‌کند. به خودم زحمت برنامه‌ریزی انجام کار نمی‌دهم، تنها خیلی ساده به دسته‌های **پکس**، **میلیا** و **نایلا** می‌گویم هر کس قلعه را به من دهد، جایزه‌ای خواهد برد. تعداد مدافعان خیلی کم است و ارتش من سنگر خارجی را ظرف یک روز و توسط یک سری پله‌کان‌های چوبی با وجود تیرهای آتشین گاه به گاه می‌گیرند.

سه دسته دیگر، کار شناسایی منطقه اطراف را انجام می‌دهند، مبادا که **جکال** بخواهد خودش را در این موضوع وارد کند. به نظر می‌رسد ارتش اصلی ژوپیتِر، اکنون در آرگوس آب شده، به گل نشسته و آماده حمله به قلعه مارس هستند. آنها انتظار نداشتند که رودخانه به این سرعت آب شود. با این حال، هیچ نشانی از مردان **جکال**، یا پراکتورها وجود ندارد. در عجبم که آیا توانسته اند **فیتچنر** را دست و پا بسته، در یکی از سلول‌های قلعه آپولو ببانند یا خیر. من او را با آب و غذا و صورتی پر از زخم، باقی گذاشتم.

در سومین روز حمله، پرچم سفیدی از استحکامات ژوپیتِر به اهتزاز در می‌آید. یک پسر لاغر با قد متوسط و لبخندی پر از هراس، دروازه‌های عقبی قلعه ژوپیتِر را حرکت می‌دهد. قلعه در ارتفاع و زمین سنگی قرار دارد؛ و بین دو تخته سنگ غول‌آسا، فشرده شده است، در نتیجه دیوارهای سه لایه‌اش، به سمت بیرون کمانه کرده اند. خیلی زود، مردانی را از سمت

سنگ‌ها پایین خواهیم فرستاد. این شغلی برای زوزه‌کش^{۲۶۳}ها خواهد بود- اما آنها به اندازه کافی درخشیده‌اند. این حمله به مردانی که هنگام نبرد با آپولو اسیر کردیم، تعلق دارد.

پسر در برابر دروازه اصلی مرددانه راه می‌رود. او را آنجا با **سورو**، **میلیا**، **نایلا** و **پکس** می‌بینم. ما حتی بدون **تاکتوس** و **موستانگ** هم گروه ترسناکی هستیم، هرچند **موستانگ** را نمی‌توان بر اساس ظاهر ترسناک خطاب کرد- در بهترین حالت، از لحاظ روحی. **میلیا** شبیه موجودی است که از یک کابوس بیرون آمده باشد- او مانند **تاکتوس** و **تیسئل**، نشان‌های جنگی برداشته است و **پکس** بریدگی‌هایی را روی تبر عظیمش به ازای هر برده‌ای که گرفته، به وجود آورده است.

در برابر ستون‌هایم، پسر نا آرامی‌اش را نشان می‌دهد. لبخندهایش سریع است، انگار که نگران باشد ممکن است ما آنها را تأیید نکنیم. انگشتر روی دستش، به ژوپیتر تعلق دارد. به نظر گرسنه می‌رسد، چرا که به سختی دیگر اندازه‌اش می‌شود. پسر که سعی می‌کند مثل یک مرد به نظر برسد می‌گوید: اسمم **لوسینه**.

به نظر می‌رسد فکر می‌کند **پکس** رئیس است. **پکس** خنده‌ای بلندی می‌کند و به من و اسلینگ‌بلیدم اشاره می‌کند. **لوسین** وقتی نگاهم می‌کند، جا می‌خورد. فکر می‌کنم او به خوبی می‌دانست که من رهبر هستم.

می‌گویم: خب، ما اینجا هستیم که لبخند رد و بدل کنیم؟ حرفت چیه؟

خنده ترحم‌انگیزی سر می‌دهد: حرف، گرسنگیه. سه هفته است که ما چیزی جز موش و گندم خام خیس‌خورده، نخوردیم. تقریباً دلم به حال پسر می‌سوزد. موهایش کثیف‌اند و چشمانش اشک‌آلود می‌داند که دارد شانس گرفتن کارآموزی را از دست می‌دهد. آنها به خاطر تسلیم شدن، او را برای باقی عمر سرزنش خواهند کرد؛ اما او گرسنه است. همین‌طور هفت مدافع دیگر. به طرز غریبی، همه آنها ژوپیتر هستن، نه برده‌ها. پرایموسشان، به جای برده‌ها، ضعیف‌ترین‌هایشان را باقی گذاشته است.

تنها شرطی که آنها در واگذاری قلعه دارد این است که برده نشوند. تنها **پکس**، غرغری مبنی بر شرافت مورد نیاز آنها برای به دست آوردن آزادی‌شان، مانند بقیه ما دارد، اما من با درخواست پسر موافقت می‌کنم. به **میلیا** می‌گویم مراقب آنها باشد. اگر فتنه‌گرایانه عمل کردند، از پوست سرشان، نشان جنگی خواهد ساخت. اسب‌هایمان را در حیاط می‌بندیم. مسیر سنگی، قلوه سنگ شده و کثیف است. یک قلعه بلند و زاویه‌دار در بین دیوارهای سنگی قرار گرفته است.

تاریکی از میان ابرها، نفوذ می‌کند. توفان به گذرگاه کوهستانی می‌آید، در نتیجه من نیروهایم را به درون قلعه می‌برم و دروازه‌ها را با میله محکم می‌بندم. **موستانگ** و گروهش بیرون دیوارها می‌مانند و بعداً در عصرگاه از گشتزنی خود همراه

²-Howlers

با **تاکتوس**، بر خواهند گشت. ما از طریق دستگاه‌های ارتباطی با هم صحبت می‌کنیم و **تاکتوس** به خاطر اینکه سقفی خشک بالای سرمان داریم، به ما دشنام می‌دهد. باران شبانگاهی سنگین است.

اطمینان حاصل می‌کنم که سربازهایمان قبل از آنکه ما چیزی بخوریم، اولین تخت‌خواب‌ها را در خوابگاه ژوپیتز به دست می‌آورند. شاید ارتش من مطیع و منظم باشند، اما به خاطر یک تخت خواب گرم به روی مادرشان هم چاقو خواهند کشید. چیزی که اغلب آنها به آن عادت نخواهند کرد، خوابیدن روی زمین سخت است. آنها دلتنگ تشک و ملافه‌های ابریشمی‌شان هستند. من دلتنگ تخت سفری کوچکی هستم که با **اُو** شریک بودم. او اکنون، بیش از زمانی که ازدواج کرده‌ایم، مرده است. از دردی که با درک این مسئله می‌کشم، شگفت‌زده می‌شوم.

فکر می‌کنم، اکنون هجده ساله‌ام، به زمان زمینی. خیلی مطمئن نیستم.

نان و گوشت ما برای مدافعان گرسنه ژوپیتز مانند بهشت است. **لوسین** و گروهش که همه استخوانی شده‌اند، ارواحی خسته هستند، به سرعت غذا را می‌بلعند، طوری که **نایلا** درباره پاره شدن دل و روده‌شان، مشاجره می‌کند. او به اطراف می‌رود و به هر یک از آنها می‌گوید که گوشت اسب دودی شده، قرار نیست هیچ جایی برود. **پکس** که پوست **بلادبک** را پوشیده است، گه‌گاه استخوان‌هایی را به سمت این گروه زود تسلیم شده، پرتاب می‌کنند. خنده **پکس**، واگیردار است؛ مانند بمب منفجر می‌شود، بعد وقتی از دو ثانیه می‌گذرد، به چیزی زنانه تبدیل می‌شود. وقتی او روی دور می‌افتد، هیچ کس نمی‌تواند آرام بماند و ظاهرش را حفظ کند. او دوباره دارد درباره **هلگا** صحبت می‌کند. به دنبال **موستانگ** می‌گردم تا بتوانیم در این باره بخندیم، اما او برای چند ساعت دیگر، اینجا نخواهد بود. حتی در آن زمان هم دلتنگش شده‌ام و کمی در سینه‌ام فشار وارد می‌شود، چرا که می‌دانم امشب به درون تخت‌خوابم خواهد غلتید و هر دوی ما مانند **عمو نارول** بعد از عید کریسمس، خرناس خواهیم کشید.

میلیا را به بالای میز فرا می‌خوانم. ارتش من در اطراف اتاق جنگ ژوپیتز استراحت می‌کنند، آنها پس از پیروزی راحت هستند. نقشه ژوپیتز نابود شده است. نمی‌توانم بفهمم آنها چه می‌دانند.

از **میلیا** می‌پرسم: نظرت درباره مهمان‌نوازی ما چیه؟

- من میگم رو پیشونیشون مهر بزنیم!

نچ نچی می‌کنم و می‌گویم: تو واقعاً دوست نداری به قولات پایبند باشی، نه؟

او خیلی شبیه به شاهین است، چهره‌اش پر زاویه و بی رحم است. صدایش هم همینگونه است. با صدایی گوش‌خراش می‌گوید: قول‌ها، فقط زنجیرند. هردوشون برای شکستن هستن.



به او می‌گویم، افراد ژوپیترا را تنها بگذارد، بعد با صدای بلند به او دستور می‌دهم که شراب‌هایی که در مسیرمان به ژوپیترا یافته‌ایم را بیاورد. او تعدادی از پسرها را با خود می‌برد و بشکه‌های شراب را که از انبار باکخوس بدست آورده‌ایم را بالا می‌آورد.

احمقانه روی میز می‌ایستم؛ و خطاب به ارتشم می‌گرم: بهتون دستور می‌دم که مست کنید!

آنها طوری به من نگاه می‌کنند که انگار من دیوانه‌ام.

یکی از آنها می‌گوید: مست کنیم؟

حرف او را قبل از اینکه بتواند چیز بیشتری بگوید قطع می‌کنم: بله. می‌تونید این کارو انجام بدید؟ و برای یک بار مثل احمق‌ها رفتار کنید؟

میلیا فریاد می‌زند: سعی خودمون رو می‌کنیم. مگه نه؟

او با خوشحالی جواب می‌دهد. کمی بعد، وقتی داریم انبارهای باکخوس را می‌نوشیم، با صدای بلند، کمی به افراد ژوپیترا، تعارف می‌کنم. پکس در اعتراض به ایده شریک شدن شراب خوب، هنگام برخاستن تلوتلو می‌خورد. او بازیگر خوبی است.

از او می‌پرسم: با من مخالفت می‌کنی؟

پکس مکث می‌کند، اما موفق می‌شود سر گنده‌اش را به علامت مثبت تکان دهد.

اسلینگ‌بلیدم را از غلاف پشتم بیرون می‌کشم. صدای گوشخراشش در هوای مرطوب اتاق جنگ، می‌پیچد. صدها چشم روی ما قرار می‌گیرد. رعد در بیرون می‌گردد. پکس تلوتلو خوران با قدمی بزرگ و مستانه، جلو می‌آید. دستش روی دسته تبرش قرار دارد، اما آن را بیرون نمی‌کشد. بعد از یک دقیقه، سرش را تکان می‌دهد و روی زانو قرار می‌گیرد، او تقریباً هنوز هم قد من است. شمشیرم را غلاف می‌کنم و او را بلند می‌کنم. به او می‌گویم که مجبور است گشت‌زنی کند.

- گشت زنی؟ اما... تو توفان و بارون؟

- شنیدی چی گفتم پکس.

افراد بلادبک هم تلوتلو خوران و غرغر کنان، به دنبال او می‌روند تا تنبیهشان را بگذرانند. آنها همه به قدری باهوش هستند که نقششان را متوجه شوند، حتی اگر بازی را بلد نباشند.

با مباحثات به لوسین می‌گویم: اطاعت! اطاعت، بهترین ویژگی انسان‌ها است. حتی در توحشی دهشتناک، شبیه به این؛ اما او حق داره. امشب برای تو از مشروب خبری نیست. اون رو باید به دست بیاری.



در غیبت پکس، نمایشی از مراسم اعطای شنل گرگ به برده‌های ونوس و باکخوس که آزادیشان را با گرفتن این قلعه به دست آورده‌اند به راه می‌اندازم، خیلی تشریفاتی است چرا که ما هیچ وقتی برای یافتن گرگ نداریم. خنده و سرخوشی وجود دارد. برای یک بار هم که شده، شادی و نشاط، اگرچه هیچ کسی اسلحه‌هایش را کنار نگذاشته است. نایلا^{۳۶۴}، با چرب زبانی بقیه، مشغول خواندن شده و صدایش مانند صدای فرشتگان است. او در سالن اپرای مریخ آواز می‌خواند و برنامه‌ریزی شده بود که در وینا هم اجرا داشته باشد تا وقتی که فرصتی بهتر به شکل انستیتو، پدیدار می‌شود. فرصتی برای یک عمر. چه تفریحی.

لوسین با هفت نفر مدافع در گوشه اتاق جنگ می‌نشیند و سربازانمان که نمایشی از به خواب غلتیدن روی میزها، جلوی آتش و کنار دیوارها به راه انداخته‌اند را تماشا می‌کنند. بعضی‌ها یواشکی به دنبال دزدیدن تخت‌ها هستند. صدای خروپف‌ها گوش‌هایم را قلقلک می‌دهد.

سورو نزدیکم می‌ماند، انگار که پراکتورها می‌توانند در هر لحظه حمله کنند و من را بکشند. به **سورو** می‌گویم که برود مست کند و تنهایم بگذارد. او اطاعت می‌کند و خیلی زود، می‌خندد و بعد روی میز دراز، خروپف می‌کند. از روی ارتش خواب‌آلودم، به سمت **لوسین** تلوتلو می‌خورم، لبخندی روی صورتم قرار دارد. از قبل از مرگ همسرم، دیگر مست نکرده بودم.

برخلاف بی دست و پایی **لوسین**، او را کنجکاو می‌یابم. چشمانش به ندرت با چشمان من برخورد می‌کند و شانه‌هایش فرو افتاده‌اند؛ اما دستانش هیچ‌گاه به سمت جیب شلوارش نمی‌رود، یا دست به سینه نمی‌شود که گارد بگیرد. از او درباره نبرد با مارس می‌پرسم. همان گونه که فکر می‌کردم، تقریباً آنرا برده‌اند. او چیزهایی درباره دختری که به مارس خیانت می‌کند می‌گوید. به نظرم شبیه به **آنتونیا** می‌رسد.

باید سریع حرکت کنم. نمی‌دانم چه اتفاقی خواهد افتاد اگر درفش خانه و قلعه‌ام را به تصرف در بیاورند، اگرچه من ارتش مستقل خودم را دارم، اما به طور فنی می‌توانم ببازم.

دوستان **لوسین** خسته هستند، بنابراین به آنها اجازه خروج می‌دهم تا تخت بیابند. آنها مشکلی نخواهند بود. **لوسین** برای صحبت کردن می‌ماند. او را به سر میز اتاق جنگ دعوت می‌کنم. در همان حال که دوستانش به صف خارج می‌شوند، صدای **موستانگ** را در راهرو می‌شنوم. او با پیروزی وارد اتاق می‌شود. رعد و برق در بیرون می‌غرد. موهایش نمناک و درهم شده است، پوستین گرگش خیس آب است و رد پای گل‌آلود از چکمه‌هایش به جا می‌ماند.

وقتی او من را با **لوسین** می‌بیند، چهره‌اش را سردرگمی فرا می‌گیرد.

فریاد می‌زنم: **موستانگ**، عزیزم! می‌ترسم خیلی دیر رسیده باشی. ما مستقیم وارد انبارهای باکخوس شدیم.

³- Nyla

به ارتشم که خروپف می کنند اشاره می کنم و چشمکی می زنم. شاید ۵۰ نفر باقی مانده باشند، که ولو شده و در وضعیت های مختلف در اطراف اتاق بزرگ جنگ به خواب رفته اند. همه آنها مانند **عمو نارول** در عید کریسمس^{۲۶۵}، مست شده اند.

به طور غیر عادی می گوید: مست شدن در این زمان به نظر ایده خوبی میاد.

او به **لوسین** نگاه می کند و بعد به من. از چیزی خوشش نمی آمد. او را به **لوسین** معرفی می کنم. **لوسین** زیر لب زمزمه می کند از دیدار او خوشحال است. **موستانگ** با خشم می خندد.

- **دَررو** چطور تونسته قانعت کنه به یه برده تبدیلیش نکنی؟

نمی دانم آیا او متوجه بازی که من انجام می دهم شده است یا نه.

- او به من قلعه اش را داد.

دستو پا چلفتی، به سمت نقشه سنگی روی دیوار که نصفش خراب شده اشاره می کنم.

موستانگ می گوید که به ما ملحق می شود و می خواهد تعدادی از افرادش را از سالن به داخل فرا بخواند، اما من حرفش را قطع می کنم.

- نه نه. **لوسین** و من اینجا داشتیم به دوستای خوبی تبدیل می شدیم. دخترا رو راه نمی دیم. افراد تو بردار و برو **پکس** رو پیدا کن.

- اما...

دستور می دهم: برو **پکس** رو پیدا کن.

می دانم گیج شده است، اما او به من اعتماد دارد. او زیر لب خطاب به من و **لوسین** خدا حافظی می کند و در را می بندد. صدای پاشنه پوتینش به آرامی محو می شود.

- فکر می کردم هیچ وقت نمیره.

به **لوسین** می خندم. او به پشت صندلیش تکیه می دهد. او به راستی خیلی لاغر است، هیچ چیز بیش از حدی در او وجود ندارد. موهای بلوندش به طور ساده کوتاه شده اند. دستانش کوچک و مفیدند. او مرا به یاد کسی می اندازد.

لوسین با خنده ای صادقانه می گوید: اغلب مردم نمی خوان دخترای زیبا برن.

او حتی وقتی از او می پرسم که آیا واقعاً فکر می کند **موستانگ** زیباست، کمی سرخ می شود.

²⁶⁵ Yuletide = ایام عید تولد مسیح



ما تقریباً برای یک ساعت حرف می‌زنیم. به تدریج او خودش را آرام می‌کند. اجازه می‌دهد اعتماد به نفسش افزایش یابد و خیلی زود درباره دوران کودکی حرف می‌زند، از پدر پرتوقعش، از انتظارات خانواده‌اش؛ اما وقتی این کار را می‌کرد، رقت‌انگیز به نظر نمی‌رسید. او واقع‌بین بود، ویژگی‌ای که من ستایشش می‌کنم. دیگر نیاز ندارد که وقتی حرف می‌زنیم، از چشم در چشم شدن خودداری کند. شانه‌هایش دیگر خیلی قوز کرده نیستند و او خوشایند و خیلی بامزه است. من نصف بیشتر اوقات بلند می‌خندم. شب طولانی می‌شود، اما ما هنوز حرف می‌زنیم و جوک تعریف می‌کنیم. او به پوتین‌هایی که من پوشیده‌ام می‌خندد، که برای گرما در پوست حیوانات قنداق پیچ شده‌اند. حالا که برف‌ها آب شده‌اند، گرم هستند، اما من نیاز دارم که پوست پایم باشد.

- اما تو چی درو؟ ما همش درباره من گپ و حرف زدیم. فکر می‌کنم دیگه نوبت توئه. پس بهم بگو، چی باعث شد که تو بیای اینجا؟ چی تو رو هل داد؟ فکر نکنم چیزی درباره خانواده‌ات شنیده باشم ...

- اگه راستشو بخوای، کسایی نیستن که شنیدن در موردشون اهمیتی داشته باشه؛ اما فکر کنم به یه دختر مربوط میشه، همش همین. من ساده‌ام. دلایلم هم همین‌طور.

لوسین سرخ شده می‌گوید: همون خوشگله؟ **موستانگ**؟ به سختی ساده به نظر می‌رسه.

شانه بالا می‌اندازم.

لوسین اعتراض می‌کند: من همه چی رو به تو گفتم. یه بنفش مبهم برای من نباش. دست‌بردار مرد!

او با بیقراری روی میز ضربه می‌زند.

آه می‌کشم: خيله خب، خيله خب. همه داستان. اون بسته رو کنارت می‌بینی؟ یه کیف داخلش هست. میشه اونو برای من در بیاری؟

لوسین کیف را بیرون می‌کشد و به سمتم پرتاب می‌کند. با صدای جلینگ روی میز می‌افتد.

- بذار دستت رو ببینم.

او با خنده می‌گوید: دست منو؟

- درسته، لطفاً فقط بیارش بیرون.

به میز ضربه می‌زنم. او عکس‌العملی نشان نمی‌دهد.

- بجنب مرد. من یه تئوری دارم که روش کار می‌کنم.

با بی‌صبری روی میز ضربه می‌زنم. او دستش را بیرون می‌آورد.



- این چطوری داستان یا تئوری تو رو بیان می‌کنه؟

لبخندش هنوز روی لبانش هست.

- یکم پیچیده است. بهتره بهت نشون بدم.

- منصفانه است.

کیف را باز می‌کنم و محتویاتش رو بیرون می‌ریزم. تعدادی از حلقه‌های علامت‌های طلایی‌ها روی میز می‌ریزند. لوسین به آنها که می‌غلطند نگاه می‌کند.

- اینها از بچه‌های مرده گرفته شده. بچه‌هایی که روبودکترها نتونستن نجاتشون بدن. بذار ببینم.

حلقه‌ها را می‌چرخانم.

- ما اینجا، ژوپیتِر، ونوس، نپتون، باکخوس، جونو، مرکوری، دایانا، سِرِس و دقیقاً اینجا مینروا رو داریم.

اخم می‌کنم و اطراف را جستجو می‌کنم.

- هممم. چقدر عجیب. نمی‌تونم پلوتو رو پیدا کنم.

به او نگاه می‌کنم. چشمانش فرق کرده‌اند. مرده و ساکت‌اند.

- اوه، اینجا یکی هست.

فصل چهل و یکم: جَکال

او دستش را عقب می‌کشد. سریع است.

من سریع ترم.

خنجرم را در دستش فرو و به میز میخ می‌کنم.

با دهان باز از درد نفس‌نفس می‌زند. زمانی که دستش را تکان می‌دهد تا از خنجر آزادش کند، چند جور بازدم وحشیانه عجیب از دهانش بیرون می‌زنند؛ اما من از او بزرگترم و خنجر را ۴ اینچ در میز فرو می‌برم. با تُنگ مثل چکش به آن می‌کوبم. او نمی‌تواند آن را بیرون بکشد. عقب می‌کشم و تلاشش را تماشا می‌کنم. چیزی بسیار قدیمی درمورد ترس آشفته و اولیه‌اش وجود دارد. بعد چیزی قطعاً انسانی در بهبودش هست که به نظر سردی وحشیانه‌تری از حرکت خشن من دارد. او زودتر از هر کس دیگری که تا به حال دیده‌ام خودش را آرام می‌کند. یک نفس عمیق می‌کشد، شاید هم سه تا و بعد انگار که در میخانه باشیم، به عقب و صندلی‌اش تکیه می‌دهد.

او قاطع و محکم می‌گوید: خب، لعنت.

می‌گویم: فکر کردم باید بهتر با هم آشنا بشیم.

به خودم اشاره می‌کنم و ادامه می‌دهم: جَکال، من ریپر.

او پاسخ می‌دهد: اسم تو بهتره.

او نفس عمیقی می‌کشد. یکی دیگر و ادامه می‌دهد: چند وقته که می‌دونی؟

- که تو جَکالی؟ یه حدس امیدوارانه بود؛ که تو هیچ قصد خوبی نداشتی؟ قبل از اینکه وارد قلعه بشم فهمیدم. هیچ‌کس بدون جنگیدن تسلیم نمی‌شه. انگشتت اندازه نمی‌شد و دفعه بعد دستاتو قایم کن. احمق‌های سست همیشه دست‌هاشون رو پنهون می‌کنن یا باهانش بازی می‌کنن. ولی تو هیچ شانسی نداشتی. پراکتورها می‌دونستن که میام اینجا. اونا فکر کردن با گفتن اینکه اینجا میام به تو، برام تله میذارن تا نابودم کنن. پس اینجا قایم می‌شدی و سعی می‌کردی منو با شلوار پایین کشیده شده گیر بندازی. اشتباه اونا بود و اشتباه تو.

همانطور که می‌چرخد تا لرزان به سربازهای روشن و آگاه مثل روزم نگاه کند که از زمین بلند می‌شوند، مرا نگاه می‌کند. حدود پنجاه نفر از آن‌ها. می‌خواستم که آن‌ها حيله را ببینند.

همانطور که جَکال متوجه می‌شود تله‌اش چقدر بیهوده شده است، آه می‌کشد: آه. سربازای من؟



- کدوم سرباز؟ اونایی که باهات بودن یا اونایی که تو قصر قایم شده بودن؟ شاید اونایی که تو سرداب بودن؟ شاید اونایی رو میگی که زیر زمین توی تونل بودن؟ حالا روی لبخند و خنده‌هاشون شرط نمی‌بندم، پسر. پکس یه دیوه و موستانگ فقط محض احتیاط کمکش می‌کنه.

- پس به همین خاطر فرستادیش بره.

- و به این خاطر که تصادفاً نپرسه چرا وانمود می‌کنیم که با آب انگور مست شدیم.

پکس مخفیگاه آنها را پیدا خواهد کرد. رعد هنوز می‌زند. امیدوارم جَکال تعداد زیادی از قوایش را به این دام فرستاده باشد. اگر این کار را نکرده باشد، بد می‌شود، چون او قلعه ژوپیترا دارد، احتمالاً سپاه ژوپیترا را هم دارد و سپاه ژوپیترا هم جونو و تعداد زیادی از افراد وولکن و به زودی مارس را دارند. سپاه او دو برابر سپاه من خواهد بود و فقط ما دو نفر باقی خواهیم ماند؛ اما من او را اینجا دارم.

جَکال میخ شده است، خونریزی می‌کند و با سپاه من محاصره شده و دامش ناتمام مانده. باخته است، اما درمانده نیست. او دیگر لوسین نیست. بیشتر اینطور به نظر می‌رسد که دستش میخ نشده باشد. صدایش نمی‌لرزد. عصبانی نیست، فقط یک ترسوی شاشو است. او مرا یاد خودم قبل از خشم می‌اندازد. ساکت. بی‌عجله. من می‌خواستم که سربازانم در هم پیچیدن او از درد را ببینند. او در هم نمی‌پیچد، پس به آنها می‌گویم که بروند. فقط ده زوزه‌کش تازه‌وارد و کهنه‌کار، می‌مانند.

جَکال به من می‌گوید: اگه قراره با هم صحبت کنیم، لطفاً این خنجر رو از دستم بیرون بکش. چه باور کنی چه نه درد می‌کنه.

او به اندازه پیشنهادی که به زبان می‌آورد سرزنده و شوخ نیست. با وجود مصمم بودنش، صورتش رنگ‌پریده شده و بدنش از شوک شروع به لرزش کرده است.

لبخند می‌زنم: بقیه سپاهت کجان؟ اون دختره، لیلث، کجاست؟ اون به دوستم یه چشم بدهکاره.

- بذار برم، اونوقت اگه بخوای، سر اون رو روی دیس بهت تحویل می‌دم. اگه بهم یه سیب هم قرض بدی، اونو تو دهنش می‌ذارم تا تو جشن مثل خوک به نظر برسه. انتخاب با توه.

با تشویق ساختگی می‌گویم: همینه! پس اینجوری به این اسم معروف شدی، نه؟

جَکال به صورت تأسفانگیزی از زبانش صدایی درمی‌آورد: لیلث از طرز تلفظش خوشش می‌آومد. این روم موند. به خاطر همین سیب می‌ذارم تو دهنش. کاش لقبم چیز... شاه‌وارتری از جَکال بود، اما شهرت‌ها خودشون به وجود میان.

او به سورو سری تکان می‌دهد. مثل گابلین کوچولو و قارچ‌های سمیش.



تیسستل می پرسد: منظورت از قارچ‌های سمی چیه؟

- این چیزیه که ما صدا تون می‌کنیم. قارچ‌های سمی که روی ریپر و گابلین رشد می‌کنن. ولی اگه اسم بهتری دوست دارین توی این بازی کوچولو داشته باشین، فقط کافیه ریپر کثیف بزرگ رو که اینجاست بکشید. بیهوشش نکنین. بکشیدش. یه شمشیر بکنین تو ستون فقراتش و بعد می‌تونین امپراتور، فرمانده یا هر چیزی بشین. پدر از لطف کردن خوشحال می‌شه. چیز خیلی ساده‌ایه. بده بستون.

سورو چاقوهایش را بیرون می‌کشد و به زوزه کش‌هایش خیره می‌شود: خیلی هم ساده نیست.

تیسستل حرکت نمی‌کند.

جکال آه می‌کشد: ارزش امتحان کردن رو داشت. اعتراف می‌کنم، من سیاست‌مدارم، نه یه جنگجو. اگه قراره مذاکره کنیم، باید یه چیزی بگی، ریپر. مثل مجسمه شدی. من با مجسمه‌ها حرف نمی‌زنم.

جذب‌ه‌اش سرد است. ماشینی است.

- واقعاً اعضای خونه خودتو خوردی؟

- بعد از ماه‌ها تو تاریکی، هر چیزی که دهنتم پیدا کنه رو می‌خوری. حتی اگه هنوز حرکت کنه. اونقدرها هم تأثیرگذار نیست. کمتر از اون که دوست داشته باشم انسان باشم و خیلی بیشتر مثل حیوونا باشم؛ و همه انجامش میدادن؛ اما لایروبی کردن خاطرات کثیف من راه خوبی برای مذاکره نیست.

- ما مذاکره نمی‌کنیم.

- آدما همیشه مذاکره می‌کنن. گفت‌وگو مذاکره ست. کسی یه چیزی داره، چیزی رو می‌دونه. کسی چیزی رو می‌خواد.

لبخندش خوشایند است، اما چشم‌هایش... او یک مشکلی دارد. به نظر می‌رسد از زمانی که لوسین بوده، روح دیگری در بدنش قرار گرفته است. من بازیگرها را دیده‌ام... اما این فرق دارد. انگار او در مورد انسان نبودن معقول است.

- ریپر، پدرم هر چی که بخوای بهت میده. یه ناوگان. یه سپاه از صورتی‌ها که خرابکاری کنن، کره‌هایی برای فتح کردن، هر چیزی. اگه این سال کوچیک آموزشگاه رو ببرم، جایگاه پرایموس رو داری. اگه تو ببری، هنوز هم باید آموزش ببینی. آزمون‌های بیشتری در پیش روت هستن. سختی‌های بیشتری. شنیدم خانواده‌ت بدهی دارن و خجالت‌زده‌ان؛ سخته که روی پای خودت بایستی.

تقریباً فراموش کرده‌ام که خانواده‌ای جعلی دارم.

- من افتخارهای خودم رو به وجود میارم.



- ریپر. ریپر. ریپر. فکر کردی که/ین آخر خطه؟

با زبانش صدایی از انزجار درمی‌آورد: یه منفی از طرف من گرفتی. منفی، آقا. ولی اگه بذاری من برم، سختی‌ها... او دست‌آزادش را حرکت سریعی می‌دهد: از بین میرن. پدرم پشتیبانت می‌شه. سلام، فرماندهی. سلام، شهرت. سلام، قدرت. فقط با این خداحافظی کن.

او به چاقو اشاره می‌کند و ادامه می‌دهد: و بذار آینده‌ت شروع بشه. ما مثل بچه‌ها دشمن هم بودیم. حالا اجازه بده که مثل مردها متحد هم باشیم. تو شمشیری، من قلم.

اگر رقااص الان اینجا بود از من می‌خواست که این پیشنهاد را قبول کنم. این نجات مرا تضمین می‌کرد. قیام درخشان و زودگذر مرا تضمین می‌کرد. با این کار به داخل سراسراه‌های عمارت بزرگ فرمانده‌های کبیر راه پیدا می‌کردم. کنار مردی که **اُئو** را کشت می‌نشستم. اوه، دوست دارم قبولش کنم؛ اما بعدش باید به پراکتورها اجازه کتک زدنم را بدهم. باید اجازه بدهم که این پشگل فاحشه کوچولو ببرد تا پدرش لبخند بزند و احساس غرور کند. باید آن، از خود متشکر را ببینم که لبخند در صورت لعنتی‌اش پخش می‌شود. برود به درک. آنها درد را احساس خواهند کرد.

در باز می‌شود و **پکس** با کمر خم شده داخل اتاق می‌آید. لبخندی صورتش را در بر می‌گیرد.

او می‌خندد: شب خوبیه، ریپر! اون گه‌های کوچولو رو تو چاه آب گرفتی. پنجاه‌تان. به نظر میاد که تونل‌های طولانی‌ای اون پایین داشتن. باید با استفاده از اونا قلعه رو تسخیر کرده باشن.

او در را با صدای بلند می‌بندد و گوشه میز می‌نشیند تا تکه‌ای از باقی‌مانده گوشت را به دندان بگیرد: کار مرطوبی بود! هه! هه! گذاشتیم بالا بیان و با مرگ واقعاً خوبشون رو به رو بشن، دارم بهت میگم. واقعاً خوب. اگه **هلگا** اونجا بود، عاشقش می‌شد. حالا همه‌شون مردن. همین حالا که داریم حرف می‌زنیم، **مُوستانگ** داره برده‌شون می‌کنه. ولی اوه‌هه، اون حال عجیبی داره.

استخوانی را به بیرون تف می‌کند: هه! دوباره این؟ **جَکال** معروف؟ مثل باسن **سرخ‌ها** رنگ‌پریده به نظر میاد.

او با دقت بیشتری نگاه می‌کند. لعنتی. تو میخشی کردی!

سُورو اضافه می‌کند: فکر کنم تو گه‌های بزرگتری به نسبت اون گرفتی، **پکس**.

- **پَریموس** گه‌های بزرگتری گرفته. رنگارنگ‌تر هم هستن. مثل یه قهوه‌ای، فاحشه‌ست.

جَکال به **پکس** می‌گوید: مواظب زبونت باش، احمق. ممکنه برای همیشه اونجا نباشه.

پکس می‌غرد: آلت تو هم همینطور، اگه به گستاخانه حرف زدنت ادامه بدی! هه! اونم به اندازه خودت کوچولوئه؟



جَکال دوست ندارد مسخره‌اش کنند. قبل از اینکه مثل ماری که ممکن است زبانش را تکان دهد، چشم‌هایش را به طرف من برگرداند، ساکت به **پکس** نگاه می‌کند.

می‌پرسم: می‌دونستی که پراکتورها دارن بهت کمک می‌کنن؟ که اونا سعی کردن من رو بکشن.

با بالا انداختن شانه می‌گوید: البته. انعام‌های من... بیش از حدن.

می‌پرسم: و تقلب برات مهم نیست؟

- قضیه همون تقلب کن یا مورد تقلب واقع شو هستش، نه؟

این حرف آشناست.

- خب. اونا دیگه کمکت نمی‌کنن. خیلی برای اون دیر شده. حالا وقتشه که خودت به خودت کمک کنی.

من چاقوی دیگری را در میز فرو می‌کنم. او می‌داند که برای چیست.

- یه بار شنیدم که اگه یه **جَکال** (شغال) گیر بیفته، پای خودش رو جدا می‌کنه تا خودش رو نجات بده. استفاده از اون چاقو ممکنه راحت‌تر از استفاده از دندون‌هات باشه.

خنده‌اش مانند پارس سگ سریع و کوتاه است: پس اگه دستم رو جدا کنم، می‌تونم برم؟ واقعاً اینطوره؟

- در اونجاست. **پکس**، چاقو رو میخ شده نگه‌دار تا تقلب نکنه.

اگر دیگران را بخورد هم از پشش برنمی‌آید. او می‌تواند دوستان و متحدانش را فدا کند، اما خودش را نه. او از پس این آزمون برنخواهد آمد. او طلایی است. هیچ گُهی نیست که از او بترسیم. او کوچک است. ضعیف است. درست شبیه پدرش است. انگشتر پلوتوی او را در پوتینش پیدا می‌کنم و در انگشتش فرو می‌کنم تا انتخاب‌گرها و پدرش بتوانند ببینند که غرور و شادی‌شان تسلیم می‌شود. آنها خواهند فهمید که من بهترم.

- درسته که پراکتورها بهم سلقمه می‌زنن، اما من هنوز باید به دستش بیارم، **دَررو**.

- ما منتظریم.

او آه می‌کشد: بهت گفتم. من با تو فرق دارم. دست ابزار روستایی‌هاست. ابزار یه طلایی تو ذهنشه. اگه تربیت بهتری داشتی، ممکن بود بفهمی که این فدا کردن برای من چیزی نیست.

بعد او شروع به بریدن می‌کند. زمانی که خون روی زمین راه می‌افتد، اشک‌ها بر صورتش جاری می‌شوند. او دارد می‌برد و **پکس** حتی نمی‌تواند تماشا کند. وقتی **جَکال** با لبخند عاقلانه‌ای به من نگاه می‌کند، که مرا در مورد کاملاً دیوانه بودنش قانع می‌کند، در نیمه‌راه تمام کردن کارش است. دندان‌هایش به هم می‌خورند. او دارد می‌خندد، به من، به این اتفاق، به



درد. هیچکسی را ندیده‌ام که مثل او باشد. حالا می‌دانم زمانی که میکی مرا ملاقات کرد چه احساسی داشت. این، هیولایی است در بدن یک مرد.

جَکال در شرف شکستن مچ دست خودش است تا کارش را راحت‌تر کند که **پکس** ناسزایی می‌گوید و به او یک شمشیر یونی می‌دهد. شمشیر با یک ضربه از میان آن خواهد گذشت.

جَکال می‌گوید: ممنون، **پکس**.

نمی‌دانم چه کنم. همه‌چیز درون من احساسم را فریاد می‌زنند. حالا باید او را بکشم. سرش را با شمشیر جدا کنم. او کسی است که نمی‌توانی رهایش کنی برود. کسی است که رویش نمی‌شاشی و او را نمی‌فرستی که به دل طبیعت وحشی بازگردد. او از **کاسیوس** هم پایش را فراتر گذاشته است؛ این مرا به خنده وامی‌دارد. با این وجود، من به او گفته‌ام که اگر دستش را قطع کند می‌تواند برود و او دارد این کار را می‌کند. خدای عزیز!

پکس نفس می‌کشد: تو یه دیوونه لعنتی هستی.

جَکال زیر لب چیزی در مورد احمق‌ها می‌گوید. او می‌گوید که فقط یک دست است. دست‌های من همه‌چیز من هستند؛ اما برای او هیچ ارزشی ندارند.

زمانی که کارش را تمام می‌کند، با صدای سنگین نسبتاً بی‌احساسی همانجا می‌نشیند. صورتش مثل برف است، اما کمر بندش را برای قطع کردن جریان خون دور دستش بسته است. لحظه‌ای می‌گذرد که متوجه می‌شود که قصد آزاد کردنش را ندارم.

سپس حرکتی را می‌بینم که به طرف پنجره باز منحرف می‌شود. همانطور که انتظار داشتم پراکتورها آمدند، اما پریشان‌خاطر، آماده نیستم؛ و زمانی که منفجر شونده صوتی کوچکی را می‌بینم که روی میز تلق تلق می‌کند و **جَکال** آن را با تنها دستش می‌گیرد، می‌دانم که اشتباه بزرگی کرده‌ام. به پراکتورها این فرصت را دادم تا به او کمک کنند. همه‌چیز کند می‌گذرد، با این حال تنها کاری که می‌توانم انجام بدهم این است که تماشا کنم.

جَکال با همان دستی که منفجر شونده کوچک را نگه داشته است، با شمشیر یونی به **پکس** ضربه می‌زند. او شمشیر را در گلولی دوست بزرگم فرو می‌کند. زمانی که **جَکال** دکمه منفجر شونده را می‌فشارد، فریاد می‌زنم و به جلو خیز برمی‌دارم.

صدای انفجار صوتی که از دستگاه خارج می‌شود مرا از این طرف به آن طرف اتاق پرت می‌کند. زوزه‌کش‌ها محکم به دیوارها می‌خورند. **پکس** به طرف در پرتاب می‌شود. جام‌ها، غذاها و صندلی‌ها مانند برنجی در باد پراکنده می‌شوند. من روی زمین افتاده‌ام. وقتی **جَکال** به سمت من می‌آید، سرم را تکان می‌دهم و سعی می‌کنم که به حالت عادی برگردم. همانطور که خون از گوش‌ها و گلولی **پکس** جاری است، روی پاهایش تلوتلو می‌خورد. **جَکال** چیزی به من می‌گوید و شمشیر را بالا می‌گیرد. **پکس** خودش را به جلو پرت می‌کند. خودش را روی **جَکال** نمی‌اندازد، بلکه روی من می‌اندازد. وزنش مرا خرد



می‌کند و بدنش بدن مرا می‌پوشاند. به سختی می‌توانم نفس بکشم. نمی‌بینم چه اتفاقی دارد می‌افتد، اما از طریق بدن پکس احساسش می‌کنم. یک لرزش. یک تشنج. همانطور که جَکال با تلاشی خشمگینانه برای رسیدن به من، پکس را زخمی می‌کند، ده ضربه را احساس می‌کنم؛ مانند حیوانات وحشی‌ای که در خاک چاله می‌کنند، در بدن پکس چاله می‌کند تا موقعی که از کار افتاده‌ام، مرا بکشد.

بعد هیچ اتفاقی نمی‌افتد.

خون روی صورتم می‌چکد و بدنم را گرم می‌کند. خون دوستم است.

سعی می‌کنم که پکس را تکان بدهم. موفق می‌شوم که از زیر او بیرون بیایم. جَکال فرار کرده است و پکس دارد تا سر حد مرگ خونریزی می‌کند. صدای بنشی^{۲۶۶} را می‌شنوم که در گوشم ناله می‌کند. پراکتورها هم مثل جَکال رفته‌اند. زوزه‌کش‌ها روی پاهایشان سکندری می‌خورند. زمانی که دوباره به پکس نگاه می‌کنم، او مرده است، لبانش به لبخند خاموشی باز شده‌اند. خون روی سنگ می‌لغزد. سینه خودم تنگ می‌شود و هق‌هق‌کنان روی یک زانو می‌افتم.

او هیچ حرف آخری نداشت. هیچ خداحافظی‌ای نکرد.

خودش را روی من انداخت؛ و مورد وحشی‌گری قرار گرفت.

مُرد.

پکس وفادار. سر بزرگش را چنگ می‌زنم. دیدن مرگ تایتان من را آزار می‌دهد. او لایق چیز بیشتری بود. چنین قلب مهربانی در چنین هیكل تنومندی... او دیگر هرگز نخواهد خندید. هرگز روی عرشه ناوشکن نخواهد ایستاد. هرگز شل شوالیه را نخواهد پوشید یا عصای سلطنتی امپراتور را حمل نخواهد کرد. او مرده است. نباید اینطور می‌شد. تقصیر من است. باید همه‌چیز را به سرعت تمام می‌کردم.

چه آینده‌ای می‌توانست داشته باشد!

سُورو با صورت رنگ‌پریده پشت من می‌ایستد. زوزه‌کش‌ها در جوش و خروشدند. چهار نفر از آنها اشک‌های بی‌صدا می‌ریزند. خون از گوش‌هایشان بیرون می‌چکد. دنیا بی‌صداست. ما نمی‌توانیم بشنویم، اما گله‌گرگ‌ها نیازی به کلمات ندارند تا بفهمند نوبت شکار رسیده است.

او پکس را کشت. حالا ما او را می‌کشیم.

رد خون جَکال به یکی از برج‌های کوتاه پناهگاه منتهی می‌شود. از آنجا هم به حیاط می‌رود و بعد ناپدید می‌شود. باران آن را شسته است. در گروه‌های یازده نفری از سقف به یک دیوار کوتاه‌تر می‌پریم و زمانی که زمین می‌خوریم غلت می‌زنیم.

^{۲۶۶} طبق افسانه‌ها شنیدن صدای بنشی به معنای این است که مرگ قریب‌الوقوع است. م

سپس پایین دیوار در حیاط هستیم و **سورو**، ردیاب ما، ما را به راهی از میان دروازه پشتی هدایت می‌کند که از آن طریق به کوهستان‌های کوتاه قامت ناهموار برویم.

شب سختی است. باران و برف راه‌های فرعی را می‌روبد. آذرخش می‌درخشد. رعد می‌غرد، اما طوری صدایش را می‌شنوم که انگار دارم خواب می‌بینم. با زوزه‌کش‌ها به صورت زیگ‌زاگ می‌دویم. از پرتگاه‌ها روی صخره‌هایی با شیب بسیار تند به دنبال شکارمان غلت می‌زنیم. پوتین‌های قن‌داق شده‌ام سرعت من را کند می‌کنند، اما چاره‌ای نیست، باید پوشانده شوند. نقشه‌ام می‌تواند هنوز کارساز باشد، حتی بعد از این همه اتفاق.

نمی‌دانم **سورو** چگونه ما را راهنمایی می‌کند. من در آشفتگی گم شده‌ام. فکر می‌کنم پیش **پکس** است. او نباید می‌مرد. من **جکال** را در موقعیتی قرار دادم که نتواند فرار کند و بعد گذاشتم راهی به بیرون پیدا کند. به خاطر می‌آورم که **موستانگ** چگونه به او نگاه می‌کرد. او می‌دانست که **جکال** چه جور آدمی است. او می‌دانست و می‌خواست با من خصوصی صحبت کند. هر رابطه‌ای که با هم داشتند، وفاداری او مال من بود. ولی **موستانگ**، **جکال** را از کجا می‌شناسد؟

سورو ما را به راه‌های کوهستانی مرتفعی می‌برد که برف هنوز تا بالای زانو می‌رسد. ردپاها به اینجا ختم می‌شوند. برف اطراف ما می‌بارد. من سردم شده‌ام. ردایم خیس شده است. اسلینگ‌بلید پشتم بالا و پایین می‌پرد. کفش‌هایم صدای شلپ شلوپ می‌دهند؛ و خون برف را لکه‌دار می‌کند. ما با حداکثر سرعت از راه برفی میان دو قله ناهموار سربالایی را می‌دویم. **جکال** را می‌بینم. او در فاصله صد متری سکندری خوران قدم برمی‌دارد. در برف پایین می‌رود و سپس دوباره بالا می‌آید. او باید مقاوم باشد که تا اینجا پیش آمده است. ما او را دستگیر می‌کنیم و به خاطر کاری که با **پکس** کرد او را می‌کشیم. او مجبور نبود تایتان مرا زخمی کند. گروه زوزه‌کش‌های من شروع به زوزه‌کشیدن‌های اندوهناکی می‌کنند. **جکال** پشت سرش را نگاه می‌کند و سکندری می‌خورد. او فرار نخواهد کرد.

ما از شیب برفی بالا می‌دویم. با وجود شب و تاریکی. باد راه‌های فرعی را می‌روبد. من زوزه می‌کشم، اما زوزه‌ام بعد از انفجار صوتی، مانند صدایی که در پنبه پیچیده باشد، خفه است. سپس چیز عجیبی طوفان پیش رویمان را منحرف می‌کند. یک شکل. یک شکل نامرئی و ناهویدا که برف خطوط شکل ظاهری‌اش را نمایان می‌کند. یک پراکتور. سنگی در معده‌ام فرو می‌رود. اینجاست که آنها مرا می‌کشند. این همان چیزی است که **فیتچنر** درموردش به من هشدار داده بود.

آپولو ردای نامرئی‌کننده‌اش را از کار می‌اندازد. از زیر کلاهخودش به من لبخند می‌زند و چیزی را صدا می‌کند. من نمی‌توانم بشنوم که چه چیزی می‌گوید. سپس مشت پالس‌دارش را تکان می‌دهد و هنگامی که انفجار صوتی کوچکی پنج نفر از گروه ما را به پایین تپه هل می‌دهد، **سورو** و زوزه‌کش‌ها پراکنده می‌شوند. پرده گوشم ناله می‌کند. ممکن است هرگز مثل گذشته نشود. دوباره مشت پالس‌دار. من به کناری شیرجه می‌زنم. درد به پایم ضربه می‌زند. مرا می‌چرخاند. بعد درد از بین می‌رود. بلند می‌شوم و به طرف **آپولو** می‌دوم. مشت او نیروهای تغییر شکل یافته را به من وارد می‌کند. من از سه انفجار جاخالی می‌دهم. دور خود می‌گردم و مانند فرفره می‌چرخم. می‌پریم. شمشیرم روی سرش پایین می‌آید و از حرکت

می‌ایستد. زمانی که زره پالس‌دارش فعال می‌شود، هیچ چیزی به جز تیغه شمشیر نمی‌تواند در آن فرو برود. این را می‌دانستم؛ اما باید کمی نمایشی عمل کنم.

آپولو مرا تماشا می‌کند، در زره‌اش نفوذناپذیر به نظر می‌رسد. گروه‌م دوباره به پایین تپه پرت شده‌اند. **جکال** را می‌بینم که در سمت کوهستانی تقلا می‌کند. او حالا قوی‌تر به نظر می‌رسد. یک تغییر شکل یافته او را تعقیب می‌کند. چند پراکتور دیگر دارند به او قدرت می‌دهند. فکر می‌کنم **ونوس** باشد.

خشمی را که از زمان قرار گرفتن زیر چاقوی **میکی** درونم شکل می‌گرفت فریاد زدم.

آپولو چیزی می‌گوید که نمی‌شنوم. به او ناسزا می‌گویم و دوباره شمشیرم را تاب می‌دهم. او آن را می‌گیرد و درون برف پرت می‌کند. لایه نامرئی سپر پالسی دور مشتش به صورتم ضربه می‌زند، هیچوقت برخورد نمی‌کند؛ با این وجود، پیام درد را به عصب‌هایم می‌فرستد. فریاد می‌زنم و می‌افتم. بعد او مرا با موهایم سر پا می‌کند و ما در طوفان صعود می‌کنیم. او با پوتین‌های ضد جاذبه اوج می‌گیرد تا به ارتفاع سیصد متری از زمین برسیم، از دستش آویزانم. برف دور ما می‌گردد. او با تنظیم چند فرکانس که گوش‌های آسیب‌دیده‌ام بتوانند بشنوند، دوباره صحبت می‌کند: از کلمات کوتاه استفاده می‌کنم که مطمئن بشم فهمیدی. ما **موستانگ** کوچولوت رو داریم. اگه تو مواجهه بعدیت با پسر **فرماندار اعظم** شکست نخوری طوری که تمام انتخاب‌گرها بتونن شهادت بدن، اون وقت نابودش می‌کنم.

موستانگ.

اول **پکس**. حالا هم دختری که آواز **ائو** را کنار آتش خواند. دختری که مرا از لجن بیرون کشید. دختری که وقتی دود در غار کوچکمان حلقه می‌زد، کنار من، در خودش می‌پیچید. **موستانگ** زیرک، کسی که بدون این که انتخاب دیگری داشته باشد از من پیروی می‌کرد؛ و این، جایی بود که هدایتش کردم. انتظار این را نداشتم. برای چنین چیزی نقشه نکشیده بودم. آنها او را گرفته‌اند.

معه‌ام ترش می‌کند. دوباره نه. نه مثل پدر. نه مثل **ائو**. نه مثل **لیا**. نه مثل **روک**. نه مثل **پکس**. آنها او را هم نمی‌کشند. این حرامزاده هیچ کسی را نمی‌کشد.

- من اون قلب عوضیت رو از بدنت بیرون می‌کشم.

او به شکم من مشت می‌زند، هنوز با موهایم مرا نگه داشته است. زمانی که سعی می‌کند کلمه را برای خودش جا بیندازد صورتش عجیب است. عوضی. حالا در هوا شناور می‌شویم؛ در ارتفاع بالا. بسیار بالا. وقتی دوباره به من ضربه می‌زند مثل یک بندباز آویزان می‌شوم. ناله می‌کنم؛ اما همانطور که ناله می‌کنم، چیزی را که موقع روی شانه **فیتچنر** زدن در جنگل، ازش یاد گرفته‌ام به خاطر می‌آورم. اگر **آپولو** به موهای من چنگ زده است و سپر او را احساس نمی‌کنم، یعنی آن را



خاموش کرده است؛ و آن را در سرتاسر بدنش خاموش کرده است. او سپر پس‌زننده فیزیکی‌اش را هر جای دیگری دارد، به جز یک جا.

او با تنبلی می‌گوید: تو به عروسک خیمه‌شب‌بازی کوچولوی احمق هستی، حالا می‌فهمم. یه دست‌نشونده عصبانی دیوونه کوچولو. کاری که بهت می‌گم رو نمی‌کنی، می‌کنی؟

او آه می‌کشد و ادامه می‌دهد: یه راه دیگه براش پیدا می‌کنم. وقتشه که رشته‌های اتصال رو قطع کنم.

او مرا می‌اندازد.

و آنجا شناور می‌شوم، با چند اینچ فاصله از دست باز شده‌اش.

هیچ جایی نمی‌روم، چون زیر پارچه و خز، پوتین‌های ضد جاذبه که هنگام حمله کردن به فیتچنر در اتاق نبرد آپولو، از او دزدیدم را پوشیده‌ام؛ و سپر آپولو پایین است؛ و او به من ادرار کرد. او احمقانه به من نگاه می‌کند؛ گیج شده است. من تیغه حلقه - چاقویم را بیرون می‌کشم، پیچ و تاب می‌دهم و به صورتش مشت می‌زنم، تیغه شمشیر را از لبه‌ی جلو آمده کلاه‌خود عبور می‌دهم و چهار بار در حدقه چشمش فرومی‌کنم، شمشیر را بالا حرکت می‌دهم که با این کار او می‌میرد.

همانطور که جان به جان تسلیم می‌کند سرش داد می‌زنم: من دست‌نشونده نیستم!

تمام خشم و جنونی که احساس کرده‌ام در من چندین برابر می‌شود، مرا کور می‌کند و با یک کینه محسوس تپنده پر می‌کند و تنها هنگام غیرفعال شدن پوتین‌های آپولو و سقوط کردن در گردباد خالی می‌شود.

زوزه‌کش‌هایم را در اطراف بدنش می‌یابم. برف سرخ است. همانطور که ارتفاعم را کم می‌کنم به من خیره می‌شوند. حلقه - چاقویم خیس از خون یک پیرلس‌اسکارد است. من قصد کشتن او را نداشتم؛ اما او نباید **موستانگ** را اسیر می‌کرد؛ و او نباید مرا دست‌نشانده خطاب می‌کرد.

به گروهم می‌گویم: اونا **موستانگ** رو دستگیر کردن.

همانطور ساکت نگاه می‌کنند. **جکال** دیگه اهمیتی ندارد.

- پس حالا ما المپوس رو تسخیر می‌کنیم.

لبخندهایی که به یکدیگر می‌زنند به سردی برف است.

سورو بشکن می‌زند.

فصل چهل و دوم: جنگ در بهشت

وقتی برای هدر دادن و بازگشت به قلعه نداریم. پسران و دخترانی که نیاز دارم را همراه خود دارم. من سخت‌ترین ارتش‌ها را دارم. ارتش کوچک، تبه‌کار، وفادار و سریع. زره‌پس‌زننده آپولو را می‌دزدیم. صفحه‌ی طلایی، همانند یک مایع دور بدنم می‌پیچد. پوتین‌های ضد جاذبه‌اش را به سورو می‌دهم، اما آنها به طرز مضحکی برایش بزرگ هستند. من پوتین‌هایم - پوتین‌های پدرش را در می‌آورم تا او بپوشد. آنها انگشت‌هایم را به شکل بدی می‌فشردند. در عوض، پوتین‌های آپولو را می‌پوشم.

سورو از من می‌پرسد: اینها مال کین؟

به او می‌گویم: پدرت.

سورو می‌خندد: پس حدس زدی.

- تو سیاه‌چال‌های آپولو زندانیه.

- پیکسی احمق.

سورو می‌خندد. آنها رابطه عجیبی دارند.

ریزر آپولو، کلاه خودش، مشتش پالس‌دارش و سپر پالس‌دارش را به همراه زره‌پس‌زننده‌اش نگه می‌دارم. سورو ردای نامرئی را می‌گیرد. به او می‌گویم سایه‌ام باشد. بعد به زوزه‌کش‌هایم می‌گویم تا کمربندهایشان را به هم گره بزنند.

پوتین‌های ضد جاذبه می‌توانند یک نفر را در پوسته ستارگان، در حالیکه یک فیل در هر دست دارند، بلند کنند. آنها به آسانی آنقدر قدرتمند هستند که من و زوزه‌کش‌هایم را که از دستان و پاهایم با تسمه کمر بند آویزان هستند را بلند کند و همانطور که من از میان طوفان گردباد و برف بالا و بالاتر به سمت المپوس می‌روم، با خود حمل کند. سورو بقیه را می‌آورد.

پراکتورها بازی‌شان را انجام داده‌اند. آنها برای مدت زیادی هی فشار دادند و فشار دادند. آنها می‌دانستند من چیز خطرناک، چیزی متفاوت بودم. باید می‌دانستند که دیر یا زود زنجیرها را پاره می‌کنم و برای پایین کشیدن آنها خواهم آمد. یا شاید فکر می‌کنند من هنوز بچه‌ام. احمق‌ها. اسکندر وقتی اولین کشورش را نابود کرد، یک بچه بود.

از میان طوفان بالا می‌رویم و از روی برفاب به سمت المپوس می‌رویم. المپوس حدوداً یک مایل بالاتر از آرگوس معلق است. هیچ دری وجود ندارد. هیچ جایی برای فرود آمدن نیست. برف روی شیب‌ها را می‌پوشاند. ابرها قله‌ی درخشانش را پنهان می‌سازند. زوزه‌کش‌ها را به قلعه‌ای با رنگ پریده استخوان در بالای شیب تند هدایت می‌کنم. قلعه مانند یک شمشیر



مرمری از بالای کوه بیرون زده است. زوزه کش‌ها، جفت‌جفت کمربندهایشان را باز می‌کنند و روی بلندترین بالکن پایین می‌آیند.

ما روی تراس سنگی خم می‌شویم. از اینجا می‌توانیم سرزمین مه‌آلود مارس، زمین‌ها و تپه‌های سنگی مینروا، جنگل‌های گریت‌وودز دایانا، کوه‌هایی که ارتش من، ژوپیتر را محاصره می‌کنند، را ببینیم. من باید آنجا می‌بودم. احمق‌ها باید به خوبی مرا تنها می‌گذاشتند.

آنها نباید **موستانگ** را می‌گرفتند.

من یک زره پس‌زننده طلایی پوشیده‌ام. آن مثل پوست دوم است. تنها چهره‌ام مشخص است. از یکی از زوزه‌کش‌ها خاکستر می‌گیرم و خطی در امتداد گونه‌ها و دهانم می‌کشم. چشمانم از خشم می‌سوزد. موی طلایی‌ام، روی شانه‌هایم، باز است و حالتی وحشیانه دارد. اسلینگ‌بلیدم را در می‌آورم و به مش‌پالس‌دار با برد کوتاهم، در دست چپم چنگ می‌زنم. یک ریزر از کمر بندم آویزان است. نمی‌دانم چطور از آن استفاده کنم. گِل زیر ناخن‌هایم هست. انگشت کوچک و انگشت وسط دست چپم سرمازده شده‌اند. بو می‌دهم. شنلم مثل یک جنازه بوی تعفن می‌دهد و بی حرکت بر پشتم قرار دارد. سفید، با لکه‌های خون یک پراکتور. کلاه شنلم را بالا می‌کشم. همه این کار را می‌کنیم، شبیه گرگ‌ها شده‌ایم؛ و بوی خون می‌دهیم.

بهتر است انتخاب گرگ‌ها از این خوششان بیاید وگرنه من مرده‌ام.

به زوزه‌کش‌هایم می‌گویم: ما ژوپیتر رو می‌خوایم. برام پیداش کنین. اگه به بقیه برخورد کردین متوقفشون بکنید. **تیستل**، پوتین‌های ضد جاذبه منو بیوش و برو دنبال نیروی پشتیبانی. برو.

پابره‌نه، درها را با مش‌پالس‌دارم، منفجر می‌کنم. **ونوس** را در حالی می‌یابیم که روی تخت، در یک لباس ابریشمی، دراز کشیده است، زرهش روی جایگاهش کنار آتش است و از آن برف می‌چکد، او همین تازگی از کمک به **جَکال** برگشته است. انگور، کیک و شراب روی یک میز کنار تختش قرار دارند. زوزه‌کش‌هایم، او را روی زمین نگه می‌دارند. چهار نفر، فقط برای اطمینان از تأثیرگذاری. او را به میله‌های تخت می‌بندیم. چشمان طلایی‌اش از تعجب گشاد شده است. او به سختی می‌تواند حرف بزند.

- شما نمی‌تونین! من اسکاردم. من اسکاردم!

این تمام چیزی است که می‌تواند بگوید. می‌گوید این غیر قانونی است، می‌گوید او یک پراکتور است، می‌گوید اجازه نداریم به آنها حمله کنیم. ما چگونه به اینجا رسیدیم؟ چگونه؟ چه کسی به ما کمک کرد؟ زره چه کسی بر تنم است؟ اوه، مال **آپولوئه**. مال **آپولوئه**. **آپولو** کجاست؟ لباس‌های راحتی یک مرد در گوشه اتاق است. آنها معشوق همدیگرند.

- کی بهتون کمک کرد؟



در حالی که با یک چاقو دست درخشانش را نوازش می‌کنم می‌گویم: هیچکس به من کمک نکرد. چند پراکتور دیگه اینجا باقی موندن؟

او حرفی نمی‌زند. نباید اینطور می‌شد. هیچ‌وقت اینطور نشده بود. بچه‌ها المپوس را نمی‌گیرند، در تاریخ هیچ یک از سیاره‌ها، به این حتی فکر هم نشده بود. ما به هر حال دهانش را می‌بندیم و او را نیمه برهنه، با پنجره‌ای باز باقی می‌گذاریم تا بتواند طعم سرما را بچشد.

من و زوزه‌کش‌ها یواشکی به داخل برج می‌لغزیم. می‌شنوم که تیستل نیروهای کمکی می‌آورد. **تاکتوس** اینجا خواهد بود تا خشم خودش را خالی کند؛ و **میلیا** خواهد آمد. خیلی زود هم **نایلا**. ارتش من به خاطر **موستانگ** قیام خواهند کرد. به خاطر من. به خاطر پراکتورهایی که ما را فریب دادند، غذا و آب‌مان را مسموم و اسب‌هایمان را آزاد کردند. ما اتاق به اتاق می‌رویم. فریجیداریوم‌ها^{۲۶۷}، کالدیریوم^{۲۶۸} اتاق‌های بخار، اتاق‌های یخ، حمام‌ها، اتاق‌های لذت که از صورتی‌ها پر شده است، مخزن‌های هولوایمرژن^{۲۶۹} که برای پراکتورها تهیه دیده شده است. ما **جونو** را در حمام‌ها دستگیر می‌کنیم. زوزه‌کش‌ها به درون هجوم می‌برند تا او را به زور بیرون بکشند. او هیچ سلاحی ندارد، اما بعد از اینکه او دست **کلون** را می‌شکند و سعی می‌کند با پاهایش او را غرق کند، **سوروی** شل پوش ناپیدا مجبور می‌شود با یک سوزاننده دزدی او را بیهوش کند. به نظر می‌رسد او هم آنطور که باید، از اینجا نرفته است.

وولکان را در اتاق هولوایمرژن، پیدا می‌کنیم، از گوشه‌ای صدای ترق تروق آتش می‌آید. او تا زمانی که دستگاه‌ها را خاموش می‌کنیم حتی ما را نمی‌بیند. **وولکان** داشت **کاسیوس** را می‌نگریست که در کناره زمین نبرد می‌ایستد در حالی که گلوله‌های آتشین آسمان را پر از دود سیاه می‌کنند. به آنها منجنیق‌های انفجاری داده‌اند. صفحه دیگری **جکال** را نشان می‌دهد که تلوتلو خوران در برف به سمت دهانه یک غار می‌رود. **لیلات** با یک شل گرمایشی و یک روبودکتر، به استقبالش می‌رود.

از پراکتورها می‌پرسم **موستانگ** به کجا برده شده است. آنها می‌گویند از **آپولو** یا **ژوپیتر** پرس. این به آن‌ها ربطی ندارد. به من هم نباید ربط داشته باشد. ظاهراً قرار است سر از تنم جدا شود. از آنها می‌پرسم با چی می‌خواهند این کار را بکنند. - همه تبرها دست منه.

ارتشم پراکتورها را می‌بندند و ما همانطور که پایین می‌رویم آنها را با خود به طبقه بعدی و بعد از آن می‌بریم، شبیه به سیلی از نیمه گرگ‌های دیوانه هستیم. به قرمزهای رده بالا، خدمتکاران قهوه‌ای و صورتی‌های خانگی برمی‌خوریم. من به آنها توجهی نمی‌کنم، اما ارتش من که همچنان در هیجان هستند هرکدام از خاکستری‌ها را که مرتکب اشتباه جنگ با ما

^{۲۶۷} Frigidariums = یک استخر بزرگ آب سرد بود که پس از بهره‌گیری از حمام‌های گرم رومی، در آن آب‌تنی می‌کردند.

^{۲۶۸} Calderiums = حمام سرد

^{۲۶۹} holoImmersion = غوطه‌وری در هولو- تصاویر هولو پخش می‌کنند.



بشوند را کاملاً معدوم می‌کنند. **سورو** مجبور می‌شود گردن یکی از بچه‌های **سِرِس** را که روی سینه یک قرمز نشسته و با مشت‌های زخمی بر صورت او می‌کوبد را بگیرد و عقب بکشد. دو خاکستری زمانی که سعی کردند به **تاکتوس** شلیک کنند توسط او کشته می‌شوند. او از سوزانده‌های آنها جاقالی می‌دهد و گردنشان را می‌شکند. گروهی متشکل از هفت خاکستری سعی می‌کنند مرا دستگیر کنند؛ اما زره پالس دارم، مرا از سوزانده‌های آنها حفاظت می‌کند. تنها زمانی که آنها آتش را متمرکز کنند، دمای زره بالا می‌رود و من آسیب می‌بینم. از آتششان جاقالی می‌دهم و آنها را با مشت پالس دارم در هم می‌شکنم.

ارتشم، در ابتدا کم کم وارد می‌شوند؛ اما هر ۶ دقیقه، تعداد بیشتری می‌آیند. استرس دارم. به اندازه کافی سریع نیست. **ژوپیتِر** می‌تواند ما را نابود کند، همانطور که **پلوتو** می‌تواند و یا هرکس دیگری که باقی مانده باشد. ارتشم، به خاطر داشتن من، پیروزمندند، آنها مرا نامیرا غیرقابل توقف می‌بینند. آنها شنیده‌اند که من **آپولو** را کشته‌ام. همانطور که به صورت گروهی از میان سالن‌های طلایی و وسیع می‌گذریم، القاب را می‌شنوم که موج‌گونه شبیه جریان‌هایی درون ارتش حرکت می‌کند. کشنده خدایان. کشنده خورشید، خیلی خیلی است؛ اما پراکتورها هم اینها را می‌شنوند. چه آن‌هایی که دستگیر کرده‌ایم، یا حتی آن‌هایی که از ایده حمله دانش آموزان به المپوس خوششان آمده بود، حال مرا با چهره رنگ پریده نگاه می‌کنند. آنها متوجه می‌شوند قسمتی از بازی‌ای هستند که فکر می‌کردند سال‌ها قبل از آن فرار کرده‌اند و اینکه هیچ روبرودکتری به سمت المپوس در حرکت نیست. خنده‌دار است، دیدن خدایانی که متوجه می‌شوند آنها هم میرا هستند.

دوازده تا از دیدبان‌هایم را به درون قصر می‌فرستم و به آنها می‌گویم چه چیزی می‌خواهم. می‌توانم بشنوم که نقشه‌ام در سالن‌های پایین اجرا می‌شود. **ژوپیتِر**، **پلوتو**، **مرکوری** و **مینرو** باقی مانده‌اند. آنها به سراغ من می‌آیند یا من به سراغ آنها می‌روم؟ نمی‌دانم. سعی می‌کنم مانند یک شکارچی احساس کنم، اما نمی‌توانم. خشمم در حال آرام شدن است. در حال کم شدن است و همان طور که سالن گسترش می‌یابد، راه را برای ترس باز می‌کند. آنها **مُوستانگ** را گرفته‌اند، بوی موهایش را به یاد می‌آورم. اینها اسکاردهایی هستند که از مردی که همسر من را کشت، رشوه گرفته‌اند. جریان خونم تندتر می‌شود. خشمم دوباره بازمی‌گردد.

مرکوری را در سالن ملاقات می‌کنم. زمانی که با دوازده تن از سربازانم مواجه می‌شود، قاه قاه در حال خندیدن است و آوازهای رکیک مستانه‌ای که از هولوکن پخش می‌شود را می‌خواند. او حوله حمام به تن دارد، اما رقصی دیوانه‌وار در اطراف حملات شمشیر سه تا از افراد گروه اسبان مرده، انجام می‌دهد. هیچ‌گاه چنین ظرافت و زیبایی را در ورای معادن ندیده‌ام. او همان طور که من معدنکاری می‌کردم، حرکت می‌کند. خشم و غضب با فیزیک در تعادل است. یک ضربه با پا، یک ضربه با آرنج، استفاده از نیرو برای جابجا کردن زانو.

او با دستش به صورت یکی از سربازانم سیلی می‌زند. به زیر شکم دیگری، لگد می‌زند. از روی دیگری می‌پرد و وقتی سر و ته هست، به موهای یکی از دخترها چنگ می‌زند، فرود می‌آید و او را مثل یک عروسک کهنه به سمت دیوار پرتاب می‌کند. سپس او به صورت یک پسر لگد می‌زند، انگشت یک دختر را قطع می‌کند تا دختر نتواند شمشیرش را نگه دارد و تلاش

می‌کند با دست به من ضربه بزند قبل از اینکه به حالت رقص، دور شود. با وجود موهبت باورنکردی او با ریزر، من سریع‌تر و قدرتمندتر از او هستم، بنابراین وقتی دست او به طرف صورت من می‌آید، با تمام قدرتی که دارم به ساعد دستش مشت می‌زنم و استخوانش ترک می‌خورد. او فریادی می‌زند و تلاش می‌کند که عقب برود؛ اما من به دستش چنگ می‌زنم و به بازویش مشت می‌زنم تا زمانی که می‌شکند.

سپس اجازه می‌دهم که زخم خورده چرخ بزند.

ما در یک سالن هستیم. سربازان در اطراف او پخش شده‌اند. من به بقیه با فریاد می‌گویم دور بمانند و اسلینگ‌بلیدم را بلند می‌کنم. **مرکوری** مردی با چهره زیباست. کوچک، چاق و خپل با صورتی مانند بچه. گونه‌هایش گلگون است. او داشت مشروب می‌خورد. موهای طلایی فردارش روی چشمانش افتاده است. آنها را بالا می‌زند. یادم می‌آید که او چطور می‌خواست من را برای خانه‌اش انتخاب کند، اما انتخاب‌گرها، مخالف بودند. اکنون او ریزرش را مانند شاعری با قلم پرش در هوا تکان می‌دهد، اما دست دیگرش بعد از اینکه بهش مشت زدم، بیهوده شده است.

او در بین درد می‌گوید: تو یک وحشی هستی.

- تو باید منو برای خانه خودت انتخاب می‌کردی.

- من به اونا گفتم که به تو فشار نیارند؛ اما آنها گوش کردند؟ نه! نه! نه! نه! **آپولوی** احمق، غرور می‌تونه کور کننده باشه.

- شمشیرها هم همین‌طور.

مرکوری به زره من نگاه می‌کند: از طریق چشم؟ پس مُرده؟

یکی به سمت من فریاد می‌کشد که او را بکشم.

- عجب... عجب... اونها گرسنه‌اند. این دوئل می‌تونه سرگرم کننده باشه.

من تعظیم می‌کنم.

مرکوری تعظیم می‌کند.

من از این پراکتور خوشم می‌آید؛ اما همچنین نمی‌خواهم که او با آن ریزر مرا بکشد.

در نتیجه شمشیرم را غلاف می‌کنم و بعد مشت پالسداری را برای گیج و بی‌هوش کردن او به سینه‌اش می‌زنم. سپس او را می‌بندیم. او هنوز می‌خندد؛ اما در انتهای سالن، در پشت او، **ژوپیترا** را می‌بینم، یک مرد غول پیکر مانند تایتان با زره‌ای کامل که با میله‌ای پالسداری و یک ریزر به جلو حمله می‌کند. یک پراکتور زره‌پوش دیگر هم با اوست. فکر می‌کنم **مینروا** است. عقب‌نشینی می‌کنیم. با این حال آنها نیروهای من را لت و پار می‌کنند. آنها مستقیم در سالن دراز به سمت ما حمله



می‌کنند و پسران و دختران را مانند یک تخته سنگ که از میان غلات عبور می‌کند، بر زمین می‌زنند. ما نمی‌توانیم به آنها آسیب بزنیم. سربازان من به سرعت به عقب، به راهی که از آن آمدیم، می‌دوند، از پله‌ها بالا می‌روند، به طبقات بالاتر می‌روند، جایی که به گروه‌های کمکی می‌رسیم. به یکدیگر تنه می‌زنیم، روی کف‌های مرمرین سقوط می‌کنیم، در لباس‌های طلایی می‌دویم تا از دست **مینروا** و **ژوپیتر** که از پله‌ها بالا می‌آیند، فرار کنیم. وقتی شمشیرها و نیزه‌های ساده ما از زره او با صدای پینگ بر می‌گردند، با صدای بلند می‌خندد.

تنها سلاح من می‌تواند به او ضربه بزند. این کافی نیست. ریزر **ژوپیتر** به میان سپر پالس‌دار من فرو می‌رود و در درون زره پس‌زنده‌ام در ران می‌لغزد. از درد ناله می‌کنم و مشت پالس‌دارم را به سمت او رها می‌کنم. سپر او پالس را به خود می‌گیرد، به سختی نگهش می‌دارد. او ریزرش را مانند یک شلاق جلوی من تکان می‌دهد. پلک چشمم خراش داده می‌شود و نزدیک است چشمم را کور کند. خون از این زخم کوچک جاری می‌شود و من از خشم غرش می‌کنم. و به سمت او پرواز می‌کنم، از **مینروا** عبور می‌کنم و مشت پالس‌دار را روی چانه او می‌زنم. این ضربه، سلاح و مشت من را ویران می‌کند، اما کلاه خود طلایی او را فرو می‌برد و او تلوتلو می‌خورد. به او زمان برای باز یافتن خود نمی‌دهم. فریادی می‌زنم و با قوس‌های چرخشی، با اسلینگ‌بلیدم ضربه می‌زنم، حتی ریزرم هم ضربه‌های ناشیانه می‌زند. این یک رقص دیوانه‌وار است. با ریزری نا آشنا به زانویش ضربه می‌زنم. او با ریزر خودش زخمی روی ران من ایجاد می‌کند. زره دور زخم بسته می‌شود، آن را فشار می‌دهد و برایش مسکن فراهم می‌کند.

وقتی او را به عقب هل می‌دهم، در انتهای راه پله مدور هستیم. شمشیرش شل می‌شود و بعد مانند یک کمند دور پای من سر می‌خورد و نزدیک است پایم را از لگن، در خود بپیچد و برش دهد. تا جایی که می‌توانم او را به سرعت هل می‌دهم. از پله‌ها پایین می‌رویم. بعد او غلت می‌خورد و می‌ایستد. به سمت عقب با او گلاویز می‌شوم. زره به زره.

با شکاندن در، وارد اتاق هولوایمرژن می‌شویم. جرقه‌ها پرواز می‌کنند. همچنان فریاد می‌زنم و او را هل می‌دهم تا او نتواند با ریزر که هنوز به دور گوشت و استخوان پایم پیچیده و حلقه زده است، پای من را ببرد. عقب عقب می‌رود، تعادلش را از دست داده است و من در همان حال او را به سمت پنجره می‌برم و ما به درون هوای آزاد پرت می‌شویم. هیچ کدام از ما پوتین‌های ضد جاذبه نداریم، در نتیجه از ارتفاع صد فوتی به داخل یک کپه برف در یک طرف کوه سقوط می‌کنیم. از سراسیمی تند به سمت یک مایل پایین‌تر به سمت آرگوس جاری غلت می‌خوریم.

خودم را در برف‌ها می‌گیرم. موفق می‌شوم بایستم. نمی‌توانم او را ببینم. فکر می‌کنم؛ و تلاش کردم تا بایستم. نمی‌توانم او را ببینم. فکر می‌کنم خرناسش را از دوردست می‌شنوم. ما هر دو در ابرها هستیم. خم می‌شوم و گوش می‌دهم، اما شنوایی من هنوز از نبرد با **آپولو** بهبود پیدا نکرده است.

ژوپیتر می‌گوید: تو برای این خواهی مرد... پسر کوچولو.

صدای او انگار از زیر آب می‌آید. او کجاست؟



- باید جایگاه خودت رو درک می کردی... هر چیزی یک نظم و نظامی داره. تو به اوج نزدیکی اما توی اوج نیستی.... پسر کوچولو.

من کمی چیزهایی درباره لیاقت و شایستگی می گویم که معنی زیادی ندارد.

- تو نمی توانی شایستگی و لیاقت خرج کنی.

- بنابراین فرمانده به تو برای انجام این کار پول پرداخت می کنه؟

زوزه ای در دوردست می شنوم. سایه من.

ژوپیتر به من نگاه می کند و می گوید: فکر می کنی داری چه کار می کنی پسر کوچولو؟ می خوای تمام ما پراکتورها را بکشی؟ می خوای ما رو مجبور کنی بهت اجازه بدیم ببری؟ این راه انجامش نیست پسر کوچولو. خیلی زود، کلاغ های فرماندار در سفینه هایشان با شمشیرها و اسلحه هایشان می آیند. سربازان واقعی، پسر کوچولو. افرادی که زخم هایی دارن که تو خوابشون رو هم نمی تونی ببینی. اُپسیدین هایی که توسط شوالیه ها و فرمانداران طلایی هدایت می شن. تو فقط داری بازی می کنی؛ اما اونها فکر خواهند کرد تو دیوانه شده ای. تو را خواهند گرفت، به تو آسیب می زنند و می کشتن.

- نه اگه من قبل از رسیدن اونها پیروز بشم.

این کلید همه چیز است.

- شاید قبل از اینکه انتخاب گرها هولوها را ببینند، روشون تأخیر وجود داشته باشد، اما چقدر تأخیر؟ وقتی تو داری می جنگی، کی میره اون هولوهای لعنتی رو درست کنه؟ ما مطمئن می شیم که پیام درست مخابره بشه.

سربند قرمز رنگ دور سرم را برمی دارم و عرق های صورتم را پاک می کنم. سپس آن را یک بار دیگر دور سرم می پیچم.

ژوپیتر ساکت است.

- پس انتخاب گرها این مکالمه را خواهند دید. می بینن که فرماندار برای تقلب به تو پول میدده. اونا می بینن من اولین شاگرد در طول تاریخ هستم که به اولمپوس حمله می کنم و اونا می بینن که اگر تسلیم بشی، من تو را تحقیر می کنم، زرهات رو درمی ارم و تو رو بدون لباس در بین برف ها به نمایش می گذارم. اگر تسلیم نشی، جسدت رو از المپوس پرت می کنم پایین و به رویت آبخاری طلایی از ادرار می ریزم.

ابرها صاف می شوند و ژوپیتر در مقابل من در سفیدی می ایستد. قطره های قرمز رنگ از زره طلایی او می چکند. او قد بلند، لاغر و خشن است. این مکان خانه او است. اینجا زمین بازی اوست. بچه ها وسایل بازی او هستند تا زمانی که اسکاردهای خود را بگیرند. او مانند هر ظالم کوچک دیگری در طول تاریخ است. یک برده هوس های خودش. استاد در غرور و خودخواهی، و نه هیچ چیز دیگر. او **جامعه** است - هیولایی که به انحطاط فرو رفته، اما با اینحال هیچ یک از دورویی هایش

را نمی‌بیند. او تمام این ثروت، این قدرت را به عنوان حقی برای خود می‌بیند. او فریب خورده است. همه آنها فریب خورده‌اند؛ اما من نمی‌توانم ضربه‌ای از روبه رو به او بزنم. نه، مهم نیست من چقدر خوب مبارزه می‌کنم. او خیلی قوی است. ریزر او مانند یک مار از دستش آویزان است. زره‌اش می‌درخشد. وقتی چهره به چهره یکدیگر قرار می‌گیریم، صبح آغاز می‌شود. یک لبخند لب‌های او را از هم باز می‌کند.

- تو در خانه من به چیز خاصی تبدیل می‌شدی؛ اما تو به پسر کوچولوی احمق، عصبانی و از خانه مارس هستی. هنوز تو نمی‌توانی مثل من بکشی، با این حال منو به مبارزه طلبیدی. یک حماقت خالص.

- نه من نمی‌توانم با تو مبارزه کنم.

اسلینگ‌بلید و ریزرم را به جلوی پایش پرت می‌کنم. در هر حال، به سختی می‌توانم از ریزرم استفاده کنم. سری تکان می‌دهم و می‌گویم: پس تقلب می‌کنم، برو جلو **سورو**.

ریزر به شدت از زمین به بالا می‌لغزد و وقتی او در حال چرخش است، در بدن **ژوپیتِر** فرو می‌رود. ضربه او به اندازه دو فوت بالاتر است. او عادت به جنگیدن با مردان دارد. **سورو** نامرئی، به بازوان **ژوپیتِر** آسیب می‌زند و اسلحه‌های او را می‌گیرد. زره پس‌زننده به سمت زخم‌ها جاری می‌شود تا خونریزی را متوقف کند، اما تاندون‌ها به کار بیشتری نیاز دارند.

وقتی **ژوپیتِر** ساکت است، **سورو** ردای نامرئی‌کننده **آپولو** را خاموش می‌کند. ما اسلحه‌های **ژوپیتِر** را می‌گیریم. زره اش اندازه هیچ کسی جز **پکس** نمی‌شود. **پکس** بیچاره. او در لباس‌های فاخر و تجملی، خیلی جذاب می‌شد. **ژوپیتِر** را به بالای سراسیمبی می‌کشیم.

در داخل، جریان جنگ تغییر یافته است. این طور که به نظر می‌رسد دیدبان‌های من، آن چیزی که گفته بودم دنبالش بگردند را یافته‌اند. **میلیا** به سمت من می‌دود، لبخندی رضایت بخش روی صورت کشیده‌اش است. وقتی خبرهای خوب را به من می‌دهد، صدایش، مانند همیشه، آهسته و کشیده است.

- ما انبار اسلحه شونو پیدا کردیم.

یک سپاه از اعضای خانه ونوس که تازه از بردگی آزاد شده بودند، به سرعت عبور می‌کنند. مشت‌های پالس‌دار آنها و زره‌های پس‌زننده‌شان، می‌درخشد. ما المپوس را فتح کردیم و **موستانگ** پیدا شده است.

اکنون، ما همه تبرها را داریم.



فصل چهل و سوم: آخرین امتحان

موستانگ را در سوئیتی کنار اتاق ژوپیتز می‌یابم. موهای طلایی‌رنگش، درهم و وحشی‌اند. شنلش از مال من کثیف‌تر است؛ دیگر قهوه‌ای و خاکستری است نه سفید. بوی دود و گرسنگی می‌دهد. اتاق را کاملاً به هم ریخته است، ظرف غذا را واژگون کرده و خنجرش را به در فرو کرده است. خدمتکاران قهوه‌ای و صورتی، از او و من می‌ترسند. می‌بینم که از من دوری می‌کنند. عموزاده‌های دور من. حرکت‌های عجیب و غریب آنها را می‌بینم، شبیه به مورچه‌ها. کاملاً خالی از هر حس. سوزشی ناگهانی حس می‌کنم. ژرف‌نمایی، موجودی بدجنس و شریر است. **آگوستوس** هنگام کشتن **ائو**، او را اینجوری می‌دید. یک مورچه. نه. او را «هرزه قرمز» خطاب کرد. از دید او، **ائو** شبیه به یک سگ بود.

از یکی از خدمتکاران صورتی می‌پرسم: توی غذا چیزی ریخته شده بود؟

پسر زیبا، خیره به زمین، چیزی را زیر لب زمزمه می‌کند.

سرش فریاد می‌زنم: مثل یک مرد حرف بزن.

- داروی خواب‌آور، سرورم.

به من نگاه نمی‌کند. سرزنش نمی‌کنم. من طلایی هستم و به اندازه یک فوت بلندتر از او و به اندازه یه دنیا قوی‌تر؛ و به شدت دیوانه به نظر می‌رسم. چقدر من را بدجنس و شرور می‌داند. به او می‌گویم از اتاق بیرون برود.

- پنهان شو. ارتش من همیشه وقتی به بهشون می‌گم تا با رنگ‌های پایین‌تر، بازی نکنند، به حرفم گوش نمی‌دن.

تخت‌خواب بزرگی است. ملحفه‌هایی، از جنس ابریشم و تشک‌هایی از پر و تیرک‌هایی از عاج فیل، آبنوس و طلا دارد. **موستانگ** روی زمین در گوشه اتاق خوابیده است. برای مدت‌های طولانی، مجبور بودیم محل خوابمان را پنهان کنیم. حتماً حس کرده خوابیدن روی تخت مجلل و راحت، حتی وقتی به او خواب‌آور داده‌اند، کاری اشتباه است. برای شکستن پنجره‌ها هم تلاش کرده است. خوشحالم که موفق به شکستن آنها نشده. ارتفاع خیلی زیاد است.

کنارش می‌نشینم. نفسش، تاری از موهایش را که روی بینی‌اش افتاده را تکان می‌دهد. چند بار خوابیدن او را وقتی که تب داشت، تماشا کرده‌ام. چند بار او همین کار را تکرار کرده است؛ اما الآن، تب ندارد. سرد نیست. دردی در شکم من نیست. زخم **کاسیوس** التیام پیدا کرده است. زمستان تمام شده است. بیرون، اولین شکوفه‌های گل‌ها را دیدم. یک شکوفه از دامنه کوه، چیده‌ام؛ که الآن در جیب مخفی شنلم پنهان است. می‌خواهم آن را به **موستانگ** بدهم. می‌خواهم با «همانتوسی» در کنار لب‌هایش، از خواب بیدار شود؛ اما وقتی گل را بیرون می‌آورم، خنجری به قلبم وارد می‌شود، برنده‌تر از هر تیغه فلزی دیگری. **ائو**. درد هرگز از بین نخواهد رفت. نمی‌دانم آیا اصلاً این چنین خواهد شد یا نه و نمی‌دانم این احساس گناهی که حس می‌کنم به این خاطر است یا نه. همان‌توس را می‌بوسم و کنارش می‌گذارم. هنوز نه. هنوز نه.

به آرامی، **موستانگ** را از خواب بیدار می‌کنم.



قبل از آنکه حتی چشمانش را باز کند، لبخند روی لب‌هایش نقش می‌بندد، انگار که می‌داند من کنارش هستم. نامش را صدا می‌زنم و مویش را از روی صورتش کنار می‌زنم. با پلک زدن، چشم‌هایش باز می‌شوند. جرقه‌هایی طلایی در عنبیه‌هایش، مارپیچ‌وار، حرکت می‌کنند. در کنار انگشتان کثیف و پینه‌زده با ناخن‌های شکسته من، بسیار ناهماهنگ و غریب است. دستم را نوازش می‌کند و سعی می‌کند تا بنشیند. خمیازه‌ای می‌کشد. به اطرافش نگاه می‌کند. وقتی می‌بینم دارد آنچه اتفاق افتاده است را هضم می‌کند، تقریباً می‌خندم.

- خب، می‌خواستم خوابی که درباره اژدهاها دیدم رو برات تعریف کنم. آنها بنفش و زیبا بودند و دوست داشتند آواز بخوانند.

با انگشتش ضربه‌ای آرام به زره من می‌زند که دینگ صدا می‌دهد.

- حالا مونده تا بتونی توجه و نظر من رو جلب کنی. احمق جان.

- اتفاق می‌وفته.

می‌نالد: تبدیل به شاهزاده خانم اسیر شده‌ام، نه؟ آشغال. از اون دخترا، متنفرم.

خبرها را به او می‌گویم. **جَکال** از هم پاشیده و دو دسته شده است. نیروهایش مارس را محاصره می‌کنند، در حالی که خودش و **لیلا**ث، در اعماق کوه‌ها پنهان هستند. به راحتی می‌توانیم او را بیابیم.

- اگر بخوای می‌تونی لشکرمون رو برداری و اون حرومزاده رو از بین ببری.

- باشه. قبول.

بعد پوزخند می‌زند و ابرویش را بالا می‌اندازد: اما تو می‌تونی به من اعتماد کنی؟ شاید بخوام پریموس بزرگ این لشکر عجیب بشم؟

- می‌تونم بهت اعتماد کنم.

دوباره می‌پرسد: از کجا می‌دونی؟

این زمانی است که او را می‌بوسم. نمی‌توانم به او همان‌توس بدهم. همان‌توس، قلب من و متعلق به مریخ است - یکی از تنها چیزهایی است که در خاک سرخ می‌روید؛ و هنوز به **اِئو** تعلق دارد؛ اما این دختر، وقتی آنها او را گرفتند... حاضر بودم هر کاری بکنم تا دوباره پوزخندش را ببینم. شاید روزی من دو قلب داشته باشم که بدهم.

او همان مزه‌ای را می‌دهد که بو می‌دهد. دود و گرسنگی. از هم جدا نمی‌شویم. انگشتانم در موهایش حرکت می‌کنند. انگشتان او روی چانه و گردنم حرکت می‌کنند و پشت سرم را چنگ می‌اندازند. اینجا تخت وجود دارد. ما زمان داریم؛ و گرسنگی متفاوتی از زمانی که برای اولین بار **اِئو** را بوسیدم حس می‌کنم؛ اما زمانی را به یاد می‌آورم که **داگو**، غواص جهنم



گاما، یک عمیقی به برنرش می‌زند که باعث می‌شود خیلی روشن شود اما ظرف چند ثانیه خاموش شود. او گفت: این تو هستی.

می‌دانم که بی پروا هستم. عجول و بی احتیاط. این را می‌دانم؛ و سرشارم از خیلی چیزها - شورمندی، پشیمانی، گناه، غم و اندوه، آرزوی شدید، خشم. گاهی این حس‌ها بر من حاکم می‌شوند، اما نه حالا. نه اینجا. این غم و شورمندی بودند که سبب شدند به دار آویخته شوم. به خاطر حس گناهم کارم به گل و لجن رسید. ممکن بود به خاطر خشمم آگوستوس را در نگاه اول بکشم؛ اما الان اینجایم. من هیچ اطلاعی از تاریخ این انستیتو ندارم؛ اما می‌دانم چیزهایی گرفته‌ام که هیچ شخص دیگری نگرفته است. آن را با عصبانیت و زیرکی، با شورمندی خشم، به دست آوردم. **موستانگ** را به این شیوه، از آن خود نخواهم کرد. عشق و جنگ، دو میدان نبرد متفاوت هستند.

پس علیرغم گرسنگی و اشتیاق خواستن **موستانگ**، از او فاصله می‌گیرم. بدون کلمه‌ای، او فکر من را می‌داند و این دلیلی است که می‌دانم این کار درست است. او بوسه دیگری برایم می‌فرستد. از آنچه باید، بیشتر طول می‌کشد و سپس هر دو می‌ایستیم و به سمت در اتاق می‌رویم. تا به در برسیم، دستانمان را در هم قلاب می‌کنیم. سپس من به سمت او می‌چرخم.

- درفش **جکال** را برام بیار.

- بله **لرد ریپر**.

او تعظیمی مسخره می‌کند و چشمک کوچکی می‌زند. سپس می‌رود.

اینجا خانه دیوانگان غارتگر است. در میان این آشوب‌ها، **سورو**، فرستنده هولو را پیدا کرده است. در این فرستنده تجربه‌های حسی ما در هارد درایو آن ذخیره شده‌اند و منتظر ارسال برای انتخاب‌گرها در هر کجا که ممکن است باشند، است. این اطلاعات به صورت زنده نیستند، بنابراین، انتخاب‌گرها هنوز از اتفاق‌های امروز، خبردار نشده‌اند. یک نیم روز تأخیر وجود دارد. این تمام زمانی است که می‌برد. من به **سورو** دستورالعمل‌ها را می‌دهم و او را وادار می‌کنم تا داستانی که من می‌خواهم گفته شود را سرهم کند. من به هیچ کس دیگر اعتماد نمی‌کنم.

دستور می‌دهم **فیتچنر** را از سیاه چال‌های قلعه آپولو بالا بیاورند. او روی صندلی‌ای در سالن ناهارخوری المپوس، لم می‌دهد. صورتش از کتکی که به او زده‌ام، بنفش است. کف اتاق از هوای متراکم ساخته شده است، بنابراین، در ارتفاع یک مایل بالاتر از آبشار، معلق هستیم. پاهایش روی میز هستند و لبانش به لبخندی باز می‌شود.

با دست زدن به چانه‌اش، می‌گوید: پسر دیونه اینجا. می‌دونستم که از رفتارهای عجیب و غریب خوشم می‌آید.

با انگشت میانی ام به او خوش آمد می‌گوییم: دروغگو.

مثل من، انگشت میانی‌اش را نشانم می‌دهد: پشگل.



بعد دستش را به سمت دستم دراز می‌کند و می‌گوید: نگو که هنوز از مسموم کردن، مریضی، نقشه ریختن با کاسیوس، خرس‌های جنگل، تکنولوژی مزخرف، هوای خراب، تلاش‌ها برای ترور و جاسوس ناراحتی.

- جاسوس؟

- دارم سر به سرت می‌دارم. ها! هنوز بچه‌ای. حرف بچه‌ها شد، سربازات کجان؟ دارن اینور و اونور می‌دون، حماقت به خورد خودشون می‌دن، دوش می‌گیرن، می‌خوابن، معاشقه می‌کنند، با صورتی‌ها بازی می‌کنند؟ این مکان، تله شیرینیه پسر. تله شیرینی که باعث میشه لشکرت، بی ارزش و بی کفایت بشه.

- حالت بهتره.

با چشمکی می‌گوید: جای پسر، امنه. حالا می‌خوای چه کار کنی؟

- **مویست‌انگ** رو فرستادم تا به مسأله‌ی **جکال** رسیدگی کنه؛ و بعد از اون، به مارس می‌رم و بعدش، همه اینها تموم می‌شن.

- اوووو. فقط اینکه، نه نمی‌شن.

فیتچنر به عادت همیشه حباب آدامسش را می‌ترکاند و از درد چهره در هم می‌کشد. فک و چانه‌اش را داغون کرده‌ام. این کارش، باعث خنده‌ام می‌شود. از زمانی که **سورو**، **ژوپیتز** را کشت، دل و دماغ خندیدن پیدا کرده‌ام. پاهایم از دردی که آن مرد نفرت‌انگیز باعثش شده، ضعف می‌روند. حتی با وجود مسکن‌ها، به سختی می‌توانم راه بروم.

- معماوار حرف نزن. چرا تموم نمی‌شود؟

فیتچنر می‌گوید: سه چیز.

چهره لاغر و کشیده‌اش، لحظه‌ای من را برانداز می‌کند: تو موجود عجیبی هستی. هم تو و هم **جکال**. همه همیشه می‌خوان برنده بشن؛ اما شما دو تا عجیب‌الخلقه‌ها با همه فرق دارید. طلایی‌ها برای برنده شدن، نمی‌میرن. ما برای زندگیمون، ارزش بسیار زیادی، قائلیم؛ اما شما دوتا نیستید. این از کجا اومده؟

بهش یادآوری می‌کنم که او زندانی من است و باید به سؤالاتم پاسخ بدهد.

- سه چیز تموم نشده‌اند. الآن وضع اینه. اگه به این سؤال جواب بدی من بهت می‌گم اون سه چیز چی هستند: چی سبب حرکت تو می‌شه و تو رو جلو می‌بره؟

آهی می‌کشد: اولین چیز، آقا، **کاسیوسه**. او خیلی ساده ناچاره با تو دوئل کنه تا زمانی که یکی از شما پست فطرتها سرنگون بشه و بمیره.



از چنین چیزی می ترسیدم. به سؤال فیتچنر جواب می دهم.

به او می گویم که جَکال هم همین را می خواست بداند. چه چیزی من را به حرکت در می آورد و به من انگیزه می دهد. جواب درست و منصفانه، خشم است. گه گاه خشم است. اگر اتفاقی بیفتد و من آن را پیش بینی نکرده باشم، مثل یک حیوان واکنش نشان می دهم – بیرحمانه و وحشیانه. اما عشق، جواب اصلی این پرسش است. عشق مرا به حرکت وا می دارد؛ بنابراین، باید کمی به او دروغ بگویم.

– مادرم خواب دیده بود که من می توانم از همه افراد خانواده ام، فردی بزرگتر و مهمتر بشم. بزرگتر از نام آندرومِدوس. نام پدرم.

پدر جعلی. خانواده جعلی. مقصود و منظور هنوز همان است.

– من نه یک بلونا هستم. نه یک آگوستوس. نه یک آرکوس.

لبخندی شرورانه می زنم، کاری که او می تواند آن را تحسین کند.

– اما می خوام بتونم بالای سر همه ی اونها بایستم و رو تمام سرهای خونخوار و لعنتی شون، ادرار کنم.

فیتچنر از این جواب خوشش می آید. اون همیشه، همین را خواسته است، اما دریافته که بدون داشتن رگ و ریشه، شایستگی تنها تو را تا جایی، جلو می برد. این عقیم ماندن و نومیدی، وضعیت اوست.

– دومین چیزی که تموم نشده، اینه.

فیتچنر دستانش را تکان می دهد. من متوجه پوسته این معامله می شوم – او چیزی را فاش نمی کند. من یک پراکتور را کشته ام. شواهدی دارم که فرماندار اعظم، به دیگران باج داده و خیلی ها را تهدید کرده تا فرزندش بتواند برنده شود. قوم و خویش پرستی. فریب دادن مدرسه مقدس. این موضوع، خبر بی ارزشی نیست. این سبب شکستن چیزی خواهد شد. شاید حتی فرماندار اعظم را برکنار سازد. اتهامات. مجازات؟ انتخاب گرها، جنگ و خونریزی خواهند خواست.

– و فرماندار اعظم، مال تو رو خواهد خواست. این شرمسارش می کنه و به طور بالقوه، جایی برای یک فرماندار اعظم از بلونا باز میشه.

فیتچنر از من می پرسد که چرا به سربازانم، به کسانی که قبلاً برده بوده اند اعتماد می کنم.

– اونا به من اعتماد می کنند، چون دیدن اگه من نیومده بودم، چه بلایی سرشون می اومد. تو فکر می کنی، اونا می خوان جَکال، اربابشون باشه؟

فیتچنر می گوید: خوبه. تو به همشون اعتماد داری. عالیه. پس پیچیدگی سومی وجود نداره. اشتباه من بود.



مجبورش می‌کنم بگویم منظورش چیست، بنابراین، آهی می‌کشد و با دل‌رحمی می‌گوید: اوه، فقط اینکه تو موستانگ و نصفه ارتشتو فرستادی که با جَکال بجنگن.

- و؟

- واقعاً هیچی نیست. تو بهش اعتماد داری.

- نه. بگو بهم. منظورت چیه؟

- خب، باشه. اگر باید بدونی، اگه چاره دیگه‌ای نیست: اون، خواهر دوقلوی جَکاله.

ویرجینیا آگوستوس. خواهر. دوقلو. جَکال. وارث خانواده بزرگ، خاندان آگوستوس. تنها دختر فرماندار اعظم، نرو آگوستوس. مردی که باعث تمامی این اتفاق‌ها شد. او را در صومعه و دور از چشم مردم نگه داشتند تا جلوی تلاش‌ها برای ترورش را بگیرند، دقیقاً شبیه برادرش. برای همین که کاسیوس، در مورد دختر دشمن بزرگ خانواده‌اش، چیزی نمی‌دانست؛ اما وقتی من که در کنار جَکال نشستم، موستانگ می‌دانست که او کی بود. برادرش. آیا او از قبل هویت جَکال را می‌دانست؟ اگر او در آن زمان می‌دانست که جَکال چه کسی بوده و چیزی نگفته، هیچ‌چیز نمی‌تواند این سکوتش را توضیح دهد. هیچ‌چیز به جز خانواده - یعنی وفاداری‌ای بالاتر از دوستی، بالاتر از عشق، بالاتر از بوسه‌ای در گوشه یک اتاق.

من نیمی از ارتشم را به سوی جَکال فرستاده‌ام. من برایش، زره‌پس‌زننده، پوتین‌های جاذبه، رداهای نامرئی‌کننده، ریزرها، اسلحه‌های پالسی و تجهیزات کافی برای آنکه اولمپوس را تسخیر کند، فرستاده‌ام. لعنتی.

همه پراکتورها، می‌دانند؛ و هنگامی که من به سرعت آنها را پشت سر می‌گذارم، به من می‌خندند. آنها به حماقت می‌خندند. خشم در من شعله‌ور می‌شود. می‌خواهم چیزی را بکشم. نیروهایم را می‌آرایم. آنها در سراسر این قلعه پخش می‌شوند، غذایش را می‌خورند و از لذت می‌برند. احمق‌ها. احمق‌ها. بهترین نیروهایم در جایی هستند که به آنها نیاز دارم. سورو، مشغول کارش است. این مهمترین چیز است. به تاکتوس دستور می‌دهم تا بازماندگان ونوس و مرکوری را شکار و آنها را اسیر کند و میلیا را همراه با نایلا، مسئول بقیه ارتشم می‌کنم. باید همین الان به خانه‌ی مارس بروم. نمی‌توانم برای جمع شدن سربازهایم صبر کنم. به افراد تازه‌ای نیاز دارم، چرا که وقتی دوقلوهای آگوستوس بیایند، اسلحه‌ها و فن‌آوری‌هایشان با مال من هم‌اورد است، ممکن است آنها سربازهای بیشتری در اختیار داشته باشند. بازی عوض شده است. من آماده چنین چیزی نبودم. احساس حماقت می‌کنم. چه شکلی توانستم او را ببوسم؟ قلبم غرق در تاریکی می‌شود. اگر به او همان‌توس را داده بودم چه می‌شد؟ همان‌طور که با پوتین‌های ضد جاذبه‌ام از لبه کوه اولمپوس می‌پریم، آن را پر می‌کنم و اجازه می‌دهم گلبرگ‌هایش بریزند.

تنها زوزه‌کش‌هایم را با خودم می‌برم و همان‌طور که در هوا به سمت پایین حرکت می‌کنیم، از گلبرگ‌ها عبور می‌کنیم.



ما پوتین‌های ضدجاذبه و زره می‌پوشیم و به شمشیرهای پالس‌دار و مشت‌های پالس‌دار مجهز هستیم. برف از سرزمین خانه مارس، رفته است. زمینی گل‌آلود حاصل از جای پاهای مهاجمان، جای آن را می‌گیرد. فلات‌ها در مه پیچیده شده‌اند. بوی زمین و محاصره استشمام می‌شود. برج‌های ما، فوبوس و دیموس، ویران شده‌اند. منجنيق‌هایی که به محاصره‌کنندگان هدیه داده شده بودند، کار خود را کرده است. آنها در دیوارهای قلعه قدیمی من بسیار پیشروی کرده‌اند. سردر جلویی، ویران شده و تیرها، سفال‌های شکسته ظروف، شمشیرها، زره‌ها و برخی از دانش آموزان، روی زمین پخش شده‌اند.

تقریباً صد فرد قوی و نیرومند، مارس را محاصره کرده‌اند. اردوگاه آنها، نزدیک جنگل است، اما حصار دورتادور خانه مارس کشیده شده است تا مانع از هر حمله و یورش از سمت قلعه شود. زمستان برای هر دو طرف طولانی بوده است، با این حال متوجه قابلمه‌های غذایی خورشیدی، گرم‌کننده‌های قابل حمل و بسته‌های تغذیه نیروهای محاصره‌کننده **جکال** – شامل ژوپیتِر، آپولو و یک چهارم از خانه پلوتو می‌شوم. چند صلیب در پایین سرایشی قرار دارند. روی آنها به سمت قلعه است. روی صلیب‌ها، سه جسد دیده می‌شود. کلاغ‌ها از وضعیت این اجساد، به من خبر می‌دهند. تنها نشان مقاومتی که از سمت خانه مارس می‌بینم، پرچممان است – گرگ مریخ که پاره پاره و سوخته است و شل و ضعیف در بادی بی رمق، آویزان است.

زوزه‌کش‌ها و من، مانند خدایان طلایی، از آسمان می‌آییم. شل‌های مندرسمان پشت سرمان در حرکت هستند؛ اما اگر محاصره‌کنندگان انتظار داشتند ما پراکتورهای باشیم که هدایای بیشتری برای آنها آورده‌ایم، سخت در اشتباهند. ما فرودی سخت روی زمین داریم. نخست زوزه‌کش‌ها و سپس من، جلوی آنها فرود می‌آییم و وقتی من حمله می‌کنم، دشمن در مقابل من با وحشت فراوان، پراکنده می‌شود.

ریپر به خانه آمده است.

من به زوزه‌کش‌ها اجازه می‌دهم تا در خاک ما، بجنگند و دشمن را ویران کنند. این نزدیکترین فاصله‌ای است که من از خانه، **لایکوس**، بعد از ماه‌ها، هستم. خم می‌شوم و مشت‌های از خاک خانه مارس را برمی‌دارم، در حالی که سربازانم، کار من را در اطرافم انجام می‌دهند. مارس. خانه. من پرچم متفاوتی را به اهتزاز درآورده‌ام، اما دلم برای خانه‌ام تنگ شده است. دشمن به سمت من حمله می‌کند. آنها تیغه مرا می‌بینند و می‌دانند من چه کسی هستم. نفوذ ناپذیر راه می‌روم. زره پالس‌دار، محافظ من است. **سورو** و زوزه‌کش‌ها به جای شمشیرم، عمل می‌کنند.

به سمت سه صلیب حرکت می‌کنم و **آنتونیا**، **کساندرا** و **ویکسوس** را می‌بینم.

خیانت‌کاران. حالا آنها چه کرده‌اند؟

آنتونیا هنوز زنده است، **ویکسوس** هم همین‌طور، اما به سختی. به **تیس‌تِل** می‌گویم آنها را از صلیب پایین بکشد و به اولمپوس و پیش‌روبودکترها ببرد. آنها باید با این آگاهی زندگی کنند که گلوی **لیا** را دریده‌اند. امیدوارم، چنین چیزی، آنها را عذاب دهد. برای لحظه‌ای در پایین تپه می‌ایستم. با صدای بلند به آنها می‌گویم چه کسی هستیم؛ اما آنها می‌دانند



من چه کسی هستم، چرا که پرچم مارس پایین می‌آید و به جای آن، ملحفه‌ای خاکی که روی آن نقش اسلینگ‌بیلیدی، شتاب‌زده کشیده شده است، به اهتزاز در می‌آید.

آنها طوری فریاد می‌زنند که انگار من مایه نجاتشان هستم: **ریپر! پریموس!**

مدافعان لباس‌های ژنده و کشیف به تن دارند و لاغرند. برخی بسیار ضعیف هستند طوری که ما باید آنها را از زیر آواره‌های قلعه، حمل کنیم. آنهایی که توان راه رفتن دارند، برای سلام کردن به من می‌آیند، آنها یا سرهایشان را تکان می‌دهند یا با من روبوسی می‌کنند. آنها که توان ندارند هنگام عبور من، دستم را لمس می‌کنند. پاهای شکسته و بازوهای خورد شده همه جا به چشم می‌خورد. آنها مورد درمان قرار خواهند گرفت. ما آنها را به اولمپوس باز می‌گردانیم. اعضای خانه مارس برای جنگ آینده، قابل استفاده نخواهند بود، پس من از محاصره‌کنندگان متعلق به پلوتو، ژوپیتِر و آپولو استفاده خواهم کرد. از **کلون** و **پیل** خواسته‌ام تا آنها را با درفش مارس، اسیر کنند. پسری نحیف که به سختی برایم قابل تشخیص است آن را برایم می‌آورد؛ اما وقتی او من را با تن استخوانیش بغل می‌کند، آغوشی بسیار محکم که دردم می‌آید، می‌دانم او کیست.

بغضی ساکت در سینه‌ام منعکس می‌شود.

هنگامی که مرا در آغوش می‌گیرد، ساکت است. سپس تنش مانند زمانی که **پکس**، مرگ را به چشم دید، شروع به لرزیدن می‌کند. با این فرق که علت این لرزیدن، شوق است، نه درد.

روک زنده است.

او با حق می‌گوید: برادرم، برادرم.

در حالی که بدن نحیف و استخوانیش را میان بازوانم می‌گیرم می‌گویم: من فکر می‌کردم تو مردی. **روک**، من فک می‌کردم تو مردی.

او را به خود می‌فشارم. موهایش بسیار تُنک است. استخوان‌هایش را از زیر لباسش حس می‌کنم. او مانند لباسی مندرس و خیس دور زره من است.

او می‌گوید: برادر، من می‌دونستم که بر می‌گردی. من از ته قلبم می‌دونستم. اینجا بدون تو، پوچ و تو خالی بود.

او به من لبخندی از سر غرور می‌زند: حالا این پوچی را چطور پر می‌کنی؟

پریموس خانه دایانا، درست می‌گفت. خانه مارس، یک حریق بزرگ است؛ و حقیقتاً گرسنگی می‌کشد. روی صورت **روک** زخم‌هایی وجود دارند. او سرش را تکان می‌دهد و من می‌دانم که داستان‌هایی برای گفتن دارد — این که کجا بوده و چگونه

برگشته؛ اما اینها برای بعد هستند. او لنگ لنگان دور می‌شود. **کوبین**، با یک گوش و خسته، با او می‌رود. او بی صدا، با لب‌هایش می‌گوید متشکرم و دستش را به نحوی پشت کمر شاعر لاغر می‌گذارد که می‌فهمم **کاسیوس** را ترک کرده است. او می‌گوید: اون به ما گفت که برمی‌گردد. باید می‌دونستیم.

پولاکس وقتی می‌بینمش، هنوز شوخ طبع است. صدایش زمخت است و بازویم را می‌گیرد. او می‌گوید **کوبین** و **روک** خانه را سرپا حفظ کرده‌اند. **کاسیوس** خیلی وقت پیش، انصراف داد. او در اتاق جنگ منتظر من است.

- اونو نکش... لطفاً. مرد، این ذهنش رو خورده. کاری که با تو کرد، تمام ذهنش را خورد؛ ما همه فهمیدیم. پس فقط بذار مدتی از اینجا دور باشه، مرد. اینجا با ذهنت بازی می‌کنه. باعث میشه فراموش کنی که انتخابی نداریم.

پولاکس به تیکه‌ای گل لگد می‌زند: می‌دونی، این حرومزاده‌ها من رو مقابل یه دختر کوچولو قرار دادند.

- تو گذرگاه؟

- من رو رودروی یه دختر کوچولو، گذاشتند. سعی کردم اونو سریع بکشم... اما نمی‌مرد.

پولاکس چیزی خرخر می‌کند و روی شانهام می‌زند. سعی می‌کند خنده‌ای تند و تلخ بزند.

- ما اینو منصفانه نمی‌دونیم، اما حداقل ما، قرمز نیستیم، درسته؟

- آره!

او می‌رود و من تنها در قلعه‌ی قدیمی‌ام هستم. **تایتوس** همین جا که من ایستادم، مُرد. به قلعه نگاه می‌کنم. وضعیتش از زمان **تایتوس** خراب‌تر است. یه جورایی، همه چی اکنون به نوعی بدتر است.

آشغال لعنتی. چرا باید **موستانگ** به من خیانت می‌کرد؟ هر چه که اکنون می‌دانم، سیاه است. سایه‌ای، زندگی را فرا می‌گیرد. او می‌توانست بارها به من بگوید؛ اما هرگز نگفت. می‌دانم، وقتی با **جکال** بودم، می‌خواست با من حرف بزند، اما احتمالاً فقط می‌خواست حرف بیهوده‌ای بزند. یک حرف بیخود. یا آیا به خانواده‌اش به خاطر من خیانت می‌کرد؟ نه. اگر می‌خواست این کار را انجام دهد، باید قبل از آنکه نیمی از ارتشم را به او بدهم، به من می‌گفت. درفش خودش و سِرس را هم برد. اگر نمی‌خواد با من جنگ راه بندازد، چرا به این همه احتیاج داشت؟ انگار که او **ائو** را کشته است. انگار که او حلقه دار را انداخته و من پاها را می‌کشم. او دختر پدرش است.

آن حرکت کوچک و ناگهانی را در دستانم حس می‌کنم. من به **ائو** خیانت کرده‌ام.

روی سنگ‌ها تف می‌اندازم. دهانم خشک است. تمام صبح چیزی ننوشیده‌ام. سرم درد می‌کند. زمان آن فرارسیده تا همان طور که **عمو نارول** همیشه می‌گفت شجاعتم را ثابت کنم. زمان دیدن **کاسیوس** است.



او با شمشیر یونی در دستش کنار میز خانه مارس می‌نشیند. او روی صندلی‌ای است که من نشانم را روی آن حک کردم. پرچم قدیمی خانه روی زانوانش، قرار دارد. دست پریموس بر گردنش آویزان است. مدت زمان زیادی از هنگامی که آن شمشیر را در شکم فرو کرد می‌گذرد. آن سلاح الان احمقانه به نظر می‌رسد. یک اسباب بازی، یک عتیقه. من خیلی دورتر از این اتاق هستم، دور از شمشیرش، دور از دسترسش، با این حال چشمانش قلبم را متوقف می‌کند. احساس گناه همچون زردآبی سیاه در گلویم است که سینه‌ام را پُر می‌کند و مرا تحلیل می‌برد.

می‌گویم: به خاطر جولیان متأسفم.

موهایش فر و طلایی است اما با کثیفی و چربی گوریده شده است. کک‌ها آنجا لانه می‌سازند. او هنوز زیباست، هنوز خوش قیافه‌تر از آن است که من خواهم شد؛ اما برق چشمانش آرام شده است. مدت زمانی از اینجا دور بودن، چیزی است که روح او بهش نیاز دارد. ماه‌ها محاصره. ماه‌ها حس خشم و شکست. ماه‌ها حس از دست دادن و گناه؛ او را از هر چه که کاسیوسش می‌کرد، تخلیه کرده است. چه روح بیچاره‌ای. من برایش احساس تأسف می‌کنم. تقریباً می‌خندم. پس از آنکه او شمشیرش را در شکم فرو کرد، نسبت به او حس ترحم دارم. او هرگز نبردی را نباخته است. تنها او از میان تمامی پریموس‌ها می‌تواند این را بگوید، البته به جز جَکال. با این حال او نشان را بر می‌دارد و به سمت من می‌اندازد.

کاسیوس می‌پرسد: تو بُردی، اما ارزشش رو داشت؟

- بله.

سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید: بدون هیچ مکشی... این فرق بین منو توهه.

او پرچم و شمشیرش را پایین می‌آورد و به من نزدیک می‌شود، آنقدر نزدیک که می‌توانم بوی بد دهانش را حس کنم. فکر می‌کنم می‌خواهد مرا در آغوش بکشد. من می‌خواهم او را بغل کنم، معذرت خواهی کنم و التماس کنم که مرا ببخشد. بعد او زخم روی بند انگشتش را باز می‌کند، خون از آن می‌مکد و روی صورتم تف می‌اندازد و من به شدت جا می‌خورم.

او با زبان اعیان زیر لب می‌گوید: این دشمنی خونی است. اگر بار دیگر یکدیگر را دیدیم، یا تو به من تعلق خواهی داشت، یا من به تو. اگر هر زمان دیگری، در یک اتاق نفس بکشیم، یکی از نفس‌ها باید قطع شود. سخنم را بشنو ای کرم پست. ما برای هم مثل جن هستیم تا زمانی که یک قلب دیگر نتپد. حالا به درک واصل شو.

این یک اعلام رسمی و سرد است که از من تنها یک چیز می‌خواهد. سرم را به نشانه تأیید تکان می‌دهم و او می‌رود. چند لحظه پس از رفتن او، لرزان باقی می‌مانم. قلبم در سینه می‌تپد. درد زیاد است. فکر می‌کردم تمام شده، اما همه زخم‌ها درمان نمی‌شوند. همه گناهان بخشیده نمی‌شوند.

من پرچم مارس را می‌گیرم و نشان پریموس را به خودم وصل می‌کنم. به نقشه روی دیوار نگاه می‌کنم. نشان اسلینگ‌بلید من بر فراز تمام قصرهای آنجا به اهتزاز در آمده است، در همان حال که تاکتوس المپوس را برای حمله موستانگ حاضر

می‌کند، باقی افراد باقی قلعه‌ها را تصاحب کرده‌اند. اکنون، آن قلعه‌ها به من تعلق دارد، نه به گرگ خانه مارس. اسلینگ‌بلیدم شبیه به حرف لام (ل) لامبدا هست. قبیله‌ام. جایی که برادرم، خواهرم، عمویم، مادرم و دوستانم همه هنوز به سختی کار می‌کنند. به نظر یک دنیا فاصله بین ماست، اما با این حال، نماد آنها، نماد قیام و طغیان ما - یک وسیله کار کردن که برای جنگ تبدیل به یک سلاح شد- بر فراز تمامی خانه‌های طلایی‌ها، غیر از پلوتو، در احتراز است.

از پله‌های مارپیچ، و از قلعه خارج می‌شوم. من یک غواص جهنم سرخ از لایکوس هستم. من پریموس طلایی خانه مارس هستم و دارم به سمت آخرین نبردم در این دره لعنتی می‌روم. بعد از آن، جنگ واقعی آغاز می‌شود.

فصل چهل و چهارم: سرآغاز

تاکتوس در غیاب من فرماندهی را بر عهده داشته است. این مرد جانور بی‌رحمی است، اما او جانور بی رحم من است. با داشتن او در کنارم، نیروهایم برای خون‌ریزی و آدم‌کشی آماده هستند. زره‌های ما می‌درخشد. سیصد انسان قوی. نود برده جدید. آنها شانس کسب آزادیشان را نخواهند داشت. پوتین‌های ضد جاذبه کافی برای همه وجود ندارد. یا حتی زره کافی؛ اما هرکس چیزی دارد. گروه‌های اسبان مرده و زوزه‌کش‌ها، با هم در نزدیکی لبه کوه المپوس هستند. آن به پایین، به یک کمان باریک طلایی، خیره شده‌اند. در زمین یک مایل پایین‌تر. دشمنان ما در کوه‌ها هستند. وقتی **موستانگ** و **جکال** از قله برفی بیایند، در وضع نابرابر خواهند بود. ما زمین بالاتر را در تصرف خود داریم. باقی افرادم - گروه سابق **پکس** و **نایلا** - مراقب قلعه طلایی و پراکتورها هستند. بردگان هم آنجا هستند. آرزو می‌کنم کاش **پکس** کنار من بود. من همیشه زیر سایه او احساس امنیت می‌کردم.

نایلا، **میلیا** و دوازده تن دیگر را در ردهای نامرئی برای دیدبانی حرکت **جکال** به کوهستان‌ها فرستاده‌ام. چه کسی می‌داند **موستانگ**، چه قدر اطلاعات به برادرش داده است. او از نقاط ضعف ما و آرایش نظامی ما باخبر خواهد شد، بنابراین تا جایی که امکان دارد، همه‌چیز را تغییر می‌دهم. هر چیزی که او می‌داند، بی‌فایده خواهد بود. الگو تغییر کرده است. نمی‌دانم آیا می‌توانم با همان بی‌رحمی که **فیتچنر** را زدم، او - دختری که آواز **آئو** را زیر لب زمزمه کرد - را هم بزنم یا خیر؟ هرگز. من هنوز در قلبم یک قرمز هستم.

تاکتوس آه می‌کشد: از این قسمت لعنتی متنفرم.

او بدن لاغر و عضلانی‌اش را خم می‌کند، دولا می‌شود و با دقت لبه کوه معلق را در کوهستان می‌نگرد: انتظار. پوف. ما به چند عینک نیاز داریم.

- چی؟

او با صدای بلند می‌گوید: عینک!

شنوایی من می‌آید و می‌رود. پرده‌های گوش آسیب‌دیده از صدا، چیز ناخوشایندی است.

او برای شروع چیزهایی در مورد **موستانگ** و بریدن انگشت شصتش می‌گوید. من خیلی‌هایش را متوجه نمی‌شوم. احتمالاً نمی‌خواهم متوجه شوم. او از آن دست افرادی است که امعا و احشای افراد را به هم می‌بافد.

- آنجا!

سرانجام ما فردی در حال پرواز و طلایی‌رنگ را می‌بینم که یک ابر را سوراخ می‌کند.

سه نفر دیگر هم به دنبالش هستند. **نایلا** ... **میلیا** ... **موستانگ** و یک‌چیز دیگر.



به **سورو** و زوزه کش هایش می گویم: دست نگه دارید!

آنها همانطور که **موستانگ** ضمن حمل کردن چیزی نزدیک می شود، دستور را منتقل می کنند.

موستانگ به سمت من فریاد می زند: آهای ریپر.

منتظر می شوم فرود بیاید. پوتین هایش به سرعت او را به زمین می آورند.

- آهای **موستانگ**.

او با لبخندی کنجکاو به اطراف می نگرد: **میلیا** میگه فهمیدی. پس اینا همه باید برای من باشن؟

گیج شده ام: البته، فکر می کردم ممکنه یک درگیری بین **آگوستوس** و **آندرومدوس** بوجود بیاید.

او وقتی متوجه می شود که فکر کرده ام به من خیانت کرده است، با لبخندی عمیق به من نگاه می کند: این بار هیچ درگیری رخ نمیده. برات یه هدیه آورده ام. اجازه بده برادرم **آدریوس** **آگوستوس**، **جکال** کوهستان ها و درفشش را خلع سلاح شده تقدیم کنم.

او **جکال** را، دست پا بسته، با دهان بند و برهنه، رو زمین می اندازد.

تاکتوس زیر لب می گوید: رذل لعنتی!

من برنده شده ام.

موستانگ زمانی که سفینه باربری به اولمپوس می آید، در کنار من می ایستد. او گفت درباره اینکه به وفاداریش شک کردم، احساس گناه نداشته باشم. او باید در مورد روابط خانوادگی اش به من می گفت، اگرچه که **جکال** را برادرش نمی داند. نه از لحاظ معنوی. برادر واقعی او، برادر بزرگترش، توسط یکی از برادران **کاسیوس** کشته شد، یک آدم وحشی به نام **کارنوس**. **آگوستوس** و بلونا. این دشمنی خونی بین خانواده ها، عمق زیادی دارد و من احساس می کنم این جریان، به زیر پاهای من هم کشیده شده است.

با این حال سؤالی باقی است، آیا **موستانگ**، دختر پدرش هست؟ یا او دختری است آواز **ائو** را زمزمه می کند؟ فکر می کنم پاسخ را بدانم. او چیزی است که طلایی ها می توانند باشند، باید باشند. با این وجود، پدر و برادرش چیزی هستند که طلایی ها هستند. **ائو** هرگز نمی توانست حدس بزند که این می تواند انقدر پیچیده و بغرنج باشد. در بین طلایی ها، خوبی هم وجود دارد، چرا که از بسیاری جهات، آنها بهترین هایی هستند که انسانیت می تواند ارائه دهد؛ اما همچنین آنها می توانند بدترین هم باشند. اینکه این با رؤیای او چه می کند؟ فقط زمان معلوم خواهد کرد.

معاونان من در دو طرفم قرار دارند- **موستانگ**، **نایلا**، **میلیا**، **تاکتوس**، **سورو**، حتی **روک** و **کوبین**. ما جایی هم برای **پکس** و **لیا** خالی می‌گذاریم. ارتش من در اطراف آنها قرار دارند. نیازی به شرمندگی کردن دانش آموزان پلوتو نیست. من می‌خواهم؛ اما انجامش نمی‌دهم. آنها پخش و پراکنده بین شش واحد من می‌ایستند. ما در یک حیات گسترده، رو به روی محل فرود منتظر هستیم. یک روز بهاری است و در نتیجه برف، خیلی سریع آب می‌شود.

سورو نزدیک من است. وقتی به من نگاه می‌کند، در چشم‌هایش، تفاوتی کوچک را می‌بینم. مکالمه ما هنگامی که او ادیت نوار ضبط شده را تمام کرد، کوتاه و ترسناک بود. در گوش‌هایم منعکس می‌شود.

او گفت: صدا در طوفان درهم بود. نمی‌شد آخرین کلماتی که تو به آپولو گفתי را فهمید. پس حذفشون کردم.

یکی از آخرین کلمات من عوضی بود.

سورو چه چیزهایی می‌داند؟ فکر می‌کند چه چیزی را می‌داند؟ این حقیقت که او آن را حذف کرده است، به این معنی است که فکر می‌کند به اندازه کافی مهم است که رویش سرپوش گذاشته شود.

مدیر **کلینتوس**^{۲۷۰}، فرماندار اعظم **آگوستوس**^{۲۷۱} و امپراتورها **بلونا** و **آدریاتوس**^{۲۷۲} و گروهی از دیگر عالی‌رتبگان که تعدادشان به دویست نفر می‌رسید، به همراهی یک نفر از مسئولین از سفینه‌ها پیاده شدند. مدیر، ما را برانداز کرد و به پراکتورها خندید. من آنها را دست و پا بسته با دهان‌بند باقی گذاشته بودم. اینجا هیچ ترحمی وجود ندارد. هر نگرانی که برای مجازات داشتم، دیگر از بین رفته است. تنها **فیتچنر** رها از قید و بند ایستاده است. اگر هر جایزه‌ای برای پراکتورها در نظر گرفته شده بود، او باید همه آنها را تصاحب کند. آنها تا الان تصاویر مربوط به هولو را دیده‌اند. **سورو** مطمئن شده است که آنها مناسب هستند. او به خوبی از داستانی که می‌خواستم تعریف کنم آگاهی دارد. من فقط یک مقدار تعدیلش کردم.

مدیر **کلینتوس** یک زن کوچک با صورتی به عبوسی قله کوه است. او موفق شد تا یک لطیفه درباره اینکه این اولین بار است که مراسم را در چنین مکان سربه فلک کشیده و عالی‌ای برگزار می‌کنند، بگوید؛ اما او فکر می‌کند که آخرینش هم خواهد بود. این روشی نیست که بازی باید انجام می‌گرفت، با این حال، نشان‌دهنده خلاقیت و حيله‌گری من است. به نظر می‌رسد او من را خیلی دوست دارد و خیلی مهربانانه من را «**ریپر**» خطاب می‌کند. در حقیقت، به نظر می‌رسد همه آنها مرا خیلی دوست داشته باشند. هرچند می‌توانم بگویم بعضی از آنها محتاط هستند. تمایل حکمرانان بیشتر به دوست‌نداشتن کسانی است که قوانین را می‌شکنند.

²⁷⁰- Director clinhus

²⁷¹- archoovernor

²⁷²- Adriatus



- انتخابگرهای همه خانه‌ها، درخواست برای جذب تو می‌دهند، پسر. تو حق انتخاب خواهی داشت، اگرچه مارس اولین پیشنهاد را خواهد کرد. این به تو بستگی دارد. انتخاب‌های زیادی برای ریپر وجود دارد.

کلینتوس زیر لبی می‌خندد.

بلونا و آگوستوس، دشمنان خونی، هر دو من را همان‌طوری نگاه می‌کنند که یک مار را می‌بینند. من پسر یکی از آن‌ها را کشته‌ام و پسر دیگری را خجالت‌زده کرده‌ام. مطمئنم که این ناخوشایند خواهد بود.

مراسم کوچکی وجود دارد. شرکت‌کنندگان در مورد آن، قیل‌وقال می‌کنند. این مراسم بیشتر تشریفاتی است. مراسم حقیقی، در **آجیا** برگزار خواهد شد، جایی که یک جشن بزرگ خواهد بود، یک مهمانی که آتش‌بازی‌اش تا آسمان‌ها می‌رسد و خود حکمران با تصویر هولو در آن شرکت خواهد کرد. بنابر آنچه **موستانگ** به من می‌گوید، میگزاسی، رقاصان، مسابقه‌دهندگان، دمنده‌گان آتش، بردگان لذت، بهبوددهندگان، پودرهای الکلی، سیاست‌مداران، همه هستند. این که بقیه به آنچه بر سر ما اینجا اتفاق افتاده است اهمیت می‌دهند، عجیب‌غریب است، عجیب است که فکر کنی خیلی از طلایی‌ها، موجودات ملال‌آوری هستند. آنها اصلاً نمی‌دانند که به دست آوردن نشان پیرلس اسکار، چه معنی‌ای دارد. نمی‌دانند ضرب و شتم یک پسر تا حد مرگ در یک اتاق سرد سنگی یعنی چه اما آن‌ها برای ما جشن خواهند گرفت. برای یک لحظه، فراموش کردم ما برای چه کسانی می‌جنگیم. فراموش کردم که این مسابقه ایست که فرد در آن مثل چی می‌جنگد تا چیزهای احمقانه و بی‌ارزشی به دست آورد، چرا که عاشق آنها است. من این مبارزه را درک نمی‌کنم. مؤسسه را درک می‌کنم. جنگ را می‌فهمم؛ اما چیزی که در **آجیا** خواهد آمد یا چیزی که بعد از آن اتفاق می‌افتد را درک نمی‌کنم. شاید به این خاطر است که من بیشتر شبیه یک طلایی آهنی هستم. بهترین پیرلس‌ها. کسانی مانند نیاکان. کسانی که به سیاره‌ای که علیه قوانینشان عمل کرده بود با بمب اتم حمله کردند. من به چه موجودی تبدیل شده‌ام.

وقتی همه‌چیز گفته شد و انجام شد، مدیر **کلینتوس**، یک نشان روی لباس من نصب می‌کند. او چشمکی می‌زند و شانه مرا لمس می‌کند. بعد ما متفرق می‌شویم. همین. بازی به پایان می‌رسد و به ما گفته می‌شود که سفینه‌های باربری برای بازگرداندن ما به خانه‌هایمان، جایی که والدین برای پذیرفتن و یا عاق کردن دختران و پسران ناامیدکننده خود منتظر هستند، آماده حرکت هستند. همین. تا آن زمان، در اطراف پرسه می‌زنیم و در تمام زره‌های متراکم خود و تمام اسلحه‌هایی که اکنون بی‌ارزش هستند، احساس حماقت می‌کنیم. من به اسلینگ‌بلیدم نگاه می‌کنم و شگفت‌زده‌ام از اینکه چقدر بی‌مصرف و بی‌فایده شده است و مثل اینکه ما باید به یکدیگر تبریک بگوییم، یا شاد و خوشحال باشیم؛ اما فقط سکوت است. یک سکوت عمیق برای تمام برندگان و بازندگان.

من تهی‌ام.

اکنون چه کنم؟ همیشه ترس وجود داشته است، همیشه نگرانی وجود داشته است، همیشه دلیلی برای احتکار اسلحه و غذا وجود داشته است، همیشه جستجو یا محاکمه‌ای بوده است. الآن، هیچی نیست. فقط باد بر فراز میدان جنگمان می‌وزد.



یک میدان جنگ خالی که فقط با پژواک چیزهایی که از دست‌رفته و آموخته شده، پر شده است. دوستان، درس‌ها. خیلی زود این یک خاطره خواهد شد. احساس من مثل کسی است که معشوقش مرده است. مشتاق گریه کردن هستم. حس تو خالی بودن می‌کنم، سرگردان و بی‌هدفم. به دنبال **موستانگ** می‌گردم. آیا او هنوز به من اهمیت می‌دهد؟ و بعد ناگهان فرماندار اعظم **آگوستوس**، آرنج مرا می‌گیرد و از بقیه جوانان حیرت‌زده، دورم می‌کند.

- من یه مرد پر مشغله‌ام، ریپر.

او با تمسخر این اسم را می‌گوید: بنابراین میرم سر اصل مطلب. تو در زندگی من دردسر درست کردی.

لمس او باعث می‌شود که بخوام فریاد بکشم. دهان کوچکش هیچ چیز نشان نمی‌دهد. بینی‌اش راست است. چشمانش تحقیرآمیز و ساخته‌شده از خورشید در حال غروب است. او خیلی پیرلس است. با این حال زیبا نیست. چهره‌اش از گرانیت ساخته‌شده است. گونه‌هایی فرو رفته دارد. پوستی مردانه و زمخت دارد، نه جلاخورده مثل آن احمق‌های توی هولوکن یا پیکسی‌هایی که در اطراف کلوب‌های شبانه ولگردی و عیاشی می‌کنند. از او بوی قدرت به شما می‌رسد، همانگونه که صورتی‌ها بوی عطر می‌دهند. می‌خواهم چهره‌اش را مانند یک پازلِ درهم‌شکسته بکنم.

- بله.

این تمام چیزی است که من می‌گویم.

او پوزخند یا لبخندی نمی‌زند: همسر بدبخت من. اون به من التماس کرد تا به برنده شدن پسرش کمک کنم.

می‌پرسم: صبر کنید. اون کمک داشت؟

دهانش به لبخندی نرم باز می‌شود. از نوعی که تنها برای سرگرمی‌های ساده کنار گذاشته‌شده‌اند: تصور می‌کنم تو دخالت من را با دیگران در میان نگذاشتی.

می‌خواهم او را بشکنم. بعد از همه این اتفاق‌ها، او منتظر همکاری من است، انگار که این چیز به خاطر او است. انگار که این حق اوست که من کمکش کنم. مشت‌هایم را باز می‌کنم. **رقاص** اگر بود من را وادار به گفتن چه چیزی می‌کرد؟

موفق می‌شوم بگویم: شما در امانید. من نمی‌تونم تو جبهه داخلی بهتون کمک کنم، اما به هیچ‌احدی نخواهم گفت که **جکال** از طرف باباجون کمک می‌گرفته.

او چانه‌اش را بالا می‌آورد: اونو با این اسم صدا نکن. مردان خانه **آگوستوس** شیر هستند، نه مرده‌خورهای خونخوار.

- با این همه باید رو **موستانگ** شرط‌بندی می‌کردید.

عمداً اسم او را نمی‌برم.



از نوک بینی‌اش با دقت به من خیره می‌شود: درباره خانواده من با من صحبت نکن دررو. حالا سؤال اینه که تو برای سکوت چقدر می‌خوای. من هدیه قبول نمی‌کنم. به هیچ کس بدهکار نخواهم بود؛ بنابراین تنها به یک شرط از تو حمایت خواهد شد.

- از دخترتون دور بمونم؟

- نه.

او به تندی می‌خندد که مرا متعجب می‌کند.

- خانواده‌های احمق، نگران خون هستند. من هیچ اهمیتی به اصالت خانواده یا اصل و نسب نمیدم. این یه چیز بیهوده است. برای من فقط، قدرت مهمه. اینکه یک انسان با مردان و زنان دیگر چه کاری می‌تونه انجام بده و این چیزیه که تو داری. قدرت، نیرو.

او به جلو خم می‌شود و در مردمک چشمانش، من ائو را در حال مرگ می‌بینم.

- من دشمنانی دارم. آن‌ها قوی هستن و تعدادشون خیلی هم زیاده.

- بلوناها.

- و دیگران؛ اما بله امپراتور تایبریوس^{۲۷۳} ا بلونا بیش از پنجاه تا خواهرزاده، برادرزاده دختر و پسر دارد. اون نه فرزند دارد که کارنوس^{۲۷۴} غول پیکر، بزرگترینشونه. کاسیوس بچه مورد علاقه. تبارش قدرتمنده. مال من... قدرت کمتری داره. من پسری داشتم که به تمام فرزندان تایبریوس می‌ارزید؛ اما کارنوس اونو کشت.

او برای لحظه‌ای سکوت می‌کند: حالا من از خواهر و برادرانم، دو دختر و یک پسر و همچنین خودم هم یک پسر و یک دختر دارم؛ و همین. بنابراین کارآموز جمع می‌کنم. شرط من اینه. من هرچی برای سکوت بخوای رو بهت خواهم داد. برات صورتی، اُسیدین، خاکستری و سبز می‌خرم. من حامی تو در آکادمی، جایی که نحوه هدایت کشتی‌ها برای فتح سیارات را فرا خواهی گرفت، خواهم بود. بودجه و حمایت‌های لازم رو برات فراهم خواهم کرد. تو رو به حکمران معرفی می‌کنم. من تمام این کارها را به ازای سکوت تو انجام میدم، اگر تو به یکی از لنسر^{۲۷۵}‌های من تبدیل بشی، یک دستیار در اردوگاه، یکی از اعضای خانواده من.

او از من می‌خواهد به نامم خیانت کنم. خانواده‌ام را به خاطر او کنار بگذارم. خانواده من، آندرومدوس، دروغین است، خانواده‌ای است برای فریب دادن، بالاین حال، بخشی از وجودم به درد می‌آید.

^{۲۷۳} - Tiberius au Bellona

^{۲۷۴} - Karnus

^{۲۷۵} - Lancer= سواره‌نظام. نیزه‌دار



من می‌دیدم که دارد می‌آید؛ اما نمی‌دانم چه باید بگویم: یکی از سربازان پسران، سرورم، ممکن است چیزی درباره دخالت شما بگه.

او خرناسی می‌کشد: من بیشتر نگران ستوان‌های تو هستم.

می‌خندم: تعدادی از ارتش من حقیقت رو می‌دونن و اونایی که می‌دونن حتی یک کلمه هم نمی‌گن.

- زیادی اعتماد داری.

به‌سادگی می‌گویم: من پریموس اعظمشون هستم.

او با حالتی گیج شده گویی من چیزی به سادگی جاذبه را اشتباه متوجه شده‌ام می‌پرسد: داری جدی صحبت می‌کنی؟ پسر، وفاداری به محض اینکه سوار سفینه بشیم، از بین میره. بعضی از دوستان تو، به لردهای ماه، متعصب میشن. بقیه هم به فرمانداران غول‌های گازی. حتی تعدادی به لونا خواهند رفت. اونا تو رو به عنوان یه اسطوره دوران جوانی به یاد خواهند آورد، اما همه‌اش همین‌ه و این افسانه یارای وفاداری را نداره. من تو جایی که تو ایستاده‌ای، ایستاده بودم. من سال خودم را بُردم، اما وفاداری در این سالن‌ها به دست نمیاد. این روش چیزها است.

به تندی می‌گویم: این روش چیزها بود.

و او را متعجب می‌کنم؛ اما من به چیزی که می‌گویم باور دارم: من چیز متفاوتی هستم. من برده‌ها را آزاد کردم و اجازه دادم شکست‌خورده‌ها خود را اصلاح کنند. من به آنها چیزی دادم که شما نسل قدیم، نمی‌تونید اونو درک کنید.

او می‌خندد که مرا می‌رنجاند: این مشکل جوانیه. **دَررو**. تو فراموش کردی که هر نسلی این‌جوری فکر می‌کنه.

- اما برای نسل من حقیقت داره.

مهم نیست او چقدر اطمینان داشته باشد، حق با من است. او اشتباه می‌کند. من جرقه‌ای هستم که جهان را به آتش خواهد کشاند. من چکشی هستم که زنجیرها را می‌شکنم.

او با صدایی موزون می‌گوید: این مدرسه است، زندگی نیست. این زندگی نیست. اینجا تو پادشاهی. در زندگی، پادشاهی وجود نداره. خیلی‌ها هستند که می‌تونستند پادشاه باشند؛ اما ما پیرلس‌ها، اونا رو شکست دادیم. خیلی قبل‌تر از تو، تو این بازی برنده شدی. آن خیلی‌ها در حال حاضر فراتر از این مدرسه هستند؛ بنابراین طوری رفتار نکن که انگار وقتی فارغ‌التحصیل شدی، پادشاه خواهی شد و افراد وفادار خواهی داشت - این‌طوری نمیشه. تو به من نیاز داری. تو به یک نهاد، یک پشتیبان برای بلند شدن^{۲۷۶} نیاز داری. برای تو کسی بهتر از من وجود نداره.

این خانواده من نیست که بهشون خیانت می‌کنم، این مردم من هستند. مدرسه یک چیز است، اما رفتن زیر بال اژدها... اجازه دادن به او برای بغل کردن تنگ من، در تجملات فرو رفتن درحالی که مردمم عرق می‌کنند و می‌میرند، گرسنه‌اند و می‌سوزند... به اندازه کافی برای بیرون آوردن قلبم از سینه کفایت می‌کند.

هر دو فرزند طلایی او ما را تماشا می‌کنند؛ و همین‌طور **کاسیوس** و پدرش، بعد از اینکه یکدیگر را بغل کردند. اشک‌هایی برای **جولیان** هم هست. آرزو دارم با خانواده‌ام می‌بودم به جای اینکه اینجا باشم. آرزو دارم کاش می‌توانستم دست **کیران** را روی شانهم احساس کنم، دست **لئانا** را در دستم حس کنم در حالی که مادر شام در برابر ما می‌گذاشت. این خانواده است. عشق. این مردم همش درباره شکوه، پیروزی و غرور خانواده صحبت می‌کنند، با این حال آنها هیچی از عشق نمی‌دانند. هیچ‌چیز از خانواده نمی‌دانند. آنها فقط گروه هستند. گروه‌هایی که فقط بازی غرورشان را انجام می‌دهند. فرماندار اعظم حتی به فرزندانش سلام نکرده است. این مرد فرومایه بیشتر به صحبت کردن با من اهمیت می‌دهد.

می‌گویم: خنده‌داره.

عبوسانه می‌پرسد: خنده‌دار؟

دروغی می‌سازم: خنده‌داره که چطور فقط یک کلمه می‌تونه همه‌چیز رو در زندگیت تغییر بده.

- این به هیچ‌وجه خنده‌دار نیست. فولاد قدرته. پول قدرته؛ اما بیشتر از همه‌چیز در تمام دنیا، کلمات قوی هستند.

برای لحظه‌ای به او نگاه می‌کنم. کلمات سلاح قدرتمندتر از آن هستند که او می‌شناسد و حتی آهنگ‌ها هم از آنها قوی‌ترند. کلمات ذهن را بیدار می‌کنند. آهنگ‌ها، قلب‌ها را بیدار می‌کنند. من از مردم آواز و رقصم. من نیازی به او ندارم که از قدرت کلمات برایم بگوید؛ اما با این وجود لبخند می‌زنم.

- جوابت چیه؟ آره یا نه؟ من دوباره نمی‌پرسم.

به دوازده پیرلس اسکارده که منتظر هستند تا با من صحبت کنند و بی‌هیچ شکی حمایت یا کارآموزی را پیشنهاد کنند نگاهی می‌اندازم. **لورن اُ آرکوس** پیر هم اینجاست. من او را حتی بدون نقاب انتخاب‌گرش هم می‌شناسم. شوالیه خشم. مردی که حلقه رقااص و پگاسوسم را برایم فرستاد. مردی با شهرت عالی و رهبر سومین خاندان قدرتمند روی مریخ. مردی که می‌توانم از او چیز یاد بگیرم.

- تو با من بلند می‌شوی؟

من به رگ گردن فرماندار اعظم نگاه می‌کنم. ضربان قلبش قوی است. سرود محوشدگی، هنگام مرگ **اُئو** را تصور می‌کنم؛ اما وقتی من او را دار می‌زنم، او آهنگ ما را دریافت نخواهد کرد. زندگی او منعکس نخواهد شد. خیلی ساده، فقط متوقف می‌شود.



به چشمانش خیره می‌شوم و امیدوارم که او خشم موجود در آنها را با هیجان اشتباه بگیرد: فکر می‌کنم، سرورم، این یکی از آن فرصت‌های استثناییه.

او از من می‌پرسد: کلمات را بلدی؟

سرم را تکان می‌دهم.

- پس باید اونها رو بگی. اینجا، الان. در نتیجه همه شاهد خواهند بود که من بهترین مدرسه را برای خود برداشته‌ام.

دندان‌هایم را به هم فشار می‌دهم و خودم را متقاعد می‌کنم که این راه درست است. با او، من ارتقا خواهم گرفت. خواهم توانست به آکادمی بروم. رهبری ناوگان را یاد خواهم گرفت. برنده خواهم بود. خودم را مثل یک شمشیر تیز خواهم کرد. روحم را خواهم بخشید. به عمق جهنم شیرجه می‌زنم به امید روزی که برای آزادی قیام کنم. خود را فدا خواهم کرد. افسانه‌ام را بزرگ خواهم کرد و آن را میان مردمان تمام جهان‌ها گسترش خواهم داد تا زمانی که برای رهبری ارتشی که زنجیرهای اسارت را پاره کند، مناسب و آماده شوم، چراکه من تنها یک مأمور پسران آرس نیستم. من تنها یک تاکتیک یا وسیله‌ای در برنامه‌ریزی‌های آرس نیستم. من امید مردم هستم. همه‌ی افراد اسیر در بند.

بنابراین من در برابر او زانو می‌زنم، به همان روش آنها؛ و به همان روش آنها او دستش را روی سر من می‌گذارد. کلمات به تدریج از دهانم خارج می‌شوند و انعکاس آنها مانند شیشه شکسته به گوشم می‌رسد.

- من پدرم را رها خواهم کرد. از نامم صرف‌نظر می‌کنم. من شمشیر شما خواهم بود. **نرواً آگوستوس**، من هدفم را افتخار شما قرار می‌دهم.

آنهايي که تماشا می‌کردند، از این اعلام ناگهانی دهانشان باز می‌ماند. بقیه، به این ناشایستگی، به گستاخی **آگوستوس** ناسزا می‌گویند. آیا او ذره‌ای نزاکت ندارد؟ اربابم به سرم بوسه‌ای می‌زند و کلمات خودش را زمزمه می‌کند و من بهترین تلاشم را برای نگه‌داشتن خشمم که مرا چیزی تندتر از قرمز، و سخت‌تر از طلا کرد، انجام می‌دهم.

- **دَرُرو**، لنسِر^{۲۷۷} خانه **آگوستوس**. برخیز، وظایفی برای انجام دادن وجود دارد. برخیز، افتخاراتی برای کسب کردن وجود دارد، برای شهرت، برای قدرت، برای فتح و پیروزی و سلطه بر انسان‌های ضعیف‌تر برخیز. برخیز پسر، برخیز^{۲۷۸}.

پایان جلد اول

مرداد. ۱۳۹۵

^{۲۷۷} سواره‌نظام. نیزه‌دار = Lancer

^{۲۷۸} مترجم: اینجا تمام این برخیزها همان کلمه Rise استفاده‌شده است که معنی دیگر آن قیام است؛ اما قیام برای این جملات مناسب نبود. نویسنده با به کار بردن این کلمه، به بازی با کلمات پرداخته است تا هم معنی برخاستن را پوشش دهد، و هم قیام را.



درباره ما...

تیم ترجمه سایت بوک پیج، با افتخار اولین کتاب از مجموعه قیام سرخ را با کمک افراد زیر، ترجمه و ویراستاری کرده است. امید که از دسترنج آنها، لذت کافی برده باشید.

شماره فصل	مترجم	ویراستار	شماره فصل	مترجم	ویراستار
۱	Marshall	Ida-Lee	۲۳	Harir. H - Ana	Somayeh Nejati Seresht
۲	Wingknight- Mehrnaz	Ida-Lee	۲۴	Dark Knight (dreamrise)	Somayeh Nejati Seresht
۳	Mmpa	Somayeh Nejati Seresht	۲۵	Haniyeh Ehsani (dreamrise)	Somayeh Nejati Seresht
۴	Yasi	Somayeh Nejati Seresht	۲۶	Harir. H	Somayeh Nejati Seresht
۵	Ana	Somayeh Nejati Seresht	۲۷	Pedram (dreamrise)	Somayeh Nejati Seresht
۶	N@Zgol. Gh - Morteza. M	Abramz	۲۸	Haniyeh Ehsani (dreamrise)	Somayeh Nejati Seresht
۷	Marshall	Abramz	۲۹	Dark Knight (dreamrise)	Somayeh Nejati Seresht
۸	Morteza. M	Somayeh Nejati Seresht	۳۰	Aram. J	Somayeh Nejati Seresht
۹	Mmpa	Ida-Lee	۳۱	Haniyeh Ehsani (dreamrise)	Somayeh Nejati Seresht
۱۰	Mmpa	Ida-Lee	۳۲	Haniyeh Ehsani (dreamrise)	Somayeh Nejati Seresht
۱۱	Pooya. E	Abramz	۳۳	Ghazale. B	Somayeh Nejati Seresht
۱۲	Morteza. M	Somayeh Nejati Seresht	۳۴	Ghazaleb	Somayeh Nejati Seresht
۱۳	Ghazal Bookworm	Abramz	۳۵	Ghazale. B	Somayeh Nejati Seresht
۱۴	Mmpa	Ida-Lee	۳۶	Ghazale. B	Somayeh Nejati Seresht
۱۵	Pooya. E	Somayeh Nejati Seresht	۳۷	Ghazale. B	Somayeh Nejati Seresht
۱۶	Morteza. M	Somayeh Nejati Seresht	۳۸	Dark Knight (dreamrise)	Somayeh Nejati Seresht
۱۷	Ghazale. B	Somayeh Nejati Seresht	۳۹	Mehrnaz. N	Somayeh Nejati Seresht

Somayeh Nejati Seresht	Mehrnaz. N	۴۰	Somayeh Nejati Seresht	Ghazale. B	۱۸
Somayeh Nejati Seresht	Haniyeh Ehsani (dreamrise)	۴۱	Somayeh Nejati Seresht	Harir. H	۱۹
Somayeh Nejati Seresht	Morteza. M	۴۲	Somayeh Nejati Seresht	Morteza. M	۲۰
Somayeh Nejati Seresht	Fatemeh. T	۴۳	Somayeh Nejati Seresht	Haniyeh Ehsani (dreamrise)	۲۱
Somayeh Nejati Seresht	Zahra. B	۴۴	Somayeh Nejati Seresht	Fatemeh. T	۲۲